

رمان تن ها | boood کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1341706.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



تن ها نویسنده: boood



- استاد خواهش میکنم یک لحظه صبر کنید ، من باید باهاتون صحبت کنم

پشت سر دکتر مهدوی می دویدم ...

- استاد خواهش میکنم .

ایستاد و برگشت سمتم و در حالیکه مثل همیشه جدی و پر جذبه بود گفت : همیشه خانوم پارسان ، خودتون بهتر از هرکسی می دونید که من به همه تا بازه زمانی دو هفته قبل از پایان ترم مهلت ارائه دادم ونمیشه این تاریخ رو عوض کرد

ایستاده بودم رو به روش ، خودم بهتر از همه می دونستم و می شناختمش که حرفش رو عوض نمیکنه . سر به زیر و ساکت منتظر شدم حرفش رو تموم کنه هنوز نفس ها و تپش قلبم به حالت عادی بر نگشته بودم صورتم مثل کوره داغ بود با اینکه پاییز جولان می داد ولی هوای خنک مثل نسیم بهاری بود برای التهاب ناشی از دویدن چند دقیقه من . یک لحظه حواسم رفت سمت برگ های زرد و نارنجی زیر پاهام چقدر دلم می خواست مثل قدیمتر ها صداشون رو به گوش دلم برسونم...

- آه...

- خانوم پارسان ، خانوم پارسان ، پارسان...

با صدای داد استاد مهدوی دو متر پریدم هوا .

- بله استاد

- شنیدی چی گفتم؟

نشنیدم ولی من بهتر از همه میشناسم این مرد رو ، می دونستم در جواب چی خواهم شنید و با علم به همین ها التماس می کردم

- حق باشماست ولی استاد شما هم شرایط من رو درک کنید ، تحقیق شما یک طرف . درس های دانشگاه یک طرف ، پژوهشکده و کارهاییکه تند تند از طرف دکتر محسنی برام نسخه می شه یک طرف تازه کتابم یک طرف ...

این جوری جواب نمی داد می دونستم که این جوری آخر ترم هم باید قید درس های دیگه رو بزنم و هم کارم و هم کتابی که تاثیر باید به ویراستاری برسه ، کتابی که هنوز به مرحله مجوز هم نرسیده

با یاد اوری کارها آهی از ته دل کشیدم و ادامه دادم :

- باور کنید استاد من کوتاهی نمیکنم فقط کمی وقت می خوام

استاد نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و در حالی که کیفش رو به دست دیگه اش می داد گفت :

- مطمئن شدم اصلا یک کلمه از حرفام رو هم نشنیدی

جا خوردم . یعنی ...

- ببخشید متوجه منظورتون نمیشم

- دختر جان یک ساعته دارم حرف میزنم اونوقت تو...

سری تگون داد حس کردم لبخندی محو روی لب هاش نشست ولی چنان سریع پشش زد که شک کردم اصلا لبخندی وجود داشته یا نه .ادامه داد :

- من گفتم به یک شرط تا بازه امتحانات بهت زمان می دم

زیباترین خبری که در طول دوران ارشد شنیدم تغییر نظر استاد مهدوی بود چنان سریع لب هام به خنده باز شد که میشد برقش رو در عدسی چشم های استاد دید. دوست داشتم دستش رو ببوسم که استاد جمله اش رو کامل کرد :

- به شرطی که برای تعطیلات بین دو ترم مطالعه تحقیقات بچه های کارشناسی رو تموم کنی

انگار یک پارچ اب سرد روی سرم خالی کردند . چی گفت استاد؟ تحقیقای کارشناسی؟ نه!

- ولی استاد...

حرفم رو قطع کرد و ادامه داد :

- دو راه بیشتر نداری یا تا دوهفته قبل از پایان ترم تحویل میدی یا کارای بچه های کارشناسی رو قبول می کنی و تا بازه امتحانات برای خودت زمان میخری...

من می خواستم کارم رو کم کنم . با این پیشنهاد حجم کارم کمتر که نمیشه هیچ ده برابر میشه و من می میرم . تازه اونجوری باید قید سفر به مشهد رو بزنم که اصلا ممکن نیست ، مامان منو میکشه . ازاول ترم نرفتم دیدنشون...

- ولی استاد من بین دو ترم می خوام برم مشهد . خانواده ام رو از نیمه شهریور ندیدم ، من در قبال اونها هم یک وظیفه ای دارم

مثل همیشه متین و موقر صبر کرد تا صحبت ها و درد دل های من تموم بشه و با همون جذبه و جدیت و صد البته مهربونی کهنه راحتی میشد از چشم هاش خوند گفت :

- می دونم ، این کار تداخلی با سفر تو نداره . در ثانی با توجه به رصدی که من از کارشون داشتم از همه اون تحقیقات فقط حدود بیست و دو تاش ارزش وقت گذاشتن و تامل بیشتره که قرار نیست همه اش رو انجام بدی ، نصیریان هم نصفش رو به عهده گرفته

خوب این بهتر بود یعنی خیلی خیلی خوب نبود ولی قابل قبول بود . سرم رو پایین انداختم و گوشه چادرم رو محکم تر بهدست گرفتم . کم کم داشت حس سرما خودش رو نشون می داد . نباید بیشتر این استاد رو که حکم پدری به گردنم داره رو اذیت کنم .

سعی کردم حرفم رو سریع بزنم والبته مثل همیشه محکم تا بهش اطمینان بدم که از پس کاری که بهم محول می کنه برمیام

- حرف شما برای من حکم ولایت داره اگه تردید دارم چون می ترسیدم حجم کار بالا باشه و نتونم تا شروع ترم جدید برسونمشون ولی با توجه به صحبت های شما امیدوارم از پس انجام کار به درستی بر بیام

سرم رو بالا گرفتم تا تاثیر حرفهام رو ببینم . نگاهش درست مثل پدری بود که ثمره ی زندگیش رو تحسین می کنه . و من ایمان دارم که تا اطمینان این مرد و دعای مادر و پدرم و نگاه اون بالایی باشه هیچکاری نشد نداره . سرش رو برای تایید تکون داد و گفت :

- من به تلاش و دقت تو ایمان دارم دخترم

رنگ نگاهش تغییر کرد . چیزی پراز حس لطافت و مهربونی و با لحنی صد البته پدرانه :

- حاج خانوم خیلی دلتنگته ، سراغت رو می گرفت گفتم مشغله ات زیاده یه سری بهش بزن

لبخندی زدم و گفتم : منم دلم براشون تنگ شده . خیلی خیلی زیاد ، می دونم همیشه کوتاهی میکنم و شرمنده ام ! چشم همین روزها حتما مزاحم میشم

اون هم لبخندی زد و گفت : سلامت باشی دخترم ، خودت بهتر می دونی که حکم دختر ما رو داری ، منتظر تیم

با تموم سرعتی که از خودم سراغ داشتم سعی کردم خدا حافظی کنم

خیلی دلم می خواست چشم روی شلوغی محوطه دانشکده بندم و لی لی کنان روی برگ های خشک مسیر رو طی کنم ولی ترجیح می دم این دو ترم باقی مونده از دانشگاه رو هم سر به زیر و سنگین بگذرونم.

پیاده به سمت ایستگاه اتوبوس بیرون دانشگاه راه افتادم . همیشه از پاییز و دلگیری خاصی که توی هواش بود وحشت داشتم هرچند که حال و هوای این روزهای شهر با دلتنگی های مداوم من قرابت بیشتری داره...

عادت داشتم همیشه وقتی روی نیمکتهای ایستگاه اتوبوس می نشستم به حرکت تند و سریع ماشین ها نگاه کنم ، به ادم های داخل اونها که گاه راننده اند و گاه همسفر ...

به ماشین های گرون قیمتی که هیچوقت اسمشون رو یاد نگرفتم و شاید نخواستم یاد بگیرم به لبخندهایی که کمتر روی لب کسی می دیدم به عصبانیت و کلافگی که در چهره خیلی هاشون مشخص بود .

حواسم رفت سمت دختر و پسر جوونیکه اونور خیابون توی ماشین مشکی باکلاسی، رو به روی ایستگاه اتوبوس نشسته بودند

دختر تند تند و با اشتیاق زیادی در حال تعریف چیزی بود و پسر کلافه چشم به رو به رو دوخته بود و هر از چند گاهی به موبایلش نگاهی می کرد انگار منتظر کسی بود ، خیلی غیر منتظره به طرفم برگشت و باابروهایی که به سمت بالا متمایل شده بود با پوز خندی که دیدنش اصلا از اون فاصله سخت نبود نگاهم کرد

اگه هر وقت دیگه ای بود از اینکه داشتم یه نفر رو اینطور دقیق بررسی می کردم و میچم باز شده بود خجالت می کشیدم ولی نگاه گستاخانه اون مرد منو مجبور به عکس العمل می کرد خوب می دونستم منظور از اون ابروهای بالا رفته و پوز خند مسخره گوشه لب چیه . سالهاست بین این مردم زندگی کردم و عادت کردم به ادمهایی که از روی ظاهر بقیه قضاوت می کنند به هر حال من یه خانوم چادری بودم ...

سعی کردم خجالت و شرمندگی رو از چشم هام دور کنم و با نگاهی که شدید بوی تاسف می داد مثل خودش پوز خند محوی بزنم و سر برگردونم ...

اومدن اتوبوس همزمان شد با بوق ماشینی که از کنار اون ماشین مشکی با کلاس رد شد و همین بوق انگار علامتی بود برای دنبال کردن اون ماشین توسط اون مرد گستاخ ...

ایستگاه قبل از خوابگاه پیاده شدم . باید کمی خرید می کردم از اینکه غذای سلف رو بخورم اکراهی نداشتم اما تمام سعی ام در این بود که زمان هایی که خودم وقت آشپزی دارم کمی هم اموخته های فراموش شده آشپزی رو مرور کنم

وارد فروشگاه شدم و مستقیم به سمت مواد پروتئینی راه افتادم از مرغ و گوشت تا ماهی و کنسرو و رب و کلی مواد خردو ریز دیگه خریدم سعی کردم دونه به دونه مواد یادداشت شده روی اون لیست فراموش شده ی گوشه میز تحریر اتاق رو به یاد بیارم کارسختی نبود حداقل برای منی که دو هفته است هر روز بعد از برگشت به اتاق با یه ضربه به سرم یادآور میشم که باز خرید یادم رفت !

با کیسه های خریدی که زیاد هم سبک نبود وارد ساختمون خوابگاه شدم . خانوم رضایی مثل همیشه پشت میز نشسته بود و کتاب می خوند سعی کردم کمی از خستگی مشهود توی چهره و صدام رو بپوشونم و با لبخندی بهش اعلام ورود کنم :

– سلام خانوم رضایی عزیز . حال شما؟

خانوم رضایی که تازه من رو دیده بود نگاهی به چهره و نگاهی به کیسه های خرید سنگین توی دستام انداخت و در حالی که عینکش رو به روی بینی قلمیش هدایت می کرد لبخند کم جونی زد :

– سلام به روی ماهت خسته نباشی

از این تن صدا به شدت جا خوردم کم پیش می اومد این زن ناراحت باشه ولی حالا با وجود لبخندش ناراحتی چهره اش نمایان بود

- من که خسته هستم اما دیدن خستگی شما خسته ترم کرد ...

در حالی که کیسه ها رو به میزش تکیه می دادم تا روی زمین ولو نشن و چادرم رو جمع می کردم تا زیر کیسه ها نمونند جمله ام رو کامل کردم :

- چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

می دیدم که سعی می کنه بغض توی صداس رو با فرو دادن اب دهانش پنهون کنه :

- هانیه سعیدی رو یادت می یاد ؟ همون که بچه سمنان بود ، دوم کارشناسی ؟

کمی فکر کردم ... شک داشتم منظورش همون سعیدی توی ذهن من باشه ولی با این حال متفکر جواب دادم :

- همون که علوم تربیتی می خوند ؟

خانوم رضایی که دیگه تلاشی برای فرو خوردن بغضش نمی کرد سری تگون داد و گفت :

- اره دو ساعت پیش از شهرشون تماس گرفتند و اطلاع دادند دیروز حین برگشتن از یه سفر توی جاده تصادف می کنه و باخواهر و مادرش فوت می کنند . گفتند که به دوستاش برای مراسم ختم اطلاع بدم

یه لحظه حس کردم زیر پاهام خالی شد ، دستم رو به گوشه میز قهوه ای قدیمیش گرفتم تا از سقوط احتمالم جلو گیری کنم...

هانیه رو می شناختم زیاد صمیمی نبودیم ولی اتاقامون توی یه طبقه بود بچه اروم و سر به زیری بود ، به کار بچه هاکاری نداشت توی جمع های خوابگاه هم اگه حاضر می شد یک گوشه می نشست و لام تا کام حرف نمی زد اصولا بچه اجتماعی نبود .

دهنم با سرعت باور نکردنی خشک شده بود سعی کردم کمی صدام رو که حالا شدید دو رگه شده بود رو صاف کنم :

- به دوستاش خبر دادید ؟

بعد پرسیدن این سوال چشمام رو از زمین گرفتم به صورت خانوم رضایی که حالا خیس از اشک شده بود دوختم :

- اره همون دو ساعت پیش خبر دادم الانم توی طبقه شما صحرای محشری شده

و این یعنی بالا اوضاع خوب نیست و برای منی که با این حالم شدیداً نیاز به تنهایی و سکوت و فکر کردن داشتم خیلی سختبود

کیسه های کنار میز رو برداشتم و به خانوم رضایی نگاهی کردم و در حینی که به طرف پله ها می رفتم گفتم :

- من میرم بالا شمام بهتره یه اب قند بخورین و یه سوره یس برای آرامش روحش بخونین

دیگه نموندم تا جوابش رو بشنوم ، با خستگی که توی اون لحظه کمترین اهمیت رو داشت به اتاق رفتم و وسایل رو توی یخچال و کابینت کنارش جا به جا کردم

مانتوی قهوه ای رسمی که تنم بود رو با یه پانچوی مشکی عوض کردم و بعد انداختن کیف مشکی کوچیکم و پوشیدن چادر از اتاق بیرون زدم . توی همون حالی که داشتم کتونی های مشکیم رو می پوشیدم خوب به صداهایی که از اتاق انتهایی سالن می اومد دقیق شدم هنوز صدای گریه اونقدر زیاد بود که جلوی در اتاقشون یه عده از بچه ها جمع شده بودند و سعی داشتند هم اتاقی های هانیه رو اروم کنند .

همیشه از همدردی متنفر بودم . هرچقدر که ادم ها سعی کنند احساس همدردی کنند و همراه تو تاسف بخوردند بازم چشمهاشون میگه که از درک حال تو و احساسی که داری عاجز اند

دیگه نموندم تا به صداها گوش بدم از پله ها پایین اومدم با گفتن این جمله به خانوم رضایی که " من جایی کاردارم تا غروب بر می گردم " از خوابگاه بیرون زدم .

سوز پاییز و درد معده ای که باگذشت زمان بیشتر می شد و سنگینی خبری که شنیدم باعث شد یه گوشه ی پارک نزدیک خوابگاه بشینم و چشم به سنگ فرش ها بدوزم ، به سنگ هایی که پر شده بود از انواع برگ های خشکی که از هم سفره بودن با درخت سیر می شدند .

حال خراب من نه از برای فوت اون دختر جوون که از برای خودم بود . که هر بار خبر رفتن یکی از ادمهای اطرافم رو میشنیدم به کم بودن وقتم فکر کنم و به پروازی که این روزها عجیب دلم می خواد زودتر وقتش برسه ... یاد حرف استاد مهدوی افتادم که همیشه در جواب این حرف هام می گفت : چه بهتر که تو جای خود بنشسته ای و خدا هم جای خود ...

با حس لرزشی که توی کیفم پیچید سریع گوشیم رو در اوردم . مریم بود حتما می خواست پیرسه کجام ...

سریع جواب دادم تا بیشتر شاکی نشده :

- سلام مریم جان

- سلام . هیچ معلوم هست تو کجایی ؟ می دونی ساعت چنده ؟ خانوم رضایی دنبالت می گشت ...

در حالی که به ساعت نگاه میکردم و لحنم رو از گذشت غیر منتظره زمانی که از گذشتنش هیچی نفهمیدم پر از تعجب کرده بودم جواب دادم :

- وای مریم باور کن اصلا حواسم به ساعت نبود . اصلا نفهمیدم کی ساعت شد هشت و نیم . پارک نزدیک خوابگاهم الان می یاد

- خسته نباشید . اگه من زنگ نمیزدم شاید تا صبح می موندی ... باز رفتی توی هپروت ؟ مگه به خانوم رضایی نگفته بودی غروب بر میگردی ... می دونی چند ساعت از غروب گذشته ؟

خسته بودم و گرسنه و پر از درد ... این حرفها فقط تنش روحیم رو بیشتر می کرد سعی کردم جمع و جور کنم
اصلا حوصله بحث نداشتم :

- باشه خانوم الان بر میگردم .خودم به خانوم رضایی توضیح می دم

- زود برگرد منتظرم

- باشه فعلا ...

انگار اونم حس کرد که اصلا توانایی ادامه صحبت رو ندارم درسته دردهای معده ام عصبی بود اما خودم که می
دونستم کمی از اون دردها به گرسنگی بر می گرده ... حالا که خوب فکر می کنم می بینم از صبح که یک لیوان
شیر و خرما توی تریای دانشکده خوردم دیگه سراغی از شکمم نگرفتم.

این فاصله ی چند ساعته باعث شده بود قضیه خوابگاه و مرگ هانیه رو به کل فراموش کنم و با ورودم به
ساختمون و دیدن خانوم رضایی که پشت میزش ایستاده بود و انگار منتظر بود تا خانوم سهیلی شیفت روتحویل
بگیره تموم اتفاقات گذشته به خاطرم برگشت .

سلامی به خانوم رضایی کردم و توضیح دادم :

- شرمنده حالم خوب نبود و اصلا متوجه گذر زمان نشدم

اونم که فکر می کرد این حال خرابم ربطی به هانیه و اون اتفاق داره سری تکون داد و با متاثر ترین حالت ممکن
گفت: درک می کنم عزیزم به مریم هم گفتم نگران نباشه بر می گردی . فقط فکر کردم برگشتی ولی من متوجه
نشدم برای همین سراغت رو می گرفتم

سرم رو پایین انداختم و گفتم :ممنون شبتون بخیر و بازم خسته نباشید

و سریع از پله ها به سمت بالا حرکت کردم ... توی راه پله ها با منبری برخورد کردم و اون مثل تموم این یک سال
واندی که من اینجا ساکن بودم و اون منو می دید پشت چشمی نازک کرد و رو بر گردوند ،انگار این دختر یاد
نداشت مهربون تر باشه ... خسته تر از اون بودم که این ادا اطوار های یه دختر بچه ناراحتم کنه

درسته در برابر سن اون من اونقدر بزرگ نبودم شاید حدود سه سال ولی اونقدر در این ده سال اخر درد و مشکل
داشتم که به اندازه چند دهه فاصله بین خودم و اون دختر بچه های پر ناز و عشوه ببینم

پام رو که توی سالن گذاشتم نگاهی به انتها سالن و جایی حوالی اتاق هانیه انداختم ... انگار خبری از اون همه سر
وصدا نبود ، در حالی که چادرم رو از سرم بر می داشتم به سمت اتاق رفتم

مریم روی تختش نشسته بود و با کتابی مشغول بود. با صدای در به سمت من برگشت و سریع اخم جای دقت توی چهره اش نشست، می دونستم که دارم اونم اذیت می کنم ولی واقعا راه حلی برای این همه نگرانی ادمهای اطرافم نداشتم :

- سلام مریم خانوم

- سلام

این سلام خشک یعنی خیلی ازت ناراحته حرف نزن که طوفانی میشه

منم سعی کردم با بی تفاوت ترین حالت ممکن به سمت کمد دیواری برم و چادر تاشده ام رو داخلش قرار بدم و لباس هام رو با تی شرت صورتی و شلوار بنفش ست هدیه مامان عوض کنم

خسته بودم ولی نمی شد با این گرسنگی خوابید

اتاق ما یه سوئیت چهار نفره بسیار کوچیک بود که جز تخت و کمد لباس و میز تحریر یه اشپزخونه کوچیک هم داشت که با احتساب یخچال و گازش میشد بهش گفت اشپزخونه ولی خیلی قدیمی بود و ما همیشه سعی می کردیم این سوئیت رو در تمیز ترین حالت ممکن نگه داریم .

رفتم سراغ یخچال تا مرغ و ماهی و گوشتی که امروز خریده بودم رو در بیارم و تمیز کنم ولی انگار قبل از من همه کارها انجام شده بود . به قابلمه ای که در حال پختن بود نگاهی انداختم . قرمه سبزی بود ولی من که سبزی نخریده بودم

با لحنی که بوی دلجویی می داد رو کردم سمت مریم و گفتم :

- باز تو رفتی سراغ چمن های دانشکده ؟ کی میخوایی یاد بگیری اونا بیت المال اخرش به واسطه این قرمه سبزی های تو ما رو از سقف طبقه هفتم جهنم اویزون می کنند که عبرتی بشه واسه آیندگان

لبخند محوی رو لب هاش نشست ولی سریع پشش زد البته نه به اون سرعتی که من نبینم و با سری که هنوز روی کتابش بود ولحنی که سعی داشت بی تفاوت باشه گفت :

- خودمم عصر رفتم خرید کمی سبزی ومیوه خریدم

لبخند زد ...

- ممنون خانوم خانوما ... و در حالیکه گوجه و خیار رو بر می داشتم تا با درست کردن سالاد شیرازی سفره امشب رو تکمیل کنم گفتم :

- راحله و زهرا کجان ؟ ندیدمشون ؟

سرش رو بلند کرد و نگاهی به منکه پشت اپن ایستاده در حال کار بودم کرد و گفت :

- رفتن اتاق هائیه سعیدی ... خبرش رو که شنیدی ؟

سرم رو تکون دادم و در حالی که حواسم بود تا دستم رو زخمی نکنم گفتم :

- اره امروز همون موقع که اومدم خرید هام رو بذارم از خانوم رضایی شنیدم . خدا رحمتشون کنه ...

مریم که دیگه بیشتر از دلخوری کنجکاو شده بود کتابش رو روی تخت گذاشت و به سمتم اومد ...

- بعدش کجا رفتی ؟

سرم رو بلند کردم و لبخند تلخی تحویلش دادم و دوباره حواسم رو به خیارهای توی دستم دادم :

- حال مناسب نبود رفتم کمی قدم بزنم ، شنیدن صدای گریه و زجه ادمها آخرین کاریه که این روزها بتونم انجامش بدم

و در همین حال با نوک چاقوی توی دستم سالاد ها رو هم زدم تا ببینم اندازه است یا نه و وقتی از کافی بودن موادش مطمئن شدم بقیه خیاری رو که توی دستم بود طرف مریم گرفتم ، اونم با دو انگشت گرفت و جواب داد :

- خیلی داری سخت می گیری خیلی ...

- جای من نبود و نیستی و دعایمکنم انشالله هیچ وقت نفهمی چی می گم چون تا برات اتفاق نیفته از درکش عاجزی ...

- نمی فهمم ولی می دونم چی میگی... سخته می دونم ولی تو باید زندگی کنی

خسته تر از اونم که باز هم نصیحت بشنوم برای امروز ظرفیتم تکمیل ... سعی کردم جوری که دلخور نشه بحث رو عوض کنم :

- به بچه ها زنگ بزن تا برگردند من خیلی گرسنمه

و انگار مریم خیلی خوب این تغییرمسیر رو فهمید که بی هیچ حرفی گوشیش رو برداشت تا به بچه ها خبر بده

بعد از خوردن شام توی سکوت وحشت ناک اتاق و تعارف زهرا برای شستن ظرف ها با این فکر که فردا حتما یه زنگ به خونه بزنم رفتم که بخوابم ...

صبح با صدای در کمد دیواری چشم باز کردم و به زهرا که داشت مانتوی خاکستری رنگی که حاشیه صورتی داشت رو از بین لباس هاش بیرون می کشید نگاه کردم . با صدای اهسته ای گفتم :

- ساعت چنده ؟

و در حالی که کمی به دست و پاها حرکت کششی می دادم جمله ام رو کامل کردم : سلام ...

زهره مانتو به دست به سمتم برگشت و با لبخندی که معمولا جز لاینفک صورتش بود گفت :

- سلام به روی ماه نشستہ ات . ساعت هشت و نیم ، اینجا تهران است صدای خوابگاه دینگ دینگ دینگ

خنده ام گرفته بود . این دختر بمب انرژی بود ...

- بچه ها رفتند ؟

- اره مریم هشت کلاس داشت . راحله هم رفت سمنان

- سمنان ؟ واسه چی ؟

- برای مراسم هانیه سعیدی ، باچندتا از بچه های خوابگاه رفتند

- اوهوم ... فک کنم راحله قبل مابا هانیه هم اتاق بوده یک سال ، اره ؟

- اره بابا خیلی هم دوستش داشت ، دیروز هم که خبر رو شنید حالش خیلی بد شد

و همزمان مانتو به دست به سمت گوشه ای رفت که همیشه برای تعویض لباس استفاده می کنیم

گوشیم رو که روی تخت و کنار بالشتم بود برداشتم و چکی کردم . دو تماس از مامان ...

جمع و جور کردن تختم مصادف شد بابرگشتن زهره ، یه مانتوی و شلوارخاکستری با مقنعه هم رنگش و کیف لپ

تاپ به دست ... خوشگل شده بود . نه اینکه نباشه نه ... زهره ذاتا دختر نازی بود چشم های مشکی بالب های

کوچیک و بینی اندازه (قلمی نبود ولی به صورتش می اومد) ... ایستادم جلوش وبعد انداختن نگاه خریدارانه ای

بهش با حالت متفکر و ابروهایی که از شیطننت مثل خودش بالا پریده بود گفتم :

- اوم !!! خوشگل کردی ، خبریه ؟

اونم که هیچ وقت در جواب دادن کم نمی آورد در حالی که مقنعه اش رو با حالت طنز گونه ای صاف می کرد گفت

؟

- اون که بودم ، ولی خوشگل شدم ؟ پسندیدی ؟ شماره بدم ؟

قیافه جدی به خودم گرفتم:

- اون که صد البته ، ولی جدی خبریه ؟

نفس اه مانندی کشید و با چهره ای دماغ گفت :

- نه ... ما اگه شانس داشتیم اسممون شمسی خانوم بود نه زهره خانوم

- برو برو دیرت شد واسه من فیلم نیا حداقل خود من چند بار این جناب عاشق پیشه رو در حال صحبت با تو دیدم
- اوه ... اون فقط خواست اجازه بگیره ، در ثانی تو از کجا فهمیدی عاشق پیشه است ؟
- حالت حق به جانبی گرفتم : از چشمهایش ...
- به به مادموازل رها ... اونوقت شما از کی تا حالا نگاه شناس شدی ؟
- توی دلم پوزخندی به مادموازل گفتنش زدم ... و در همون حال شماره مامان رو گرفتم و گفتم : برقی که تا دو هفته توی چشم های تو روشنه برای لو دادن عشق ایشون کافیه . سلام مامانم خوبی ؟
- سلام دختر بی معرفت من . ما همه خوییم . تو خوبی ؟ کجایی زنگ زدم جواب ندادی ؟
- زهره که دیگه از خیر مکالمه اش گذشته بود دستش رو بلند کرد و در حالی که خداحافظی می کرد گفت : سلام برسون
- شرمنده مامان خواب بودم . زهراسلام رسوند
- سلامت باشند . خواب بودی ؟ مگه کلاس نداری ؟
- نه ! کلاس بعد از ظهره . صبحی باید برم پژوهشکده کار دارم
- کارا چگونه ؟ کی میایی ؟ هدی دلش برات تنگ شده
- می دونستم هدی بهانه است ...
- الان که فکر نکنم ولی حتما قبل شروع امتحانا به سر می زنم ... اونجا خبری نیست ؟ بابا خوبه ؟ هدی چگونه ؟
- مکث مامان یعنی خبری شده
- الو الو مامانی ؟ هستید ؟
- اره قربونت ... نه خبری نیست
- فهمیدن لرزش صداش کار سختی نبود
- باز چه خبر شده مادر من ؟ خونه خریده ؟ ماشین به اسم زنش کرده ؟ اگه من شما رو نشناسم که رها نیستم ...
- بچه اش به دنیا اومده

انگار یه پارچ اب سرد روی سرم خالی کردند ، پاهام دیگه توان نداشت روی تخت نشستم و دستم رو حائل سرم کردم ، بغض توی گلویم جا به جا می شد ... گریه کردن جلوی مامان یعنی عذاب بیشتر اونا ... سعی کردم طبیعی جلوه بدم ... صدام رو صاف کردم و گفتم :

- خب مبارک باشه همچین صدات خراب بود که گفتم شاید برای کسی اتفاق افتاده . این که خبر خوبیه

حق مامان روی اعصابم بود دلم یه خلوت می خواست واسه گریه ...

- بمیرم واست ، نمی دونم حکمت کارهای خدا چیه ...

حرفش رو قطع کردم : اخه عزیز دل من گریه چرا ؟ باید واسشون دعا کنی . انشالله که خوشبخت بشن ، راستی بچه اشون چیه دختره یا پسره ؟

اینا رو با لحن بچه گونه ای واسه مامان می گفتم ... اونم که دید میخوام حال و هوا رو عوض کنم سعی کرد گریه اش رو بی صداتر کنه :

- پسره اسمش هم امیر حسین

- اوف عزیزم ... امیر کوچولو ... خدا حفظش کنه ... در اولین فرصت به عمه و الهه زنگ می زنم خیلی وقته سراغشون رو نگرفتم به این بهانه عمه شدن الهه رو هم تبریک می گم...

- اره مادر ، دوست ندارم پشت سرت حرفی بشنوم ...

- چشم شما امر بفرما ... امر دیگه ای ؟

- عرضی نیست فقط مراقب خودت باش ، سعی کن زودتر هم بیایی راستی شاید ما هفته آینده یه سر بریم خونه اقا جونت ، سه روز تعطیله

- سلام بهشون برسون و جای منم خالی کنید خیلی دلم می خواست میشد می اومدم دلم واسه اقا جون و مادر جون تنگ شده ولی نمیرسم. دعا کن مامانی ...

اهی کشید و گفت : من که همیشه دعای می کنم . برو مادر موفق باشی

- ممنون . سلام برسون هدی و بابارو خداحافظ

- خدانگهدارت .

گوشی رو که قطع کردم بغض گلویم روبست و از چشم هام جاری شد . هرچی فکر می کنم که از کجا شروع شد یا کی تموم شد به هیچ نتیجه ای نمیرسم . من ادم سیاهی نبودم درسته ادعای سفیدی محض ندارم ولی سیاه سیاه هم نبودم ، خاکستری بودم گاهی پررنگ گاهی کمرنگ ولی هیچ وقت نخواستم بد باشم یا بدی کنم... پشیمون هم نیستم اما گاهی جای خالی میم مالکیتی که باید باشه و نیست توی دلم خیلی سنگینی می کنه . می دونم اگه

خودم می خواستم می توانستم داشته هام رو حفظ کنم اما نخواستم ، خیلی وقت بود که دیگه نمی خواستم چیزی بمونه !

وارد پژوهشکده که شدم صدای اذان رو شنیدم به سمت نمازخونه طبقه دوم راه افتادم ... دکتر محسنی حتما الان نمازه پس بهتره اول نمازم رو بخونم و بعد برم اونجا

بعد خوندن نماز به سمت دفتر دکترراه افتادم . در اتاقش رو که باز کردم خانوم رحیمی مثل همیشه اراسته و محبوب پشت میز منشی نشسته بود بعد از سلام و احوال پرسى و اطلاع به دکتر درى زدم و وارد اتاق شدم ... یه اتاق نسبتا بزرگ با چهار ردیف قفسه کتاب مرجع و غیر مرجع و دیوار های سفید . یک میز تحریر و میز کنفرانس مشکی که گوشه اتاق قرار داشت و ده صندلی که دوراون چیده شده بود و دو تا کاناپه چرم قهوه ای تیره ای که مقابل هم و جلوی میز دکترقرار داشت :

- سلام ظهرتون بخیر

- سلام خانوم پارسان ، بفرما بشین، خوبی دخترم ؟

و در حالی که به سمت مبل میرفتم جواب دادم:

- ممنونم شما چطورید ؟ باز که در صدای سرفه تون تا بیرون اتاق می یاد

دکتر مجروح جنگ بود و بیشتر وقتها حال جسمی مناسبی نداشت :

- این که همراه همیشگی ه ، چه خبر؟

پرینت مقاله ام رو از داخل کیف در اوردم و روی میز استاد قرار دادم :

- اینم از مقاله ای که قولش روداده بودم

عینکش رو روی چشم هاش قرار داد وبرگه ها رو از داخل پوشه سفید رنگش خارج کرد . چند دقیقه ای سکوت بود تا مثل همیشه دکتر نگاهی به نوشته های من بندازه ... سرش رو بلند کرد و با لبخندی که نشان از رضایتش داشت عینکش رو برداشت و گفت :

- مثل همیشه عالی ، تو منو واقعا غافل گیر می کنی دخترم .

- ممنونم استاد من هنوز هم درمقابل شما و دکتر مهدوی شاگردی بیش نیستم

- روزی که دکتر مهدوی گفت یکی ازدانشجوهاش رو برای این کار در نظر گرفته من واقعا شوکه شدم چون این کاری نبود که کسی ادعا کنه حتی یک کارشناس ارشد هم میتونه انجامش بده چه برسه به یک دانشجوی ارشد ولی واقعا توی همین نه ماه منو با نوشته هات شگفت زده کردی .

- این لطف شماست . فقط استاد اگه امکانش هست تا بعد امتحانات بنده رو معاف کنید ...

- یعنی تا دو ماه آینده ؟ این خیلی زیاده من حداقل سه تا کار دیگه از تو می خوام

- راستش کارهای نگارش کتابم درجا زده و من باید تا تیر برسونمش از اون طرف تحقیقات دانشگاه و کار پایان نامه ام رو هم شروع کردم ، دکتر مهدوی هم که چندتا کار بهم دادند ، درس و امتحانام که هست باور کنید واقعا نمی رسم

استاد که خنده اش گرفته بود از این سرعت عمل من در ارائه برنامه کاریم سری تکون داد و گفت :

- خوب بابا جان ... می خوایی یه چیزی هم دستی بدم ؟

عادت استاد بود وقتی کسی قیافه حق به جانبی می گرفت اینو بهش میگفت ، خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم :

- ببخشید منظوری نداشتم فقط میخواستم شما بدونید من کوتاهی نمی کنم واقعا زمان انجام ندارم

- می دونم خانوم پارسا . شوخی کردم اتفاقا دیروز دکتر مهدوی بهم گفت خیلی سرت شلوغه و زیاد ازت انتظار نداشته باشم

بلند شدم و گفتم : بازم شرمندم... اگه امری نیست من مرخص بشم

در حالی که از پشت میزش بلند میشد گفت : عرضی نیست ممنون بابت مقاله

همیشه به ادب این استاد غبطه میخوردم سریع گفتم :

- خواهش میکنم استاد بفرمایید . حالتون مساعد نیست خدانگهدار

- چیزی نیست شلوغش کردی ... خدانگهدار

از پژوهشکده که بیرون زدم مستقیم به سمت دانشگاه راه افتادم سرمای هوا زیاد بود ولی لازم داشتم برای عوض شدن حال وهوام کمی پیاده روی کنم نزدیک دانشگاه جلوی ویتترین کتابفروشی بزرگی ایستادم و به کتابها نگاهی کردم یادم افتاد کوثر همیشه وقتی حالش گرفته بود مجبورم می کرد باهاش برم کتابفروشی بهش می گفت کتاب درمانی ، وارد کتابفروشی شدم و به فروشنده مسنی که چهره مهربونی داشت و در حال خوندن کتاب بینوایان بود سلام کردم ، واقعا فضای داخلی زیبایی داشت قفسه های بلندی که دور تا دور مغازه چیده شده بودند و میز گرد کوچیکی که با رومیزی ترمه ای پوشیده شده بود و چهار صندلی چوبی و یک گلدان سفید مربع شکل بسیار ظریف با گل های بابونه مصنوعی ، فضای ساده ای داشت ولی آرامش بخش بود . به سراغ کتابهای شعر رفتم بین کتابهای داخل قفسه کتابهای علی اکبر بقایی برام چهره اشنا تری داشت . یکی از کتابها رو برداشتم و در حالی که به سمت میز می رفتم خواندم:

" وقتی تو می گویی ،

سراپا گوش ،

نه ...!

سراپا شنیدن ام ..

که حرفی از کلام تو را اگر بشنوم،

تمام ان را شنیده ام ... "

ورق زدم :

" تازه یادم امد اولین بارتو را کجا دیدم،

ان روز که گفتی : باش "

" انجا که هر چه هست ، جلوه توست ،

کدام حجاب تواند تو را مستور سازد ؟

حجابی اگر هست ،

برابر دیدگان ماست ،

نه وجود تو . "

با اشتیاق بیشتری ورق زدم ، دلم برای نوشته هایی که بوی صداقت داشته باشند تنگ شده بود :

" همین که دوستت دارم ؛

کافی است تا بدانم

دوستم داری ... "

با ذوق بلند شدم و به سمت صندوق رفتم بعد از حساب کرد پول کتاب در حالی که هنوز صفحات کتاب رو ورق می

زدم و با دقت اونها رو می خوندم وارد دانشگاه شدم ؛ انگار از اون همه سنگینی و بغض اثری نبود حتی چنان

ارامش داشتم که صدای پرنده ها رو هم می شنیدم ، کتاب رو بستم و داخل کیفم گذاشتم ... عجب دارویی بود

این کتاب . با لبخند محوی که نمی تونستم از روی لب هام پاکش کنم کلاسها رو تموم کردم ...

هوا تاریک شده بود که استاد پرتو خسته نباشید داد . از کلاس خارج شدم با وجود تمام اتفاقات امروز ولی هنوز

هم انرژی زیادی رو در خودم حس می کنم . گوشیم رو در اوردم تا به مریم زنگ بزنم که اگه هنوز دانشگاه هست

باهم برگردیم خوابگاه ، داشتم شماره می گرفتم که صدای کسی رو شنیدم که داشت فامیلم رو صدا می زد :
خانوم پارسا .

متعجب ایستادم و برگشتم آقای نصیریان از هم دوره ای های خودم بودم منتظر موندم تا به من برسه :
- سلام خانوم پارسا .

هنوز نفس نفس می زد بیچاره معلوم نیست از کجا دنبال من می دویده سعی کردم لبخندی رو که از عصر روی لبم مونده بود رو پس بزنم و با لحن جدی و محکم همیشگی و با نگاهی که سعی می کردم بیشتر از دو ثانیه روی صورتش مکث نداشته باشه جواب دادم :
- سلام بفرمایید ...

- ببخشید که مجبور شدم بلند صداتون بزنم چون خیلی سریع راه می رفتین
باز مثل همیشه گند زدم اگه کوثر بود می گفت مگه دنبالت کردند ، خانوم باید موقر و سنگین راه بره ولی تو هر وقت حواست پرت میشه به موقعیت اطرافت بی توجه میشی :
- بله عذر میخوام امری داشتید ؟

- بله بله دکتر مهدوی تحقیقات رو دادند تا بعضی ها رو به دست شما برسونم گویا من و شما قرار هست این کار رو انجام بدیم
- به این زودی ؟ ولی استاد گفتند تعطیلات میان ترم لازم شون دارن نه الان
- بله زمان تحویلش قبل شروع ترم آینده است ولی گفتند زودتر به دستتون برسونم
و از داخل کیف چرم قهوه ای رنگش پوشه ی بزرگی رو خارج کرد :
- بفرمایید .

پوشه رو گرفتم و تشکر کردم

- فقط خانوم پارسا گویا شما هم از استاد مهدوی زمان می خواستید می تونم بپرسم موضوع تحقیقتون چیه ؟
- ارزیابی نظریه کاریزما در تطبیق با گفتمان موجود ، چطور ؟
- هیچی اخه منم نمی تونم تا زمانی که استاد گفتند تحقیقم رو ارائه بدم برای همین گفتم شاید بشه دو نفری روی یک موضوع تحقیق کار کنیم این طوری حجم کار سبک تر میشه ...
عصبانی شدم پسره از خود راضی و مغرور با حرصی که در صدام مشهود بود حرفش رو قطع کردم:

- ممنونم جناب نصیریان ولی بنده ترجیح میدم تنهایی کارهام رو انجام بدم ، با اجازه

دیگه منتظر نموندم تا چهره متعجبش رو تحلیل کنم ، پوشه رو بغلم گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم
تصمیمم عوض شد خودم تنهایی میرم خوابگاه ، هنوز حرص می خوردم فکر کرده چون نمره الف کلاسه می تونه
هر کاری دلش خواست انجام بده ... اولاً من ادمی نیستم که کارهام رو گروهی انجام بدم بعدم همگروه شدن با یک
اقا آخرین کاریه که احتمال داره قبل مرگم بهش فکر کنم .

در اتاق رو که باز کردم چهره ناراحت راحله با چشم های قرمزش اولین چیزی بود که دیدم سلام کردم و لبخند
کمرنگی زدم چشم توی اتاق چرخوندم مریم مثل همیشه در حال خوندن کتاب بود و خبری هم از زهرا نبود رو به
مریم گفتم :

- سلام مریمی ، زهرا کو ؟

- سلام خسته نباشی . بیرونه بر می گرده

سمت کمدم رفتم و بعد عوض کردن مانتو و شلوارم حوله و لباس هام رو برداشتم . تنها چیزی که می تونست حالم
رو جا بیاره یک دوش اساسی بود .

روی تخت نشسته بودم و داشتم موهام رو خشک می کردم که زهرا با سلام بلند بالایی حواس همه رو سمت
خودش جلب کرد

راحله اولین نفری بود که با صدای ارومی جواب داد ، مریم هم از داخل اشپزخونه داد زد : سلام زود لباس هات رو
در بیارم که از گشنگی تلف شدم . منم سر به زیر و در همون حین که موهام رو زیر کلاه تک حوله ماندم می
پوشوندم جواب دادم :

- علیک سلام فرزند گلم ، کجا بودی ؟

- سلام بر مادر بزرگ گرانقدر راستش داشتم یه بنده خدایی رو ارشاد می کردم که سرم گرم ارشادم شد و از
زمان غافل شدم ببخشید

خنده ام گرفته بود من این بشر رو می شناختم :

- بله حالا داشتی سر کدوم بخت برگشته ای رو می خوردی ؟

- همون که صبح ذکر و خیرش بود

این جمله رو در حالی گفت که سرش رو نزدیک من آورده بود و ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخته بود . سرم رو با
تاسف تکون دادم و گفتم : تو ادم نمیشی ...

- اون که بله فرشته ها رو چه به ادم شدن

- کبکت خروس می خونه چه خبره ؟

اه عمیقی کشید و گفت : دیگه داشتم بعد این همه مدت ناامید می شدم از نجابتی که در مقابل این ادم استفاده کردم واقعا داشت به سرم میزد خودم برم ازش خواستگاری کنم تا اینکه امروز اقا زحمت کشیدند ما رو مستفیض کردند

- مگه قبلا اجازه نگرفته بود ؟

- چرا ولی نه که من مرض داشتم و واسش ناز کردم اقا فکر کرده بودند باید بهم زمان بدن

خندیدم و گفتم : پس مبارکه عروس خانوم . شیرینیت کو ؟

- هیس یواش ! ابرومون رو بردی ...بذار قضیه جدی بشه اونم به چشم ولی تا اون موقع بین خودمون بمونه

- به نظر من که تمومه . تو راضی اونم راضی چه ربطی داره به ادم ناراضی ؟

- هنوز مرحله سخت تر غولش مونده... بابام

- اوه ... پسر نجیب و اقایی که من دیدم اگه بابات هم ببینتش نمی تونه ازش ایرادی بگیره

- خدا از دهنش بشنوه .

زهره که رفت تا لباس هاش رو عوض کنه منم رفتم کمک مریم و راحله برای آماده کردن شام...

جمعه بود و خوابگاه سوت و کور ، بچه ها برنامه کوهپیمایی گذاشته بودند و از صبح زود رفته بودند ، دیشب حاج خانوم زنگ زد و واسه نهار دعوتم کرد. هرچقدر که من بی معرفتم این زن و شوهر فرشته اند . تونیک بلند سورمه ای رنگی رو با شلوار لی و روسری مشکی پوشیدم مثل همیشه روسری رو لبنانی بستم ، خیلی سال بود که دیگه نمی تونستم مقنعه بپوشم حتی برای دانشگاه ...پالتوی مشکی کوتاهم رو پوشیدم و بعد برداشتن کیف مشکی کوچیک و چادرم و پوشیدن کتانی هام از اتاق بیرون زدم . نگاهی به ساعت انداختم هنوز ساعت نه و نیم بود و تا رسیدن به خونه استاد که شهرک غرب بود خیلی راه مونده بود . از شیرینی فروشی سر راهم بسته شکلاتی خریدم اما خیلی دلم می خواست برای حاج خانوم یک دسته گل نرگس هم میخریدم نمی دونم گل نرگس به بازار اومده یا نه ، واردگل فروشی بزرگی شدم و دور تا دور اون رو به دنبال نرگس گشتم از پشت قفسه گلها گفتم: ببخشید اقا گل نرگس ندارید ؟

مغازه دار که صدای جوونی داشت ولی چهره اش پشت گلها بود گفت : بله خانوم بفرمایید این طرف ...جلوتر که رفتم رویپیشخوان تنگ شیشه ای بزرگی قرار داشت که داخلش پر از گلهای نرگس بود فروشنده پسر جوانی بود سلام کوتاهی کرد و جواب کوتاه تری شنید . از بین گلها هفت دسته سه تایی رو جدا کردم پسرک گلها رو داخل تلق سفیدی چید و با روبان سفید و نباتی بلند و کارتی که با جمله شعر حافظ پر رنگ شده بود زیبا تر از قبل کرد پول گلها رو حساب کردم و از مغازه بیرون زدم . یک دستم ساک شکلات بود و دست دیگه ام گل واقعا جمع

کردن چادرم مشکل شده بود . مجبور شدم به گل فروشی برگردم و از مغازه دار درخواست کنم اژانسی برام بگیره . هنوز ساعت یازده نشده بود که زنگ خونه استاد مهدوی رو به صدا در آوردم . بدون اینکه کسی جواب ایفون رو بده در حیاط با صدای کوتاهی باز شد ، خونه استاد یک خونه دنج ویلایی با حیاط بزرگی بود که به وسیله ی یک مسیر سنگی پله مانند به درب ورودی ساختمون می رسید ، دو طرف این سنگ فرش چمن بود و درخت های میوه و تزئینی و یک باغچه مخصوص گل های پرورشی خود استاد . نگاهی به انتهای سنگ فرش کردم استاد جلوی ساختمان منتظر من ایستاده بود سعی کردم قدم ها رو بلند تر بردارم تا سرمای هوا این میزبان عزیز رو بیشتر اذیت نکنه . به فاصله چند متری ایشون که رسیدم سلام بلند بالایی کردم و لبخند خجولی زدم . واقعا دلم برای این خونه و صاحبش تنگ شده بود . رو به روی استاد که رسیدم جوابم رو با نگاه پدرا نه ای گرفتم ، نگاهی که خیلی وقت ها برای من حامی بود تا پدر ...

- سلام دخترم خوش اومدی

- سلام استاد ممنونم ، بفرمایید

پاکتشیک شکلات رو جلو گرفتم : ناقابل

- ممنونم لطف کردی بدو برو که یخ زدیم حاج خانوم منتظره

و با راهنمایی استاد از درب ورودی ساختمون گذشتم . خونه ی قصر ماندنی نبود ولی بزرگ بود حداقل برای منی که توی یک خونه صد متری بزرگ شده بودم خیلی بزرگ بود .

با صدای حاج خانوم که روی صندلی چرخدارش نشسته بود به سمت پذیرایی نگاهی انداختم :

- سلام رها جان ، امیر چرا دخترم رو دم در نگه داشتی ؟

- من شکر بخورم خانومم خودش پیر شده اروم قدم بر می داره

در حالی که به لفظ طنزگونه استاد می خندیدم به سمت حاج خانوم رفتم و در اغوشش گرفتم :

- سلام ... حال شما ؟

- سلام عزیز دلم ، من خوبم ، خیلی خوش اومدی

گل ها رو به دست حاج خانوم دادم و منتظر به چهره اش خیره شدم ، عادت به تشکر شنیدن نداشتم ولی برق شوق چشم های این فرشته ی زمینی دیدنی بود

- ممنون رها جونم ، خیلی قشنگ اند... مثل خودت

- قابل شما رو نداره

با تعارف حاج خانوم بعد از درآوردن پالتو و عوض کردن چادرم با یک چادر رنگی روی مبل کنارش نشستم و چشم به استاد دوختم که گوشه ای از سالن نشسته بود و مثل پسر بچه ای دور از چشم مادر در حال خوردن شکلاتها بود ، با لبخند من نگاه حاج خانوم هم به سمت استاد برگشت و با صدای نسبتا بلندی گفت :

- امیر !

استاد که از این مچ گیری به شدت جا خورده بود جواب داد :

- بله خانومم ، جانم عزیزم ، امری داشتی ؟

- داری چی کار میکنی ؟ مگه دکتر این دفعه نگفت آزمایش هات لب مرزه و احتمال دیابت داری ؟

- گفت لب مرزم نگفت که قند دارم... تازشم فقط چند تا ... خواهش می کنم

خنده ام گرفته بود . نگاه خیره و خشن حاج خانوم استاد رو وادار کرد از روی مبل بلند بشه و با سری افتاده و چهره ایغم زده جعبه شکلات رو روی عسلی قرار بده و بشینه . حاج خانوم که تحت تاثیر این رفتار بچه گانه قرار گرفته بود رو کرد سمت من و با لبخند شادی گفت :

- نگاش کن عین بچه هاست ، انگار نه انگار سن و سالی ازش گذشته

با ذوقی کودکانه خم شدم و دستای سفید و لاغرش رو توی دستام گرفتم و گفتم :

- شاید فقط دارن ناز می کنن ؟

حاج خانوم قرمز شده بود از خندهاز همون جا با لحن جدی که تضاد عجیبی با صورت خندونش داشت بلند گفت : دخترت فکر میکنه داری ناز می کنی ، راست میگه ؟

استاد که حالا اب پاش به دست کنار کاج مطبق و بزرگ گوشه پذیرایی ایستاده بود گفت : رها به حاج خانوم بگو کسی ناز می کنه که خریدار داشته باشه ، نه من...

اونقدر " نه من !" آخرش رو بامزه و با حسرت گفت که من و حاج خانوم هم زمان به خنده افتادیم . استاد هم که منظورش از اون ناز کردن ها و قهر کردن بچه گانه دیدن خنده فرشته ی زمینیش بود با ذوق و عشقی که قادر به پنهان کردنش نبود به حاج خانوم زل زد و گفت : ای جونم! چه خوششم اومده ...دوست داری ناز کنم ؟ بلدما ...

حاج خانوم پشت چشمی نازک کرد و برگشت سمت من با چشم ها و لب های خندونش طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد : کی گفته مادر شدن فقط به وجود اومدن یه بچه از بطن یه زنه ؟ من هیچ وقت نتونستم بچه ای روبه دنیا بیارم ولی این مرد از بچه هم بچه تره ...

لبخند تصنعی به خاطر طنز توی صداش و جمله آخرش روی لبم نشوندم ، ولی مقایسه خاطرات گذشته ام با زندگی این فرشته ها فقط یک جمله رو توی ذهنم پر رنگ تر می کرد " حق من از این دنیا یک میم مالکیت و یه دل عاشق هم نبود ؟"

سر میز نهار دیدن عشق و علاقه بین اون دو تا اشتباهی نداشته من رو هم باز کرد . استاد با علاقه و محبت توجهش فقط فقط معطوف فرشته اش بود ... بارها دیده بودم وقتی توی نگاه همدیگه غرق می شن و از زمان و مکان فارغ ... بارها شنیده بودم چه طور با عشق هم دیگه رو صدا می کنند و بارها و بارها فکر کرده بودم لیلی و مجنون فقط افسانه است ؟ و برای لیلی این قصه الحق و الانصاف که اسم فرشته هم برازنده چهره اش بود و هم برازنده اخلاق و محبت های بی دریغش ... باید غریبه باشی و جمع اشناهایی که از هر غریبه ای غریبه تر اندرو درک کرده باشی که بفهمی من اینجا کنار این دوفرشته خدا حسی فراتر از یک اشنایی ساده دارم چیزی شبیه محرم دل بودن، چیزی که خودشون بارها و بارها به اسم دخترم ازش یاد کردند و من هر بار فقط به این فکر کردم که هنوز خدایی هست که نگران تنهایی و بی همدمی بنده هاش روی زمین باشه ... توی اون روزهای سخت و نفس گیر وسط آتیش حسادت و کینه توزی دوست و دشمن و باری که به خاطر تنهایی از همیشه دردناک تر و سنگین تر بود قرار گرفتن استاد و همسرش سر راه من جز موهبت الهی و نعمتی که لایق شکر باشه نبود و من هر بار و هر بار شاکرم ...

با صدای حاج خانوم نگاهم رو به رو دوختم :

- رها چرا چیزی نمی خوری دخترم ؟

لبخندی زدم :

- ممنون فرشته بانو ، عالی بود ، دستعالیه خانوم هم درد نکنه

استاد نگاهی به من کرد و گفت :

- اخه دختر اگه بدونی من به خاطر تو چند وقته یه فسنگون درست و حسابی نخوردم که اینجوری رژیم نمی گرفتی ، هر وقت م افسنگون داشتیم آه و ناله حاج خانوم هم به راهه، سر سفره مدام می گفت بمیرم واسه رهام که فسنگون دوست داره ، اون فسنگون های عالییه رو خیلی دوست داشت و از اینجرفا ... باور کن بعضی وقتا حاضر بودم لباس پیوشم واست غذا بیارم تا یه قاشق غذا بدون عذاب وجدان از گلویم پایین بره خجالت کشیدم من این دو نفر رو هم داشتم اذیت می کردم ، با بغضی که فرو می خوردم تا بیشتر از این باعث ازار کسی نباشم گفتم :

- من شرمندم

با اون بغض لعنتی اونقدر به زبون آوردن همون دو کلمه سخت و دردآور بود که بلافاصله سکوت کردم و با لیوان ابرم مشغول شدم ، کمی اب باعث شد بتونم بغض رو کنار بزنم و رو به حاج خانوم با لبخند تلخی که فقط خودم از شدت تلخی و حس تنهایی پشت اون خبر داشتم گفتم :

- هنوز اشپزیم اونقدرها هم افتضاح نشده ، سعی کردیم توی اتاق کارها رو به خصوص اشپزی رو بین خودمون تقسیم کنیم ، وجه اشتراک چهار نفرمون هم غذای دست پخت خانگیه ، برای همین هر از گاهی من برای بچه هافسنجون می پزم درسته هیچ وقت طعمش مثل دست پخت مامانم یا عالیه خانوم نمیشه ولی ازهیچی بهتره ... کمی مکث کردم ، من این فضای سنگین و نگاه متفکر استاد به میز رو دوست نداشتم سعی کردم با خنده بحث رو عوض کنم :

- استاد من یه راه کار بشر دوستانه دارم

استاد با این حرف من سرش رو بلندکرد و منتظر به من چشم دوخت با شیطنت اضافه کردم :

- من با کمال میل حاضرم اسم تمام غذاهای مورد علاقه ام رو به فرشته جون بگم

استاد از شیطنت من چشمهاش گرد شده بود چون خیلی نادر پیش می اومد تا من با شیطنت جلوشون اظهار نظر کنم اما سریع به خودش اومد و با حالت زاری گفت :

- نه خواهش میکنم ، می خوایی منو از نون خوردن بندازی ؟ قربون دستت هر وقت هوس فسنجون کردی خودم برات میارم خوبه ؟

حاج خانوم هم به کل کل لفظی مامی خندید ، هرچند دور کردن حواس اون دو نفر از جو به وجود اومده و غم چهره خودم غیر ممکن بود ولی همین مقدار تلاش هم نتیجه بخش بود ... راضی بودم

بعد از نهار میز رو همراه باعالیه خانوم جمع کردم و اون بنده خدا هر چقدر تلاش کرد من رو منصرف از این کار کنه راضی نشدم ولی بلاخره زورم برای شستن و مرتب کردن اشپزخونه به عالیه خانوم نرسید و من رو با حرکت شوتینگ محترمانه از اشپزخونه بیرون کرد . عالیه خانوم زن مسن و تپل و مهربونی بود که سالها به همراه همسرش که باغبون باغ بوده توی خونه پدری استاد زندگی می کردند بعد فوت همسرش به اصرار حاج خانوم به این خونه میاد تا همدرد تنهایی روی دوش هاش نباشه و هم کمک حالی واسه این فرشته های زمینی باشه ، به گفته خودش دو بار بچه دار شده ولی هر دوشون نرسیده به سن پنج سالگی فوت کردند ،همیشه میگه حکمت کارهای خدا چیزیه که همیشه فقط گذر عمر اون رو معلوم می کنه .

و حالا من توی پذیرایی کنار حاج خانوم و رو به روی استاد نشسته بودم و داشتیم در مورد تصمیم یکی از دانشجوهای استاد اظهار نظر می کردیم :

- استاد به نظر من هرکسی حق انتخاب داره ولی اینکه در این انتخاب ابعاد مسئولیتش رو هم در نظر میگیره یا نه من نمیدونم

- یعنی اگه موقعیتش برات به وجوداومد ، میری ؟

- خب راستش ابعاد زندگی من اینجا اونقدر ها هم وسیع نیست ... اگه سوالی برام به وجود بیاد و جوابش رو اینجا نتونم پیدا کنم و راه حلش فقط و فقط رفتن باشه برای یه دوره کوتاه شاید برای دکتری رفتن .
لبخندی زدم و اضافه کردم :

- همه اینا تنها رویاست و صدالبته توهم ، شرایط زندگی من جوری نیست که بتونم برم ... این جواب رو هم فقط به این خاطر بهتون دادم که شما اصلی ترین مشکل یعنی رفتنم رو فرضی ندید گرفتین .
استاد با نگاه نافذ و متفکر ادامه داد :

- پس اون بُعد مسئولیتی که می گفتی چی ؟ توی تصمیمت موثر نیست ؟

- قطعاً چرا ... ببینید من جدای از خانواده ام اینجا نسبت به مردم و صد البته نسل های بعدی مسئولم ... شاید حرفم شعار گونه به نظر بیاد ولی این باور منه اینکه ایران به دست بچه های خودش باید ساخته بشه ، منم جزئی از همین بچه هام برای همین در جوابتون گفتم برای یک دوره کوتاه ... به نظر من این فقط یک طرف ماجراست ، طرف دیگه ماجرا اینه که ما هرچقدر هم که نسبت به یه کشور علاقه داشته باشیم یا بین مردم اون کشور احساس ارامش کنیم ولی باز هم غریبه ایم مثل یه مهمون ، اونجا هر چقدر هم که بهشت باشه و قوانینش منظم اجرا بشه و زندگی شهروندی رو در سطح عالی برای مردمش تامین کنه ولی باز هم بهشت یکی دیگه است ، من جهنم خودمون رو به بهشت بقیه ترجیح می دم ... البته اگه جهنمی در کار باشه ...
حاج خانوم که تا اون لحظه به بحثما دو نفر گوش می داد گفت :

- رها جان این رو هم بدون که نود درصد بچه های ما که برای تحصیل می رن لحظه ای که دارن میرن فکرشون اینه که برگردن ولی خوب شرایط خوب زندگی اونجا و رفاهی که دارن نظرشون رو تغییر می ده

- من منکر این نیستم... ولی بازهم معتقدم اگه کسی قصد برگشت داشته باشه قطعاً بر میگردد حتی اگه قراره وقتی واردکشورش میشه تمام رفاه و داشته های اونجا رو جا بذاره و اینجا از صفر شروع کنه ،اما اگه کسی نخواهد برگردد اینا همش بهانه برای توجیح خودش و ادمهای اطرافش ه ...من دوستی داشتم که چند سال پیش ویزای سینگل امریکا گرفت و به بهانه تخصص رفت ازهمون اول هم که من باهاش صحبت می کردم می گفت شاید برگردم و این شاید اونقدر دررفتار این بنده خدا مشهود بود که هیچ وقت کلمه "برمی گردم"ش رو باور نکردم ، چون ویزاش سینگل بود تا پنج سال حق خروج از اون کشور رو نداشت و بعد اتمام دوره تخصصش همون جا موند و توی یکی از بهترین بیمارستانهای اونجا مشغول به کار شد. و حالا مطمئن ام دیگه بر نمیگرده ...

یه چیزی این وسط درست نبود...سوالهای استاد ، نگاه های متفکرش و برخورد حاج خانوم ...

نمی دونم از حرفهای من بود یا تصمیم اون دانشجو که استاد عمیقاً توی فکر بود ، حاج خانوم که جو رو سنگین دیدد بالبخندی که صورتش رو از همیشه زیبا تر می کرد مادرانه میوه تعارف کرد، به ساعت نگاه کردم کم کم باید راه می افتادم قوانین خوابگاه جوری بود که تاخیر اونم در شب رو نمی پذیرفت :

- ممنون حاج خانوم ولی باید برم... داره دیرم میشه

- کجا عزیزم ، بعد عمری اومدی مگه میذارم به همین راحتی ها بری

- نه قربونتون برم دیرم میشه ، شماکه می دونید قوانین خوابگاه چطوریه ، در ثانی یکی از استادامون لطف کردند یه عالمه تحقیق روی سرم ریختند باید برم درسهایم رو جمع و جور کنم تا به انجام اون تحقیقات برسم و همزمان با این جمله با چشم و ابرو به استاد که هنوز هم در حال فکر بود اشاره کردم ، حاج خانوم نگاهی به اون سمت انداخت و گفت :

- امیر جان ، رها داره میره

استاد سرش رو بلند کرد و نگاه متعجبی به من انداخت :

- کجا دخترم ؟ شام بمون آخر شب خودم میرسونمت

- ممنون استاد ، تا همینجا هم خیلی زحمت دادم ولی حقیقتاً باید برم کار دارم ...

- من هنوز باهات حرف دارم ، راستی نصیریان تحقیقات رو بهت رسوند ؟

- اره رسید دستم ، در اولین فرصت کار اونا رو هم شروع میکنم

- عجله ای نیست ... استاد تک خندهای کرد و گفت : شنیدم خوب حالش رو گرفتی

متعجب شده بودم یعنی اونقدر بچه بود که قضیه رد شدن پیشنهاد هم گروهیش رو به استاد مهدوی هم گفته بود ؟، استاد که چهره متعجب من رو دید اضافه کرد :

- قبل از اینکه به تو بگه پیشنهاد این کار رو به من داد چون نمی رسید یک نفره تحقیقش رو تموم کنه ، منم گفتم بهتره با خودت در میون بذاره هرچند از اولش مطمئن بودم جوابت چیه ...

- دست شما درد نکنه استاد ، خب اگه می دونستید بهش می گفتید !

- نمی شد از طرفی هم بدم نمی اومد یکی حال این بچه رو بگیره

سری تگون دادم :

- و اون یک نفر حتما باید من می بودم ؟ بعضی وقت ها اصلا نمی تونم کارهاتون رو درک کنم

استاد لبخندی پدرا نه زد :

- هر وقت خودت دانشجو داشتی اونوقت منظور من رو از کارهام درک می کنی ...

- من همیشه و تا همه جا شاگرد شما

لبخندی به این همه محبت زدم و روبه حاج خانوم گفتم : اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم

حاج خانوم نگاهی به استاد کرد و گفت : اگه می تونستم نمی داشتم بری ، این خونه برای دخترش همیشه یه اتاق خالی داره

مدهوش این همه لطف جواب دادم :

- می دونم ، باور کنید مثل مادرم عزیز اید

باز این بغض لعنتی :

- زندگی من مصداق واقعی این بیته که " خداوند زحمت ببندد دری / ز رحمت گشاید در دیگری " بودن شما توی زندگی من رحمت ه ... من تا همین جا هم مدیون شما

قطره اشکی از گوشه چشم حاج خانومپ ایین افتاد :

- خدا برای پدر مادرت حفظت کنه ...

اغوش باز کردم و با تمام محبتی که نسبت به مادرم سراغ داشتم این فرشته ی عزیز رو در اغوش گرفتم ، با تمام وجود بوی مادرم رو استشمام کردم ، انگار عطر همه مادرهای دنیا برند مشترکی داشت

از حاج خانوم که جا شدم ایستادم و به استاد که حالا مثل همیشه جدی پشت سر صندلی چرخدار همسرش ایستاده بود نگاهی کردم ، شرمنده بودم از این همه بزرگی و جوابی که ندارم تا به تمام محبت های خالصشون بدم ، سر به زیر گفتم :

- ممنون از همه لطفتون ، ببخشیدخیلی زحمتتون دادم ، اگه امری ندارید من دیگه میرم ...

استاد با صدای جدی و محکمی گفت :

- سرت رو بلند کن

سرم رو اهسته بالا اوردم ولی هنوز هم نگاهم به چرخ صندلی حاج خانوم بود :

- اینجا رو نگاه کن

تحکم صدای استاد باعث شد چشم بدوزم به مرد رو به روم :

- بچه از پدر و مادرش خجالت میکشه؟ فرشته بانو اجازه میده کمی دخترش رو ادب کنم؟

لحن شوخ استاد نفس حبس شده ی منرو بیرون فرستاد ، حاج خانوم هم که نفس عمیق من رو دید گفت :

- امیر یکبار دیگه جرات داری دخترم رو اذیت کن شبش دیگه خونه نیا چون مجبوری توی حیاط کنار گل‌های قشنگت وسط چمن ها بخوابی

خنده ام گرفته بود ، عجب زوری داشت این فرشته مهربون ، استاد هم که به ظاهر از این گرو کشی ناراحت بود گفت :

- آه ... مردم هم دختر دارند ما هم دختر داریم ... خوبه همیشه میگن دخترا بابایی اند

بعد رو به من با ابرو های بالا رفته گفت :

- بخند بایدم بخندی ... وقتی هفته دیگه مجبور شدی تحقیقت رو تحویل بدی خنده من رو هم می بینی

- نه خواهش میکنم استاد ... این بی انصافیه ... شما قول دادید تا امتحانا بهم وقت بدید

- بی انصافی کاریه که شما دو تا بامنِ مظلوم می کنید ...

حاج خانوم به جای من جواب داد :

- امیر جان امشب هوس کردی کنار گلها باشی ؟

استاد آه سوزناکی کشید و گفت :

- حتی جرات ندارم در مورد مسائل دانشجویام تصمیمی بگیرم ... حالا که دارم فکر میکنم می بینم همون بازه امتحانا تحویل بدی هم خوبه ...

خندیدم و گفتم :

- چشم استاد ... امر دیگه ؟

- فعلا دستور دیگه ای نیست برو اگه بود به مشاور اعظم میگم که بهت اطلاع بده

حاج خانوم هم ریز می خندید ، هیچوقت فکر نمی کردم استاد مهدوی ، استاد با جذبه و فوق العاده جدی کلاس روی دیگه ای هم به اسم شیطننت داشته باشه یعنی اگه به چشم هام این شوخی ها و این فضای صمیمی خونه شون رو نمی دیدم هرگز باور نمی کردم .

به خوابگاه که رسیدم غروب شده بود ... جمعه خوبی بود ...

هفته آخر کلاسها بود ، دانشگاه و خوابگاه تقریباً خالی شده بود ، کلاسهای بیشتر بچه های کارشناسی تموم شده بود واکثر دانشجویهای شهرستانی به شهرهاشون برگشته بودند . منم توی فاصله این دو هفته تونستم بیشتر کارهای تحقیقم رو تموم کنم و برای نوشتن فصل پایانی کتابم به اصفهان برم و با تعدادی از اساتید اونجا مشورت کنم ... چیزی که ارزوی دوران کارشناسیم بودو حالا تا تحقق اون زمان زیادی باقی نمونده بود ... کتابی که به نوعی علوم انسانی نوین رو با دین ترکیب می کرد و ثابت می کرد اگه مسلمان ها در صنعت و تکنولوژی ازدنیا بیست سال عقب تر هستند ولی در علوم انسانی صاحب سبک و نظریه اند ... گفتمانی که اسلام ارائه می ده به همون اندازه که کارایی دین رو در اجتماع اثبات می کنه به همون اندازه هم نقص های نظریات غربی رو به خصوص در روانشناسی و سیاست و اقتصاد بهره می کشه ...

توی راهروی ساختمان آموزش بودم ، قرار بود برای جلسه آخر یکی از کلاسها به نمایندگی از بچه های کلاس با آموزش صحبت کنم . لرزش گوشیم باعث شد نگاهی بهش بندازم . استاد مهدوی بود :

- سلام استاد

- سلام خانوم پارسا . خوبی دخترم؟

- ممنونم شما خوب هستید ؟ حاج خانوم چطور اند ؟

- ما هم خوبیم ... حاج خانوم هم سلام میرسونه ، کجایی تو ؟ دانشگاهی ؟

- بله ساختمان آموزش ام چطور ؟

- پس کارت که تموم شد یه سر به دفترم بزن میخوام ببینمت

- چشم خدمت میرسم

- سلامت باشی پس منتظرم ، خدانگهدار

- خداحافظتون

کارهای آموزش زودتر از اونچه که فکرش رو می کردم تموم شد و حالا بعد از چهل دقیقه من توی دفتر استاد مهدوی و رو به روی ایشون نشسته بودم :

- من در خدمتم استاد

- سلامت باشی ، راستش از چند هفته پیش که توی خونه ما بودی یه فکری مدام توی سرم می چرخه اول از همه بگو ببینم حرفهای اون روزت جدی بود

راستش نمی دونم منظور استاد دقیقا کدوم حرفم بود و همین رو هم به زبون آوردی ، استاد گفت :

- نظرت در مورد تحصیل توی خارج

یکم که چه عرض کنم خیلی جا خوردم با مکث و صدایی متعجب گفتم :

- خوب بله ... اتفاقی افتاده ؟ خیره انشالله

- اتفاق که نه ولی خیره

سکوت کردم تا صحبت های استاد روبشونم :

- راستش هر ساله از طرف وزارت علوم تعدادی از دانشجویهای برتر دانشگاه های مطرح کشور رو چه از طریق مصاحبه و چه ازمون و گاهی هم بر اساس معدل فارغ التحصیلی انتخاب می کنند برای تحصیل در خارج از کشور، این دانشجویها در حقیقت بورسیه وزارت علوم اند ولی طبق قوانین بعد از اتمام دوران تحصیل و برگشتن به ایران دو برابر مدت زمان تحصیلشون تعهد خدمت دارند ...

استاد مکثی کرد تا عکس العمل رودر چهره من ببینه ولی من همچنان ساکت و صامت نشسته بودم و گوش می دادم :

- از اون روز که گفتمی اگه شرایطش باشه می ری من دارم به این قضیه فکر می کنم ، تو جزو دانشجویهای برتر ارشد هستی ، خیلی از مقالاتت توی مجلات ای اس ای چاپ شده و همچنین کلی تحقیق برتر دانشجویی داری ، اگه بخواهی حتما می تونی جزو بورسیه های دکتری باشی به هر حال تو ترم دیگه بعد از دفاع پایان نامه ات درست تموم میشه و بهتره دیر یا زود چه داخل کشور و چه خارج از اینجا به فکر گرفتن دکترات باشی . حالا نظرت چیه ؟

من واقعا جا خورده بودم ، اونروز که اون حرفها رو زدم اصلا فکر نمی کردم بتونم حتی به اون به عنوان ارزو فکر کنم، دیگه با خودم که تعارف نداشتم و خوب می دونستم وضعیت مالی خانواده ام و حتی تمام دارایی خودم این امکان رو به من نمیده که از پس هزینه های تحصیل اونم در خارج بر پیام با این حال جواب دادم :

- استاد دانشگاه های خوبی که جزو بهترین های رشته ما باشند در دنیا کم اند یکی از اونها نانتر فرانسه است اما خودتون که خوب می دونید فرانسه و بعضی از کشورها قانون منع حجاب در مراکز آموزشی دارند این یعنی ... مکثی کردم و ادامه دادم :

- و من نمی تونم حتی برای داشتن یک آینده خوب هم خودم رو راضی به زیر پا گذاشتن ارزش ها و اعتقاداتم کنم

استاد سری تکون داد و با لبخندگفت :

- می دونم دخترم ... اولاً وزارت علوم دانشگاه های محدودی در سطح دنیا رو برای بورسیه دانشجویهاش انتخاب می کنه دوماً تا اونجا که من تحقیق کردم برای رشته شما یک دانشگاه سوئیسی رو در نظر گرفتند

شک داشتم و بیشتر از همه نگران نظر خانواده ام بودم :

- من باید فکر کنم و با خانواده و چند نفر هم مشورت کنم

استاد که این نگرانی رو از چشمهای من خوند گفت :

- می دونم تصمیم راحتی نیست حتی اگر هم بتونی بری مشکلات اونجا برای تو که یک دختر تنها هستی کم نیست ، حاج خانوم با این نظر من مخالف بود می گفت فرستادن تو اونجا کار درستی نیست ولی من معتقدم باید فرصت تصمیم گیری به تو می دادیم ... حالا هم فکر کن ولی یادت باشه فرصت کمی برای ارائه درخواست به وزارت داری

- ممنون که مثل همیشه بهم اعتماد کردید ، چشم حتما ...

- تو به جز دخترم بهترین دانشجوی منم هستی ، خیلی وقت بود که دیگه دانشجویی ندیده بودم که به معنای حقیقی واژه دنبال دانش باشه ، دیدن تو و تلاشهات خوشحالم می کنه و من از هیچ کمکی برای پیشرفت تو دریغ نمی کنم

لبخندی زدم و تشکر کردم و بافکری مشغول تر از قبل از استاد خداحافظی کردم .

پیشنهاد استاد هم فکرم رو مشغول کرده بود و هم وسوسه ...اما با این همه مطمئن بودم خانواده ام مخالف اند ، روی راضی کردن بابا میشد فکرکرد ولی مامان اصلا ...واقعا گیج شدم از یک طرف شرایط خوب تحصیل توی یکی از بهترین دانشگاه های دنیا با هزینه دولت و طرف دیگه خانواده ای که من بی هیچ عنوان حاضرنبودم ناراحتشون کنم ...

بلاخره امتحانها تموم شد زهرا زودتر از همه بچه ها به خاطر مراسم خواستگاریش رفت شهرشون مریم و راحله هم فردا بلیت داشتند .

مریم که داشت چمدونش رو جمع میکرد گفت :

- تو بلیت رو واسه کی گرفتی ؟

- واسه وسط هفته آینده

تصمیم گرفته بودم چند روزی بیشتر بمونم و در مورد شرایط بورسیه و زندگی توی اونجا پرس و جو کنم . سوال مریم باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام :

- قطار ؟

- آره

- حالا چرا همزمان با ما برنمیگردی ؟ پنج شش روز الکی اینجا بمونی که چی بشه ؟ اونم تنها ... کلاسای که تموم شده

- چند روزی تهران کار دارم بای دیمونم ، برید به سلامت

- حقیقتا که خلی .. خوابگاه خالیه نمی ترسی ؟

- اوف مریم چرا عین پیر زن ها گرمیزی از دو روز پیش که گفتم چند روز بیشتر می مونم منو دق دادی ... بعدشم چندتا از بچه ها هنوز هستند ... خوابگاه خالی نیست

مریم که ظاهرا بهش برخورد بود رو برگردوند و گفت :

- لجبازی و یک دنده ، پیز زن هم خودتی مادر بزرگ

اخی ... بهش برخورد ، رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم :

- عزیز ! حالا چرا ناراحت میشی ... بچه که نیستم خودم از پس خودم بر میام

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و بالحن اروم و تلخی گفتم :

- مثل اینکه یادت رفته من ده ساله تنها از پس خودم بر اومدم ؟

نگاهم کرد و با لبخند دردناکی گفت :

- نگرانتم رها ... خیلی هم نگرانم... میترسم از این حصار که دور خودت و قلبت کشیدی

- سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان امد خدا را همدمی ... نگران من نباش بانو ، خدایی که اون بالاست برای بنده هاش " فیهو حسبه " ه ...

- رد کردن همه خواستگارهات کاردرستی نیست

اهی کشیدم و گفتم :

- تو نمی دونی برای یک زن هیچ حسی بالاتر و دردناک تر از کنار گذاشته شدن نیست ، زن مظهر احساس عالم

هستیه ، احساسات من خورد شدن مریم ... خورد ... من خیلی وقته که نابود شدم از همون زمان که به

خاطر رضایت بقیه چشم روی خواسته خودم بستم ، از همون وقتی که به جای عشق توی دلم عادت شکل گرفت ،

از همون موقعی که به راحتی اب خوردن کنار گذاشته شدم و این بار فقط فقط به خاطر جمع کردن غرورم

سکوت کردم .. من هیچ وقت چیزی رو برای خودم نخواستم حالا هم نمی خوام ... دلی که شکست حتی با بند

زدن هم مثل اولش نمیشه ... این اصرار بیهوده است

- همه مثل هم نیستند ، بعدشم ادم توی عمرش فقط یکبار عاشق میشه شاید این بار خدا خواست و واقعا عاشق شدی ...

- ما ازموده ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

مریم که مثل همیشه از نصیحت کردنن ناامید شده بود بی خیال بحث شد ...

شب شده بود مریم و راحله عصر بعدخداحافظی رفتند ، سکوت منو به فکر فرو برد به تنهایی اونجا ، به مشکلاتی که برای یک زن تنها وجود داره ، به هزینه هاش ، به چهار سال از عمری که از خانواده ام دورمیشدم درسته من دو سال برای ارشد به تهران اومدم اما واقعا خوندن دکتری ارزشش روداشت که چهار سال از عزیزانم دور باشم ؟ چهارسالی که دیگه دلنگیم رو نمیتونم بایک بلیت قطار رفع کنم . تصمیم سختی بود ... خیلی سخت ...

یک لحظه ذهنم رفت سمت ساحل . ساحل یکی از دوستانم بود که بیش از پنج سال پیش به امریکا مهاجرت کرد . اونجا تخصصش رو گرفت و حالا هم داره توی یکی از بهترین مراکز درمانی اونجا کار میکنه ... باید باهاش حرف می زدم

نوت بوکم رو روشن کردم و سریع آنلاین شدم فقط امیدوار بود "on" باشه

وصل که شدم نگاه ناامیدانه ای بهچراغ خاموش مسنجرش کردم ، راستی الان اونجا ساعت چند بود ؟ نگاهی به ساعت انداختم ... با محاسبات من اونجا هنوز صبح نشده بود ... اخ که چه خنگی ام من ... براش ایمیل گذاشتم و گفتم باید باهاش صحبت کنم و اینکه شش - هفت ساعت دیگه on باشه .

نوتم رو که خاموش کردم رفتم که بخوابم باید برای صحبت با ساحل سحر بیدار میشدم .

هنوز ساعت پنج هم نشده بود که آنلاین شدم فقط دعا میکردم ساحل مثل عادت همیشه اش صبح اول وقت ایمیلش رو چک کرده باشه ... مسنجرم که بالا اومدم با دیدن چراغ روشنش نفس راحتی کشید و لبخندی روی لبم سبز شد :

- سلام ساحل خوشگله

- سلام دختر مشهدی ؟ چه طوری بلا ؟

عادتمون بود از لفظ های خوشگل وطلا و گل و بلبل و امثالهم استفاده می کردیم اون هم که اکثر اوقات به من میگفت دختر مشهدی :

- منم خوبم خانوم دکتر ، میبینم که سرتون شلوغه و دیگه سراغی از فقیر فقرا نمی گیرید ...

- چرت نگو رها ... من همیشه به یادتم در ضمن خیلی دلم واست تنگ شده بود

- منم همین طور . می دونم خیلی خیلی سرت شلوغه فقط اینکه الان بدون تعارف بگو کار داری یا نه ؟

- اگه چند سال بين مردم يه كشورديگه زندگي كرده باشي تعارف كردن هم فراموشت ميشه . نه وقت استراحت ظهرم بودييكارم
- خب خدا رو شكر . راستش ساحل غرض از مزاحمت هم ازت مشورت ميخوام و هم كاري واست داشتم
- ما كه از وقتي با تو آشنا شديم به جاي رفاقت فقط زحمت داشتني (ايكون خنده) حالا بگو ببينم اينبار زحمت چيه
- خيلي پروويي ساحل ... من كي واسه تو زحمت داشتم ... همه به من ميگن رحمت خان بزرگ !!!
- اوه خب حالا چه نوشابه اي هم واسه خودش باز ميكنه وقت كردي يه ماچم از خودت بكن
- ساحل جان ، يكم اروم بگير دختر تا منم بگم
- بنال...
- خيلي بي ادب شدي ها ! تقصير منه كه با تو ميخوام مشورت كنم
- بفرماييد ... خوب شد خانوم معلم؟
- حالا شد . راستش ميخواستم درمورد تحصيل توي خارج كشور كمى اطلاعات جمع كنم
- تحصيل ؟ توي چه مقطعي و كجا ؟
- اره ، دكترى ... سوئيس
- اووووو واسه كي ؟
- تو چي كار به اين كارا دارى فكر كن واسه يه بنده خدايي حالا كمكم ميكني ؟
- نه ديگه نشد رها جان ، تا نكي واسه كي ميخوايي شرمندم d:
- فكر كن واسه خودم ...
- خب حالا شد يه حرفي ، قبل هر توضيحي از طرف اينجانب زود تند سريع بدون فوت وقت بگو داستان از چه قراره
- راستش چند وقت پيش يكي از اساتيدم پيشنهاد كرد واسه بورسيه دكترى درخواست بدم ، همين ... حالا هم ميخوام درمورد سوئيس و دانشگاه هاش و شرايط زندگي اونجا ، هزينه ها ، و هر چي كه توي تصميم گيري بهتر كمكم كنه بدونم

- از اول بگو خب ! حقیقتش اینه کهمن تا حالا سوئیس نرفتم و از شرایط زندگی اونجا هم چیزی نمی دونم ولی یه اشنایی توی شهر زوریخ دارم که فکر کنم بتونه کمکمون کنه بهش میگم تا یک سری اطلاعات کامل برام بفرسته ، از اون طرف مگه بورسیه شدن الکیه ؟ فکر کردی کم اند اقا زاده هایی که اسمشون توی لیست ذخیره هاست ؟ از کجا معلوم قبول کنند ؟ به نظر من زیاد روی اینجور موقعیت ها که هزار نفر منتظر به وجود اومدنش اند دل نبند اگه میخوایی واسه دکتری اقدام کنی با هزینه شخصی بیا من می تونم کمکت کنم واسه یکی از دانشگاه های اینجا پذیرش بگیري ... اینجوری منم تنها نیستم

- قربون دستت ساحل جان منو چه به آپلای کردن ، روی این مورد هم اگه دارم فکر میکنم فقط واسه این بود که هزینه ها رو اونا پرداخت می کنند ، کم مبلغی نیست حداقل ماهیانه دو هزار یورو هزینه است

- به هر حال اگه تصمیمت عوض شد روی کمک من حساب باز کن ، منم با این اشنام صحبت میکنم تا اطلاعاتی که خواستی به دستت برسونم

- ممنون عزیزم ، همین هم خودش کمک زیادیه ، پس من منتظر خبرت هستم

- باشه دختر مشهدی سرتق و لجباز ، من باید برم دارن پیجم می کنند

- برو فدات شم ، بازم ممنون ، خدانگهدار

- بای

از ساحل که خداحافظی کردم ساعت حدود هفت صبح بود ، دیشب شام نخورده بودم برای همین خیلی گرسنه ام بود ، کره و عسل و خامه و مربای البالویی که مامان برام فرستاده بود رو در آوردم . سر صبحانه به حرفهای ساحل فکر میکردم به اینکه اونقدر اقا زاده و نخبه و دانشجوی برتر هست که تابه ما برسه شب شده ، از کجا معلوم درخواست من رو قبول کنند .

ترجیح دادم شانسم رو امتحان کنم و درخواستم رو ارائه بدم ولی فعلا به مامان و بابا چیزی نگم ، احتمال زیادی داشت که درخواستم رد بشه ، اینجوری فقط فکر اونا رو درگیر می کردم ...

بعد خوردن صبحونه راهی شدم ، باید دنبال جمع کردن مدارکم می رفتم .

دوشنبه بود و شب اخیری که من توی خوابگاه بودم فردا صبح بلیت داشتم و باید برمیگشتم ، چند روزی که گذشت پیگیر درخواستم بودم از جمع کردن مدارک دانشگاه گرفته تا مدرک تافل و هزار دنگ و فنگ دیگه ... واقعا طی کردن اون همه مراحل اداری سخت بود . اما گذشت ...

صدای گوشیم بلند شد ، نگاهی بهش انداختم ، هدی بود :

- سلام ابجی گلم

- سلام رها خوبی ؟

- ممنون گل دختر ، تو چطوری ؟ مامان و بابا خوب اند ؟ چه عجب یادی از خواهرت کردی

- همه خوب اند ، از تو یاد میگیریم به قول مامان دختر بی معرفت

- معرفت در گرانی است که به هرکس ندهند

- نمی خواد مدرکت رو به رخم بکشی کجایی ؟ کی میایی ؟

- این حرفا از شما بعیده خانوم مهندس ، درسا خوب پیش رفت ؟ امتحانات تموم شد ؟ من فردا صبح بلیت دارم
احتمالا حدودای ساعت نه شب برسم مشهد

- درسها هم خوب بود ، باید ببینمت کلی حرف برات دارم ، باشه پس فرداشب یا من یا بابا میاییم دنبالت

- نمی خواد هدی ... خودم تاکسی میگیرم میام فقط یه چمدونم دارم که اونم سنگین نیست

- بهش میگم ... فرداشب میبینمت

- از دست تو ... هرچی میگم باز حرف خودت رو میزنی ، باشه به مامان و بابا سلام برسون

- اوکی ، بای هانی

اصلا منتظر نموند جوابش رو بگیره قطع کرد ، متعجب به گوشیم زل زده بودم ، این الان چی گفت ؟ بای هانی ؟
این یکی رودیگه جدید یاد گرفته بود و به احتمال زیاد هنوز هنرش پیش مامان رو نشده بود وگرنه... لبخندی زدم
من بعد این وگرنه رو از حفظ بودم ، مامان روی صحبت کردن ما خیلی حساس بود .

نمی خواستم همه کتاب ها و وسایلم رو از خوابگاه ببرم هنوز یک ترم دیگه مهمان این شهر و ادم هاش بودم ، از
بین کتابهام فقط کتاب " جامعه شناسی نخبه کشی " از علی رضا قلی و " انقلاب و اندیشه " از دکتر علی محمد
حاضری رو برداشتم ، قبلا خونده بودمشون ولی دلم میخواست دوباره و با دقت تر بخونم ... بقیه وسایلم رو داخل
کمد گذاشتم و قفل کردم ...

روی تخت نشستم و یکبار دیگه تمام محتویات چمدونم رو مرور کردم : لباسهای مورد نیازم ، پیراهنی که برای بابا
خریده بودم ، عطری که برای مامان و از همه مهم تر کتاب تخصصی ستاره شناسی که توی آخرین نمایشگاه کتاب
برای هدی خریده بودم ، کتابهام ، تحقیقات بچه های کارشناسی ، نوت بوکم ، شارژرم و ... انگار همه چیز درست
بود . چمدون رو از روی تخت پایین گذاشتم و گوشیم رو برای نماز صبح تنظیم کردم محض احتیاط الارم دوم رو
هم برای ساعت شش زدم ، از اینجا تا راه آهن زیاد فاصله نبود ولی زود رسیدن بهتر از دنبال قطار دویدن بود...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ، مرغ خاطراتم پر کشید سمت خاطره ای دور همون زمانی که قرار بود اولین سفر دو نفره رو با هم ببریم ، هیچ وقت اون روزها فراموشم نشد ... تلخی و سختی سفر یک طرف و خاطرات خوشی که هیچ وقت نتونستم منکر بودنشون بشم یک طرف ... همیشه فکر میکردم اگه اون خاطرات و اون خنده ها و اون لحظات خوش نبود کنار اومدن با این تنهایی راحت تر می شد ، حتی حرف و حدیث های اطرافیان ، غذایی که خانواده ام کشیدند و هزینه ای که بابت اون زندگی پرداخت کردم به اندازه تنهایی من رو داغون نکرد ...

یکبار دیگه به بلیت ام نگاه کردم: واگن چهار کوپه شش ...

چمدونم رو به کمک مامور قطار بالا بردم و دنبال کوپه شش گشتم ، سه ، چهار ، پنج ، اینم شش ، در رو که باز کردم از حضور دو اقایی که در کوپه بودند جا خوردم اصلا فکر اینجا رو نکرده بودم که حواسم باشه واگن مخصوص بانوان بلیت بگیرم ... با ناامیدی نگاهی به انتهای واگن کردم باید تا حرکت قطار صبر می کردم ، رفت و آمد زیاد باعث شد مجبور بشم چمدانم رو داخل کوپه ببرم و روی اولین صندلی نزدیک در معذب بشینم ، در رو باز گذاشتم تا به محض دیدن مامور قطار ازش بخوام من رو جا به جا کنه ، هنوز یکی از صندلی ها خالی بود و این یعنی مسافر بعدی هم در راه بود و من دعا دعا میکردم اون مسافر هم اقاباشه ...

گوشیم رو در آوردم و مثلا مشغول کار شدم ولی تمام حواسم سمت اون دوتا مردی بود که توی کوپه بودند ، با اون که در باز بود ولی شدیداً معذب بودم حتی حاضر بودم تا خود مشهد توی راهرو واگن بایستم ولی داخل این کوپه نباشم ... یکی از اون مردها روزنامه به دست کنار پنجره نشسته بود و در حال خوندن بود طبق عادت همیشگی در کمتر از چند ثانیه تحلیلش کردم : موی کوتاه، پیراهن بنفش کمرنگ و کت و شلوار رسمی سورمه ای ، لاغر و کمی قد بلند . مرد بعدی که دقیقا رو به روی اون نشسته بود : قد بلند ولی با تیپ و هیکلی مردانه تر ، شلوارکتان قهوه ای با بافت ریز شکلاتی و پلیور کرم ، پالتوی مشکی مردانه هم روی پاش انداخته بود ، سرش رو به صندلی تکیه داده بود و تقریباً در حالت چرت بود ...

بلاخره قطار حرکت کرد ولی هنوز از مسافر چهارم کوپه خبری نبود . سرکی داخل راهرو کشیدم تا مامور قطار رو پیدا کنم ولی خبری نبود به احتمال زیاد باید تا زمان چک کردن بلیت ها صبر می کردم .

کتاب اشعار حافظم رو که همیشه توی کیف دستیم قرار می دادم در آوردم و مشغول خوندن شدم :

روی تو کس ندید و هزاران رقیب هست

در غنچه ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر امدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

هرجا که هست پرتوی روی حبیب هست

انجا که کار صومعه را جلوه میدهند

ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست

هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست...

حال عجیبی داشتم ، این تفال واین شعر خیلی حرف ها داشت ، حداقل برای منی که خیلی حرفها در دلم داشتم . صدای مامور قطار که از کوپه های کناری می خواست که بلیت هاشون رو به همراه کارت شناسایی آماده کنند باعث شد کارت و بلیتم رو در دست بگیرم . به محض اینکه قدم های مامور قطار رو جلوی درب کوپه دیدم بلیت و کارتم رو به سمتش گرفتم و گفتم :

– اگه امکانش هست جای من رو با یک کوپه دیگه عوض کنید

مامور نگاهی به دو مرد که در حال پیدا کردن بلیت ها و در آوردن کارت شناسایی شون بودند کرد و بعد از چک کردن بلیت ومدرک شناسیم گفت اگه جای خالی بود خبرم می کنه ، بعد رفتنش دوباره سراغ حافظ رفتم، تقریباً نیم ساعتی گذشته بود و من به خاطر بی خوابی دیشب خوابم گرفته بود بلندشدم و داخل راهرو ایستادم ، هنوز خبری از مامور قطار نبود و من میترسیدم که نکنه مجبور بشم دوازده ساعت مسیر رو نشسته و بدون یک دقیقه خواب بگذروم . نیم ساعت دیگه هم گذشت و خبری نشد به ناچار به سمت کوپه مامور واگن رفتم و در زدم ، مردحدوداً سی و هفت یا هشت ساله ای که لباس فرم تنش بود در رو باز کرد و من توضیح دادم که مسافر کوپه شش ام و یک ساعت پیش به مامور چک کردن بلیت ها گفته بودم که میخوام جا به جا بشم ، دلیلش رو که پرسید اینطور جواب دادم که به غیر از من فقط دو اقا در کوپه حضور دارند و هم من و هم اون دو بنده خدا معذبییم پس بهتره من رو جا به جاکنند ، اون هم به من گفت اگه جای خالی بود خبرم می کنه

به سمت کوپه برگشتم عصبانی شده بودم ، نه از بابت بی نظمی و جوابگو نبودن مامورین قطار ، از دست خودم که چرا بلیتم رو برای واگن مخصوص بانوان نگرفتم که حالا این همه اذیت بشم . هنوز یک ربع نگذشته بود که مامور قطار خبر داد واگن بعدی کوپه سه یک جای خالی هست ، تشکر کردم و چمدان به دست به اون سمت رفتم در زدم و وارد شدم ، یک خانوم مسن و یک زن و شوهر جوان تنها مسافرهایی اون کوپه بودند ، خیلی خسته بودم به محض ورود و بعد از دادن سلام کوتاهی به اونها چادرم رو روی سرم کشیدم و خوابیدم ...

هوا تاریک شده بود که بیدار شدم، تمام ستون فقرات و گردنم درد می کرد دستی به گردنم کشیدم و بلند شدم ،
نهار نخورده بودم و حالا درد معده باعث شده بود گرسنگی رو به یاد بیارم
به سمت رستوران قطار رفتم ...

کیک و نسکافه ی داغی که سفارش دادم باعث شد از درد و سوزش معده ام کم بشه ، هنوز پشت میز نشسته
بودم و به حرکت تند قطار نگاه می کردم تاریکی شب و برفی که سوز سرماش هنوز هم از داخل راهروی واگن
کناری به صورتم می خورد خواب الودگی چند ساعت پیش رو از چهره ام دور می کرد ... احساس کردم کسی روی
صندلی رو به رو نشست .

نگاهی به اون مردی که رو به رو من نشسته بود و با آرامش در حال خوردن قهوه اش بود کردم ، از شدت تعجب
باعث شد سرم رو یک بار کامل داخل رستوران بچرخونم ، میزهای زیادی خالی بود ... خب چرا این اومد اینجا
نشست ؟ جالب اینجا بود که با ژست خاصی در حال خوردن قهوه بود و اصلا به من که شبیه علامت تعجب و سوال
شده بودم نگاه نمی کرد

خب حالا که اون این همه بی خیال بود بهتر بود من جا به جا بشم ، از روی صندلی که بلند شدم نگاه مرد هم
همراه من بلند شد و روی چهره ام نشست :

– جایی تشریف می برید ؟

عجب پر رویی بود این ... سعی کردم خیلی اروم و طبیعی رفتار کنم ولی هرچقدر سعی کردم نتونستم لحن کنایه
امیز کلامم رو پنهون کنم :

– بله فکر می کنم که مزاحم خلوتتون شدم ... عذر میخوام

و بلافاصله بعد از اتمام جمله ام فنجان نسکافه نیمه خورده و کیک شکلاتیم رو برداشتم و به سمت یک میز چهار
نفره در گوشه ای ترین قسمت رستوران رفتم ... مزاحم کم ندیده بودم ولی این بشر هم مزاحم بود، هم پررو و هم
از خود مطمئن ...

سعی کردم سرم رو با فنجان سردشده ام مشغول کنم ، هنوز ده دقیقه هم از جا به جا شدنم نگذشته بود که باز
هم همون مرد و با همون ژست و دقیقا صندلی رو به رویی من ، این ادم یا دیوانه بود یا خیلی پر رو و یا از جوش
سیر شده بود چون من شدیداً عصبانی بودم ولی اون عین خیالش نبود. این بار دیگه نمیشد نجابت به خرج داد ،
سعی کردم لحن صدام از حالت عادی بالاتر نره :

– عذر میخوام میز قبلی مشکلی داشت؟

نگاهی به من کرد و با بی تفاوتترین حالت ممکن گفت :

– خیر

خدایا منو حفظ کن ، دلم میخواد بکشمش :

- پس میشه بفرمایید دلیل این حرکت چیه ؟ من واقعا متوجه نمیشم

- دلیل خاصی نداره

داشتم می مردم ، ولی بحث کردن هم بی فایده است این ادم زبون منطق رو نمی فهمه :

- بله حق با شماست

و بعد گفتن این جمله کیفم رو برداشتم و آماده بلند شدن شدم ولی جمله مرد نگاه متعجب من رو به سمت اون کشید :

- می تونم امیدوار باشم درخواست نوشیدن یک قهوه دو نفره رو بپذیرید ؟

پررو هنوز تنها جمله ذهن من بود:

- ممنون از لطف تون ولی خیر ، با اجازه

- ولی خانوم پارسا چند دقیقه بیشتر مزاحمتون نمیشم

این مرد فامیل من رو از کجا میدونست :

- میشه بپرسم شما فامیل من رو از کجا می دونید ؟

- توی کوپه شش که بودید وقتی مامور قطار در حال چک کردن بلیت و کارت شناسایی تون بود شنیدم

اها این یکی از همون آقایون کوپه قبلی بود فکر میکنم همونی بود که در حال چرت زدن دیدم ولی حالا پالتوی مشکی خوش دوختی هم تنش بود :

- خب میشه امرتون رو بفرمایید ؟

- من حسام شفق هستم می تونم حداقل اسمتون رو بپرسم ؟

- خیر ، حالا هم اگه امری ندارید بنده مرخص بشم

- ببخشید فکر میکنم سو تفاهمی شده، من قصد مزاحمت ندارم ، فقط میخواستم باب شناسایی بیشتر رو باز کنم

- بنده دقیقا متوجه نمیشم ، شناسایی بیشتر ؟ اونوقت به چه دلیلی ؟

- رابطه صمیمی تر همین...

اونقدر "همین" آخرش روراحت به زبون آورد که انگار در حال شنیدن پیش پا افتاده ترین مسائل روزانه زندگی ام ، هم حرص می خوردم و هم نگران نگاه چند نفری بودم که داخل رستوران در حال خوردن عصرانه بودند ، چشم

هام رو یکبار روی هم گذاشتم و بازدم عمیقم رو به بیرون فرستادم این روش همیشه برای آرام شدن عصبانیتیم جواب می داد ، چشم باز کردم و با سرد ترین و محکم ترین لحنی که در خوردم سراغ داشتم گفتم :

- متاسفم برای امثال کسانی مثل شما که شخصیت و تمدن رو تنها در ژست گرفتن فنجان قهوه یا نوع نشستن شون روی صندلی میبینند در حالی که تمدن گرو شخصیت ادم هاست نه اتیکت رفتار شون ... امیدوارم دفعه بعد قبل از دادن پیشنهاد " روبرو صمیمی تر " به مخاطبتون و تیپ رفتاریش هم نگاهی بندازید ... با اجازه بلافاصله بعد اتمام جملاتم از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه زمانی برای دادن جواب بهش داده باشم از اون جا خارج شدم ...

بلاخره انتظار به پایان رسید و قطار توی ایستگاه مشهد ایستاد ، چمدون به دست از راهروی سکو وارد سالن شدم ، نگاهی به اطراف کردم تا شاید بتونم هدی یا بابا رو پیدا کنم ، جمعیت زیادی توی سالن نبودولی چهره اشنايي رو نتونستم ببینم ، همون طور که به سمت درب خروجی سالن حرکت میکردم شماره هدی رو گرفتم :

- سلام رها رسیدی ؟

- سلام اره رسیدم کجایی تو ؟

- ببین ماشین بابا خراب شده ، خودت تاکسی بگیر بیا خونه

- باشه من که از اول گفتم خودم میام

- ببخشید یادم رفت بهت خبر بدم . میبینمت

- اشکالی نداره خدانگهدار

گوشیم رو قطع کردم باید از محوطه ایستگاه رد می شدم تا می تونستم تاکسی بگیرم ...

جلوی درب ساختمان از تاکسی پیاده شدم . کلید داشتم ولی خیلی دلم میخواست کسی منتظرم باشه برای همین زنگ در رو به صدا در آوردم :

- بله ؟

- منم مامان باز کن

در با صدای اهسته ای باز شد و من بعد حدود چهار ماه دوباره به این خونه برگشتم

از اسانسور بیرون اومدم و نگاهی به در باز خونه انداختم ، اهسته کتونی هام رو در اوردم و داخل جا کفشی گذاشتم و وارد شدم ، به محض بستن در اپارتمان از همون جلوی در داد زدم :

- صاحب خونه ؟ الو کسی نیست ؟ دخترارشدت اومده ... تاج سر هدی اومده ... گل بابا اومده ... کسی نمی خواد ما رو تحویل بگیره ؟ بابا ناسلامتی چهار ماهه ...

همون جور که داشتم یک ریز و پشت سر هم حرف می زدم از راهرو گذشتم و وارد پذیرایی شدم ، جمله اخرم با چیزی که رو به روم می دیدم ناقص موند ، اقاچون روی مبل نشسته بود و با خنده ی محوی مسخره بازی های منو نگاه می کرد ، رو به روش هم عمه فریبا نشسته بود با لبخندی پر رنگ تر :

- سلام ... به به ببین کی اینجاست

و همزمان به سمت اقاچون حرکت کردم و در اغوشش جا گرفتم :

- دلم براتون تنگ شده بود

- سلام دختر بابا ، خوبی ؟ منم دلتنگت بودم بابا چون

روی سرم بوسه ی پدرانه ای کاشت ومن از اغوش بزرگترین پدر دنیا بیرون اومدم و رو به سمت عمه ای کردم که گاهی عمه بود و گاهی اشنا و گاهی غریبه ولی با این همه هیچ وقت نتونستم نسبت بهش کینه ای به دل بگیرم :

- سلام عمه جون ...

- سلام رهای عمه ... خوش اومدی

- ممنونم

چشم چرخوندم ، مامان رو جلوی اپن اشپزخونه ایستاده دیدم ، اغوش باز کردم برای همه مادرانه ها و دلتنگی های چند ماهه اش :

- سلام مامان گلم ... چطوری مهربون؟

جوابش فقط و فقط لرزش شانه هاش بود ، دلم گرفت از این همه نامهربونی و بی معرفتی خودم :

- گریه نکن مادر من ... الهی من فدات بشم ... گریه نکن

قطره اشکی اهسته از گوشه چشمم چکید ، چقدر دلتنگ بود که هنوز می بارید . بعد از چند دقیقه که اروم تر شد از اغوشم بیرون اومدم و دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و عمیق به چشمام خیره شد :

- خوبی دخترم ؟

- اره قربونت بشم

- خدا نکنه ، چقدر لاغر شدی
- در حالی که با خنده می بوسیدمش گفتم :
- نه عزیز دلم ، تازه امتحانام تموم شده خستگی اونه بابا و هدی کجان ؟
- صدایی از پشت سرم بلند شد :
- اگه برگردی حوری رو هم میبینی
- برگشتم هدی لبخند به لب با دستهایی که پشت کمرش گره زده بود نگاهم می کرد :
- اونوقت میگن چرا امار اعتیاد بچه های کوچیک خانواده از همه بیشتره ، همینه دیگه رها رو که میبینن از عالم و ادم فارغ میشن
- غر زن ، حسود ، خوبه چهار ماهه توی این خونه فقط تو پادشاهی کردی حالا وزارت رو هم به ما نمی تونی ببینی ؟
- دست هام رو از هم باز کردم :
- بیا بغل ابجی حسود خان
- با ناز و عشوه ای طنز گونه و باهسته ترین سرعت ممکن به سمت حرکت کرد هنوز یک قدمی فاصله داشت که بازوی راستش رو گرفتم و کشیدم :
- بیا ببینم ، چه نازی هم میکنه واسه من
- به خونه خوش اومدی
- در حالی که هنوز در بغلم بود باخنده به پشتش زدم و گفتم :
- سلامت کو ؟
- زبونم رو موش خورده
- کمتر مزه بریز وروجک
- هدی که از اغوشم بیرون رفت نگاهی دوباره به اطراف انداختم :
- پس بابا کو ؟
- بابا داشت می اومد دنبال تو که ماشینش خراب شد برد درستش کنه
- هدی بود که جواب داد و مامان در حالی که به سمت اشپزخونه می رفت تکمیل کرد :

- ایشون زن دومشون رو بردن سرویس

خنده ام گرفت ، مامان همیشه به ماشین بابا می گفت زن دوم ...

چمدونم رو که هنوز توی راهرو وکنار در ورودی بود برداشتم و به سمت اتاقم رفتم ، این اپارتمان رو یک سال پیش باباخرید ، خونه قبلی یک اپارتمان صد متری و دوخوابه بود ولی خونه جدید یک اپارتمان صد و چهل متری سه خوابه بود . در اتاق رو باز کردم و نگاهی کردم ، همه چیز مثل همون چهار ماه پیش بود ، یک ست اتاق خواب سفید که شامل تخت یک نفره ، میز ارایش ، میز تحریر و کمد لباسم بود ، پرده های سبز پسته ای کمرنگ با رو تختی هم رنگی که خودم باکلی وسواس خریده بودم و از همه مهم تر قفسه کتاب شش طبقه ای که پر از کتابهای دلخواهم بود . لباسم رو با یک بافت بفش و یک شلوار سفید عوض کردم و به پذیرایی برگشتم ، هدی گوشه پذیرایی کنار پنجره ایستاده بود و با تلفن صحبت میکرد ، مامان واقاجون و عمه هم در حال خوردن چای بودند ، مامان اولین نفری بود که متوجه من شد :

- بیا رها ، برات چایی ریختم

تشکری کردم و فنجان چایم رو برداشتم و روی مبل دو نفره ای که اقاجون نشسته بود لم دادم

اقاجون دو تا پسر و سه تا دختر داشت ... بزرگترین بچه های اقاجون عمه سوده و بابا حمید بودند اولین دختر و پسر خانواده و بعد به ترتیب عمه فریبا و عمو حامد و عمه فروغ که هر کدوم زندگی و بچه های خودشون رو داشتند . شوهر عمه فریبا زیاد رابطه خوبی با خانواده اقاجون و بابا و عمو نداشت امشب هم چون اقاجون خونه ما بوده اومده که پدرش رو ببینه .

عمه که رو به روی من نشسته بود نگاهی به من کرد و رو به سمت مامان گفت :

- رها هرچی بزرگتر میشه خوشگل تر میشه انگار نه انگار بیست و پنج سالشه

اقاجون دستش رو دور شونه های من حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید :

- نوه های من همه خوشگل اند

با لبخند عریضی به اقاجون نگاه کردم ، هدی که تازه تماسش تموم شده بود سمت دیگه اقاجون روی دسته مبل نشست و گفت :

- پس من چی ؟

اقاجون هم دست دیگه اش رو پشت هدی گذاشت و گفت :

- تو که ته تغاری این خونه ای ،نبینم حسود باشی

هدی هم پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت :

- حریف می طلبم

خنده سرخوشی کردم :

- اخه هر چقدر که من بزرگ میشم این یکی انگار نه انگار دانشجوئه و داره وارد بیست سالگی میشه

قبل از اینکه جواب هدی رو بشنوم چشمم رسید به بابا که تازه وارد پذیرایی شده بود و با لبخند به من نگاه میکردم ، با احترام از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم :

- سلام بابایی

و در اغوشش جای گرفتم :

- سلام دخترم ، خوش اومدی

- ممنون ، خسته نباشید

- سلامت باشی

از اغوش بابا بیرون اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم تا فنجان چایی برای این پدر خسته بریزم ...

نیم ساعت بعد هم با کمک هدی و مامان سفره شام روانه کردیم ، مامان برای شام سوپ قارچ و قرمه سبزی پخته بود که البته در کنار اینها هدی خانوم هم سالاد رو درست کرده بود و از اول غذا تا آخرش مدام گفت : بفرمایید دیگه ، سالادش حرف نداره ، میدونم غذا خوب نشده ولی سالادش معرکه است و از این حرفا ... و باعث شد من و بقیه از دستش یک دل سیر بخندیم ، دست پخت مامان همیشه عالی بود هرچند که من در حدی که گرسنه نباشم اشپزی رو یاد گرفته بودم ولی هیچ وقت غذاهام به خوشمزگی دست پخت مامان نمی شد .

هوا سرد بود و پیش بینی هواشناسی ریزش برف ، مشهد زمستون های استخوان سوزی داشت ، دو روز بود که رسیده بودم ولی هنوز قسمت نشده بود به زیارت برم ، دلتنگی یک طرف و التماس دعاهایی که بچه ها به خصوص زهرا داده بودند باعث شد بعد خوردن شام سویچ ماشین رو از بابا بگیرم و قصد حرم کنم ، از خیابان بهار و میدان بسیج که وارد خیابان امام رضا شدم با دیدن گلدسته ها و گنبد طلایی بغض به گلوم فشار آورد ، کم حرفی نیست چهار ماه دور بودن از این بهشت برای کسی که بیست و سه سال ساکن اینجا بوده . وارد پارکینگ زیر گذر حرم شدم و بعد از پارک ماشین و برداشتن کیفم به سمت ورودی خواهران رفتم ، عادت داشتم خادم های ورودی رو که ببینم با همه دردی که دارم و داشتم و به احترام لبخندی که دائما نثار زائرهای اقا می کردند لبخند بزنم ... پایین پله برقی ها ایستادم و با اشک اذن دخول رو زمزمه کردم :

– ا ا دخل يا رسول الله ... ا ادخليا حجه الله ... ا ا دخل يا ملائكة الله المقربين المقيمين في هذا المشهد ...

اشك امانم نمی داد ، نوشته های تابلو رو تار می دیدم ولی باز هم می خوندم :

– فاذن لی یا مولای فی الدخول افضل ما اذنت لاحد من اولیائک فان لم اکن اهلا لذلک فانت اهل لذلک ...

اذن که گرفتم از پله های پارکینگ وارد صحن جامع رضوی شدم ، چشم دوختم به گنبد طلایی و گنبد فیروزه ای گوهر شاد ، دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و سر خم کردم در برابر این رئفت و مهربونی :

– السلام علیک یا علی بن موسی الرضا ... سلام آقای مهربونم

با چشمهایی که حتی یک لحظه خشک نشد راه افتادم و نفهمیدم کی و چه جوری سر از رو به روی پنجره فولاد در اوردم ، دیگه مقاومت بی فایده بود با پاهایی که از شروع اذن دخول می لرزید و نگاهی که خیس بارون بود روی سنگ فرش های سرد صحن انقلاب ، مقابل گنبد طلایی و پنجره فولاد زانو زدم و زار زدم ، زانو زدم و اشک ریختم ، زانو زدم و گله کردم ، زانو زدم و دارو خواستم برای درد بی درمانم ، زانو زدم و هق زدم ...

سرم رو که بلند کردم چشم هام میسوخت و تنم از شدت سرما بی حس شده بود ، بلند شدم و از رواق دارالحکمه وارد شدم ، دلم دیدن ضریح می خواست ، سر به زیر و اروم مثل همیشه به سمت ضریح حرکت کردم ، سر راه از قفسه کتابها مفاتیح کوچیکی برداشتم و رو به روی ضریح ایستادم ، کتاب رو باز کردم و به تلافی همه روزهایی که از زور دلتنگی امین الله رو توی خوابگاه زمزمه میکردم ، خوندم :

– السلام علیک یا امین الله فی ارضه و حجه علی عبادہ ...

اونقدر محو بهشت بودم که از زمان غافل شده بودم ، کتاب دعا رو که بستم نگاهی به ساعت انداختم حدود یک نیمه شب بود ، گوشیم اینجا انتن نداشت و حتما مامان تا حالا صد بار تماس گرفته بود . به محض خروجم از صحن ، موبایلم لرزید :

– جانم مامانم

– سلام کجایی تو ؟

صدام به طرز وحشتناکی دو رگه شده بود :

– حرمم ، دارم میام خونه

– زودتر بیا ، نصف شب شد

– چشم امر دیگه ؟

– سلامتی ، اروم رانندگی کن

- بازم چشم

- خدانگهدار

تماس رو که قطع کردم به سمت پارکینگ راه افتادم ، انگار یک بار چهار ماهه رو زمین گذاشته بودم ، سبک شده بودم به سبکی یک پر ...

روی تختم نشسته داشتم مطالب واطلاعاتی که ساحل برام ایمیل کرده بود رو میخواندم :

"سوئیس با نام رسمی کنفدراسیون سوئیس، کشوری است در اروپای غربی که از شمال با آلمان، از شرق با اتریش و لیختنشتاین، از جنوب با ایتالیا و از غرب با فرانسه همسایه است. این کشور ۷,۵ میلیون نفر جمعیت و مساحتی بالغ بر ۴۱,۲۹۰ کیلومتر مربع دارد.

سوئیس کشوری است با سیاست جمهوری فدرال و از ۲۶ ایالت تشکیل شده است که «کانتون» خوانده میشوند. پایتخت سوئیس شهر برن است و قطبهای اقتصادی این کشور دو شهر جهانی ژنو و زوریخ هستند. سوئیس یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان است و درآمد سرانه در این کشور با ۳۹,۰۰۰ دلار برای هر نفر از بالاترینها در جهان است. سوئیس کشوری چندزبانی است و در آن چهار زبان آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی و رومانش به رسمیت شناخته میشوند. سوئیس دارای سابقه طولانی بیطرفی در مناسبات جهانی است به طوری که این کشور از سال ۱۸۱۵ تاکنون وارد هیچ جنگی نشده است.

این کشور مقر بسیاری از سازمانهای بین المللی چون صلیب سرخ و سازمان تجارت جهانی است. یکی از دو دفتر اروپای سازمان ملل نیز در این کشور و در شهر ژنو قرار دارد. تاسیس کشور سوئیس در تاریخ ۱ اوت ۱۲۹۱ ذکر میشود و این روز در سوئیس تعطیل ملی میباشد .

جمعیت کشور سوئیس بالغ بر هفت و نیم میلیون نفر میباشد . ۶۴٪ از این جمعیت زبان آلمانی زبان اولشان محسوب میگردد که این زبان در قسمتهای شمالی و مرکزی زبان اول است . ۱۹٪ زبان فرانسوی زبان اولشان است که اکثرا در غرب این کشور زندگی میکنند . ۸٪ به زبان ایتالیایی سخن میگویند که غالبا در جنوب سوئیس ساکن هستند و تنها حدود یک درصد از آنها به زبان رومانش صحبت میکنند که در قسمت جنوب شرقی این کشور هستند.

زبان آلمانی در سوئیس به عنوان زبان مادری مردم محسوب نمیشود بلکه زبانی که آنان صحبت میکنند زبان آلمانی نامیده میشود که دستور زبان و نوشتار متفاوتی دارد و ممکن است خیلی از آلمان زبانان این زبان را متوجه نشوند، اما مردم سوئیس مخصوصا در شهرهای بزرگ زبان آلمانی را به خوبی میتوانند صحبت کنند . در

حدود ۲۲٪ جمعیت سوییس را مهاجران تشکیل میدهند. اکثراً مهاجرین به خاطر شغل راهی این کشور میشوند. دین اکثر مردم این کشور مسیحیت است. ۴۳٪ از آنان کاتولیک ۳۵٪ آنها پروتستان و ۲٪ آنها ارتودوکس هستند. دین ۴٪ مردم نیز اسلام است. بقیه نیز پیرو سایر دینها و یا بدون دین هستند. سوییس را با شکلات، پنیر، سیستم بانکداری، ساعت سازی و کوهستانهایش میشناسند.

در گذشته، فرهنگ سوییس تحت تاثیر همسایگانش بوده است. اما در سالهای اخیر باوجه تمایز، در آن رشد یافته است. به طور کلی، سوییس را از مراکز فرهنگی اروپا نمی دانند. خانوادهها در سوییس عموماً کوچکند و والدین، اغلب یک یا دو فرزند دارند. حریم خانواده در این کشور بسیار مهم است. بیشتر مردم سوییس، هنگام احوالپرسی با همدیگر دست می دهند و آداب سنتی را رعایت می کنند. کشور سوییس به خاطر ماهیت بشر دوستانه اش شناخته شده است.

ساختار آموزشی

در سوئیس نظام آموزش عالی در مقطع دانشگاه توسط ده دانشگاه منطقه ای و دو موسسه فنی آوری ارائه می شود. با این همه آموزش عالی توسط هفت Fachhochschule تازه تأسیس و دانشسرای های عالی فنی - حرفه ای نیز ارائه میگردد این بخش اخیراً اصلاحات فراوانی را پذیرا شده است. دانشگاههای خصوصی اساساً در بخش تحصیلات تکمیلی یافت میشوند. ورود به رشته های پزشکی، دندانپزشکی، دامپزشکی، داروسازی، شیمی و نقشه برداری مستلزم دارا بودن شرایط ملی است که توسط دولت فدرال تعیین میشود. در سوئیس ۱۱ موسسه دانشگاهی وجود دارد که به لحاظ جغرافیایی توزیع یکنواختی دارند. در بخش آلمانی زبان سوئیس که سه چهارم جمعیت کشور و بیست منطقه را شامل میشود، چهار دانشگاه منطقه ای (باسل، زوریخ، برن و سنتگالن)، موسسه ای آموزش تکمیلی در آموزش متوسطه عالی سوئیس در لوسرن و موسسه فدرال فنآوری در زوریخ وجود دارد. در بخش فرانسوی زبان سوئیس که ۶ منطقه و حدود ۱۹٪ کل جمعیت را دربرمیگیرد، دیگر دانشگاههای منطقه ای و موسسه فدرال فنآوری در لوزان قرار دارد. تی چینو که حدود ۸٪ جمعیت سوئیس را در خود جای میدهد تأسیس دانشگاه خود را مدنظر دارد. سال تحصیلی سال تحصیلی دانشگاه از دو نیمسال (نیمسال زمستانی از میانه اکتبر تا آغاز مارس و نیمسال تابستانی از میانه آوریل تا میانه ژوئیه) تشکیل میشود. تقریباً در تمامی دانشگاهها دوره ها از اواسط اکتبر آغاز میشوند. در برخی دانشکده ها آغاز دوره ها در نیمسال تابستانی است.

زبانهای آموزشی

از جمله زبانهای آموزشی مراکز آموزش عالی سویس میتوان از زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی نام برد. مقطع دکتری

درجه دکتری در سوئیس مرحله ای از تحصیلات تکمیلی محسوب می شود که در حوزه های مختلفی از قبیل هنر، آموزش، علوم، مهندسی، الهیات، حقوق، اقتصاد و پزشکی اعطا می شود. طول تحصیلات متفاوت است. در علوم درجه دکتری ۲ تا ۵ سال و در مهندسی بین ۲-۴ سال طول میکشد. در رشته های حقوق، اقتصاد و علوم اجتماعی، دکترای در موسسات آلمانی زبان ۳-۱ سال و در موسسات فرانسوی زبان تا ۴ سال به طول می انجامد.

دفاع از رساله دکتری به صورت شفاهی میباشد و نامزدها میتوانند در یک امتحان کتبی و شفاهی نیز شرکت کنند و یا در درس اصلی و فرعی برگزیده و در دو امتحان کتبی و سه امتحان شفاهی قبول شوند."

اطلاعات ساحل در مورد دانشگاهها و رتبه آموزشی شون در دنیا و هزینه ها اعم از تحصیل و مسکن و خوراک و بیمه و حمل و نقل هم کامل بود و جالب تر اینکه سوئیس جز گرانتاران کشورهای دنیا محسوب میشد و من این رو نمی دونستم ...

هنوز در حال خوندن بودم که صدای در اومد :

- بله ؟

- میشه پیام ؟

هدی بود سریع صفحه ی ایمیل رو بستم ، دلم نمی خواست تا قطعی شدن این قضیه کسی خبر دار بشه حتی هدی که از راز دار بودنش مطمئن بودم :

- اره بیا تو

هدی با بشقاب میوه ای لب تخت نشست :

- چی کار میکردی ؟

- هیچی داشتم یه چندتا نوشته رومیکخوندم ، اینا واسه منه ؟

اشاره ام به میوه ها بود، پرتقال و سیب سرخ و کیوی :

- پ ن پ دارم واسه رئیس سازمان ملل میبرم

- به به اصطلاحات جدید میشنوم ، استعداد نهفته ات داره شکوفا میشه ، ماما هم این شکوفایی رو دیده ؟

در حالی که با سرخوشی روی تخت دراز میکشید و اگه من ظرف میوه ها رو کنار نمی کشیدم احتمال داشت کارد میوه خوری توی پهلوش فرو بره گفت :

- برو بابا ... اصلا توی مود نصیحت نیستم

کل کل کردن با هدی بی فایده بود ، منم خودم رو به بی خیالی زدم :

- خب خانوم مهندس چه خبر از درس ودانشگاه ، این چند روز که ما شما رو ندیدیم تا سراغی از دانشگاه شهرمون بگیریم
- هدی دانشجوی ترم سوم رشته مهندسی معماری دانشگاه دولتی بود ، باهوش بود ولی بیشتر از اون بازیگوش :
- خبر خاصی نیست هم دانشگاه ، هم دانشکده ، هم اساتید ، هم نمره ها و هم پسرهای خوش تیپش همه باهم سلام می رسوند
- قسمت اخر جمله اش رو باشیطنت گفت ، از دست این دختر :
- بله بله اونوقت پسرهای خوش تیپش چرا باید به من سلام برسوند ؟
- مختص تو که نه ... به صدقه سرابجی خوشگل و ماهت گفتند به تو هم عرض ادبی کنند وگرنه تا وقتی برلیان هست کی سراغی از لبو میگیره
- در حالی که سعی میکردم لبخندم رو جمع کنم با ابروهای گره خورده مشتی نه چندان اروم به بازوش زدم و گفتم :
- خوشم باشه ، چشم من روشن با این ابجی بزرگ کردم ، چه با حیایی من تحویل جامعه دانشگاهی دادم ، حاشا به غیرت من که بعد کلی ادعای کارشناسی و غیر کارشناسی در مورد مسائل تربیتی حالا یه بی تربیتش روتحویل دادم
- در حالی که صورتش ازخنده سرخ شده بود دست من رو کشید و کنار خودش دراز کرد :
- یک دقیقه امون بده ، باور کن نیاز به تنفس داری
- هر دو طاق باز خوابیده بودیم ، دست هامون رو روی شکم گره زدیم و به سقف خیره شدیم ...
- لبخند زدم و گفتم :
- دلم واسه خل بازی هامون تنگ شده بود
- منم !
- تو این چند وقته کجایی که روزا نیستی ؟ نمیشه خونه پیدات کرد ...
- با یه اکیپ از بچه ها داشتیم روی معماری خونه های قدیمی شهر کار می کردیم ، یه جورایی نقشه کشی از روی سازه بود .
- حالا به یه نتیجه ای هم رسیدین ؟
- هنوز نه ولی قراره تا شروع کلاسها یه ارشیو از نقشه ی سازه های سنتی ارائه بدیم مامان خیلی نگرانته

- میدونم

به پهلوی چرخ زد و دست راستش رو حائل سرش کرد :

- پس چرا هیچ کاری برای رفع نگرانشون نمی کنی ؟

حرکتی نکردم فقط نگاهم رو بهش دوختم :

- میگی چی کار کنم ؟ ازدواج ؟

- اونا نگران تنهایی تو هستن رها

- میدونم ، میدونم ، باور کن من بهتر از تو غم چشم های مامان و بابا رو درک می کنم ولی نمی تونم هدی ... بفهمم

...برام سخته ... من یه بار همه زندگیم رو باختم... دیگه نمی خوام ببازم

- حداقل واسه دلخوشی اونا هم که شده خواستگارات رو ندید رد نکن

- وقتی می دونم جوابم چیه چرا مردم رو سرکار بذارم ؟

- برنامه ات چیه ؟ منظورم بعد ارشد؟

- هنوز قطعی نیست

- یعنی برنامه ای داری ولی قطعی نیست . خب اون چیه ؟

- وقتی قطعی شد میگم

- خب بگو دیگه

در حالی که پشتم رو بهش می کردم گفتم :

- اگه میخوایی همین جا بخوابی چراغ رو خاموش کن ، خوابم میاد

هدی هم که دید هیچ جوهر حاضر نیستم حرف بزnm بعد از چند دقیقه چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت .

دوباره طاق باز دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم ، امشب که گذشت ولی خدا بعدش رو بخییر کنه ...

دو هفته تعطیلات گذشت و من با قطار فردا شب به تهران برمی گردم... هم دلم برای بچه ها و خوابگاه و دانشگاه

تنگ شده بود و هم نمی تونستم منکر دلتنگی خودم برای خونه بشم...

توی پذیرایی نشسته بودم و کتاب می خوندم ، تحقیقهای بچه های کارشناسی که استاد مهدوی بهم سپرده بود خیلی وقتم رو گرفت برای همین نتونستم این چند وقته لای کتابایی که با خودم آورده بودم رو باز کنم ، از طرفی ذهنم مشغول پایان نامه ام بود ، پروپزالم تایید شده بود و حالا اگه میخواستم زودتر فارغ التحصیل بشم باید سریعتر پیش میرفتم . نگارش فصل آخر کتابم هم تقریبا تموم شده بودو خیالم از بابت اون راحت شد .

مامان ظرف اجیل مخصوص همیشگیش رو روی عسلی کنار دستم گذاشت و گفت :

- رها وقت داری باهات حرف بزنم ؟

کتابم رو بستم و عینک مطالعه ام رو برداشتم :

- جانم مامانم

مامان اهی کشید و باصورتی غمگین تر از همیشه گفت :

- تو میدونی بچه برای مادر و پدرچقدر عزیزه ، اون هم بچه ای که چندسال در حسرت به دنیا اومدنش سوختم و چشم انتظارش بودم ... رها جان عشق و علاقه ای که یک مادر به بچه اش داره غیر قابل توصیف ه و من به واسطه اون همه سختی و عذابی که قبل به دنیا اومدن کشیدم خیلی بیشتر عاشقتم...

حدس می زدم طبق معمول این صحبت ها مقدمه چه بحثیه ولی باید منتظر می موندم تا مامان حرف دلش رو بگه :

- دختر گلم ، گذشته ادم ها هرچی که باشه باید توی گذشته بمونه ، حال ادم ها ملاک قضاوته نه گذشته شون ، بذار گذشته توی همون گذشته بمونه دخترم . تو الان خوشگل و باطراوتی چند سال دیگه که غبار تنهایی روی دوش هات بشینه دیگه صبر و حوصله الانت رو نداری ، دیگه زیبایی امروزت رو نداری ... من نگران تنهایی تو ام ، تا همیشه من و پدرت نیستیم که بتونی بهمون تکیه کنی

پریدم وسط حرفش :

- خدا نکنه ، این چه حرفیه عزیز من

- چه بخوایی چه نخوایی مرگ حقیقت زندگی ادمهاست ، نمی خوام وقتی دستم از دنیا کوتاه شد نگران تنهایی تو باشم ، خواهش میکنم در مورد آینده ات جدی تر فکر کن ، تا الان خیلی از خواستگارهای خوبت رو خودم رد کردم چون می دونستم که نیاز به زمان داری تا با گذشته ات کنار بیایی ولی به نظرم حالا که خدا رو شکر داره درست هم تموم میشه باید جدی تر روی پیشنهادهای ازدواجت فکر کنی

خدایا ! من چطور جواب بدم که دلش نشکنه و ازم دلگیر نشه :

- مامان یه سوال بپرسم ؟

- بپرس گلم
- شما بابا رو دوست داری ؟
- تو که می دونی پس چرا می پرسی
- نه میخوام از زبون خودت بشنوم ، دوستش داری ؟
- نفسم به نفسم وصله
- اونوقت اگه عاشقش نبودی میتونستی بیست و نه سال باهاش زندگی کنی ؟
- معلومه که نه ، عشقه و محبت توی زندگی باعث شد من و اون چشم روی بدی ها و عیب های همدیگه ببندیم
- خب عزیز من ... خودت داری جواب خودت رو می دی ، اگه علاقه ای وسط نباشه زندگی کسی پایدار نیست .
منم از این جنبه مستثنی نیستم ، چطور انتظار دارین با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم ؟
- رها جان منم قبل ازدواج علاقه ای به پدرت نداشتم ولی وقتی زیر یک سقف رفتیم به وجود اومد . این روال
زندگیه مشترکه
- اولاً این برای کسی صادقه که تیکه های قلبش مثل شیشه خورده هر کدوم یک جا پخش نباشه . دوماً من این
امتحان رو یک بار پس دادم نه یک سال نه دو سال بلکه پنج سال ... وقتی بعد پنج سال جواب نداد مطمئن باش
دیگه جواب نمیده ، بذارید این بار با دلم پیش برم ، من یکبار با عقلم این راهرو رفتم ... خواهش میکنم
مامان که به نظر می رسید با جواب من قانع شده بود سری تکون داد و متفکر به سمت اتاقش رفت ...
- از صبح که از خواب بیدار شده بودم مامان مجبورم کرده بود بشینم و چمدونم رو ببندم تا چیزی از قلم نیافته
داشتم لباسهام رو توی چمدونم قرار می دادم که صدای در اتاقم اومد :
- بفرمایید
- مامان با تعدادی نایلن و یک ساک بزرگ وارد شد و روی تختم نشست :
- بیا گلم اینا رو هم توی چمدونت جوری که نشکنه بچین
- نایلن ها رو باز کردم از همه چیز داخلش بود : مربا ، ترشی مخصوص ، خیارشور ، عسل ، رب انار ، مغز گردو ، یک
بسته پسته و اجیل تا سبزی خشک
- مادر من مگه میرم سفر قندهار که این همه وسیله برام بستی ؟
- حرف نباشه تازه اینم هست

دست دراز کردم و ساکدستی بزرگی که به سمتم گرفته بود رو باز کردم ، یک مانتوی بهاره فیروزه ای بسیارقشنگ با یک شلوار کتان مشکی و روسری حریر ابریشم مشکی فیروزه ای ...

- وای مامان این خیلی قشنگه

- قابل تو رو نداره ، مبارکت باشه

- ولی اچه ...

- حرف نزن ، پاشو زود بپوش میخوام توی تنت ببینم ، سلیقه هدی ست .

- دستش درد نکنه ولی واقعا لازم نبود من خودم کلی مانتو داشتم

- اینم رو اونا ... زود بپوش دیگه دختر ، چقدر لفتش میدی ! من کار و زندگی دارم

مانتو و شلوار رو پوشیدم و روسریم رو هم مثل همیشه لبنانی بستم ، خیلی قشنگ بود ، کاملا روی تنم نشسته بود، خم شدم و صورتش رو بوسیدم :

- ممنون مامان عزیزم

- به دل خوش بیوشی . حالا هم زود چمدونت رو ببند بیا بیرون ، میخوام غذا رو آماده کنم

بعد بستن چمدونم رفتم تابه مامان برای آماده کردن نهار کمک کنم ، بابا روزنامه به دست روی مبل نشسته بود ،اروم از پشت سرش خم شدم و لپش رو بوسیدم :

- اخیش دلم بوس خواست

چشم ها و لب های بابا هردو می خندید :

- بیا بشین شیطان ... کجا بودی ؟

- داشتم چمدونم رو می بستم

و همزمان با اهی روی مبل تک نفره رو به روی بابا نشستم ... با خنده سری تکون داد و گفت :

- کار نگارش کتابت به کجا رسید ؟

- تقریبا تموم شد ، فعلا درگیرکارهای پایان نامه ام

- تا خرداد دفاع میکنی ؟

- من برنامه هام رو برای اردیبهشت چیدم ، خرداد دیره

بابا نگاه جدی بهم کرد وگفت :

- به مشکل مالی که نخوردی ؟ پول هست ، هر وقت خواستی بگو

لبخند خجولی زد :

- ممنون بابا ، همون مقداری که ماهانه به حسابم واریز می کنید هم اضافه است ، من اون همه خرج ندارم

- اون که هیچی ، غیر اون مبلغ منظورمه . به هر حال تو داری توی یک شهر غریب درس می خونی باید یه مقدار پول برای روز مبادا توی حسابت باشه ، بازم اگه خواستی تعارف نکن کافیه به خودم بگی

- ممنون ولی واقعا لازم ندارم ...اگه نیاز بود چشم میگویم

بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم ، واقعا از بابا خجالت کشیدم ... دوست نداشتم هزینه هام رو اونا پرداخت کنند و اگه درامدی که از نوشتن مقاله ها و یا جوایزی که گاهی توی همایش ها بهم می دادند کفاف هزینه هام رو میکرد همون پول ماهانه رو هم قبول نمی کردم . بابا بازنشسته آموزش و پرورش بود و مسلما حقوق بازنشستگی اونقدر نبود که بتونه دو تادختر دانشجو رو ساپورت کنه به خصوص اینکه رشته هدی خیلی هزینه بردار بود .

بلاخره تعطیلات تموم شدو من با چشم های خیش از اشک راهی تهران شدم ، توی ایستگاه هر چقدر که تلاش کردم در برابر ابراز احساسات مامان مقاوم باشم و گریه نکنم ولی نشد ، هرچقدر که اونجا خودم رو با درس و دانشگاه مشغول کنم ولی از سنگ که نیستم و نمی تونم منکر دلتنگیم برای خونه بشم.

سرم رو به شیشه خنک و نم دار پنجره کویه چسبونده بودم و به طلوع زیبای خورشید نگاه میکردم نگاهم به خورشید بود و حواسم کنار سجاده مامان و مهربونی و شیطننت های هدی واز همه مهم تر حمایت های بی صدا ولی دائمی بابا ، به این فکر میکردم که اگه بورسیه درست بشه واقعا خودم دل رفتن داشتم؟! اون هم منی که هنوز صبح نشده دلم برای اونا تنگ شده؟! واقعا می تونم چهار سال دور از خانواده ام بین مردم غریبه زندگی کنم؟هرچند من حالا هم وسط هم وطن ها و هم زبون های خودم غریبه ام پس چه فرقی میکنه کجای دنیا باشم... من هر جا که باشم باز هم فقط خودمم و خدای خودم ...

از وقتی که از مشهد برگشته بودم دلم بیشتر از قبل حتی بیشتر از این سه ترمی که اینجا بودم هوای خونه رو میکرد ، بعضی شب ها از زور دلتنگی برای نوای نقاره خونه و کبوترهای حرم و پنجره فولاد تا ساعت ها بی صدا فقط می باریدم ، دلم می خواست همه چیز رو بذارم و برگردم ولی وقتی چشم های امیدوار بابا و مامان یادم می اومد مصمم می شدم که من باید تا اخر این راهرو برم ... هنوز فراموش نکردم کمک ها و حمایت هایی که بابا و دعاها و نذرهایی که مامان برای قبولیم توی ارشد داشتند ، حقشون نبود که نتیجه زحمت هاشون رو نبینند ...

کارهای پایان نامه ام سخت و فشرده پیش میرفت و دکتر مهدوی بیشتر از همیشه کمک حالم بود ، می دید که تمام تلاشم ارائه یک پژوهش موندگار و ناب ه و در کنار تمام این سختی ها اگه همراهی و کمک های این استاد عالم و فرهیخته نبود دور نمی دیدم زمانی رو که زیر بار این همه فشار کم بیارم .

توی اتاق نشسته بودم وبه عادت این چند وقت در حال خوندن مقاله از اینترنت بودم ، چشم هام به خاطر بی خوابی و کارکردن های مداوم با نوت بوک می سوخت ولی حاضر نبودم حتی برای یک دقیقه از مقاله ی رو به روم چشم بگیرم ... بعد از مدت ها مقالات ترجمه شده ی یک نظریه پرداز نه زیاد معروف فرانسوی رو پیدا کرده بودم ، چند وقت قبل که برای پیدا کردن این مقالات نسبتا قدیمی کلافه شده بودم خیلی اتفاقی اسم اونها رو توی یکی از ارشیوهای پژوهشکده دیده بودم و بعد صحبت با دکتر محسنی قرار شده بود سری کامل ترجمه شدهاش رو برام ایمیل کنند .

صدای جیغ راحله باعث شد تمرکز من بهم بریزه ، کلافه از این سر و صدای بی موقع برگشتم به راحله که زهرا رویه جان زده بغل کرده بود نگاه کردم ، الان فقط و فقط سکوت می خواستم . مثل بچه هاییکه عروسک شون گرفته اند ، با صورتی کلافه و ناراحت ؛ چشم به اون دوتا دوختم تا ببینم کی قراره ابراز احساسات و سر و صداشون تموم بشه ... راحله با سرعت باور نکردنی در حال حرف زدن بود ، از این دختر ارام ومتین این نوع رفتارها واقعا بعید بود :

- وای وای زهرا ، واقعا ؟ هنوز باورم نمیشه ؟ کی ؟ چه جوری ؟ چقدر بی خبر ؟ ما اینقدر غریبه بودیم که نباید خبرمون می کردی ؟ حقشه منم بعد به دنیا اومدن بچه ام بهت خبر بدم ... زهرا زهرا واقعا خوشحالم ...

هنوز داشت جیغ می کشید دستم و عصبی و کلافه روی صورتم کشیدم و در حالی که مخاطبم زهرا بود گفتم :

- اخه همش تقصیر توئه ، نه که ترشیدی و ما ناامید شده بودیم از اینکه زنده باشیم و شیرینی عروسی تو رو بخوریم ؛ الان این طور همه مون رو شگفت زده کردی ...

خنده کمرنگی روی لبم نشست و به دخترک ارام و متین و احساساتی همیشه نگاهی کردم :

- اینجوری که تو اب لمبوش کردی چیزی ازش برای اقاشون نمی رسه

راحله خجالت زده دست هاش رو از دور زهرا باز کرد ولی هنوز شوق چشم هاش دیدنی بود :

- بعدشم تو که وقتی خجالت میکشی اینهمه خوشگل میشی چرا توی دانشگاه از این خجالتا نمی کشی که بخت تو هم باز بشه ؟

داشتم با خبیث ترین روشم مکن اذیتش می کردم ولی دست خودم نبود تمرکز عزیزم از دستم رفته بود :

- حالا هم زهرا خانوم حتما میدونید که خبر عروسی خرج داره ؟

زهره که تا اون موقع هنوز از ابراز احساسات هیجانی راحله شوک زده بود با لبخند قشنگی که چال گونه هاش رو به رخ می کشید گفت :

- بله بله ما کلا در خدمتونیم...یه اب نبات که دیگه این حرفا رو نداره

- ترمز عروس خانوم ، توی خواب ببینی بتونی از زیر دادن شام ازدواجت شونه خالی کنی اصلا حالا که این طور شد بلافاصله بعد رسیدن مریم همه با هم آماده میشم و میریم رستوران و شام رو مهمون تو هستیم

- شام رو باید داماد بده به من چه مربوطه ؟ دختر بده ، جهاز بده ، یک چیزی هم سر بالا بده ... خوبه والا

اونقدر این جملات روبامزه گفت که من و راحله همزمان صدای قهقهه مون بلند شد ، خوش به حال همسرش ...بودن با این دختر هیچکسی رو پیر نمی کنه ...

همسرش از هم دانشگاهی خودمون بودم ، چند باری وقت صحبت با زهره دیده بودمش و وقتی ازش درموردش سوال کردم اونم هم گفته بود که ایمان امینی از بچه های ترم بالایی رشته خودشونه ، ظاهرا پسر خوبی به نظر می رسید ؛ راستش من زیاد کنجکاوی نکردم ولی زهره هراز چندگاهی باهام در موردش حرف می زد ... اینطور که می گفت پدر امینی از تجار به نام فرش توی کاشان بود برای همین وضعیت مالی نسبتا خوبی داشتند البته زهره هم دست کمی از اونا نداشت، پدرش حسابدار یه شرکت بزرگ توی قزوین بود و مادرش هم مدرس زبان ؛ من آلمانی رو با کمک زهره دست و پا شکسته یاد گرفتم ، همیشه دوست داشتم این زبان عجیب و غریب و جالب رو یاد بگیرم ولی مشغله های زندگی فقط فرصت یه مدرک تافل انگلیسی رو بهم داده بود و وقتی برای ادامه اش نداشتم تا اینکه ترم یک با زهره هم اتاق شدم و اون هم که بواسطه مادرش آلمانی و فرانسه رو یاد گرفته بود با اشتیاق ساعت ها وقت می داشت تابه من تدریس کنه ... حالا که فکر می کنم می بینم قرار گرفتن تک تک ادمهای اطرافم سر راه من یه حکمتی داشته از دکتر مهدوی و حاج خانوم که حرفها و راهنمایی هاشون ارامش بی قراری های من بود تا مریم دوست همیشه نگرانم و راحله ی اروم و دوست داشتنی و زهره ... هرچند قبولی توی تهران باعث شد بعد از بیست و سه سال از مشهد و خانواده ام دور بشم ولی می ارزید به تمام داشته هایی که به دست آوردم و همه اینها چیزی نیست جز لطف اون بالایی ...

اون شب بلاخره بعد کلی کل کل قول یک شام رو از زهره گرفتیم هرچند که همچنان معتقد بود شام رو باید اقاشون خرج کنه ولی ما که کوتاه بیا نبودیم...

نزدیک عید بود و با کمی پیاده روی توی خیابون های شهر میشد جنب و جوش ادمها برای شروع یه سال دیگه رو دید. دیروز که با خونه تماس گرفته بودم هدی بعد از کلی اه و ناله گفت که مامان در حال تمیزکاری خونه است و اون و بابا رو هم مجبور کرده امسال همکاری کنند ، و باید هدی رو بشناسی که بفهمی این دستور اجباری براش چقدر وحشتناکه .

راحله و مریم کلی اصرار داشتند که امروز برای خرید عید همراهی شون کنم ولی واقعا نه حوصله شلوغی رو داشتم و نه چیزی مد نظرم بود که بخرم ... مانتو و شلوار بهاره ای که مامان دفعه قبل برام خریده بود رو اصلا استفاده نکرده بودم و میخواستم برای عید امسال ازش استفاده کنم ترجیح می دادم سری به کتابخونه مرکزی دانشگاه بزنم و روی پایان نامه ام کار کنم اما زورگویی های مریم که تمومی نداشت و حالا من بعد دو ساعت داشتم توی یکی از پاساژ های شهر مثل جوجه اردک دنبال اون دوتا راه می رفتم و گاهی نظرم رو با تکیه دادن سر ابراز می کردم ... داخل مغازه مانتو فروشی ایستاده بودم و به مانتوی قرمزی نگاه می کردم ، مدلش افتضاح بود و از همه مهم تر یک وجب پارچه ای بود که برای دوختش استفاده شده بود ، مریم و راحله هم درگیر رگال ها بودند ؛ جدیدا به این نتیجه رسیده بودم که اگه بخوابی لباس ساده ولی شیک متناسب با سلیقه ات پیدا کنی باید از مریخ بیاری چون اینجا خیلی خیلی کمی پیدا می کنی البته وقتی هم که مثل امروز من چشمت یک لباس مجلسی رو توی یکی از مزون ها بگیره باید با شنیدن قیمتش که برابر با یه گوشی ایفون بود متعجب بهش چشم بدوزی ... هنوز داشتم به اون مانتوی قرمز نگاه می کرد که صدای فروشنده جوان مغازه حواسم رو به سمت اون کشید :

- اگه پسندید بدم بپوشین

مخاطبش من بودم ، متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه ممنونم

- این کار جزو مانتو های جدیدمونه، کار یکی از برندهای معروف ترکیه است فکر کنم برای اندام شما این سایز مناسب باشه... وقتی بپوشید حتما می پسندید

نگاه حریصانه اش روی من ثابت بود به طوری شک کردم لباس تنم هست یا نه ، یک نگاه به خودم کردم جدای از مانتوی شکلاتی که تنم بود چادر هم داشتم پس این به چی اینطوری زل زده بود؟ انگار که با چشم هاش در حال اسکن من بود ... وقاحت اون پسر باعث شد با عصبانیت به سمت مریم و راحله برم و رو به مریم که انگار قصد پرو مانتوی دستش رو داشت محکم و خشن بگم :

- بچه ها بیایید بریم

و همین لحن من باعث شد مریم و راحله که در جریان چیزی نبودند متعجب و بدون هیچ حرفی پشت سرم از مغازه خارج بشن ، به محض اینکه پامون از مغازه بیرون گذاشتیم مریم جلوم رو گرفت و با لحن نگران و ارومی گفت :

- چی شده رها ؟ چرا اینقدر عصبانی هستی ؟

شروع کردم به تعریف کردن... مریم با صورت برافروخته گفت :

- باید همون جا بهم میگفتی تا حقش رو بذارم کف دستش

راحله که مثل همیشه اروم و متین تا اون لحظه فقط نظاره گر بود گفت :

- به نظر من رها بهترین کار رو کرد بحث کردن با این جور افراد جز اینکه باعث ابرو ریزی و زیر سوال رفتن خودت میشه هیچ نتیجه ی دیگه ای نداره ... حالا هم بهتره بریم و یه جایی بشینیم و یه چیزی بخوریم.

روی صندلی کافی شاپ نشسته بودیم و من به بخار کاپوچینوی داغم زل زده بودم اما فکرم پیش تلفن چند دقیقه قبل بود ... مامان تماس گرفته بود و گفته بود برای سال تحویل خونه اقاجون دعوتیم و من باید بلیتم رو برای بعد از اتمام کلاس هام بگیرم و زودتر از سال قبل مشهد باشم ؛ خونه اقاجون توی یکی از مناطق لیلای اطراف مشهد بود ولی چیزی که فکر من روبه خودش مشغول کرده اون بخش از حرفهای مامان بود که گفت امسال مثل همه سالهای دیگه تمام بچه ها و نوه های اقاجون سال تحویل رو اونجا دعوت اند . با رفتنم باعث میشم خاکستر خاموش خیلی از حرفها و نگاه ها روشن بشه و با نرفتنم مهر تاییدی می زنم روی تمام شایعاتی که در مورد من بود از طرفی مامان محکم و قاطع گفته بود که امسال حتما باید سال تحویل خونه اقاجون باشم و نمی تونم مثل پارسال به بهانه کنار حرم بودن مشهد بمونم ...

صدای مریم باعث شد چشم از بخار های فنجون بگیرم و سوالی بهش نگاه کنم :

- رها چی میگی ؟

- چی رو چی میگم ؟

- حواست کجاست یک ساعته دارم میگم من و راحله میخواییم واسه بیست و ششم بلیت بگیریم واسه شیراز ، تو چی کار میکنی ؟

- نمی دونم راستش الان که مامان زنگ زد التیماتوم داد که باید بلافاصله بعد اتمام کلاس هام راهی بشم

- میدونی که بلیت قطار به این راحتی ها پیدا نمیشه میخوایی چی کار کنی ؟

با کلافگی مشهودی سرتکون دادم :

- با اتوبوس که اصلا امنیت نداره مجبورم ببینم واسه بیست و پنجم به بعد پرواز می تونم پیدا کنم یا نه

- ما هم قراره دنبال بلیت هواپیما باشیم پس بهتره الان که بیرون هستیم یه سری به آژانس هواپیمایی بزنیم فنجون نسکافه اش رو سریع سرکشید و ایستاد :

- خب بریم دیگه

من و راحله خنده مون گرفته بود ؛ راحله با خنده ریزی گفت :

– خب چه عجله ایبه مریم جان بشینما هم نوشیدنی مون رو بخوریم بعدش میریم اقا رضا می تونه یه چندساعتی برای شنیدن زمان برگشتت صبر کنه

مریم و رضا دو سالی بودکه نامزد بودند و قرار بود برای دوازده فرودین امسال عقد کنند و بعد از اتمام درس مریم هم مراسم عروسی شون رو برگزار کنند

مریم نشست ولی هر سی ثانیه یادآوری می کرد که اگه دیر برسیم و اژانس تعطیل بشه ما دونفر رو از پشت بوم خوابگاه پرت میکنه پایین .

سوار ماشین بابا به سمت خونه باغ اقاچون در حرکت بودیم سه روزی بود که از تهران برگشته بودم و تمام این سه روز رو سر اومدن یا نیومدن به خونه اقاچون با مامان و هدی بحث کردم ولی نتیجه اینداشت اونا معتقد بودند نیومدن من هم شایعات رو بیشتر می کنه و هم عمه سوده و بابارو از هم دورتر و این چیزی بود که من توی این پنج – شش سال تلاش می کردم که از پیش اومدنش جلوگیری کنم یا حداقل خودم باعث فاصله گرفتن بچه های اقاچون از هم نباشم .

ماشین که جلوی خونه باغ ایستاد اضطراب و نگرانی من هم بیشتر شد ؛ هدی سعی میکرد با شوخی و خنده فکر من رو از ادمهایی که اون تو نشسته بودند دور کنه ولی مگه میشد ؟...

بابا هنوز ماشین رو پارک نکرده بود که مامان زنگ خونه رو زد و در با صدای بدی باز شد خونه اقاشون یک خونه یساده ولی بزرگ وسط باغ زیبایی با یک پذیرایی بزرگ و شش اتاق مجزا بود ولی حیاط باغ جایی برای پارک ماشین نداشت . در ساختمون باز شد و من تونستم قد خمیده مادرچون روبالای پله ها تشخیص بدم ؛ مامان پا تند و از همه زودتر جسم نحیف مادر چون رو بغل گرفت و بوسید و بعد از مامان و هدی نوبت رسید به من:

– سلام مادر جون

– سلام دختر گلم ... چرا این همه دیر ؟ نمیگی این پیر زن اخر عمری باید چشم انتظار دیدنت باشه ؟

– این چه حرفیه ... شرمنده ام که دیر شد منم دلم براتون تنگ شده بود

با تعارف مادر جون من و مامان و هدی و بابا که تازه به جمع مون پیوسته بود وارد سالن شدیم ... چشم چرخوندم همه بودند از عمو حامد و همسرش و دو تا بچه های نازش تا عمه سوده و دو تا پسر ها وعروسش و دختر و دامادش و نوه هاش ، عمهفریبا و دو تا پسرش هاش و حتی شوهرش با وجود تمام اختلاف ها و عمه فروغ و همسر اروم و سر به زیرش و نگار دختر یکساله اش ...

مامان و بقیه که در حال سلام و احوال پرسی با بقیه بودند ولی من پا تند کردم و زودتر از همه در اغوش اقاچون جا گرفتم :

– سلام اقاچون

- سلام دختر بابا ... خوبی ؟ خوش اومدی
- ممنونم
- چقدر دیر ! فکر کردم عمر من تموم میشه و دیگه نمی تونم این خانواده رو دور هم جمع کنم
- این چه حرفیه انشالله همیشه سایه تون بالای سرمون باشه ، شما تنها بهانه جمع شدن این ادمها دور هم اید
- این حرفم نوعی کنایه بود برای ادمهایی که می دونستم الان گوش تیز کردند برای این مکالمه
- با عمه سوده سنگین تر از همیشه احوال پرسى کردم :
- سلام عمه
- سلام خیلی خوش اومدی
- رو کردم سمت الهه ی دوست داشتنی ، من هیچ وقت نتونستم از این دختر کینه ای به دل بگیرم بس که مهربونی هاش خالصانه بود :
- سلام الهه جان ، خوبی عزیز دلم ؟
- ممنونم عزیزم
- و اهسته در گوشم زمزمه کرد :
- فکر نمی کردم بیایی ، خوب شد که اومدی
- با لبخندی که در برابر این دختر بی اختیار ظاهر میشد بهش نگاه کردم و مثل خودش اروم جواب دادم :
- به اصرار مامان و هدی اومدم
- خوب کردی عزیزم دلتنگت بودم
- منم همین طور ، راستی کو این زلزله تو ؟ ندیدمش ...
- لبخندش پر رنگ تر شد :
- خوابیده خواهشا بیدارش نکن تا یه نفس راحتی بکشم
- مگه میشه ؟ زن داییش فداش بشه
- بلافاصله بعد گفتن این جمله مبهوت به الهه زل زدم ، من به عادت همیشگی زمان هایی که به امیر علی می رسیدم قریبون صدقه اش رفتم ولی ... صدام اروم بود ولی غم چشم های الهه نشون می داد که شنیدن جمله ام چندان هم براش سخت نبود و خدا رو شکر که فقط الهه شنید

بغضی که از لحظه ورودم به حیاط توی وجودم رشد می کرد بزرگتر شد ... نه نباید بشکنم من در برابر این ادمها و یک جفت چشمی که سنگینی نگاهش روم حس میشد نباید بشکنم سعی کردم لب هام رو به لبخندی باز کنم ، لبخندی که بیشتر به انحنای لب ها شبیه بود تا لبخند ...

و دیگه نفهمیدم چطور با همسر الهه سلام کردم یا در جواب گله های عمه فریبا چی جواب دادم و بابا در جواب کنایه های شوهرش چی گفت و اصلا نفهمیدم کی و چه جوری رسیدم به مقابل اون جفت چشم مشکلی :

- سلام رها خانوم خوش اومدید

- ممنونم پسر عمه

و این تمام مکالمه ای بود که زیر ذره بین نگاه های همسرش سحر نثار همدیگه کردیم ...

حالم خراب بود و هنوز تا زمان سال تحویل که اخر شب بود زمان زیادی مونده بود نمی توانستم وسط اون جمع بشینم که منتظر حرکت ها و حرفها و نگاه های من اند تا برای خودشون تحلیل کنند به بهانه آوردن کیفم از داخل ماشین از ساختمون بیرون زدم . روی پله ها به شاخه های لخت درختهای حیاط و شکوفه هایی که از سرمای سخت امسال هنوز به اوج سفیدی نرسیده بودند نگاه می کردم هوا چندان سرد نبود ولی خنکای این منطقه و بوی بهار باعث شد بغض رو راحت تر به عقب هل بدم ...

دلم قدم زدن می خواست داخل این باغ پدری ولی دریغ از ذره ای آرامش ... هر قدمی که برمیداشتم ذهنم پر میشد از خاطره هایی که اینجا به هم هدیه دادیم یا هر گوشه اش که نگاه می کردم تک تک جمله ها و حرفها رو به یاد می آورد . روی نیمکت چوبی زیر درخت البالو نشستم و چشم دوختم به تنه درخت و پوست خشن و تیره اش صدای خش خشی که از پشت سرم بلند شد باعث شد برگردم و به عمو حامد لبخند بزنم :

- چی شده خلوت کردی ؟

روی نیمکت نشست و با دقت به من نگاه کرد :

- هیچی دلم برای باغ تنگ شده بود اومدم تا دلی تازه کنم

عجب که دلم تازه هم شده بود ولی عمو زرنگ تر از این حرفها بود :

- دلت برای باغ تنگ شده بود ی افرار کردی ؟

- فرار کنم ؟ واسه چی ؟ اصلا از کی باید فرار کنم ؟

- از خودت از خاطرات از حرفهایی که پشت سرت هست از همه چیز ... چرا حرف نمی زنی عمو جون ؟ چرا نمیگی دردت چیه ؟ حمید داره خورد میشه از سکوت تو ، مامانت که دیگه بدتر ... دو روز پیش که از حمید

پرسیدم از تهران برگشتی یا نه گفت اره اومدی ولی نمی خوایی بیایی خونه اقا جون ... چرا رها ؟ تا کی میخوایی فرار کنی ؟ آخرش باید با این قضیه کنار بیایی

اهی کشیدم و به سمتش برگشتم :

- من خوبم عمو نگرانی بقیه هم بی مورده ، نه اونقدر ضعیف النفس ام که خودکشی کنم و نه اونقدر مقاوم که خیال کنم اصلا چیزی نشده ولی می دونم که میتونم با خودم کنار بیام فقط زمان می خوام
- تا کی الان نزدیک دو ساله که از اون قضایا گذشته ، رها همون اندازه که من برای زندگی میلاد به عنوان خواهر زاده ام نگران ام برای تو هم نگرانم و حتی شاید خیلی بیشتر از اون
سعی کردم با لبخند دوستانه ای تاثیر حرف هام رو بیشتر کنم :

- می دونم عمو جون شما هم بعد بابا کسی هستید که همیشه تونستم روی بودنش حساب باز کنم الان هم بهتون قول می دم همه چیز برای من آینده است و نه گذشته ولی خب قبول کنید که کنار اومدن باهاش سخته و زمان میخواد

- امیدوارم زیاد طول نکشه

- مطمئن باشید زود خوب میشم

عمو با چهره ی متفکر ونگاهی که میخ برگ های خشک روی زمین بود گفت :

- امیدوارم ، حالا هم پاشو بریم داخل اینجا هنوز هوا اونقدر گرم نشده که برای نشستن و فکر کردن مناسب باشه

- باشه چشم شما برید منم زود میام

و در حالی که پشت به من به سمت ساختمون می رفت گفت :

- فقط زودتر ...

- چشم

چشم اخر رو بلند و باخنده گفتم تا کمی از نگرانی های مامان و بابا که می دونم الان هم عمو رو واسطه کرده بودند برای صحبت با من ، کم کنم .

یعنی میشه این روزها هم تموم بشه ؟ ...

سر سفر هفت سین نشسته بودیم ، اقا جون در حال تلاوت قران بود و بزرگترها دور تا دور نشسته بودند و چشم به تلویزیون دوخته بودند ولی من نگاهم پیش بزرگ مردی بود که با تمام قدرت سعی داشت هنوز هم دانه پراکنده این تسبیح رو دور هم جمع کنه ...

مادر جون کنار اقا جون نشسته بود و با لبخند به جمع خانواده اش نگاه می کرد ، به نگار و امیر علی که دور سحر جمع شده بودند و امیر حسین رو که در اغوش اون بود می بوسیدند یا به نورا و نوید دو قلوهای عمو حامد که گوشه ای از سالن نشسته بودند و با عرفان و عرشیا بچه های عمه فریبا سر سوالات پیک نوروزی شون بحث می کردند . سعی می کردم به اون سمت و مردی که به فاصله سه نفر از اقا جون کنار همسر و پسرش نشسته بود نگاه نکنم و به یادنیارم که دو سال پیش من سمت چپ اون نشسته بودم و منتظر تحویل سال بودم . نوای دعای تحویل سال که بلند شد عمو حامد کنترل رو برداشت و صدای تلویزیون رو بلند تر کرد :

– یا مقلب القلوب والابصار / یامدبر اللیل و النهار / یا محول الحول و الاحوال / حول حالنا الی احسن الحال

همزمان با زمزمه دعا و با اشکی توی چشم هام حلقه زده بود و بغضی که سنگینی نفس کشیدن رو به همراه داشت از خدا خواستم که حال همه ادم های این جمع رو به بهترین حالها و لحظه ها تغییر بده .

اون شب با اصرار مادر جون اونجا موندیم و اخر شب وقتی که من و هدی رفتیم تا توی اتاق بخوابیم هدی خیلی ناگهانی پرسید :

– رها به نظر تو خوشبختی یعنی چی ؟

– خب به نظر من یعنی آرامش یعنی اینکه بدونی ادمهای اطرافت دوستت دارند و تو دوستشون داری و اینکه توی زندگی هدف داشته باشی و برای رسیدن به اون هدف بجنگی

– منم فکر میکنم خوشبختی همینه و خوشحالم که کنار تو و مامان و بابا خوشبختم

– منم خوشحالم

پشتم رو به هدی کردم و مثلاً خوا بیدم ولی به حرفهای هدی فکر میکردم ... واقعا من خوشبختم ؟ خب تعریف من از خوشبختی همونی بود که گفتم ؛ الان آرامش دارم و ادمهایی که دوستشون دارم و دوستم دارند و هدفی که حاضرم برای به دست آوردنش بجنگم ... پس خوشبختم

لبخندی روی لبم نشست ...

تعطیلات عید خیلی زود تموم شد ، روز سوم عید بود که بابا پیشنهاد کرد تا راهی سفر بشیم و به اصرار هدی همگی قبول کردیم تا چند روزی رو شمال بگذرونیم و بعد راهی اردبیل بشیم و در برگشت هم از حرم حضرت معصومه س زیارت کنیم به این بهانه میشد من رو هم به خوابگاه برسوندن تا دیگه نگران کمبود بلیت و نرسیدن به کلاسها نباشم ... چون شهر های مازندران همگی شلوغ بود بابا مستقیم به سمت گیلان حرکت و در هیچ شهری به غیر از شبها توقف نکرد تا روز هفتم فروردین به رشت برسیم . با تمام مخالفت هایی که برای سفر شمال کردم ولی جزو بهترین روزهای سفرمون بود ...

داخل اشپزخونه داشتم مایه کتلت رو سرخ می کردم که صدای مریم بلند شد :

- رها گوشت داره بندری میره

خندیدم و گفتم :

- من دستم بنده زحمت بکش بیارش

مریم با غر و ناز گوشی رو به دستم داد و جای من کنار اجاق گاز ایستاد تا مراقب کتلت ها باشه :

- بفرمایید

- الو سلام علیکم ، خانوم پارسان ؟ رها پارسان ؟

- بله بفرمایید خودم هستم

- من حسینیان هستم از آموزش دانشگاه ، نامه پذیرش درخواست شما برای بورسیه دانشگاه سوئیس از وزارت خونه به اینجا ارسال شده ...

دیگه بقیه صحبت هاش رو نشنیدم ... متعجب زمزمه کردم :

- ببخشید جواب حسینیان من متوجه نمی شم یعنی با درخواست من موافقت شده ؟

- بله بنده همین الان عرض کردم خدمتتون ... گوشتون با منه خانوم پارسان ؟ باید طی یک هفته آینده برای تکمیل مراحل آموزشی تون به دانشگاه بیايید

اونقدر ذوق زده بودم که فقط به مریم که حرکات من رو زیر نظر داشت زل زده بودم و اشک می ریختم :

- بله بله چشم بنده حتما خدمت میرسم خدانگهدار

و اصلا نفهمیدم از اون بنده خدا تشکر کردم یا نه و یا اینکه منتظر موندم که جواب خداحافظی رو بشنوم یا نه فقط به محض لمس کردن گوشی خودم رو توی اغوش مریم انداختم و زار زدم ...

با خدا عهد بسته بودم که اگه خیر من در این سفر هست کارهاش درست بشه والا اصلا حرفش رو هم دیگه نشنوم، مریم سعی می کرد من رو اروم کنه و سر در بیاره از این گریه ی غیر منتظره :

- رها جان اروم باشه ... اروم ... بگو چی شده اخه دختر ... تو که منو نصف عمر کردی

منو از خودش جدا کرد و به چهره خیس من نگاهی کرد :

- اخه حرف بزن ... چی شده رها ؟ خبر بدی شنیدی ؟

من تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم :

- نه نه خوب بود

- خب خدا رو شکر حالا بگو ببینم چی شده

دوباره مریم را در اغوش گرفتم و با حق حق و اشک گفتم :

- مریمی باورم نمیشه با درخواستم برای بورسیه سوئیس موافقت کردند

مریم خیلی سریع من رو از خودش جدا کرد و متعجب و بلند گفت :

- چی؟! رها درست حرف بزن ببینم چی میگی ... بورسیه کجا!؟

- سوئیس ... چند ماه پیش درخواستش رو به وزارت علوم دادم

من گریه می کردم و مریم هنوز توی شوک بود و با خودش اروم زمزمه می کرد سوئیس انگار هنوز باور نمیکرد
چی شنیده و به یکباره بلند گفت :

- وای رها ... سوئیس ... تو قراره بری سوئیس ، باورم نمیشه ، مطمئنی کسی سر کارت نداشته بود ؟ خدای من ...

راحله و زهرا که از صدای بلند مریم ترسیده بودند با سرعت به سمت ما اومدند ، زهرا گوشی به دست بود
واحتمالا با آقاشون صحبت میکرد ، راحله اولین نفری بود که به حرف اومد :

- چی شده مریم ؟ چرا جیغ زدی ؟

مریم که هنوز نگاه خندونش به من بود گفت :

- رها قراره بره سوئیس

زهرا با یک " بعدا تماس میگیرم " موبایلش رو قطع کرد و گفت :

- چی میگی مریم ؟ چرا جیغ زدی ترسیدیم...

مریم با صورت کلافه رو کرد سمت زهرا :

- بابا نمیشنوین چی میگم ؟ رها برای بورسیه سوئیس قبول شده

اینبار نوبت زهرا و راحله بود که از ذوق جیغ بزنند و من با لبخند عریضی به خل بازی های این سه نفر خیره شدم ،
هنوز باورم نمیشه که چی شنیدم ...

گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره دکتر مهدوی رو گرفتم ، بعد از چند بوق صدای استاد می چید :

- سلام دخترم

- سلام استاد ، خوبید ؟ حاج خانوم خوب اند

استاد خنده ی اهسته ایگرد و گفت :

- اروم اروم پیرس دخترم ، ما خوییم، بالاخره خبرش بهت رسید ؟

- وای استاد شما خبر داشتین ؟ هنوز باورم نمیشه

- باورت بشه ... اره منم چند روزپیش از یک منبع موثق خبرش رو شنیدم

- پس چرا بهم نگفتین ؟

- خب نمی خواستم

- استاد !

اونقدر کلمه استاد روشاکی و متعجب گفتم که صدای خنده پشت تلفن شدت گرفت :

- حالا نمی خواد این همه تشکر کنی، پاشو بیا اینجا خودت خبر رو به حاج خانوم بده ، من هنوز چیزی بهش نگفتم سرم رو لازم دارم

- چشم خدمت میرسم

- امشب میایی ؟

- نه اگه اجازه بدید فردا بعد دانشگاه بیام

- مشکلی نیست دخترم منتظر تیم

- سلام برسونید ... خدانگهدار

- خدابه همراهت

گوشی رو که قطع کردم ... روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم حالا چه جوری به مامان و بابا بگم ؟ اگه قبول نکنند چی ؟ اگه راضی نباشند ؟

تا چی پیش بیاد ...

زنگ خونه رو زدم ...

- سلام رها خانوم بفرمایید داخل

صدای عالیه خانوم بود، در با صدای اهسته ای باز شد ؛ داخل حیاط این بار دیگه خبری از سرما و درخت های بی برگ نبود درخت ها شکوفه زده بودند و گل های همیشه بهار و اطلسی از همیشه زیبا تر بودند البته هنوز زود بود تا بوی اطلسی ها به مشام برسه ...

نگاهی به بالای پله ها کردم صورت تپل و جثه با مزه ی عالییه خانوم از همین فاصله هم قابل تشخیص بود لبخندم رو پر رنگ تر کردم :

- سلام بر عالییه خانوم خوشگل

صورتش به انی از خجال تسرخ شد :

- سلام رها خانوم خوش اومدید

- ممنونم ، حاج خانوم تشریف دارند؟

- بله بله بفرمایید

و قبل از اینکه واردخونه بشم جعبه شیرینی ای که خریده بودم رو به دستش دادم :

- چرا زحمت کشیدید

- قابل به تعارف نیست

- لطف کردید ، بفرمایید ...

وارد پذیرایی که شدم چشم چرخوندم و نگاه چند ثانیه ای به اطراف کردم از اون بار که اومده بودم خونه خیلی تغییر کرده بود پرده ها با پارچه های نباتی و طلائی عوض شده و جای مبل های زرشکی قبلی یک دست مبل ساده ی طلائی و یک ست راحتی ال مانند بادمجونی در سمت دیگه ی پذیرایی و درست مقابل ال سی دی قرار گرفته بود ؛ فضا در عین سادگی آرامش بخش ترشده بود ، صدای عالییه خانوم باعث شد چشم از پذیرایی خالی بگیرم و به این گلوله بامزه بدوزم :

- بشینید رها خانوم ، حاج خانوم هم الان تشریف میارن

- ممنونم عالییه خانوم ، راستی

به صورت گرد و تپلش که با روسریحنایی رنگی قاب گرفته شده بود و موهایی که چند تارش از زیر روسری بیرون اومده بود چشم دوختم :

- خوشگل تر شدی عالییه خانوم ، خبریه ؟ این همه تغییر...

بعد به پذیرایی اشاره کردم و به خودش و به حاج خانوم که با صندلی چرخدارش به ما نزدیک می شد ، صحبتتم روقطع کردم :

- وای حاج خانوم این فرشته رو کجا قایم کرده بود ؟

با لبخند بزرگ و شادی به سمت حاج خانوم که از همیشه زیبا تر شده بود رفتم:

- سلام فرشته جونم

- سلام گلم

و با سرعت زیادی دراغوشش فرو رفتم :

- چه خبره اینجا ؟ شما خوشگل ...عاليه خانوم خوشگل ... خونه خوشگل ... فقط رها زشته اینجا ...

پيشونيم رو مادرانه بوسيد و با لبخند گفت :

- تو كه گل منى حالا بگو ببينم خوب شده ؟

- خوب ؟ خوب براش كمه .. عالى شده

دقيق به صورتش خيره شدم و ابروهائى كه از شيطنت بالا رفته بود ادامه دادم ؟

- خبريه درسته ؟

سرش رو تكون داد و من متفكر در حالى كه سعى ميكردم لبخندم رو جمع و جور كنم گفتم :

- مهمونيه ؟

- امروز سالگرد ازدواج من و اميره

- واى فرشته جون چه عالى براى همين من اينجا همه چيز رو خوشگل مى بينم

و بعد با حالتى جدى وطنز گونه به صورتش نگاه كردم ، موهاى طلايى بلوند كه بيش از اندازه به صورت سفيد و ابروهاى نازك و قهوه اى و چشم هاى عسلى رنگش جلوه مى داد با لب هاى كه با رژ زرشكى زيبايى اراسته شده و ارايش ملىحى كه بيش از اندازه زيبا بود

- چيه بلا ؟ باز دارى چه نقشه اى ميكشى ؟

- نقشه چيه قربونت برم ؟ فقط دارم فكر ميكنم موهات كمى كار داره و البته يه لباس مجلسى هم مى تونه همه چيز رو كامل كنه

اجازه اعتراض ندادم و صندلى چرخدارش رو به سمت اتاقش حركت دادم ، صداى خنده هاى بلند حاج خانوم و مراقب باشيد هاى عاليه خانوم با هم مخلوط شده بود و سكوت خونه اى كه مى دونم مدت هاست به خودش پيچيدن صدا رو نديده به هم زد ...

جلوى در اتاق ايستادم و گفتم :

- اجازه مىديد فرشته بانو ؟

- برو داخل شیطان ، تو که کار خودت رو کردی دیگه چرا اجازه می پرسی ؟

در اتاق رو باز کردم واهسته صندلی رو به داخل هدایت کردم ، از چیزی که می دیدم شگفت زده شده بودم ، دیزاین اتاق برای منی که بار اول بود که پا به این اتاق می داشتم فوق العاده زیبا بود . سرویس خواب سفید و ابی با تخت دو نفره ی سفید با حریر ابی رنگی که از دوطرفش به کناره های تخت وصل شده بود ، با شیطنت اشکاری سرم رو پایین اوردم و کنارگوشش گفتم :

- فکر کنم اشتباه اومدیم ، این اتاق عروس خونه است

حاج خانوم که انگار از این اتفاقات لذت می برد خندید :

- دختر تو چقدر امروز بلا شدی ؟تغییرات خونه پیشنهاد امیر بود واسه تنوع البته این اتاق هم کمی تغییر داشته که قبول میکنم خوشگل تر شده

- به نظر من که عالی شده

- خب حالا برو در اون کمد رو بازکن

چادرم رو که از لحظه ورود وقت نکرده بودم تا از سرم بردارم روی صندلی گذاشتم و گفتم :

- کدوم ؟ این سفید رو ؟

- اره بازش کن

در کمد لباس رو باز کردم، اتاقک پر بود از لباس های زنانه ی شیک و زیبا :

- خب کدوم رو می خوایین بپوشید ؟

- پیشنهاد خودت بود ، هر کدوم مناسب تر بود رو بردار

- خب اینا همش قشنگه ولی به نظر من کت و شلوار و کت و دامن ها رو میذاریم کنار...

سرم رو از داخل کمد بیرون اوردم و با خنده ی عریضی رو به حاج خانوم که با صندلی چرخدار کنار تخت ایستاده بود کردم و ادامه دادم :

- اخه مناسب امشب نیست

حاج خانوم هم خنده اش گرفته بود و هم خجالت می کشید :

- دختر از من گذشته این کارا

- والا این فرشته بانویی که من اینجا می بینم تازه همه چیز براش شروع شده

صدای قهقهه این فرشته زمینی بلند شد :

- وای رها...

و من همچنان که با لبخند به صدا گوش میدادم نگاهی به لباس ها انداختم ، از بین لباس ها پیراهن مشکی بلندی که با بند یک طرفه پر از گل های رز مشکی و براق بود به چشمم زیبا تر از بقیه اومد ، پارچه اش از جنس براقی بود که روی تن می افتاد و از کمر به پایین با چند لایه حریر مشکی تزئین شده بود:

- این عالیه ، با رنگ پوستتون هم تضاد قشنگی داره ، نظر خودتون چیه ؟

حاج خانوم ویلچرش رو به سمت کمد حرکت داد و به لباس نگاه کرد :

- خیلی باز نیست؟

- داشتیم فرشته جونم ؟ فقط بگو دوستش دارین یا نه ؟

- دوست داشتن که اره ولی به نظرم اون پیراهن یاسی که استین های سه ربع داره بهتره

- عزیز من یک شب که هزارشب نمیشه... همین خوبه دیگه ... خواهشا ...

اونقدر خواهشا اخرش روبا التماس زمزمه کردم که با لبخند سری تگون داد :

- از دست تو دختر ...

در کمد لباس رو بستم و به سرعت گفتم :

- تصویب شد ... حق اعتراضی نیست

کمک کردم تا کت و دامن قهوه ای رنگش رو با پیراهنش عوض کرد و اونوقت صندلیش رو به جلوی میز ارایش گوشه اتاق حرکت دادم :

- خب حالا نوبت موهاتونه

- بلدی ؟

با حالت افتخار امیزی گفتم :

- پس چی فکر کردین ؟ ابجی ه هدی باشی و ارایش مو یاد نداشته باشی ؟

- مگه هدی ارایشگری میکنه ؟

- نه ولی در حدی که وقتی میریم مهمونی یا مراسمی نیاز نباشه بریم ارایشگاه خودش یاد گرفته و البته به منم یاد داده

- خیلی دلم می خواد این ابجی هدی تو رو ببینم
- اون زلزله پاش به اینجا برسه خونه براتون نمیداره
- خوش به حال مامانت
- واسه چی اونوقت ؟
- واسه اینکه دو تا دختر خانوم خوشگل داره ، باید ببینمش و برای تربیت این دسته گلش بهش تبریک بگم
- خجالتم ندید ...
- و من در طی تمام مدتی که صحبت می کردیم شروع به پیچیدن موهای لخت و بلند این فرشته ی زیبا کرده بودم ، کارم که تموم شد گفتم :
- خب به نظرتون خوبه ؟
- حاج خانوم نگاهی به موهای بلندش که با حالت باز و بسته ای پیچیده شده بود کرد ، قسمتی از موها رو روی شونه سمت چپ و قسمتی رو هم روی صورتش ریخته بودم ، همیشه این مدل رو دوست داشتم :
- کارت محشره ، ممنون دخترم
- لبخند محوی زدم و گفتم :
- شما خودتون خوشگل هستید من کارچندانی نکردم ، وای یادمون رفت ...
- حاج خانوم از توی آینه نگاهی به چهره من کرد و گفت :
- چی رو ؟
- اینکه استاد چه ساعتی میاد
- ساعت چنده ؟
- و من با نگاهی به ساعت گفتم :
- حدود چهار و نیم
- پس تا یک ساعت دیگه می رسه ، عجب مهمون نوازی هم کردم که توئه خسته رو سرپا نگاه داشتم ... به کل فراموش کردم که از دانشگاه رسیدی و خسته ای
- در حالی که ویلچر حاج خانوم رو به سمت در حرکت می دادم گفتم :

- نه اونقدرها هم خسته کننده نبود ، بعدشم ادم که وقتش رو با یه فرشته زمینی بگذرونه به نظر شما خسته میشه ... نه جون من خود شما باشی خسته میشی ؟ من که دلم می خواد همین طور ایستاده تا فردا به شما نگاه کنم...

بعد با شیطنتی اشکار وحسرت و اه سوزناکی ادامه دادم :

- و وای به حال اون بنده خدایی که الان توی راه اینجاست ...

حاج خانوم فقط به شیطنتها و حرف های حسرت امیز من می خندید و اینجا فقط - من - بودم که می فهمیدم چقدر این حسرت ها واقعیست .

نیم ساعت گذشته بود و من کنار این فرشته دوست داشتی در حال صرف چای و عصرانه بودم که سوال بی مقدمه اش باعث شد تا به یاد بیارم قرار بود به این مادر مهربون خبری بدم :

- رها جان راستی اونقدر شوق دیدنت رو داشتم که به کل فراموش کردم بپرسم چه عجب یادی از ما کردی ؟

فنجون چای نیمه داغم رو روی عسلی مقابلم قرار دادم :

- من که مدام مزاحم شما هستم ولی راستش اومده بودم شخصا خبری رو بهتون بدم

- خیره ...

- در خیر بودنش که شکی ندارم چون از خدا خواسته بودم اگه خیری در اون نیست اصلا حتی دیگه حرفی هم ازش نشنوم

نگاه منتظر حاج خانوم باعث شد نفس عمیقی بکشم و در دل به یاد بیارم که خدایی هست همین نزدیکی :

- راستش چه طور بگم ... دیروز از آموزش دانشگاه تماس گرفتند و گفتن ... خب راستش من برای بورسیه سوئیس درخواست داده بودم که گفتن نامه پذیرش درخواستم اومده

هل شده بودم و این اصلا چیز عجیبی نیست ، از رابطه عاطفی که بین خودم و این فرشته زمینی بود خبر داشتم و حالا نگران بودم ، با همون صورتی که می دونستم حالا نگرانی رو میشه از سطحی ترین لایه ی چشم هاش خوند منتظر به حاج خانوم نگاه کردم ... من از عکس العمل این عزیزتر از جانم می ترسیدم اما لب که باز کرد :

- پس بلاخره رفتنی شدی

- هنوز نه ، من با خانواده ام دراین مورد صحبت نکردم و واقعا نمی دونم واکنششون چیه

- الخیر فی ما وقع ... خیر در اون چیزیه که اتفاق می افته

لبخند غمگین روی لب های اون باعث شد لب های منم به لبخندی محو باز بشه ولی غم چشم های عسلیش باعث شد خودم رو لعنت کنم که چرا امشب رو بهش تلخ کردم ...

صدای استاد که بلند شد هر دو نگاه چرخوندیم به سمت در ورودی :

- فرشته خانوم . کجایی بانو ؟ کسی خونه ...

و جمله اخر ناقص شد وقتی نگاهش به این بانوی زیبای امشب افتاد ، لبخند روی لب های حاج خانوم با وجود غمی که هنوز هم می شد در چشم هاش دید واقعی بود :

- تو ... تو معرکه ای بانو ...

استاد به سمت سالن اومد و قبل از اینکه حتی نگاهی به اطراف بندازه بوسه عاشقانه ای روی سر فرشته اش کاشت :

- سلام

این سلام از جانب حاج خانوم بود تا استاد رو کمی متوجه فضای موجود کنه ، خنده ام گرفته بود ، استاد حتی من به این بزرگی رو ندیده بود :

- شما هم اگه زیبایی نفس گیری که من اینجا می بینم رو جلوی خودت می دیدی سلام که هیچی نفس کشیدن هم فراموشت می شد ، هنوز هم روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم برای داشتنت ، برای اینکه سی و دو سال پیش مثل امروز خدا تو رو به من هدیه داد ...

چشم های حاج خانوم از نم اشک برق می زد و من نگران امشبم بودم ، امشب از اون شبهایی بود که خواب هم حروم میشد به دلم ... کاش خدا رحمی کنه به دل عشق ندیده ی من ...

استاد ساکت و اروم روی دو زانو نشست و دست هاش رو طرف صندلی حاج خانوم قرار داد و محو فرشته اش شد ، دلم نمی خواست خلوتشون رو بهم بزنم ولی بهتر بود اعلام وجود کنم ، سرفه مصلحتی کوتاهی کردم و گفتم :

- سلام

استاد که انگار تازه متوجه حضور من شده بود بلند شد و ایستاد و با حالت متعجبی گفت :

- تو کی رسیدی !؟

خنده ام گرفته بود ، مطمئنم اصلا من رو ندیده بود :

- ببخشیدا ولی من خیلی وقته اینجا

استاد با لبخند عریضی به فرشته نشسته روی صندلی نگاهی کرد و گفت :

- حواس واسه ادم نمی ذاره
- حاج خانوم نگاه شاکیش رو شلیک کرد و گفت :
- من که سلامم رو با چشم و ابرو و اشاره کردم ولی جناب عالی حواست نبود
- استاد نگاه شوخی به من کرد و گفت :
- مگه صحنه مثبت هفت سال داشت که دیده باشی ؟
- اگه هر وقت دیگه بود باصدا زدن شون شکایت خودم رو اعلام می کردم ولی با این حال و هوای امشب فقط تونستم لبخندی بزنم...
- امیر حواست هست رها رو از موقع ورودت ایستاده نگه داشتی ؟
- واقعا ؟ بفرما دخترم که اگه به من باشه تا فردا همین جا ایستاده زل می زنم به خانومم
- نگاه من و حاج خانوم همزمان به هم گره خورد و شلیک خنده مون به هوا رفت ، استاد متعجب بود از این برخورد و این رو میشد از جمله ای که گفت به راحتی فهمید :
- مگه چی گفتم که شما دو تا اینجوری غش کردین ؟
- حاج خانوم که هنوز اثرات خنده روی چهره اش باقی مونده بود گفت :
- هیچی فقط قبل تو یک نفر دیگه هم این حرف رو به من زد
- استاد که به ظاهر غیرتی شده بود گفت :
- خوبم باشه ، کی جرات کرده به فرشته من نگاه کنه ؟
- من !
- استاد نگاهی به من کرد و گفت :
- جناب عالی هم حق نداری نگاه کنی...
- صدای اعتراض و امیر گفتن حاج خانوم با نشستن استاد رو مبل همزمان شد :
- جونم خانومم ؟ مگه دروغ میگم ؟
- سری تگون دادم و با خندهای که در این ساعت ها تضاد عجیبی با دلم داشت گفتم :
- حق هم دارین ...

- استاد رو کرد سمت همسرش ... با چهره ی به ظاهر حق به جانبی گفت :
- دیدی دخترمون هم حق رو به من داد، شما حرفی ، اعتراضی چیزی دارین ؟
- اومدن عالیه خانوم و آوردن چایی فرصت جواب دادن رو از حاج خانوم گرفت ، بعد رفتن عالیه خانوم ، استاد رو کرد به من :
- خب چه خبرا دخترم ؟ تاریخ دفاعت مشخص شد ؟
- اره ... من هم دو روز پیش نسخه کامل شده ی پایان نامه رو برای همه اساتید فرستادم
- استاد در تایید حرف من سری تکون داد گفت :
- می دونم دکتر پندار گفت ، گویا امروز هم با چند نفر از اساتید بحث سر دفاع تو بوده
- چطور ؟
- نمی خوام نگرانیت کنم ولی خودت خوب میدونی که اساتید سکولار توی دانشگاه کم نیستند و البته پایان نامه ی تو خیلی خوب تونسته نقش ارزش ها در حکومت و پایداری جامعه رو بیان کنه هرچند موضوع اصلی کارت چیز دیگه ای بود ...
- منم نگرانم ولی خدایی که اون بالاست همیشه ثابت کرده که در سخت ترین شرایط زندگیم تنها نیستم
- استاد لبخندی زد و درحالی که با فنجان چایش مشغول بود گفت :
- قطعاً همین طوره ، می دونی که باید سریع تر کارهای فارغ التحصیلیت رو درست کنی ؟
- اره ، فقط اینکه فرستادن مدارک و درخواستم برای دانشگاه رو کی انجام میدی ؟
- مگه نرفتی آموزش ؟
- نه ... امروز وقت نکردم
- همه این کارها انجام شده فقط باید بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی بری دنبال ویزا
- استاد نگاهی به همسرش کرد و اهنسته به من گفت :
- بهش گفتی ؟
- سرم رو بالا و پایین کردم و اهنسته تر جواب دادم ... استاد رو کرد به بانوی زیبایی که عجیب ساکت شده بود:
- خانوم من چرا این همه ساکنه ؟
- حاج خانوم سرش رو بلندکرد و با نگاه دلخور و ناراحتش گفت :

- باید به من میگفتی امیر ؟

استاد فنجون خالیش روروی میز قرار داد و با لبخند ارامش بخشی رو به همسرش گفت :

- خانومم میبینی که دیروز به رها خبر دادند .

حاج خانوم که انگار خیلی از این پنهان کردن واقعیت ناراحت بود ویلچرش رو به سمت اتاقش به حرکت در آورد ،استاد کلافه و ناراحت دستی به صورتش کشید و گفت :

- چند دقیقه ای ما رو ببخشید

خواهش میکنم ی گفتم واستاد رفت ...

برای بار صدم خودم لعنت کردم که چرا شیرینی امشب رو براشون تلخ کردم ، صدای صحبت هاشون زمزمه وار به گوش می رسید :

- فرشته جان تو بهتر از هرکسی میدونی که منم مثل تو رها رو دختر خودم می دونم و مثل دختر نداشته ی خودم دوست دارم، منم دلم نمی خواد اون از ما دور بشه ولی ما که نمی تونیم به خاطر خود خواهی خودمون آینده اون رو خراب کنیم ... اگه پدر و مادرش راضی به رفتنش بشن ما نمیتونیم مانع بشیم ، اونا صلاح دخترشون رو خوب می دونند در ثانی رها هم دختر عاقل وبالغیه .

- ولی امیر رها اونجا تنهاست ؟

صدای شاکی حاج خانوم باعث شد در دلم جواب بدم : من اینجا هم با وجود این همه اشنا تنهام پس چه فرقی میکنه کجای دنیا باشم ...

- اره تنهاست ولی اون دختر مقاومیه، سختی ها و مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته و این تنهایی در برابر اون مشکلات خیلی کوچیکه ، خواهش میکنم فرشته منطقی باش ... اونی که اون بیرون نشسته برای من هم عزیزه پس مطمئن باش کاری نمی کنم که به ضررش باشه بهت قول می دم ...

بعد از چند دقیقه که چهره خندان استاد و لبخند حاج خانوم رو دیدم حدس زدم که استاد تونسته دلخوری ها رو کمتر کنه ...

به اصرار حاج خانوم شام رو با اونها دور یک میز خوردم و با خودم اعتراف کردم که اونجا اگه از تنهایی دق نکنم از دلتنگی می میرم ...

ساعت از نه گذشته بود که عزم رفتن کردم و اصرار استاد برای رسوندن من به خوابگاه هم راه به جایی نبرد .جلوی در سالن ایستاده بودم که صدای ایفون خبر از رسیدن آژانس می داد :

- ببخشید امشب خیلی زحمت دادم

- این چه حرفیه ولی کاش خودم میرسوندمت
- نه ممنون ... واقعا نیاز نیست
- رو کردم به سمت فرشته ی غمگین امشب :
- دعا میکنم همیشه عاشقانه زندگی کنید
- امشب که تو رو از ایینه اونطور مشغول دیدم باز هم به مادرت غبطه خوردم برای داشتن دختری مثل تو
- سر خم کردم در برابر اینهمه مادرانه :
- من برای اونها هم دختر خوبی نبودم همون طور که برای شما نتونستم باشم
- استاد که تا اون لحظه کنار همسرش ایستاده بود گفت :
- فرشته راست میگه امشب منم بعد از سالها حس کردم کسی که کنار ما سر میز شام نشسته دختر خودمه و من از این بابت خوشحالم .
- حاج خانوم با لبخند قشنگی حرف همسرش رو تایید کرد و گفت :
- اگه خوب نبودى که برای رفتنت اینهمه دلگیر نمى شدم
- و من برای چندمین بار این فرشته زمینی رو در اغوش گرفتم ...
- بلاخره روز دفاعیه رسید... روزی که دو سال منتظر رسیدنش بودم ، استرس نداشتم در این چند سال به اندازه کافی سخنرانی و کنفرانس و ارائه پژوهش داشتم که از دیدن ادمهایی که منتظر به من خیره شدند اضطراب نداشته باشم ولی نگران بودم ...
- به لطف مدیر گروه دفاعیه من ساعت ده صبح بود ، نگرانی باعث شد از صبح زود راهی دانشگاه بشم و اتاق دفاع رو قبل از شروع آماده کنم ؛ نوت بوکم رو به سیستم وصل کردم و برای بار صدم از دیشب تمام اسلایدها رو مرور کردم ، ساعت نه بود و هنوز تا رسیدن مهمان ها وقت زیادی باقی مونده بود قرانی که همیشه همراه داشتم رو باز کردم و شروع به تلاوت ایه های سوره نور کردم نیم ساعت بعد بود که زهرا و مریم و راحله رسیدند ، راحله دست گل لیلیوم صورتی قشنگی رو داخل گلدان گذاشت . زهرا که چهره نگران من رو دید گفت :
- مگه قراره خواستگار بیاد که اینجوری هل کردی ؟ باور کن من توی خواستگاری هم مثل تو نگران نبودم ...
- به شوخی اخمی کردم و گفتم :
- دوستان به جای ما
- مریم که سرش رو با نوت بوک من گرم کرده بود گفت :

– والا اگه به من هم بورسیه اینجوری می دادند پایان نامه که هیچی ، کل کتابهای دوران کارشناسی تا دکتری رو یک جا کنفرانس می دادم

رسیدن بچه های کلاس فرصت جواب دادن رو از من گرفت ، اساتید که آمدند استاد پندار درخواست کرد که شروع کنم ، زیر لب بسم اللهی گفتم و شروع کردم ... سعی کردم تک تک بخش ها رو کامل ولی مختصر توضیح بدم ، به سوالات با ارامش جواب دادم و وقتی به درخواست دکتر مهدوی نتیجه گیری پایان نامه چیزی که اصلا در لیست توضیحاتم نبود رو با دقت ارائه دادم میشد برق رضایت رو از چشم های استاد مهدوی دید ...

مشورت اساتید پشت در بسته ی اتاق دفاع بدترین دقایق روز بود ، بعد از دقایقی دوباره به اتاق برگشتیم و دکتر پندار به نمایندگی از هیئت ژوری بعد از تشکر نمره ی نوزده رو اعلام کرد ...

هم خوشحال بودم و هم ناراحت راستش از دادن یک نمره زیاد اهمیتی نداشت ولی دلیلی که پشت اون بود برام دردناک بود ، استاد مهدوی از قبل گفته بود که همیشه یک موج ضعیف مخالف در دانشگاه هست که تاثیر خودش رو حتما روی نظر هیئت ژوری می ذاره ...

کار دفاعم اینجا تموم شد و عملا من دیگه کاری تهران نداشتم تا کارهای فارغ التحصیلیم انجام بشه . تمام درسها رو ترم قبل پاس کرده بودم و اگه به خاطر پایان نامه نبود من چند ماه پیش فارغ التحصیل میشدم ولی نتیجه کار به این تاخیر می ارزید ...

جلوی ساختمون ایستادم اینبار برعکس همیشه نه خبری به مامان و بقیه داده بودم و نه دلم میخواست زنگ در رو بزنم ، کلید رو داخل قفل انداختم ، جای خالی ماشین بابا برای منی که قصد غافل گیری داشتم توی ذوق می زد ؛ هسته چمدونم رو داخل اسانسور کشیدم و کلید سه رو زدم ... در اپارتمان هم برعکس تصورم قفل بود ، کفش هام رو در آوردم و داخل شدم چراغ های خاموش خونه نوید این رو می داد که هیچکس خونه نیست ...

حوصله روشنایی و نور رو نداشتم ، نگران برخورد مامان و بابا بودم هنوز چیزی از بورسیه بهشون نگفتم و واقعا نمی دونم چه طور باید بهشون خبر بدم ...

چمدون رو به اتاقم بردم ، خوابم نمی اومد ولی خسته بودم و گرسنه ، لباسم رو با تونیک سفید استین کوتاه وشلوارمشکی ادیداسی عوض کردم و سری به یخچال زدم ؛ زرشک پلو با مرغی که احتمال میدادم از ظهر مونده باشه رو در آوردم و مشغول گرم کردنش شدم ، خوشبختانه اینبار بلیتم سریع السیر بود و فقط هفت ساعت توی راه بودم غذای گرم شده رو با اشتهای زیادی خودم ، دلم برای دستپخت مامان تنگ شده بود ، خوابگاهی که باشی برای عطر نیمروهای مامانت هم دلت تنگ میشه چه برسه به غذای گرم ...

بعد از شستن ظرف ها به سمت اتاقم رفتم ساعت هنوز شش هم نیست و من نمی دونم بقیه کجان ... گوشی موبایلم رو برداشت و شماره مامان رو گرفتم :

– الو مامانم

- سلام خوبی مادر ؟
 - ممنونم شما چطورید ؟ بابا و هدی خوب اند ؟
 - آره همه خوب اند و سلام میرسونند
 - کجایید شما ؟ سر و صداست ؟
 - اومدیم خونه عمو حامدت
 - خیر باشه خبریه ؟
 - تولد نورا و نویده ... جات خیلی خالیه مادر
 - خوش بگذره به بقیه هم سلام برسون
 - سلامتید رو می رسونم ...
 - فعلا خداحافظ
 - خدا به همراهات
- گوشیم رو که قطع کردم ازفکری که به ذهنم رسید لبخند عریضی روی لبم ظاهر شد ... سریع دوش گرفتم و مانتو شلوار طرح سنتی که روی استین ها و سمت راستش پر بود از طرح های ترنج رو پوشیدم . از اینجا تا خونه عمو حامد با احتساب ترافیک چهل دقیقه بیشتر راه نبود ، قبل از بستن در اپارتمان از آژانس نزدیک خونه ماشین خواستم ؛ اسانسور طبقه همکف بود منتظر رسیدنش نشدم و به سرعت از پله ها سرازیر شدم
- پایین که رسیدم ماشین هم رسیده بود ، سر راه از گلفروشی یک دسته گل رز سفید خریدم و از کتابفروشی برای نورا و نوید هم دو جلد کتاب مرجع یکی هواشناسی و یکی هم دنیای حیوانات رو به عنوان هدیه خریدم ... نورا عاشق هواشناسی بود و نوید هم به خاطر علاقه زیادش به جک و جونور معروف بود .
- خونه عمو حامد یک خونه ویلایی حدود دویست و پنجاه متری توی یکی از مناطق بالای شهر بود ، عمو فوق عمران داشت و توی یکی از شرکت های مطرح ساختمون سازی به عنوان مهندس عمران مشغول به کار بود ، زنگ در رو که زدم صدای زن عمو رو میشد از وسط سر و صدای داخل خونه تشخیص داد:
- کیه ؟
 - منم زن عمو باز کنید
 - تویی رها ؟
 - آره

لبخند به لب از حیا ط گذشتم و به عمو حامد که جلوی در با لبخند زیبایی ایستاده بود سلام کردم :

- سلام عمو جون ، مبارک باشه

- سلام ناقلا ، احیانا تو الان نباید تهران باشی ؟

به شوخی اخم کردم :

- ناراحتید برگردم ؟

- بیا برو تو زبون نریز

داخل همه بودند ، از عمه سوده تا الهه و همسرش و امیر علی ، میلاد و سحر و امیر حسین تا میعاد پسر کوچک عمه سوده که سه سالی از من کوچک تر بود و حالا دوربین به دست از بازیگوشی بچه ها فیلم می گرفت ... عمه فریبا و عمه فروغ و خانواده هاشون ، اقا جون و مادر جون ، تعدادی از فامیل های زن عمو و البته مامان و بابا و هدی ...

سلام بلند بالای من باعث شد بین اون همه سر و صدا نگاه همه متوجه من بشه ؛ زن عمو به رسم مهمون نوازی به استقبال اومد و من گله ها و کادوها رو بهش دادم ، مامان که شدیداً از این حضور غیرمنتظره جا خورده بود بغلم کرد و گفت :

- اون موقع که زنگ زدی کجا بودی ؟

لبخندی زدم :

- خونه

- خونه ؟!!! مگه کی رسیدی ؟

- آره یه سه ساعتی میشه

- پس چرا خبر ندادی ؟

در حالی که به سمت اغوش بابا می رفتم جواب دادم :

- واسه سوپرایزش... سلام بابایی

- سلام دخترم ، خوب ما رو غافل گیر کردی

- همینم می خواستم

بابا با لبخند شیرینی سر تکون داد ...

احوال پرسى با تک تک مهمان ها حتى با ميلاد و سحر مثل هميشه سخت و نفس گير نبود به طورى که وقتى به اغوش الهه رسيدم اهسته زمزمه کرد :

- خوشحالى رو ميشه از برق چشم هات ديد ، خبريه ؟

- مگه بايد باشه ؟

- نگو نيست که باورم نميشه

- بعدا صحبت ميکنيم ...

اين جواب در حقيقت بهانه اى بود براى فرار از زير سوالات الهه اى که مى دونستم تا بهش نگم دست بردار نيست و من ترجيح ميدادم اين خبر رو بعد از گفتن به مامان و بابا رسماً کنم

روى مبل کنار مامان نشستيم ، صدای بچه ها و دوست هاى نورا و نويد از داخل اتاق شون به گوش ميرسيد گويـا اونجا رو تزئين کرده بودند براى تولد گرفتن و بزرگ تر ها داخل پذيرايى بودند ، عمو حامد که تازه به جمع ما ملحق شده بود بلند گفت :

- خب رها خانوم چه خبرا ؟ چى شد دست از سر درس و دانشگاه برداشتي ؟

با لبخندى که هيچ جوړه نمى تونستم از روى لبهام پاک کنم گفتم :

- راستش ديدم حالا که دانشگاه دست از سر ما برداشته ما هم دست از سرش برداريم

همگى به طنز جواب من خنديدند ، عمو که هنوز از جواب من قانع نشده بود گفت :

- سيلى ، زلزله اى چيزى اومده که دانشگاه تعطيله ؟

- نه فارغ التحصيل شدم منو پرتم کردند بيرون

بابا که اصلاً انتظار شنيدن اين خبر رو نداشت گفت :

- مگه دفاعيه ات تموم شد ؟

با لبخند عريضى جواب دادم:

- اره چند روز پيش

- خب چرا به ما خبر ندادى ؟

- اگه ميگفتم شما مى اومديد ؟ اتفاق بزرگى نبود ...

هدى اين فروتنى من رو باشيطنت بزرگ کرد و گفت :

- خب بله برای کسی که هر هفته سخنرانی و کنفرانس و همایش بین المللی دعوت باشه چیز بزرگی نیست
- حرفش اغراق بود ولی کنایه پشت این جمله مستقیم به عمه سوده و خانواده اش می رسید ، دوست نداشتم با به رخ کشیدن چیزی برتری من رو ثابت کنه ، رو به هدی اخمی کردم و گفتم :
- هیچ هم این طور نیست ، من فقط نمی خواستم این قضیه رو خیلی بزرگ کنم ، روزی ده ها نفر از پایان نامه شون دفاع میکنند و کسی هم متوجه نمیشه منم یکی مثل بقیه
- گویا جوابم محکم و قاطع بود که هدی سر به زیر سکوت کرد ...
- خانومی که به نظر اشنامی اومد گفت :
- ارزو همیشه از تو تعریف میکنه
- از ادامه این بحث اصلا راضی نبودم ، نگاه های ادمهای این جمع چیزی نبود که من مشتاق دیدنش باشم :
- زن عمو همیشه به من لطف دارند
- زن که انگار این خجالت من رو جور دیگه ای معنی کرده بود ادامه داد :
- نه برعکس الان که دارم می بینمت اعتراف می کنم که تعریف های خواهر شوهرم اصلا لطف نبوده تازه کم هم بوده ...ماشالله از زیبایی و کمالات هیچی کم نداری
- زن که حالا می دونستم زن برادر زن عموئه به سرخ و سفید شدن من بها نمی داد ، من نسبت به این بحث و تعریفها اونم جلوی این همه غریبه و اشنا حس خوبی نداشتم...
- با اجازه ای گفتم و به بهانه ی خوردن اب به سمت اشپزخونه رفتم ، زن عمو در حال چیدن لیوان های شربت داخل سینی بود :
- چیزی میخوایی رها جان ؟
- اب لطفا
- میخوام شربت بیارم
- نه ممنونم اب رو ترجیح میدم
- لیوان دستم رو شستم و داخل سبد ظرفها گذاشتم :
- کمک لازم ندارید ؟
- نه عزیزم تو خسته ای برو بشین

- نه خسته نیستم اگه کاری از دستم بر میاد بگید

- نه عزیزم تا غذا رو بیارن کاری ندارم

- به هر حال کاری بود بدون تعارف صدام کنید

- باشه گلم ...

به سالن پذیرایی برگشتم ،

از اینکه با نشستن من توی اون جمع بحث تازه ای شروع بشه می ترسم ، به سمت اتاق نورا و نوید رفتم ، در رو که باز کردم صدای جیغ کر کننده بچه ها به گوشم رسید ... اتاق بچه ها یک اتاق بیست و چهار متری بزرگ بود که حالا خالی از تخت ها و میز تحریر اون دوتا وروجک بود ... تموم اتاق با کاغذ رنگی و بادکنک های مات تزئین شده بود ؛ میعاد وسط اونها کلافه با کنترل ضبط ایستاده بود و نمی دونست به حرف کدوم شون گوش کنه ... نورا اهنگ تولدت مبارک می خواست و نوید اهنگی از یک خواننده که من حتی اسمش رو هم نشنیده بدم . با لبخند گفتم :

- من یه پیشنهاد دارم ؛ می تونیم قرعه کشی کنیم اونوقت هرکسی اسمش در اومد اول از همه ده دقیقه اهنگ هایی که اون میخواد رو میذاریم و بعدش هم ده دقیقه اهنگ بعدی رو ... قبوله ؟

دوست های نورا با جیغ و دست موافقت خودشون رو اعلام کردند ، پسرها هم با همون روش ولی با صدای بلندتری ...

قرار شد من اسم هر دونفر رو بنویسم و نگار که از همه کوچیک تر بود یک کاغذ رو از وسط دست های من برداره ؛ کاغذی که نگار برداشت رو باز کردم و اسم نوید رو خوندم ؛ پسرها با جیغ و دست خوشحالی خودشون رو ابراز کردند و اولین اهنگ شروع به خوندن کرد و پسرها شروع به پریدن کردند ؛ پریدنی که از نظر خودشون رقص بود . حرکات بعضی هاشون اونقدر خنده دار بود که من یک گوشه ایستاده بودم و محو این شادی بچه گانه شدم . صدای میعاد باعث شد به اون که حالا کنار من ایستاده بود نگاه کنم :

- خیلی وقت بود ندیده بودمتون

لبخندی زدم و گفتم :

- من که سال تحویل خونه اقاچون بودم

- اره ولی اولش که شما بعد احوالپرسی رفتین توی حیاط بعد سال تحویل هم که ما نمودیم که بتونم درست ببینمتون

- ممنون ، چی کار میکنی با دانشگاه؟ هنوز تموم نکردی ؟

لبخندی زد و به بچه‌ها خیره شد :

- نه هنوز دو ترم دیگه دارم اگه بذارن بخونم

تعجب کردم :

- کی نذاره ؟ تا جایی که یادمه همه ارزشون بود تو درست رو بخونی

پوزخندی زد و گفت :

- ارزشون ، ارزشون ... پس ارزشی من چی میشه

- چی شده میعاد ؟ اتفاقی افتاده ؟

- اتفاق که خیلی افتاده فقط من نمیدونم شما چقدر در جریان هستید

- در چه مورد ؟

- در مورد اختلافات و درگیری‌های من با مامان و میلاد

- هیچی نمی‌دونم ...

با لبخند غمگینی به من نگاه کرد و دوباره به بچه‌ها خیره شد :

- راستش بعضی وقتا یادم میره که شما دیگه زن داداشم نیستی

- من برای تو همیشه خواهرت بودم ، حالا هم تا دقم ندادی از نگرانی بگو چی شده ؟

- دو سال پیش توی دانشگاه با یکی از همکلاسی هام آشنا شدم ، دختر خوبی بود ولی فوق العاده شیطان و زبون دراز ...

با یادآوری اون خاطرات لبخند زیبایی زد و ادامه داد :

- از همون اول با من سر ناسازگاری داشت نمی‌دونستم چه هیزم تری به این دختر فروختم که سایه منو با تیز می‌زنه ، یک ماهی که گذشت نتونستم دووم بیارم و رفتم و باهاش حرف زدم اون هم گفت که ترم یک سرکلاس ریاضی عمومی من به خاطر جواب غلطی که برای صورت سوال پای تخته نوشته بوده بدجوری دستش انداختم ، خب من اون موقع جوگیر بودم و دانشجوی ترم جدید این چیز عجیبی نیست که عادت‌های دوران دبیرستانم هنوز هم باهام بوده اون روز من قانعش کردم که برخورد از روی عناد نبوده بلکه فقط یه عکس العمل بچه‌گانه بود . از اون ترم به بعد من و یاسمین رابطه مون بهتر و صمیمی‌تر شد تا اینکه چند وقت پیش ازش درخواست ازدواج کردم

سرش رو پایین انداخت ، معلوم بود شرم داره از گفتنش :

- دوستش دارم ولی مامان و میلاد مخالف این موضوع اند ، میگوین من هنوز درآمد درست و حسابی ندارم ، سربازی نرفتم ولی یاسمین خودش با علم به همه اینا بهم جواب مثبت داد . چند وقته با بقیه درگیرم که ثابت کنم من با فکر مشغول نمی تونم درس بخونم ولی اونا نمی فهمند ...
- سعی کردم بدون زیر سوال بردن احساسش منطقی حرف بزنم :
- اقا میعاد ...
- سروش رو بالا آورد ونگاهی به من که با لبخند دوستانه ای منتظر بودم کرد :
- بله ؟
- خانواده یاسمین چی ؟ اونا نظرشون چیه ؟
- مادرش مشکلی نداره ولی پدرش مخالفه
- به نظرت حق ندارند ؟
- خواست جواب بده که دستم رو به نشانه سکوت بالا اوردم :
- صبر کن ... حرفای منو بشنو بعد قضاوت کن ... تو می دونی من تو رو مثل برادر نداشته ام دوست دارم واگه الان هم حرفی میزنم برای خوشبختی دختریه که از قرار می خواد زن داداشم بشه
- با این فکر لبخندی زد و من با اعتماد به این لبخند ادامه دادم :
- یه سوال ... اگه چند ماه بعد عقدت زنت از تو خواست که ببریش سینما چی کار میکنی ؟
- اون جون بخواد
- نه احساسی جوابم رو نده ، اون از تو جون نمی خواد سینما می خواد ؛ چی کار میکنی ؟
- خب می برم
- بعد اونوقت تو پول بلیت سینما رواز کجا میاری ؟
- از پول تو جیبی خودم
- حتما پولی که مامانت بهت میده درسته ؟
- با شک جواب داد :
- اره خب ...

- اونوقت اگه دفعه بعد به جای سینما از تو یک شام عاشقانه توی رستوران خواست چی کار میکنی ؟ بازم از مامانت میگیری ؟... بین ميعاد یک زن وقتی می تونه به همسرش تکیه کنه که حس کنه حامی اونه، قویه و میشه به بودنش و استقلالش اعتماد کرد . در اینکه مادرت و برادرت به تو کمک می کنند شکی نیست ولی فکر می کنی تا چند وقت می تونی اینطوری جلوی همسرت ظاهر بشی ؟ یاسمین همسر عاریه ای نمی خواد من مطمئن ام اون دختر اونقدر خوب هست که ارزش این رو داشته باشه که همسرش تمام و کمال مال اون باشه . اون از تو پول نمی خواد بلکه حمایت و استقلال می خواد اینکه دستت توی جیب خودت باشه استقلال مالی نیست بلکه استقلال فکری تونه ، تو با این حمایت مالی قدرتت رو به رخ خانومت میکشی ، غیرمستقیم بهش می فهمونی که همه جا کنارش هستی ... حالا مخالفش رو تصور کن پسری که همیشه دستش توی جیب مادرشه و حتی برای یک سینما رفتن از مادرش پول میگیره اونوقت یاسمین چه حسی نسبت بهت پیدا می کنه ؟ واقعا فکر میکنی حسش اعتماد و داشتن تکیه گاه محکمه ؟ خودت قضاوت کن ... بازم به عنوان خواهرت هر کاری از دستم بر بیاد میکنم ولی قبلش خوب فکر کن ...

- من می تونم کار کنم ...

- اونوقت کی به یک دانشجوی سال سوم مکانیک کار میدی ؟ اصلا چه کاری ازت برمیاد ؟ تو جدای از مدرک و رشته ات هنر دیگه ای هم داری ؟

- خب من چی کار کنم ؟ تمرکزی روی درس هام ندارم با این روال پیش بره مطمئن نمی تونم این ترم درس هام رو پاس کنم...

- با یاسمین صحبت کن ، این اضطراب تو ناشی از نگرانی برای از دادن یاسمین ؛ اگه اونقدر که تو عاشقشی دوست داشته باشه مطمئن باش تا بعد از فارغ التحصیلی تون صبر میکنه اون موقع می تونید عقد کنید و بعد تو بری و سربازیت رو تموم کنی .

- اگه صبر نکرد چی ؟

- بین اگه کسی عاشق باشه یکسال که چیزی نیست یک عمر به پات میشینه ، حالا هم نگران نباش و باهاش صحبت کن .

با چهره ای که بیشتر از قبل در فکر فرو رفته بود سری تکون داد :

- باشه هرچی شما بگید

- هرچی من بگم نه ... هرچی دلت بگه...

لبخندی در جوابم زد و گفت :

- خدا کنه که درست بشه

- باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدهش
تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافرست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش
با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام / هرکه روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی اوازه رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدهش ...
بعد از خوندن شعر لبخندی زدم و گفتم :

- جوابت رو گرفتی ؟

لبخند محجوبی زد و گفت :

- حسن ختام همه بحث ها بودممنون

- خواهش میکنم ، فعلا

از اتاق که بیرون اومدم به ساعتی نگاهی کردم ، بهتر بود پیش بقیه بشینم دلم نمی خواد هیزم بدم به اتیش
شایعات ... ولی فکرم هنوز درگیر میعاد بود ، چه زود بزرگ شده بود این داداش کوچیکه... لبخندی به این فکرم
زدم و به سمت سالن رفتم ...

توی سالن اقایون درگیر بحث اقتصاد بودند خانوم ها هم جمع های کوچیک تشکیل داده بودند و حرف میزدند ،
خیلی دلم می خواست با عمو صحبت کنم تا شاید بتونه راه حلی برای راضی کردن مامان و باباپیشنهاد کنه یا
شایدم خودش باهاشون صحبت کنه ولی عمو همراه با بقیه اقایون سخت درگیر بحث بود ، تنها جای خالی کنار
عمه سوده بود و من حاضر نبودم اونجا بشینم ؛ راهم رو به سمت اشپزخونه کج کردم تا بتونم کمکی به زن عمو
کنم ...

بعد از خوردن شام بابیشنهاد من که خستگی رو بهانه کردم بلند شدیم تا به خونه برگردیم دم در موقع
خداحافظی از عمو اهسته کنار گوشش گفتم :

- فردا چه ساعتی وقت دارید ؟

با تعجب به من نگاه کرد:

- چطور؟! -

- کارتون دارم ، میگم

- طرفای ساعت چهار به بعد

- پس باهاتون تماس میگیرم

- باشه

- شب خوش

- شب شما هم خوش ...

- الو عمو ؟ کجایید شما ؟ نمی بینمتون

- من کنار استخر روی نیمکت نشستم

- من فکر کردم گفتین حوض کنار رستوران

- نه گفتم استخری که کنارش رستوران داره

خنده ام گرفته بود :

- باشه الان میام ...

صبح با عمو تماس گرفته بودم و ازش خواستم بیرون ببینمش ، هرچی اصرار کرد که بیا خونه قبول نکردم و حالا داخل پارک قرار گذاشته بودم :

- سلام بر عموی خودم

- سلام بر خواهر زاده خودم ؛ خوبی؟

- ممنون به لطف شما ، بفرمایید

و به نیمکت اشاره کردم ، هنوز بهار بود ولی خورشید نوید گرما می داد ، عصر بود و معمولا این موقع از روز پارک شلوغ تر از همیشه بود ، اب استخر به خاطر نور افتاب ترکیب رنگ قشنگی ایجاد کرده بود ، با صدای عمو نگاهی به سمتش انداختم :

- خب تعریف کن ببینم این موضوع مهم چیه که باعث شده شما بیرون اونم تنهایی با من قرار بذاری ؟

خندیدم و گفتم :

- عمو ... راستی راستی باورت شده پسر بیست ساله ی خوشتیپی هستی که دخترا قصد به دام انداختنت رو دارند ...

با ژست جالبی جا به جاشد :

- پس چی ؟ فعلا که بقیه اینطور میگن

- بقیه شکر میخورن ... این بقیه احيانا از دسته مونث نیستند ؟

- میتونن باشند

- یادم باشه در اولین فرصت با زن عمو یک دیدار خصوصی داشته باشم

عمو به شوخی دست هاش روبه حالت تسلیم بالا برد :

- تسلیمم ، پای ارزو خانوم رو وسط نکش من نمی تونم از پشش بر پیام

لبخندی زدم و گفتم :

- شما که این همه زن ذلیل تشریف داری ژست گرفتنتون چیه ؟

- محض حفظ پرستیژ ه تو باور نکن

لبخندی زدم ، نمی دونستم چطور سر صحبت رو باز کنم که عمو خودش شروع کرد :

- رها ... چیزی شده عمو ؟

نگاهی به بچه های کناراستخر کردم که با شوق کودکانه برای مرغابی های داخل استخر غذا می ریختند :

- شما می دونید من اهل حاشیه ومقدمه نیستم ، اتفاقات زیادی در این سه - چهار سال در زندگی من افتاد که خیلی چیزها روتغییر داد

به عموی ساکت نگاهی کردم و ادامه دادم :

- می دونید که قبل از اون من قصد نداشتم برای ارشد تهران برم ولی نتایج که اومد ترجیح دادم چند سالی از این شهر وادمها دور باشم ، برای منم خیلی سخت بود از شهری که بیست و سه سال در اون زندگی کرده بودم و از همه مهم تر از خانواده ام جدا بشم ولی در اون بازه زمانی لازم بود که نباشم ، به ارامش احتیاج داشتم و خدا رو شکر این دوری خیلی چیزها رو ترمیم کرد، نمی گم فراموش کردم یا زخم های دلم همه خوب شد و یا ... فقط میخوام بگم خیلی کمک کرد که دوباره سرپا بشم ، شما نبودید و ندید روزهایی که من ارزوی مرگ می کردم و واقعا از لحاظ روحی نابود شده بود اینها رو فقط و فقط به این دلیل میگم که تاکیدکنم من با خیلی چیزها کنار

اومدم و اگه قراره الان حرفهایی بزنم و تصمیمم رو برای آینده ام بگم بدونید این تصمیم به هیچ وجه ربطی به اون برهه از زندگی من نداره !

نگاهی به عمو کردم تا تاثیر حرف هام رو ببینم ، سکوت کرده بود ، مجبور شدم که ادامه بدم ، نگاهی به دستهای گره خورده از استرسم کردم :

- چند وقت پیش فهمیدم که وزارت علوم به تعداد انگشت شماری از بچه های نخبه دانشگاه های برتر سطح کشور بورسیه تحصیل توی خارج از کشور میده من همیشه ارزو داشتم که بتونم برم ولی خب شرایط کارشناسی باعث شد این فکر رو برای همیشه دفن کنم چون اصلا امکان نداشت ولی چند وقت پیش ... خب بیشتر به جور امتحان بود چون من در برابر اون همه دانشجو شانسی برای پذیرفته شدن نداشتم برای همین به کسی حرفی نزدم... درخواستم رو دادم و تمام مدارکم رو ارسال کردم چند وقت پیش بهم خبر دادند که نامه پذیرش درخواستم اومده ... حالا هم میخوام به مامان و بابا بگم

نگاهی به عمو کردم که باخم ریز و چهره ی متفکری به من زل زده بود :

- عمو این برای من یه موقعیت فوق العاده است ؛ بورسیه برای کشور سوئیس ، شهر زوریخ ه شرایط عالی داره ، دکتری اونجا معمولا سه تا چهار سال طول می کشه و فکر کنم لازم به توضیح نباشه که بگم سوئیس برترین دانشگاه ها رو در سطح اروپا داره ... میخوام که شما با مامان و بابا صحبت کنید و بهشون توضیح بدید ، اونا حرف شما رو قبول می کنند ... خب نظرتون چیه ؟

عمو با اخمی که هر لحظه غلیظ تر می شد سری تکون داد و گفت :

- تو که همه کارهات رو کردی دیگه به نظر ما چه احتیاجی داری ؟ حتی به اجازه پدرت برای خروج از کشور نیاز نداری ...

دهنم باز مونده بود ، من چی فکر می کردم و چی شد ... بغض گلوم رو فشار میداد :

- منظور تون چیه ؟ من اگه میخوام خود سرانه عمل کنم که اصلا نمیگفتم به قول خودتون من نیاز به اجازه هم ندارم

- خب چرا حالا هم گفتی ؟

- عمو !!! از شما دیگه انتظار نداشتم ... شما در مورد من چی فکر کردین ؟ حرف مامان و بابا هنوز هم برای من حجتہ فقط نمی خوام این فرصت رو از دست بدم ... این فرصت برای منی که نمی تونم با هزینه شخصی برم یک موقعیت طلائییه ... اگه خودتون هم جای من بودید از این موقعیت صرف نظر می کردین ؟ یا شاید چون من یک زن مطلقه ام این طور فکر می کنین ؟

اشک هام بدون هیچ مقاومتی می ریخت و من همچنان ادامه می دادم :

- شما منو می شناسید ، تربیت من رو می شناسید ، بیشتر از همه برادر خودتون و می شناسید ... عمو ... من ادمی نیستم که هرز برم یا بخوام زیر ابی برم که اگه می خواستم برم زمانی که مجرد بودم و از هفت دولت ازاد می رفتم ... من حتی زمان که متاهل شدم هم چماق قوی روی سرم نبود ، میتونستم هر غلطی دلم بخواد بکنم ، یا توی این دو سال که بهترین زمان بود ، توی تهران نه کسی مراقبم بود و نه به قول خودتون نیاز به اجازه داشتم ، عمو ... حتی همه دوستای من از وضعیت من خبر ندارند ، شما چطور فکر کردید که ...

معلوم بود انتظار نداشت که من این طور بهم بریزم ، رهایی که در هر وضعیتی سعی میکرد بقیه اشکش رو نبینند یا با ارامش برخورد کنه حالا در برابر یک موضع گیری کوچیک اینطور طوفانی حمله میکرد ولی حقیقت ماجرا این که دیگه نمی تونم ، خسته تر از اونم که ارامشم رو حفظ کنم یا منطقی باشم ...

سرم رو پایین انداختم و صورت رو با دست هام پوشوندم ، اشکم یک لحظه هم قطع نمی شد ... این اشک ها نتیجه سکوت در برابر شایعاتی بود که پشت سرم می شنیدم و حالا بی صبرانه می بارید

دست های عمو رو دور شونه هام حس کردم ... واقعا زیر بار این همه فشار و درد به این اغوش و حمایت نیاز داشتم و ازش ممنون بودم که حرفی نمی زد شاید چون خوب می دونست که چقدر سنگین ام از حرفها و تهمت ها ... نمی دونم چقدر گذشت که اروم تر شدم ، خجالت کشیدم از کسی که همیشه حامی من بود و حالا ناعادلانه مورد قضاوت قرار گرفته بود ...

سرم رو که بلند کردم عمولبخند دلگرم کننده ای زد و گفت :

- بهتری ؟

فقط سرم رو تکون دادم...

- مطمئنی ؟

باز هم سرم رو تکون دادم...

- ببخشید

عمو خنده بلندی کرد و گفت :

- خب خدا رو شکر فکر کردم بعد از اون سخنرانی مشکلی برای زبونت پیش اومده ...

صاف نشست و جدی گفت :

- راستش منظور من اون چیزی نبود که تو برداشت کردی ، من نه نسبت به تو بی اعتمادم و نه شک و تردیدی در تربیت تو دارم ، همیشه افکار و روش زندگی تو رو قبول داشتم و دارم هرچند در ارزش ها و طرز فکر سیاسی باهم اختلافاتی داشته باشیم ولی هیچ وقت این باعث نشد که اعتقاداتت رو زیرسوال ببرم یا در سالم زندگی کردن تو

شک کنم ، اگه ناراحت شدم به این خاطر بود که توقع داشتم زودتر از اینها بهم بگی نه وقتی که همه کارات رو کردی برعکس خیلی هم برای این موضوع خوشحالم ، منم دانشجو بودم و از سیستم آموزشی خبر دارم ؛ خوب میدونم که چند هزار نفر منتظر این بورسیه بودند و حالا برادر زاده ی من بین اون چند هزار نفر این موقعیت رو بدست آورده ...

حرفش رو قطع کردم :

- ولی عمو من فقط نامه درخواست دادم، هنوز هیچ کاری نکردم یعنی تا موقعی که فارغ التحصیل نمی شدم هیچ چیزی قطعی نبود حتی بورسیه چون مشروط به فارغ التحصیلی بود ...

با سر انگشت ضربه ای بینیم زد و بالبخند گفت :

- می دونم ، گفتم که من انتظار داشتم حتی قبل از دادن درخواست اینها رو از زبون تو بشنوم ولی به هر حال حالا که این اتفاق افتاده کاری نمیشه کرد درسته رها خانوم ؟

در جواب فقط لبخند خجولی زدم و سرم رو به زیر انداختم حق داشت و من نمی تونم منکر این حق بشم ... این مرد برای من فراتر از عمو بود :

- خب به نظرم بهتره الان به این فکر کنیم که چطور میشه این موضوع رو با حمید و زن داداش مطرح کرد ... فکر کنم لازمه که باهاشون یک جلسه خصوصی داشته باشیم ...

- یعنی من نباشم ؟

نگاهی به من کرد و ابروهاش رو به معنی نه بالا فرستاد ...

- بهتر نیست از خودم بشنون ؟

- با این روحیه ای که من امروز از تو دیدم همون بهتر که نباشی ، خودم باهاشون صحبت میکنم و همه اینها رو توضیح میدم

- اگه قبول نکردند ؟

- انشالله که قبول می کنند ولی باید یادت باشه که اونها پدر و مادر تو اند پس اگه حتی بعد از شنیدن حرفها و دلایل من بازهم نظرشون منفی بود باید احترام بذاری

با لحن محکم همیشگی که بیشتر برای تایید ازش استفاده می کرد گفتم :

- مطمئن باشید من کاری رو بر خلاف نظر اونها نمی کنم

بعد از خدا حافظی با عمو به سمت خونه راه افتادم ، قرار بود پس فردا عصر زمانی که من خونه نباشم عمو برای دیدن مامان و بابا بیاد فقط دعا میکنم که ختم به خیر بشه ...

شب موقع خواب به پس فردا فکر کردم ، یعنی مامان و بابا قبول می کنن ؟ اگه ناراحت بشن ؟ اگه واقعا فکر کنند خودسرانه عمل کردم ؟ خدایا خودت کمک کن ، ناراحت کردن اونها آخرین کاریه که ممکنه قبل مرگم انجام بدم ...

بلاخره اون عصر رسید ...

قرار بود من امروز به بهانه زیارت چند ساعتی رو از خونه خارج بشم تا عمو با مامان و بابا صحبت کنه ، صبح با عمو حرف زده بودم و من رو قانع کرده بود که بودنم نیاز نیست ...

از ساعت سه از خونه بیرون زده بودم ، دلم حرم می خواست مثل اون وقت هایی که با کوثر ساعت ها رو به روی گنبد فیروزه ای گوهر شاد با هم درد و دل می کردیم ... از دلتنگی هامون می گفتیم ... حافظ می خوندم گاهی هم به زائرها و بچه هایی که توی صحن بازی میکردند خیره میشدیم و برای آینده مون نقشه می کشیدیم ... دلم هوای این رفیق قدیمی رو کرده بود ... گوشیم رو در آوردم و بعد از دو سال شماره ی این یار اشنای دیرینه رو گرفتم امیدوار بودم که خطش رو عوض نکرده باشه ولی بوق که خورد دست هام از شدت هیجان یخ زد دلم می خواست کلید قطع رو بزنم این مکالمه خارج از تحمل من بود ... ولی ... صداش که توی گوشی پیچید آخرین مقاومت من هم برای باریدن شکست :

- الو ؟ بفرمایید ؟ ... چرا صحبت نمی کنید

همون موقع ها من خطم روعوض کردم چون نمی خواستم هیچ پلی من رو به ادمهای قبلی ربط بده و کوثر هم مثل بقیه دوستانم شماره ای از من نداشت :

- چرا حرف نمی زنید

از ترس اینکه قطع کنه سعی کردم صدایی از گلویم ملتهبم خارج کنم :

- الو ... کوثر

اشک می ریختم و هق هق میکردم ، شناختن صدام برای کسی که سالها همدم روزهای غم و شادی من بوده کار سختی نیست :

- رها؟ خودتی ؟ بگو که خودتی ...

اشک امان نمی داد که جوابی بدم :

- من می دونم که خودتی ... تو رهایی ... من حتی نفس کشیدن تو رو هم می شناسم ...

- اره خودمم

- الهی قربونت برم ... کجا رفتی تو؟ نگفتی خواهرت اینجا دق میکنه ؟ نگفتی من میمیرم ؟ نگفتی حالا که تو رفتی من تنهایی چی کار کنم ؟ نگفتی ؟ چرا به مامانت اینا گفتی به کسی شماره ات رو ندن ؟ یعنی منم جز همه بودم ؟ اره نامرد ؟ می دونی چقدر التماسشون رو کردم ؟ چقدر اشک ریختم ؟ می دونی ؟

حالا صدای حق حق اون هم توی گوشی می پیچید ... جوابی نداشتم براش نخواستم که کسی باشه ... نخواستم که کسی رهای شکست خورده و داغون رو ببینه و به حالش ترحم کنه ... نخواستم ... اشک میریختم و به صدای گریه ی عزیز ترین رفیق زندگیم گوش می دادم و به گنبد نگاه می کردم ... اهمیتی نداشت نگاه ادم هایی که از کنارم رد می شدند و با تعجب به صورت نالانم نگاه می کردند کسی چه می فهمید درد چیه یا تنهایی ...

بعد از چند دقیقه هنوز اشک هام می ریختند ، درد من دردی نبود که با چند دقیقه باریدن تسکین پیدا کنه ، صدای کوثر ضعیف می رسید :

- هستی رها ؟

- اره عزیز دلم

- چرا رفتی رها ؟ چرا این کار رو کردی ؟ یعنی منم محرمتم نبودم ؟ من که بهت ثابت کرده بودم رفیق روزهای سخت ام ...

- نمی تونم کوثر این جوری نمی تونم بگم ... حرف برای گفتن زیاد دارم و دلی برای گفتنش نیست ؛ بیا بشین روبه روی من و از چشم هام بخون ؛ مثل همون موقع هایی که بدون حرف از چشم هام حرف دلم رو می خوندی ...

- کجایی تو ؟!!!

- حرمم همون جای همیشگی

- من الان راه می افتم نیم ساعت دیگه اونجام ... رها فقط نری جایی ... دلم برات تنگه نری دوباره ...

لبخندی به این همه نگرانی زدم و گفتم :

- نه مطمئن باش که نمیرم ، بیا قول میدم تا رسیدنت یک قدم هم جا به جا نشم

بیست دقیقه بعد کوثر رسید و می شد از طرز لباس پوشیدنش فهمید که با چه سرعتی خودش رو رسونده ... به اغوشش که رسیدم چشمه ی تازه خشک شده دوباره جوشید و جوشید ... حال عجیبی داشتم ، حالا که بعد دو سال دوباره داشتمش ، دوباره حسش می کردم می فهمیدم که این دختر برای من فقط دوست نبود بلکه خواهرم بود

من رو از اغوشش جدا کردو نگاهی به چهره ی خیس از اشکم انداخت و دوباره به اغوشش پرت شدم ، محکم من رو بغل گرفته بود جوری که انگار می خواست باور کنه که واقعی ام ... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ؛ ما نیاز به حرف زدن نداشتیم ؛ سالها بود که حرف من و اون نه با قدرت کلامی بلکه با نگاه ها مون زده می شد...

رو به روی هم نشستیم وچشم دوختیم به هم ؛ هر دو باهم می باریدیم ...

نمی دونم چقدر گذشت که دست هام رو گرفت و اروم لب زد :

- خوبی ؟

فقط سرم رو تکون دادم

بطری ابی رو از کیفش بیرون کشید و به دستم داد ، لبخند کمرنگی به این عادت همیشگیش زدم و کمی از اب خوردم بطری رو که به دستش دادم اون هم لبخندی زد و مقداری از اب خورد ... ما اشنا تر از این حرفها با هم بودیم :

- خوب شد که اومدی

- مگه من مثل تو بی معرفت ام ؟

بخشنده بود حتی بعد ازدو سال ، سرم رو پایین انداختم و نگاهی به دست هام کردم که هنوز اسیر دست هاش بود:

- دلم برات تنگ شده بود با معرفت

بعد از این حرف سر بلند کردم و به چشم های غمگین و دلگیریش نگاهی انداختم در حالی که به چشم هام خیره شده بود زمزمه کرد :

- کار من از دلتنگی گذشته بود ...

اینکه چند ساعت نشستیم و حرف زدیم بماند ولی وقتی سر بلند کردم افتاب در حال غروب کردن بود و نوای دور نقاره ها به گوش می رسید ، فرش های صحن رو برای اقامه نماز مغرب پهن می کردند ... داخل صف که نشستیم نگاه دوختم بهش که جانماز سفید قدیمیش رو باز می کرد :

- هنوز داریش ؟

- هنوز ؟ مگه میشه من بدون این نماز بخونم ؟ وقتی نیست انگار نماز منم قضااست ...

- من دارم میرم سوئیس

اونقدر این جمله رو غیرمنتظره گفتم که خودم هم جا خوردم ... کوثر که در حال صاف کردن جانمازش بود با تعجب سر بلند کرد :

- چی ؟!!!

نگاه من ولی هنوز به جانمازش بود و نگاه اون به من :

- برای بورسیه دکتری سوئیس درخواست دادم ، با درخواستم موافقت کردند

- مگه فارغ التحصیل شدی ؟!!

- اره چند وقت پیش از پایان نامه ام دفاع کردم

- مامانت قبول کرد ؟!!!

- نمی دونم قرار بود امروز عموم باهاشون صحبت کنه

برخلاف تصورم لبخندی زدو گفت :

- خیره انشالله ...

نگاهی به حلقه دست چپش کردم وگفتم :

- هنوز عقدی ؟

با لبخند مهربونش ردنگاه من رو روی دست چپش گرفت و گفت :

- نه یک ساله خونه خودمم

- جدی ؟!!!

- اره ...

- بچه ؟

بلافاصله بعد این حرف نگاهی متعجب به من کرد جوری که انگار قصد داشت از چشم هام بخونه که ناراحتم یا نه،

برق چشم هام رو دید یا ذوق شون رو که با شرم سرش رو پایین انداخت :

- سه ماهه

- جدی ؟!!!

اونقدر صدام بلند بود که چند خانوم صف جلو برگشتند و با نگاه شماتت باری تذکر دادند ، کوثر سریع دستش رو جلوی صورتم آورد:

- اروم تر چته ؟ خیلی خوش صدایی ؟

- وای کوثری من دارم خاله میشم ، خدا کنه دختر باشه موهایش رو خرگوشی می بندیم و می بریمش پارک تازه از اون لباس چین چین هایی که همیشه توی مغازه ها می دیدیم براش می خریم یه لباس پفکی ... عاشقشم... وای کوثر کی به دنیا میاد ؟ اسمش رو من باید انتخاب کنم . می داریم یه چیزی که به کوثر هم بیاد مثل کیمیا اما ... سکوت ناگهانی من باعث شد اون که تا چند لحظه قبل با لبخند عریضی به ذوق و شوق من نگاه می کرد متعجب نگاه بدوزه به چشمهای غمگین من :

- چی شد !!؟

- کی به دنیا می یاد !!؟

- اوایل زمستون چطور ؟

با غمگین ترین حالت ممکن گفتم :

- احتمالا من اون موقع سوئیس باشم

اون هم درست مثل من ناراحت شد :

- مگه کی قراره بری ؟

- برای ترم اکتبر باید انجا باشم

- یعنی اوایل مهر

سری تکون دادم ، لبخند غمگینی در جواب من زد و گفت :

- خب اشکالی نداره این همه علم پیشرفت کرده اونقدر ببینیش و ببینتت که به جای من تو رو مامان صدا کنه

با فکر به حرف اومدن جوجه ی خاله لبخندی زدم ...

حدود ساعت نه شب بود که به خونه رسیدم بعد از نماز کوثر که با ماشین همسرش اومده بود من رو هم به خونه رسوند و رفت ولی قول داد که دوباره برای دیدنم بیاد ...

در رو بستم و وارد خونه شدم ، از توی پذیرایی صدای بابا نا مفهوم به گوش می رسید ، وارد پذیرایی که شدم جوابی به سلام عمو دادم و به بابا که کنار مامان نشسته بود و سعی در اروم کردنش داشت چشم دوختم . جلو تر رفتم و روی مبل تک نفره ای نشستم هنوز چادرم روی سرم بود این استرس امشب برای همیشه باید تموم می شد چشم های قرمز مامان و اخم های بابا خبر از یک جدال سنگین رو میداد . به عمو نگاه کردم تا شاید حرفی بزنه ... نگاه من رو که دید به بقیه نگاهی کرد و گفت :

- رها من با مادر و پدرت حرف زدم ولی فکر کنم بد نباشه که بقیه صحبت ها رو خودت هم حضور داشته باشی ...
حمید نمیخواهی چیزی بگی ؟

بابا با اخم ریز و دلخوری اشکاری که از چشم هاش مشخص بود نگاهی به من کرد :

- چرا زودتر نگفتی ؟

باید منطقی باشم ، این شیشه ها تحمل ضربه ندارند :

- اگه می گفتم فرقی در اصل موضوع می کرد ؟ من به عمو هم گفتم اصلا فکر نمی کردم به این درخواست جواب بدند ... بابا قبول کنید توی این کشور رابطه ها مقدم بر ضابطه است اونقدر اقا زاده و نخبه ودانشجوی برتر هست که من تصورش رو هم نمی کردم این فرصت برای من پیش بیاد ...

- ولی ما پدر و مادرت بودیم ، تو باید به ما می گفتی

سرم رو پایین انداختم وانگشتهای دستم رو به هم گره زدم :

- حق دارید و من از بابت این کوتاهی متاسفم

- خب حالا اگه ما رضایت ندیم چی ؟ باز نمی ری ؟

سرم رو به سرعت بلند کردم ولی نگاه جدی و مصمم بابا جرات توجیه رو از من گرفت می دونستم که عمو تمام حرفها رو زده و تمام دلیل های منطقی رو آورده ؛ من بارها به خاطر بقیه چشم ازداشته ها و علایقم گرفته بودم پس اینبار هم می تونستم ؛ بغض گنگی روی قلبم سنگینی می کرد ؛ نفس عمیقی کشیدم تا پشش بزنم :

- شما می دونید نفس من به شما بسته است پس مطمئن باشید هیچ وقت کاری رو برخلاف میل شما انجام نمی دم همین طور که تا الان انجام ندادم اگه شما رضایت ندید دیگه حرفش رو نمی زنم

بغض هر لحظه سنگین تر میشد و این رو از تک قطره ی اشکی که از گوشه چشمم چکید فهمیدم . بابا ادامه داد :

- با تنهایی اونجا چی کار می کنی ؟ با غربتش ؟

- مگه من الان بین این ادمها خیلی اشنام ؟ من مدتهاست که حتی بین اقوام هم غریبه ام ... مطمئن باشید از این تنها تر نمی شم

- از کجا مطمئن باشم ؟ من دارم پاره تنم رو عزیز دلم رو میفرستم غربت ...

- بابا من اولین دختری نیستم که خانواده اش میفرستند خارج بعدشم شما به تربیت خودتون ایمان دارید یا نه ؟ ایمان دارید کسی که الان رو به روتون نشسته با تربیت شما جوری بزرگ شده که حتی اگه اونجاهم بره چیزی در موردش تغییر نمیکنه نه اعتقاداتش نه طرز فکرش و نه حتی ارزش هاش ؛ تغییر من میخ توی سنگ کوبیدنه ...

سرم رو بلند کردم و به چهره پدری که انگار در عرض این چند ساعت سالها شکسته تر شده بوده نگاه کردم و درکنار اون به مادری که هنوز هم اشک می ریخت :

- بابایی این فقط بورسیه است من نمی تونم موندگار بشم چون تعهد خدمت میدم به دولت باید بلافاصله بعد اتمام درس برگردم فقط نذارید سالها بعد این جمله توی ذهنم شکل بگیره که کاش میرفتم...

دیگه خبری از اخم و جدیت در چهره بابا نبود ، سکوت کردم ، من نمی خواستم به اجبار چیزی رو به دست بیارم یا ناراحتشون کنم چون به همون اندازه که به تربیتم ایمان داشتم به قول صریح قران برای احترام به نظر و وجود پدر و مادر هم ایمان داشتم ...

بابا به عمو که مثل من به اون خیره شده بود نگاهی کرد و گفت :

- من حرفی ندارم وقتی که فقط موفقیتت رو میخوام ...

مامان با این حرف گریه اش شدت کرد و به سمت اتاقش رفت خواستم پشت سرش برم ولی بلافاصله بعد از نیم خیز شدنم بابا با جدیت گفت : بشین

- ولی اخه بابا من باید باهاش صحبت کنم

- فعلا نه ... اون الان همه حرفهارو شنیده نیاز داره که کمی تنها باشه و فکر کنه خودم باهاش صحبت میکنم می دونم که ارزوی اون هم موفق شدننه ولی خب الان ناراحته بذار تنها باشه ...

بعد از شام که بدون حضور مامان خورده شد من به اتاقم رفتم . هدی وقتی خبر رو شنید اولش ناراحت شد حتی چندساعتی هم داخل اتاقش موند ولی بعدش اون هم حرف های بابا رو گفت اینکه براش عزیزم و فرقی نمیکنه کجای دنیا باشم فقط این مهمه که به هدفهام برسم البته با شوخی و خنده از من قول گرفت یک ساعت با بهترین برند سوئیس از اولین سفرم براش بیارم ...

دو روز از اون شب میگذشت ولی مامان هنوز با من حرف نمی زد ؛ من هم تلاش میکردم این فرصت رو برای کنار آمدن با خودش بهش بدم ولی نشنیدن صدایش کلافه ام کرده بود من عادت به قهر کردن باکسی نداشتم ... اون هم مادری که حتی دریغ کردن لبخندش از من اشک رو به چشمم میاره ...

از داخل راهرو سرکی به اتاقش کشیدم روی سجاده نمازش با چادر سفید نشسته بود و قران می خوند دلم طاقت نداشت ... در رو باز کردم و اهسته پشت سرش نشستم و صبر کردم ...

قران رو بست و بوسید ... سرم رو روی شونه ی سمت راستش گذاشتم و اشک ریختم ، من چطور دلم اومد دو روز تمام از بهشت اغوشش اخراج باشم و حرفی نزنم . از پشت بغلش کردم و بغضی که از اون شب روی دلم سنگینی می کرد رو باریدم وسط گریه ها نفس گرفتم و گفتم :

- مامان به خدا قسم تو راضی نباشی من هیچ جایی نمیرم ، تو فقط قهر نباش من دلش رو ندارم که تو با من سر سنگینی باشی، بذار تمام ادمهای این شهر از من رو برگردوند ولی طاقت غم تو رو ندارم ، کتکم بزن ... بگو نرو ... ولی قهر نکن ... اخه قربونت برم اخه فدای نفس هات بشم من بدون تو میمیرم مامان میفهمی میمیرم ...

مامان که برگشت و من روبه سینه اش فشرد از صدای تپش قلبش زنده شدم از مرگ دو روزه . اون هم مثل من اشک میریخت ولی من هنوز سبک نشده بودم ، کم حرفی نبود وقتی بنده ی محبوب خدا دو روزه که از من دلگیره :

- مامان به خودت قسم به همین صدای قلبت قسم به تک تک ایه های اون قران قسم نخواایی نمیرم فقط تو دلگیر نباش نفسم ... با من حرف بزن ... مامان همه عالم باشند ولی تو نباشی انگار هیچی نیست ... تو باش بذار همه عالم و ادم با من قهر کنند غمم نیست به همین نفسی که به نفست گره خورده قسم غمم نیست فقط تو باش ... تو تنهام نذار ...

اشک می ریختم و میگفتم ، مامان هم گریه می کرد ولی صداش که به گوشم رسید انگار غمی نبود حتی تنهایی هم دیگه بزرگ نبود :

- من چطور از پاره ی تنم دلگیر باشم فقط غمگین بودم از این تصمیم ... ارزوی من و پدرت خوشبختی و موفقیت توئه

در حالی که موهای بلندم رو نوازش می کرد بوسه ای روی سرم نشوند و ادامه داد :

- راضی ام به رفتنت مادر ، از همون شب راضی بودم ...

حرفی نداشتم بزنم ... حالا حتی دکتری و درس هم مهم نبود ؛ سرم رو روی پاهای مامان جا به جا کردم و اجازه دادم تک تک سلول های بدنم زنده بشن از نوازش عاشقانه های مادر و فرزند ی ...

فصل دوم

چهار ماه بعد ...

ویزام با سرعت آماده شد تمام کارها برای رفتنم انجام شده بود و قرار بود دو هفته دیگه از تهران به مقصد زوریخ سوئیس پرواز کنم ... استرس داشتم و دلتنگ بودم قرار نبود برای همیشه بمونم ولی این روزها با خودم فکر میکنم کاش حتی برای چهار سال هم از اینجا دور نمی شدم حتی دو باری که از انصرافم با بابا حرف زدم به شدت مخالفت کرد و قانع ام کرد که این تصمیم اونقدر بزرگ هست که با منطق و عقل درموردش پیش برم نه با احساس ...

با ساحل هم زیاد در تماسام تا از اون اشنایی که توی زوربخ داشت کمک بگیرم به هر حال وجود یک اشنا اونجاتوی اون شهر خیلی کمکم می کرد . اونطور که فهمیده بودم پسر خاله مامانش اونجازندگی می کرد قرار شده بود به محض رسیدنم به زوربخ باهاش تماس بگیرم و برای اسکان و کارهای ثبت نام دانشگاه و از همه تر پیدا کردن یک سوئیت مناسب ازش کمک بگیرم .

مامان هم این چند روزمدم بازار بود و وسائل مورد نیاز من رو آماده می کرد از زرشک و نبات و ادویه تاسبزی خشک و پسته و اجیل و ... هر وقت هم که اعتراض من رو می دید می گفت اونجا دیگه تهران نیست که هرچی خواستی به راحتی پیدا کنی هرچند به استناد حرف های ساحل بهش گفته بودم که انجا هم مسلمون و هم ایرانی داره و اگه چیزی رو هم نیاز داشتم ازهمون جا تهیه می کنم ...

کتابم در نوبت چاپ بود ومن به بابا وکالت دادم تا در نبود من اگه مشکلی پیش اومد پیگیری کنه ، توی اتاق نشسته بودم و در حال دسته بندی کردن کتابهام بودم ، به خاطر وزن چمدونم نمی تونستم تعداد زیادی رو ببرم و مجبور بودم برای بردن اولویت بندی کنم ... غیر از کتابهای درسی که به نظرم بهشون نیاز نداشتم قران و حافظ و مولانا و شاهنامه و کتاب های شعرم و چند جلد دیگه تمام کتابهایی بود که من همراه با خودم برداشتم در حال مرور البوم عکس ها بودم که در اتاق به صدا در اومد :

- بفرمایید

الهی بود ، می دونستم که امروز برای دیدنم میاد :

- اجازه هست ؟

لبخندی زدم :

- بیا تو مسخره بازی نداریم

و در حالی که روی تخت نشست گفت :

- چی کار می کردی ؟

- کتابهایی که میخوام ببریم روانتخاب کردم حالا هم داشتم البوم عکس ها رو نگاه می کردم

- اونم می بری ؟

لبخند غمگینی زدم :

- اره فکر کنم بد نباشه ببرمش ، یه تعداد از قاب عکس ها رو هم برداشتم

اون هم در جواب غم چشمهام قطره اشکی رو از گوشه چشم گرفت و گفت :

- باورم نمیشه

البوم رو کنارم روی زمین گذاشتم و بلند شدم ، ایستاده سرش رو به اغوش گرفتم :

- الهه جان گریه نکن ؛ اشک منم درمیاد دختر

- تو به خاطر ما داری میری

- اصلا هم اینطور نیست ؛ قبلا هم بهت گفتم این سفر هیچ ربطی به خانواده شما نداره

- پس چرا میری ؟ تو همین جا هم میتونی توی بهترین دانشگاه ادامه بدی

- اره می تونم ولی نمی خوام این فرصت رو از دست بدم ...

سرش رو بلند کردم و بالبخند شادی گفتم :

- زلزله ات کو ؟ صداش نمیاد ؟

- داره اتاق هدی رو بهم میریزه وبه احتمال زیاد دارن دعوا هم می کنند

همون موقع صدای امیر علی بلند شد :

- مامان ...

الهه قصد بلند شدن داشت که نداشتم ، در اتاق رو باز کردم و به پسر شیطونی که دست عروسی رو توی دستش داشت گفتم :

- بیا عزیزم مامانت اینجاست

- خاله ... هدی منو دعوا کرد

من هم روی زانو نشستم تاهم قدش بشم و گفتم :

- مگه چی کار کردی ؟...

و به دستش اشاره کردم :

- این چیه دستت ؟

- دسته

- دست کیه ؟

- من فقط می خواستم نگاهی کنم هدی ازم گرفت دستش کنده شد

- الهی قربونت برم کور بشه بقالی که مشتریش رو شناسه

- یعنی چی خاله ؟

- یعنی تو برو پیش زن دایی حمید و بگو بهت بستنی بده

امیر که رفت به اتاق برگشتم و رو به الهه خندان گفتم :

- بخند ، این بچه زلزله ی ده ریشتره ادم میترسه پاش رو جایی بذاره

- نگو ، دلت میاد ؟

- نه والا ولی خودمونیم فقط این وروجک از پس هدی برمیا

دوتایی شروع کردیم به ریز خندیدن ...

سر سفره شام بابا نگاهی به من کرد و گفت :

- پس الهه کو ؟

- عصری امیر علی بهانه می گرفت رفت

- شام نگهش می داشتی ...

شانه ای بالا انداختم وبا پاستای داخل بشقابم درگیر شدم :

- مامان خیلی اصرار کرد گفت کارداره

بابا بعد از تشکر رو به من کرد و گفت :

- اینجا خونه خودشه هر وقت اومد قدمش روی چشم.... رها بعد شام بیا پذیرایی کار دارم باهات

سری تکون دادم و چشم زیرلبی گفتم

بعد از جمع کردن ظرفها روی مبل دو نفره ای نشستم و به بابا چشم دوختم :

- جانم بفرمایید کاری داشتین با من؟

- رها یادته زمانی که می خواستی طلاق بگیری به من وکالت دادی تا خونه ای که به اسمت بود رو به میلاد

برگردونم ؟

- اره یادمه چطور ؟

- اون موقع تو مهریه نخواستی منم به خاطر احترام به نظرت حرفی از مهریه نزدم ؛ چند روز بعد من با میلاد قرار

گذاشتم که بریم محضر تا من خونه رو بهش برگردونم ولی اون مخالفت کرد و گفت اون خونه حق تو و مهریه

توئه...

با شنیدن این حرفها اخی کردم ولی بابا بدون توجه به من ادامه داد :

- من مخالفت کردم و با لحن تندی بهش گفتم که دختر من به یک ریال از پولهای تو هم احتیاج نداره و تلفن رو قطع کردم چند ساعت بعد پدر جون تماس گرفت که برم خونه شون گفت که کار مهمی با من داره من هم رفتم ؛ البته سوده و حامد هم اونجا بودند .. پدرجون گفت که اون پول حق توئه و درغیر این صورت باید میلاد مهریه ات رو تا سکه اخر پردازه من باز هم مخالفت کردم ولی نظر عمو حامدت این بود که رها الان نه ولی چند سال دیگه به این پول به عنوان پشتوانه زندگی نیاز داره اصرار زیاد اقا جون و عمو حامدت باعث شد من بپذیرم که اون خونه رو بفروشم و پولش رو برای تو نگه دارم ولی به خاطر شرایط روحی تو حرفی ازش نزدم، همون موقع هم با راهنمایی حامد با اون پول توی بورس برات سهام خریدم تا هم اصل پولت حفظ بشه و هم سود سالانه اون به حسابی که به اسم خودت باز کردم ریخته بشه...

بابا چند برگ کاغذ روروی میز گذاشت و گفت :

- فعلا به فروش اون سهام نیازی نداری ولی برای رفتنت و کارهای اولیه اقامت به سود اون سهام ها که مبلغ قابل توجهی هم هست نیازه ...

- ولی بابا ...

اجازه نداد تا حرفم رو کامل کنم :

- می دونم رها ، منم مثل تو هیچ علاقه ای به استفاده از اون پول ندارم ولی اون پول حق توئه حلال تر از شیر مادر برای تو ... مطمئن باش اقا جون با اون همه حساسیت این رو به صلاح تو دیده پس مخالفت نکن ...

هنوز مخالف بودم ولی حرفهای بابا حق بود ، از اون روز هم به این فکر کرده بودم که من برای اسکانم به پول احتیاج دارم درسته که هزینه های تحصیل من پرداخت میشه ولی خب برای اسکان و اقامت و رفت و امدم به پول نیاز داشتم ، پولی که قطعاً بابا نمی تونست در اختیارم قرار بده چون این مبلغ رو نداشت از عمو هم خجالت می کشیدم که قرض کنم ؛ حالا هم مجبور بودم این حساب رو قبول کنم ...

قرار بود دو روز دیگه همراه بابا و مامان و هدی به تهران بریم تا یک هفته قبل از پرواز من اونجا باشم ، به خاطر سفر زودهنگام من اقا جون همه رو برای شام به خونه باغ دعوت کرده بود ، مردها توی حیاط در حال درست کردن کباب بودند و خانوم ها هم در حال آماده کردن مخلفات سفره ، هرچی اصرار کردم که توی اشپزخونه بمونم و کمک کنم اجازه ندادند به ناچار ازاقا جون اجازه گرفتم و سری به اتاقش زدم تا مثل همیشه نگاهی به کتابها بندازم ، توی اتاق از بین اون همه کتاب نظرم به کتاب قدیمی چاپ سنگی جلب شد که تا حالا ندیده بودمش ، کتاب جالبی بود در حال ورق زدن برگ های کتاب بودم که در اتاق به صدا دراومد ، به خیال اینکه اقا جون یا هدی باشه گفتم :

- بفرمایید

ولی وقتی نگاهم به میلاد افتاد قلبم از ترس محکم به سینه ام می کوبید ، کتاب رو سریع بستم و با یک ببخشید به سمت در حرکت کردم ولی صدایش باعث شد بایستم ولی به سمتش برنگردم:

- صبر کن رها ، باید باهات حرف بزنم

- من حرفی با شما ندارم ، سحر خانوم حساسه و من نمی خوام ایشون رو ناراحت کنم
عصبانی شد :

- گور بابای سحر من میگم باید باهات حرف بزنم

- من هم عرض کردم ما حرفی برای گفتن نداریم

- تو شاید ولی من دارم ... رها خواهش میکنم ... به حرمت پنج سال زندگی فقط چند دقیقه گوش کن

- حرمتی نمونده در ثانی من نمیخوام برای بقیه سو تفاهمی به وجود بیاد پس لطفا تمومش کنید

- اگه بگم من از اقا جون اجازه گرفتم قبوله ؟

با این حرف پای رفتم سست شد و به سمتش برگشتم ولی با اخم به زمین زل زدم ، دلم نمی خواست با دیدن نگاهش خاطرات برام زنده بشه :

- میشنوم

اون هم به سمت پنجره رفت و پشت به من به بیرون خیره شد ، کلافه دستی به موهای پر پشتش کشید و شروع کرد :

- من یک عذرخواهی به تو بدهکارم

- بابت ؟

- گذشته و آینده ای که به خاطر منو تصمیمات بچه گانه ام خراب شد

- در مورد گذشته شاید ولی در مورد آینده این طور فکر نمیکنم

- می دونم که اگه به خاطر دوری از من و زندگیم نبود تو هیچ وقت برای ارشد تهران نمی رفتی و حالا هم ...

حالا برعکس اون که فقط پشیمونی رو میشد از تک تک حرکاتش دید من عصبانی بودم :

- حالا چی ؟ نکنه میخوایی بگی حالا هم برای فرار از تو دارم میرم ؟ واقعا که اعتماد به نفست هنوز هم کاذبه ...

- یعنی می خوایی بگی این طور نیست؟

- نه که نیست ... من همیشه ارزو داشتم برم ولی بعد ازدواج با تو این ارزو رو برای همیشه به گور سپردم ؛ حالا هم جناب مهندس بهتره این عذاب وجدان های الکی رو برای گذشته خرج کنی که به نظر من سهمش از پشیمونی شما البته اگه پشیمونی در کار باشه خیلی خیلی بیشتره ...
- همه تقصیر ها گردن من نبود
- نه نبود ولی عامل اصلی دو سال بیماری روحی من و گذشته تلخم و شایعات و تهمت هایی که می دونم همین الان هم توسط ادمهای اون پایین داره برای اینجا بودن شما شکل میگیره شمایی ... خودِ خودت و من هنوز اونقدر ا بخشنده نشدم که از این همه دردی که کشیدم بگذرم ... با اجازه
- اونقدر عصبانی بودم که منتظر جواب نشدم و بلافاصله در اتاق رو باز کردم و خارج شدم ولی به محض خروج سحر رو دیدم که گویا پشت در بود ، اونقدر عصبانی بودم که اون هم از ترکش هاش بی نصیب نموند :
- نیازی به گوش ایستادن نبود ماحرف خصوصی باهم نداریم می اومدید داخل .
- خون به صورتش دوید و باشرمندگی گفت :
- قصد فضولی نداشتم
- مهم نیست ...
- با عصبانیت از کنارشگ دشتم و از پله ها سرازیر شدم ، خانوم ها هنوز هم داخل اسپیزخونه بودند ولی من نفس کم اوردم برای کشیدن در ساختمون رو باز کردم و بیرون رفتم ، سمت راست پایین پله ها اقایون دور منقل جمع شده بودند و با شوخی و خنده در حال حرف زدن بودند ، راهم روبه سمت چپ و محوطه باغ کج کردم ، باغ تاریک بود ولی میشد جلوی پا رو دید ؛ روی نیمکت همیشه نشستم و اجازه دادم بغضی که با سرسختی جلوی ریزشش رو اون بالا گرفته بودم بباره ...
- صورتتم رو با دستهام پوشونده بودم و زار می زدم خیالم راحت بود که صدام به بقیه نمی رسه ، نمی دونم چقدر گذشت که دست های اقاچون رو دور شونه هام احساس کردم و صداس رو از کنار گوشم شنیدم :
- گریه کن دخترم ؛ بذار سبک بشی
- و من با این حرف سرم رو روی شونه های پهن بزرگ ترین مرد زندگیم گذاشتم و باریدم :
- اقاچون ...
- جون اقاچون ، راحت باش دخترم
- من خسته ام ، خیلی هم خسته ام
- حتی اگه حمید هم نباشه من که هنوز نمردم که تو خستگی حس کنی

- هنوز هم جلوی من جوری برخورد میکنه که انگار من مقصرم
- مهم نیست گل دختر ، خدا که میدونه حق با کیه من و بقیه هم می دونیم
- ولی حرفهایی که پشت سرم میگن ...وای اقاجون خیلی درده ... خیلی
- تو از گل هم پاک تری بذار مفت خورها حرف بزنند مطمئن باش حرفهای اونا پشیزی برای کسی ارزش نداره
- بعد از چند دقیقه به خاطر قدرت پشت دست های این پیرمرد که سرم رو پدرا نه نوازش می کرد اروم تر شدم و گفتم :
- ناراحتم که دارم از شما و پدر و مادرم و بقیه جدا میشم
- منم ناراحتم ولی چاره چیه ...
- ببخشید که همیشه باعث ازار شما
- دیگه نشنوم این حرف رو بزنی ، تو نوه ی منی گل دختر
- سرم رو بلند کردم و به چشم های پر نفودش نگاه کردم با لبخند به من چشم دوخت و ادامه داد :
- میگن بچه بادومه ولی نوه مغز بادومه ...
- دلم سیب ترش های باغ رو می خواد
- واقعا ؟ !
- و در حالی که بلند میشد دست من رو هم گرفت و گفت :
- پاشو پاشو بریم به حامد بگم برات سیب بچینه
- در حالی که به سمت مردها می رفتیم من صورتم رو از اثرات اشک پاک کردم ، عمو حامد به سفارش اقاجون از نردبون بالا رفت و یکی از بزرگ ترین سیب های درخت رو برام چید، اصرار بقیه که با شوخی و خنده درخواست می کردند برای اونها هم سیب بچینند به جایی نرسید و اقاجون محکم و قاطع گفت سیب ها هنوز نرسیده وقتی رسید برای شما هم می چینیم ، همه می دونستیم این باغ برای اقاجون خیلی مهمه و تا میوه های درختی نمی رسید اقاجون اجازه ی برداشت نمی داد
- الهی به خنده گفت :
- خدا شانس بده خوبه ی نوه ی عزیز دردونه اقاجون داره میره و ما چند سالی از دستش راحتیم
- من هم به عادت زهرا ابرو هام رو بالا فرستادم و با شیطنت گفتم :

- خیال کردی ... من تعطیلات اینجام، کسی نمی تونه جای من رو اشغال کنه

الهه با حالت طنز گونه ای دستش رو پشت دست دیگه اش زد و گفت :

- بلا به بدور ، چه خودشم اعترافی کنه

شوهر عمه فریبا با کنایه رو به الهه کرد و گفت :

- الهه خانوم بقیه یاد دارند چه طور جای خودشون رو حفظ کنند شما تلاش بی خود نکن

بابا و عمو حامد به لحظه اخم کردند ، ولی اقاجون اجازه بحث بیشتر به کسی نداد و با نگاهی که روی جمع میچرخید گفت :

- توی این خونه هرکسی خودش برای خودش احترام و جایگاه می خره ، اگه می بینید احترام رها توی این خونه بین نوه ها از همه بیشتره نه به خاطر علاقه ی زیادیه که من بهش دارم بلکه به خاطر منش و رفتاریه که خودش داره ...

بعد در حالی که به میلاد نگاه می کرد ادامه داد :

- و قطع می کنم زبونی رو که بخواد به رها بی احترامی کنه یا ناراحتش کنه و یا حرف مفت پشت سرش بزنه که اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه بشنوم به همون حجبی که رفتم قسم نه تنها از ارث محرومش میکنم بلکه دیگه حق ورود به این خونه و جمع رو هم نداره ...

کلام قاطع و محکم اقاجون باعث شد همه لب بدوزند و حرفی نزنند ، عمه فریبا که فکر میکرد مخاطب اصلی این تهدید همسر اونه با لبخند رو کرد به من و گفت :

- این چه حرفیه ... رها برای همه ما عزیز و محترمه

- به هر حال این حرف اول و آخر من بود حالا هم تا غذا ها سرد نشده بساط سفره رو آماده کنید .

شام اونشب به خاطر نشستن بین اقاجون و بابا خیلی چسبید شاید هم به خاطر حمایتی بود که اقاجون از من کرد ولی به هر حال اون کباب جز خوشمزه ترین کبابهایی بود که توی عمرم خورده بودم .

بلاخره روز رفتن رسید...

چند روزی میشد که من همراه بابا و مامان و هدی به تهران اومده بودم ، کارهای قبل از پروازم رو انجام دادم و از بچه های دانشگاه و دوست هام و اساتیدی که می شناختم به خصوص دکتر محسنی خداحافظی کردم . یک شب هم با اصرار حاج خانوم من و خانواده ام شام مهمان دکتر مهدوی بودیم تعریف هایی که من قبلا از دکتر مهدوی و همسرش کرده بودم باعث شد بقیه هم مثل من احساس راحتی زیادی با این دو فرشته زمینی کنند ، البته قرار بود حاج خانوم و دکتر هم برای بدرقه من به فرودگاه بیان ...

داخل فرودگار چادرم رودر اوردم و با بغض داخل چمدون قرار دادم حالا من بودم و مانتو و شلوار رسمی مشکی که به حالت کت مانند ولی بلند تا روی زانو دوخته شده بود و روسری کرمی ساده ای که مثل همیشه لبنانی بسته بودم .

کلمه ی در حال مسافرگیری... که روی تابلو نقش بست با اشک از اغوش مامان و بابا و هدی جدا شدم ، حتی هدی همیشه شوخ هم گریه می کرد ... حاج خانوم رو هم به اغوش کشیدم و برای تمام لحظات بودنشون تشکر کردم از استاد هم مثل همیشه با سری که در برابر این مرد ناخودآگاه به پایین خم می شد خداحافظی کردم ، مامان با گریه تاکید کرد که به محض رسیدنم به هتل و خرید سیمکارت باهاشون تماس بگیرم ...

همیشه فقط می دیدم کسانی رو که پشت شیشه گیت اشک می ریزند ولی حالا درک می کردم احساس دلتنگی که هنوز نرفته گریبان دلم رو گرفته بود فقط با اشک سبک می شد اما انگار اشک من تمومی نداشت ، بعداز چک کردن مدارک و رد شدن از گیت سوار هواپیما شدم ، با راهنمایی مهماندار روی صندلی کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم ، اشک یک لحظه امان نمی داد حتی نفهمیدم کی مسافر دیگه ای کنار من نشست هواپیما که بلند شد احساس غربت هم به دلتنگی اضافه شد تنهایی ، دلتنگی و غربت ... کم نبود درد هایی که من با جون و دل خریده بودم نگاهم به پایین بود و به شهری که هر لحظه دورتر میشد و کوچک تر ...

دستی لیوان اب رو مقابلم گرفت :

- کمی اب بخورید

- ممنونم

کمی اب که خوردم حالم بهتر از قبل شد :

- بهتر شدید ؟

نگاه گذرایی به مرد جوان کنار دست کردم ، یک جوان حدود سی ساله با پیراهن روشن و شلوار کتان ، به عادت همیشه سعی کردم نگاهم از چهره و صورتش دور باشه :

- ممنونم

- من سامان هستم ، می تونم اسمتون رو بپرسم ؟

- خیر

پسر بدون توجه به جواب رد من ادامه داد :

- بار اوله که می رید درسته ؟ برای تحصیل ؟

خسته بودم و سوال های اون عصبی ترم می کرد سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم :

- شرمنده من هم صحبت خوبی نیستم

- ولی من خلاف این رو فکر میکنم

- ممنون میشم اگه تفکراتتون رو برای خودتون نگه دارید

پسر که انگار با این طرز جواب دادن من بهش برخورد بود سکوت کرد و من راضی از این سکوت چشم بستم تا چندساعتی رو استراحت کنم ...

با تکون های شدید چشم باز کردم ، هواپیما در حال نشستن بود و می شد فضای باند و حتی برج مراقبت پرواز فرودگاه رو هم دید ؛ کنجکاو بودم و از پنجره به بیرون زل زده بودم ؛ خانومی که به همراه مرد جوانی که جلوی صندلی ما نشسته بود حال مساعدی نداشت گویا با تکون های شدید هواپیما دچار حالت تهوع شده بود . پسری که کنار من نشسته بود به مهماندار اسم قرصی رو گفت تا برای اون زن بیاره ، مردی که توی ردیف دیگه نشسته بود گفت :

- خود سرانه دارو ندید این خانوم رو باید پزشک معالجه کنه

پسر که گویا این حرف اصلا به مزاجش خوش نیومده بود با اخم گفت :

- نیازه که اثبات کنم پزشک ام ؟

مرد هم بعد از این جواب سکوت کرد ...

چند دقیقه بعد زمانی که از پله های هواپیما پایین می اومدم به راحتی میشد باد خنک شبانگاهی رو حس کرد بعد از تحویل مدارک و خروج از گیت و مراحل بازرسی چرخی که برای حمل چمدون ها گرفته بودم رو به حرکت در اوردم و وارد سالن فرودگاه شدم ، از حالا باید تنهای تنها از پس زندگی خودم بر می اومدم ، نگاه ادمها به من اصلا مهم نبود عادت داشتم که حتی توی کشور خودم هم نگاه های تحقیر آمیز زیادی رو تحمل کرده بودم و خوشبختانه که اینجا نگاه ها فقط متعجب بود ...

بعد از خرید سیمکارت از داخل فرودگاه به سمت درب خروج حرکت کردم باید برای رفتن به هتل تاکسی می گرفتم ، جلوی درب که رسیدم باز هم همان هوای خنک بود و محوطه خلوت فقط سمت چپم چند تاکسی ایستاده بودند در حالی که به سمت تاکسی ها می رفتم توقف ماشین سفیدی رو مقابل خودم حس کردم اهمیت ندادم ولی وقتی به فارسی مخاطب راننده قرار گرفتم نگاهی به داخل ماشین کردم ؛ همون مسافر کنارم توی هواپیما بود با تعجب گفتم :

- بفرمایید

- بشینید می رسونمتون

سعی کردم به خاطر حرصم از صمیمیت این مرد لحنم رو تغییر ندَم :

- ممنونم ولی ترجیح میدم با تاکسی برم

و به سمت تاکسی هایی که چند قدم بالاتر از من ایستاده بودم حرکت کردم ، هنوز مقابل تاکسی نرسیده بودم که چرخ دستی از حرکت ایستاد ، با تعجب که به عقب نگاه کردم همون مرد رو دیدم که گوشه چرخ رو گرفته بود و اجازه حرکت نمی داد تقریبا داشتم عصبانی می شدم :

- این چه کاریه آقای به ظاهر محترم

اون هم حالا عصبانی بود این رو میشد از صورت سرخ و اخم غلیظش فهمید :

- اگه شما بار اولتون که اینجا میایی من سالهاست که بین این مردم زندگی می کنم بهتره نگاهی به چهره اون راننده ها بندازی تا بفهمی چرا میگم می رسونمت

نگاهی به راننده ها کردم، راست می گفت لبخند کریح بعضی از اونها لرز به بدنم می انداخت ، برگشتم و با حالت حق به جانبی گفتم :

- همه که مثل هم نیستند در ثانی این کشور قانون داره و من بودن در تاکسی رو به بودن با یک مرد غریبه ترجیح میدم

پوزخندی روی لبش نشست و گفت :

- مطمئن باش اگه به خاطر هم وطن بودن نبود که ولت می کردم تا بفهمی چه طور حیوون های درنده بهت حمله می کنند وقانون این شهر هم به جرم شهروند خارجی بودن برای حرفت تره هم خورد نمیکنه ، حالا هم بهتره تا پشیمون نشدم راه بیفتی چون برخلاف تو من حتی یک دقیقه هم نخواهیدم

وقیح بود و گستاخ ، حرفش حق بود و ظاهرا میشد بهش اعتماد کرد هوا هنوز کامل روشن نشده بود و من هم کمی احساس ترس برای همراه شدن با اون راننده ها داشتم به هر حال اینجا یک کشور اروپایی بود و مثل همه کشورهای دیگه امار قتل و غارت و تجاوز سر به فلک می کشید . با اخم غلیظی به سمت ماشینش رفتم و چرخ دستی رو جلوی پاش قرار دادم تا چمدون ها رو توی صندوق عقب جا بده ؛ دستم که به دستگیره عقب رفت صداس باعث شد چشم بدوزم به چشم هایی که به خاطر تاریکی و عصبانیت برق می زد :

- من راننده شما نیستم خانوم بهتره جلو بشینید

ماشین اون بود ... باعصبانیت درب جلو رو باز کردم و نشستم ...

- کمربندتون رو ببندید اینجا ایران نیست

اشکم داشت در می اومد ... این دیگه کی بود ... سعی کردم بغضم رو عقب بدم ؛ کمر بندم رو بستم و بلافاصله شیشه رو پایین دادم تا هوای خنک از التهاب و ناراحتیم کم کنه

- کجا می رید ؟

- هتل

- هتل خاصی مد نظر تونه ؟

- نه فرقی نمیکنه

- باشه

این تنها مکالمه ما تار رسیدن به جلوی هتل بود ، چمدون ها رو از صندوق خارج کرد و مثل خودم بی حرف جلوی پام قرار داد ؛ از دستش عصبانی بودم ولی تشکر نکردن علاوه بر بی احترامی یک نوع زیر سوال بردن شخصیت خودم بود برای همین با صدای اهسته ای گفتم :

- ممنونم

- خواهش میکنم

صدای محکمش باعث شد لجم بگیره ، من که ازش نخواستم بودم من رو برسونه که حالا طلب کار بود .

بدون توجه به اون به سمت ورودی هتل حرکت کردم ، مردی که دم در بود برای حمل وسایلم کرد ... هتل شیک بود بیشتر از اونکه نما و دیزاین سلطنتی و پر زرق و برقی داشته باشه فضای مدرن و آرامش بخشی داشت ، جلوی قسمت پذیرش ایستادم و به مسئول پذیرش هتل به المانی گفتم :

- اتاق می خواستم

- بله خیلی خوش اومدید . مدارکتون...

مدارک رو تحویل دادم و به مردی که به گمانم خودش رو سامان معرفی کرده بود و حالا کنار من جلوی قسمت پذیرش ایستاده بود نگاه کردم ، این چرا اومده ؟ نکنه اتاق می خواد ؟ ولی اون که گفت سالهاست اینجاست ... صدای مسئول پذیرش باعث شد نگاهی بهش بندازه :

- این فرم رو لطفا پر کنید ، این اقا هم با شما ؟

با حالت متعجبی به مرد نگاه کردم و گفتم :

- خیر تنها هستم

- بله پس این فرم رو پر کنید

فرم رو پر کردم و به دستش دادم ، در حالی که پاسپورتم رو چک می کرد گفت :

- رها پارسان ، درسته ؟

- بله

- بفرمایید کلید اتاقتون ، امیدوارم اقامت خوبی در هتل ما داشته باشید

کارت اتاق رو برداشتم و باز هم بدون توجه به اون مرد که امشب علاوه بر نقش راننده نقش درخت رو هم ایفا کرده بود به سمت اتاقم رفتم ... خسته بودم ولی باید به مامان خبر می دادم که رسیدم؛ اینجا سه - چهار ساعتی با ایران اختلاف زمانی داشتم ، سیمکارت رو که قبلا فعال کرده بودم روی گوشیم انداختم و شماره بابا رو گرفتم :

- بفرمایید

- سلام بابایی

صدا با تاخیر می رسید :

- سلام رها جان ، خوبی دخترم ؟ رسیدی ؟

- بله من خوبم همین الان اتاقم رو تحویل گرفتم ، نگران نباشید ، مامان و هدی خوب اند ؟

- اره همه خوب اند ، کی میری دنبال خونه و ثبت نام ؟

- فردا باید با دوستم ساحل تماس بگیرم و شماره اون فامیلش رو که اینجاست ازش بگیرم بعد دنبال یک سوئیت مناسب میگردم و برای ثبت نام هم اقدام می کنم

- باشه دخترم فقط من رو بی خبرنذار ، این شماره سیمکارتته ؟

- نه ببینید اینجا گرفتن سیمکارت کمی طول میکشه این خط رو برای همین دو سه روزه گرفتن اعتباریه

- فقط بی خبرمون نذار رها ...

- باشه باشه به بقیه سلام برسونید

- حتما خدانگهدار

- خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و بعداز عوض کردن لباس روی تخت دراز کشیدم با اینکه تقریبا تمام مدت پرواز رو خواب بودم ولی هنوز کسل بودم به ساعت نگاه کردم باید چند ساعتی منتظر می موندم تا ساحل هم از خواب بیدار بشه اونجا هنوز نصف شب بود ...

صدای زنگ تلفن باعث شد برای چند ثانیه فراموش کنم کجام ، به محض درک موقعیتم تلفن رو برداشتم :

- بفرمایید

- خانوم پارساان اقای رادمهر توی لابی منتظر شما هستند ...

تلفن رو که قطع شد متعجب به گوشی خیره شدم ، رادمهر ؟ نمی شناسم بعدشم من اینجا اشنایی ندارم ...

به ساعت نگاه کردم ظهر بود ترجیح دادم لباس پیوشم و بیرون برم تا به این بهانه هم ببینم این اقای رادمهرکیه و هم نهار بخورم ...

بعد از گرفتن دوش مانتوی طرح دار سفید زیبایی که پر از گلهای صورتی روشن بود با شلوار مشکی و روسری مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم ، وارد طبقه همکف که شدم مستقیم به سمت پذیرش رفتم :

- گفتید اقای به اسم رادمهر منتظر من بود

- بله بفرمایید ، اونجا منتظر شما هستند

مسیر دست مرد رو گرفتم و به مردی رسیدم که پشت به من روی مبل های راحتی نشسته بود ... با قدم های محکم و چهره بدون لبخند همیشگی به سمتش رفتم . مبل رو که دور زدم با چهره همون درخت دیشبی مواجه شدم ، با دیدنش اخمی روی پیشونی نشوندم و گفتم :

- گویا با بنده کاری داشتید

مرد که حالا می دونستم اسمش سامانِ رادمهره فنجون قهوه اش رو به بدست گرفت و گفت :

- بشینید لطفا

لجبازی نکردم و روی مبل مقابلش قرار گرفتم ، داخل فنجون دیگه ای که روی میز بود با آرامش قهوه ریخت :

- شیرین یا تلخ ؟

- شیرین ، دو قاشق

با این مرد عصبانیت جواب نمی داد باید مثل خودش گستاخانه و مغرور رفتار می کردم

فنجون رو که ازش گرفتم و گفتم :

- دلیل شما برای همراهی دیشب من تنهایی بود و هم وطن بودن ، می تونم دلیل این ملاقات دوباره رو جویا بشم ؟

نگاه نافدش من روناخوداگاه یاد اقا جون می انداخت چشم هایی که رنگی بین خاکستری و مشکی داشت :

- شما فکر کنید برای دعوتتون به صرف نهار اینجا اومدم

- ممنونم ولی شما برای تمام هموطن هاتون این همه وقت می ذارید ؟

- اگه نیاز باشه بله

کلامش محکم و نگاهش جذاب بود ، با اینکه به هیچ وجه راضی به همراه شدن با این مرد نبودم ولی حسی به من میگفت میشه بهش اعتماد کرد در ثانی از خوردن نهار اون هم تنها توی رستورانی که هیچکدوم از غذاهاش رو نمی شناسی خیلی بهتره ...

- پس اگه اجازه بدید من یک تماس بگیرم

- مشکلی نیست ، رستوران هتل اونجاست می تونید توی مسیر تماستون رو هم انجام بدید

فنجون قهوه ی دست نخوردهام رو روی میز گذاشتم و با راهنمایی اون به سمت رستوران حرکت کردم ، در مسیر شماره مطب ساحل رو گرفتم می دونستم که این وقت روز حتما مطبشه :

- مطب دکتر صدر بفرمایید

صدای جولیا منشیش بود که با انگلیسی غلیظی صحبت می کرد :

- سلام جولیا ، رها هستم خوبی ؟

- روز بخیر رها ، من خوبم ، با ساحل کار داری ؟

- بله هست ؟

- نه هنوز نیومده

- باشه پس وقتی رسید بگو با همین شماره با من تماس بگیره

- بله حتما

- ممنون

بعد از قطع تماس کوتاهم پشت میز رو به روی میزبان مرموزم نشستم ، راستش هنوز نیت این دعوت برای من جا نیوفتاده بود ، منویی که گارسون رستوران به دستم داد رو باز کردم ولی به هیچ کدوم از غذاها نمی تونستم اعتماد کنم .

از استیک و گوشت که به خاطر ذبحش باید صرف نظر می کردم چشمم به غذاهای رژیمی و گیاهی افتاد و رو به دکترادمهر اسم یکی از غذاهای رژیمی رو گفتم و منو رو بستم ، اون هم که انگار از انتخاب من شگفت زده شده بود گفت :

- شما رژیم دارید ؟

- خیر ولی به غذاهای گوشتی هم نمیتونم اعتماد کنم

- چرا ؟

- به خاطر ذبحش

- بله ولی میتونید غذای دریا سفارش بدید

- من روی اونها شناختی ندارم

- خب اگه اجازه می دید من انتخاب کنم

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم :

- مسئله ای نیست

و اون هم دو پرس از یک نوع غذای دریا رو سفارش داد

بعد از رفتن پیش خدمت موبایلم شروع به لرزیدن کرد ، با دیدن پیش شماره امریکا با خوشحالی کلید وصل تماس رو زدم :

- سلام خانوم

- سلام رها جان خوبی عزیزم ؟

- ممنونم تماس گرفتم جولیا گفت نیستی

- نبودم ... تو رسیدی زوریخ ؟

- اره الان توی هتل ام ، تماس گرفتم که ادرس و شماره تلفن اون اشنا رو ازت بگیرم

- الان شرکتشه پس شماره اش به دردتنمی خوره ولی ادرس شرکتش رو یادداشت کن

- باشه باشه صبر کن

و رو به میزبان که با چهره خونسردی به من نگاه می کرد گفتم :

- قلم و کاغذ همراهنون هست ؟

- بله

و از داخل جیب کت وشلوار خاکستری خوش دوختش خودکار و دفترچه کوچیکی رو در آورد و به دستم دادم :

- ممنون

سری تکنون داد و من به ادامه مکالمه ام پرداختم :

- بگو گلم یادداشت می کنم

بعد از نوشتن ادرس که یک شرکت مهندسی بود ساحل گفت :

- رها جان این پسر خاله ما چند روز پیش ایران بوده ولی فکر میکنم برگشته باشه در مورد تو هم باهاش صحبت کردم ، خودت رو که معرفی کنی می شناستت

- باشه ممنونم فقط ساحل جان قابل اعتماد هست ؟

- اره عزیزم از این بابت مطمئن باش

- بازم ممنون

- خواهش میکنم خدانگهدار

بعد از قطع تماس شروع به خوردن غذایی کردم که تازه رسیده بود ... فوق العاده نبود ولی خوشمزه بود ...

- چطورره ؟

من هم هرچی به ذهنم رسید رو تحویلش دادم :

- فوق العاده نیست ولی خوشمزه است

- یک غذای معروف آلمانیه ، شما قراره جایی برید ؟

نگاهی بهش انداختم :

- بله قراره کسی رو ملاقات کنم

- می دونید چطور باید برید ؟

- میپرسم به هر حال باید یاد بگیرم

- می تونم ادرس رو ببینم

- بله ...

و دفترچه یادداشت رو به دستش دادم نگاهی به ادرس انداخت و رو به من گفت :

- خب از اینجا زیاد دور نیست بامسیر من هم هماهنگه می تونم بعد از نهار برسونمتون

- نه مزاحم شما نمی شم

- گفتم که مسیرم هماهنگه ، بعدشم اینجا خبری از تعارف نیست

نمی دونم لحن دوستانه اش بود یا تشکر بابت این همراهی یا شایدم نگاه نافذش که باعث شد بعد از نهار برای برداشتن کیفم به اتاق برگردم و بعد از تحویل کارت به پذیرش با اون همراه بشم .

داخل ماشین فقط نوای پیانو بود یک قطعه زیبا از فریبرز لاچینی به اسم یه دختر که سکوت رو بهم می زد ، اسم خیابون مد نظرم رو که دیدم باعث شد تا با کنجکاوی خیابون رو بررسی کنم ، جلوی ساختمان بزرگی ایستاد و من تونستم اسم شرکت رو ببینم

از ماشین پیاده شدم و به سمت در حرکت کردم ، دکتر رادمهر هم با من پیاده شد گویا باز علاقه داشت نقش درخت رو ایفا کنه ... توجهی به این همراهی نکردم و به سمت شرکت حرکت کرد .

در که برای ما باز شد با ورودم موج از هوای مطبوع به صورتم برخورد کرد ، رنگ بندی زیبا و وجود گلدون های بزرگ گل باعث شد با لبخندی به منشی نگاه کنم :

- می تونم کمکتون کنم ؟

اخ یادم رفت اسم و فامیل این بنده خدا رو از ساحل پیرسم ، هنوز مردد بودم فقط یادم اومد ساحل بین مکالمه گفته بود شرکتش یعنی احتمالا مدیر عامل بود برای همین رو به منشی زیبا و خوش برخورد گفتم :

- با مدیر عامل شرکت کار داشتم

- اسمتون ؟

- رها پارسان

- بله خانوم پارسان وقت قبلی داشتید ؟

منشی اجازه جواب به من نداد و ایستاد :

- سلام روز بخیر قربان

نگاهی به پشت سرم کردم ، سامان رادمهر با لبخند محوی پشت سرم ایستاده بود ، نگاهی به اطراف کردم ولی دریغ از یک نفر ، پس مخاطب منشی کی بود ؟ نکنه به این درخت گفت قربان ؟ با این فکر باتعجب به منشی که هنوز ایستاده بود نگاه کردم ، منشی که نگاه من رو متوجه خودش دیدگفت :

- این خانوم با شما کار دارند ولی اسمشون توی قرارها ثبت نشده

دوباره به عقب برگشتم، نه فکر کنم با خودش بود چون لبخندش هر لحظه پر رنگ تر میشد. در حالی که هنوز به من نگاه میکرد گفت:

- مشکلی نیست راهنمایی شون کنید داخل

منشی که اجازه رئیسش رو دید با یک بفرمایید من رو به سمت در قهوه ای تیره ای هدایت کرد. اتاقش هم مانند فضای شرکت دیزاین معرکه داشت با این تفاوت که رنگ بندی مبل ها و میز و صندلی و دیوارها ترکیبی از سفید و کرم و قهوه ای روشن بود. در اتاق که پشت سرم بسته شدن تونستم لبخند واضح سامان رادمهر رو ببینم، هنوز گیج بودم، باورم نمیشه اون از اول من رو می شناخت

- بفرمایید بشینید خانوم پارسا

مثل ادم های مسخ شده روی مبل جلوی میزش نشستم

- چیزی میل دارید؟

لبخندش روی اعصابم بود، با لحن تندی گفتم:

- شما باید خودتون رو معرفی میکردید

شیطنت چشم هاش ملموس بود:

- خب من که خودم رو معرفی کردم... سامان رادمهر

- بله ولی گفتید دکتر سامان رادمهر اینجا شرکت مهندسیه

به پشتی صندلی تکیه داد و خونسرد جواب داد:

- خب من دکترم ولی یک شرکت مهندسی هم دارم

با شک و چشم های ریز شده به چهره خونسردش نگاه کردم:

- شما از اولش می دونستید؟ نه؟!

- نه

- ولی برخوردتون چیز دیگه ای میگه

لبخندی زد و دست هاش رو روی میز گره زد و کمی به جلو متمایل شد:

- نه اولش نمی دونستم ، فقط به همون دلیلی که دیشب هم گفتم تا هتل همراهی تون کردم اما وقتی که همراهتون به پذیرش هتل اومدم تا مطمئن بشم مشکلی پیش نمیداد اسمتون رو شنیدم ، ساحل قبلا در مورد شما به من گفته بود ، ولی بعد از اون شما حتی نایستادید تا من ابراز آشنایی کنم . وامروز هم که نهار و قضایای بعدش ... در تمام این مدت شما سوالی نپرسیدید که من جواب نداده باشم ... درسته ؟

خلع صلاح شدم ، من چیزی نپرسیده بودم ولی ..

- ولی شما که من رو می شناختید باید می گفتید

- شرمنده هیجانش رو ترجیح میدادم

پر رو ...

- توی هتل که نتونستید قهوه میل کنید . قهوه یا کاپوچینو ؟

- قهوه لطفا

از دیروز تا الان فهمیده بودم در برابر ادمهای مغرور باید خونسرد عمل کرد ، گوشی رو برداشت و سفارش من رو همراه با یک فنجان قهوه و یک دیگه داد :

- حالا چرا این همه عصبانی هستید ؟ چیزی نشده که ...

- عصبانی نیستم فقط هنوز هم گیج ام

- اشکالی نداره عادت می کنید

اخمی به چهره خونسردش پرتاب کردم ، بعد از آوردن سفارش ها از پشت میز بلند شد و رو به روی من روی مبل نشست :

- دیشب توی هواپیما نظرتون این بود که هم صحبت خوبی برای هم نیستیم الان چی ؟

بعد این آشنایی اصلا نظرم در موردش تغییر نکرده بود ، وقیح بود و خودخواه :

- من لزومی نمی دیدم با کسی که قرار بود فقط چند ساعتی همسفرش باشم مکالمه ای داشته باشم

- بله حق با شماست ...

با صورت جدی و بدون شیطننت به مبل تکیه داد و گفت :

- من هر کمکی که از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم

خب اینجوری بهتر بود ، عادت نداشتم شیطننت رو توی چهره مردهای اطرافم ببینم با حالت رسمی راحت ترم :

- ممنونم ، راستش من برای دوره دکتری به اینجا اومدم ولی هنوز چیزی در مورد فضای دانشگاه و همین طور ثبت نامش نمیدونم از طرفی باید دنبال یک سوئیت که هم از نظر فضا و امنیت و هم از نظر اجاره مناسب باشه برای اقامتم پیدا کنم باتوجه به این که من اینجا رو نمی شناسم ممنون میشم که کمک کنید .

سری تکنون داد و فنجون من رو به دستم داد :

- سرد میشه بفرمایید

تشکر کوتاهی کردم که ادامه داد :

- مشکلی نداره ، میگردم شاید توی خوابگاه بچه های ایرانی اینجا سوئیت خالی باشه

- برای من مهم نیست که همسایه های خونه ام ایرانی باشند چون یاد گرفتم که گاهی اوقات به هم زبون خودم هم نمی تونم اطمینان کنم ولی برام منطقه و امنیت اون خیلی مهمه ، از نظر مالی هم فکر نکنم مشکلی داشته باشم

بعد صحبت هایی که بیشتر حول وضعیت زندگی اینجا ، دانشگاه ها و سطح آموزشی شون ، امکاناتش ، مسائل اجتماعی و... گذشت سامان رادمهر من رو به هتل رسوند و قرار شد فردا صبح دنبالم بیاد تا هم برای دانشگاه اقدام کنم و هم سوئیت ...

توی زندگی من حضور مردها همیشه محدود به بابا و عمو حامد و اقاجون بود و بعد از اون هم میلاد حتی حضور دکترمه دوی هم اونقدر پر رنگ و قابل دید نبود اما ...

برای من فرقی نمیکرد توی کشوری باشم که روابط زن و مرد در اون عادی تر از خوردن نیمرو توی یک رستوران وی ای پی ه یا توی ایرانی که بعضی از ساکنان اون بی قید تر از اروپایی ها زندگی می کردند... ولی من همیشه سعی کردم سالم زندگی کنم ، حضور ادمها چه زن و چه مردش در زندگیم محدود بود با خط قرمز های مشخص ، خط قرمزهایی که اول هر آشنایی برای طرف مقابلم میکشیدم تا بعدها وقتی به گذشته بر می گردم از خودم و طرز رفتارم شرمند نه باشم ...

سحر با صدای الارم موبایلم برای نماز بلند شدم ، سجاده ام رو باز کردم و عطر یاسی که مامان متبرک کرده بود رو به جان دل کشیدم ، بعد از خوندن نماز به خاطر زود خوابیدن دیشب دیگه خوابم نبرد ، پناه بردم به سهراب تنها و خسته ... کسی درست عین من :

من در این تاریکی

فکر یک بره ی روشن هستم

که بیاید علف خستگی ام را بچرد

من در این تاریکی

امتداد تر بازوهایم را

زیر بارانی می بینم

که دعاهای نخستین بشر را تر کرد

من در این تاریکی

در گشودم به چمن های قدیم

به طلایی هایی ، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم

من در این تاریکی

ریشه ها را دیدم

و برای بوته ی نورس مرگ، اب را معنی کردم ...

حدود ساعت نه بود که خبردادند سامان رادمهر پایین منتظر من ایستاده ، از قبل آماده شده بودم فقط جلوی اینه نگاه کلی به سر و وضعم کردم ، مانتوی مشکی با شلوار جین سورمه ای و روسری مشکی ساده ای که حاشیه ی کوچیک از طرح های ترنج نقره ای داشت ، محتوایات کیف مشکی کوچیکی که کج روی شونه ام انداخته بودم رو چک کردم و با بسم اللهی از اتاق خارج شدم ؛ به عادت صبح های دانشگاه با اولین قدم ها زمزمه کردم :

– خدایا به امید تو نه به امید خلق روزگار ...

سامان رادمهر بدون اخم یا حتی نگاه خیره به من خیلی عادی جلوی پذیرش ایستاده بود... سلام کوتاهی کردم که جواب محکم و کوتاه تری رو شنیدم . بعد از تحویل کارت همراه هم از هتل خارج شدیم . داخل ماشین که نشستیم ، بعد از بستن کمربند و حرکت اهسته شروع به توضیح کرد :

– با چند نفری که میشناختم برای خونه مشورت کردم اینجا پیدا کردن خونه فوق العاده مشکله و معمولا هم برای یک سوئیت بیست متری اجاره ای حدود ۸۰۰ فرانک می گیرند

من متعجب از شنیدن این خبر به سمتش برگشتم :

– چقدر ؟

– ۸۰۰ فرانک

– اونوقت گفتید فقط بیست متره ؟

سرم داشت سوت میکشید ، پس خرید یک اپارتمان چقدر هزینه اش میشه ...

- اره من بین اطلاعاتی که قبلا برای ساحل فرستاده بودم قید کرده بودم که سوئیس جز گرونترین کشورهاست و در بین شهر های اون هم وین و ژنو و زوریخ و لوزان گرونترین اند ، شما باید امدگی این رو میداشتید

ناراحت بودم ولی حس حقارتی که در کلامش بود باعث شد خودم رو جمع و جور کنم ، خدا رو شکر قبل راهی شدنم پولهایی که توی حساب سود سهامم بود رو به حسابی در سوئیس منتقل کرده بودم مبلغی که حدود چند ده هزار فرانک میشد ، سعی کردم خونسرد باشم شاید این خونسردی غرور له شده ام رو برگردونه :

- من از نظر مالی مشکلی ندارم ، فقط متعجب شدم

- به هر حال اگر مشکلی هم باشه خودتون باید حلش کنید

این دیگه به دور از ادب بود ، نه به اون حس انسان دوستی توی فرودگاه و نه به این کنار کشیدن ، پوزخند محوی روی لبم نشست :

- قطعاً همین طوره جناب رادمهر

سکوت کردم ، بغض کرده بودم و من از این احساس ضعف و حقارت جلوی این مرد متنفر بودم ، همیشه همین طور بود در برابر ادمهایی که من رو از بالا می دیدند محکم برخورد میکردم ولی بلافاصله بعد از تموم شدن حرفهام بغض روی نفس هام سنگینی می کنه ، اتفاقی که دو هفته پیش شب مهمونی اقا جون در برابر میلاد هم افتاد ...

با توقف ماشین جلوی اپارتمان با خودم تکرار کردم که من بدتر از اینها رو هم از سر گذروندم ... بلافاصله از ماشین پیاده شدم و با راهنمایی اون وارد ساختمان قدیمی ولی با معماری زیبا شدم ، اسانسور نداشت برای همین به سمت پله ها رفتم طبقه دوم که رسیدم من سالن کوچیک با چهار در رو دیدم که قطعاً هر کدوم مربوط به یک سوئیت بود ، کلیدی رواز داخل جیبش خارج کرد و در دوم سمت راست رو باز کرد ، با اشاره اون اول من وارد شدم یک اپارتمان هفتاد متری مبله بود ، وارد که میشدی اشپزخونه سمت چپ قرار داشت با وسایل اولیه و کمی جلوتر سمت راست هم اتاق خواب ، رو به روی اشپزخونه یک حال مربع شکل با پارکت های قهوه ای کمرنگ و کاغذ دیواری های طرحدار نباتی و پنجره ای بزرگ که با پرده های گرمی ساده ای پوشیده شده بود یک ست مبل ال مانند قهوه ای تیره هم جلوی پنجره و سمت راست رو اشغال کرده بود و یک میز نهار خوری چوبی با چهارصندلی هم گوشه حال و جلوی این قرار داشت در کل کوچیک بود و خلوت ، نگاهی به اتاق خواب انداختم یک اتاق دوازده متری با پنجره ای به نسبت کوچیک تر و تخت دو نفره با روتختی و لحاف سفید و میز آرایش و کمد لباس که تماماً جزئی از یک سرویس خواب سورمه ای بودند و کاغذ دیواری ابی کمرنگ و ساده . و یک در که مربوط به سرویس بهداشتی و حمام بود . به نظر من که خوب بود ، به سمتش برگشتم و گفتم :

- از نظر من که همه چیز خوبه فقط چند نکته می مونه اول اینکه فضای ساختمون و امنیت این منطقه چطوره ؟

دوم اینکه تاچند وقت می تونم اینجا رو اجاره کنم ؟ و سوم اینکه مسیرش تا دانشگاه چقدره ؟

- از نظر امنیت محله باید بگم جز اروم ترین مناطق زوریخ محسوب میشه بابت اپارتمان و همسایه هم خیالتون راحت باشه، در مورد مدت اجاره هم تا هر وقت که خواستید و مورد آخر اینکه از اینجا تا دانشگاه فقط یک پیاده روی پنج دقیقه ای تا ایستگاه مترو داره و از اونجا هم خیلی راحت میتونید برید دانشگاه که با احتساب پیاده روی بیست دقیقه ای بیشتر طول نمیکشه

سرم رو برای تایید تکون دادم :

- از نظر من خوبه فقط برای اجاره باید چی کار کنم ؟

- اون رو خودم انجام میدم فقط نمی خوایین مبلغ اجاره رو بپرسید ؟

خونسرد شونه هام رو بالا انداختم و گفتم :

- حتما دو هزار فرانک

احساس کردم لبخند محوی روی لب هاش نشست ولی اونقدر سریع به حالت قبل برگشت که در بودنش شک کردم :

- نه مالک این اپارتمان یکی ازدوستان ایرانی منه که بعد از اینکه چند سال پیش خونه بزرگتری خرید اینجا رو به دانشجوهای ایرانی اجاره می داد ، زیاد نیازی به این پول نداره به خصوص الان که جزءترین های دنیای تجارته ، اجاره ای که برای اینجا در نظر گرفته هزار فرانکه

خب این خیلی خیلی بهتر از چیزی بود که فکرش رو می کردم لبخندی که روی صورتم در حال شکل گیری بود رو سریع جمع کردم و جدی گفتم :

- به هر حال ممنون

- وسایل دیگه ای نیاز ندارید ؟

نگاهی به حال و اشپزخونه انداختم تقریبا تمام چیزهایی که برای زندگی لازم بود رو داشتم :

- فقط دو تا وسیله

- چی ؟!

- یک قفسه چوبی برای کتابهام و یک پیانو

- پیانو ؟!!!

چنان متعجب این کلمه رو تکرار کرد که من شک کردم اون چیزی که اون شنیده همون چیزی باشه که من گفتم :

- بله پیانو

- ولی اینجا کلاس رفتن با وجود حجم درس هاتون مشکله

- دست و پا شکسته قبلا می زدم نیاز به کلاس نیست

پس مشخص شد مشکل کجاست ایشون فکرش رو نمی کرد که من بتونم بنوازم ولی چرا؟ به خاطر اعتقادات و تیپ ظاهرم؟ یا شایدم چون پیانو موسیقی مورد علاقه ی خانواده های نسبتا اشرافی ماست؟ خب من چند سال پیش همون زمانی که دانشجوی کارشناسی بودم به خاطر علاقه زیادم به پیانو یک دوره آموزشی رو گذرونده بودم ولی بعد از جدا شدنم پیانویی که میلاد برام خریده بودمثل بقیه وسایل و جهیزیه ام توی اون خونه موند ...

صداش مجدد من رو از فکر بیرون کشید :

- فقط همین ها ؟

دوباره به جلد خونسرد وعادی قبلش برگشته بود ، خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد :

- اره فقط ... چندتا گلدون گل هم میخوام

سری تکون داد و گفت :

- باشه ... خونه رو که تحویل گرفتید همراهی تون میکنم تا وسایل مورد نیازتون رو تهیه کنید

- ممنون

پنج روز بعد بود که من از هتل به خونه ای که حالا میشد گفت خونه من نقل مکان کردم ، توی این چند روز به کمک دکتر رادمهر ثبت نام دانشگاهم و کارهای کوچیکی که مربوط به اقامتم بود روانجام دادم یک روز هم با همراهی اون همونطور که قول داده بود برای خرید پیانو و وسایل مورد نیازم رفتم که برای من فوق العاده هیجان انگیز بود . خونه رو هم به یک موسسه خدماتی سپردم تا برای تمیزکردن و تعمیرات بعضی از شیرالات و همین طور عوض کردن قفل در اقدام کنند ...

چمدونها رو داخل اتاق خواب قرار دادم تا بعدا وسایلم رو جا به جا کنم فقط قرانی که داخل کیف دستیم بودرو در آوردم و روی این گذاشتم... چند دقیقه قبل که دکتر رادمهر من رو به خونه رسوند اصرار کردم که برای صرف قهوه به خونه بیاد ولی اون پیشنهادم رو به یک فرصت بهتر محول کرد ... البته اگه بگم از اینکه تعارفم رو قبول نکرد خوشحال نشدم دروغ گفتم با وجود کمک های زیادی که توی این یک هفته به من کرده بود و زحمت های زیادی که کشیده بود اما حاضر نبودم رفت و امدهامون وارد فضای خونه بشه ... توی این یک هفته چیزهای زیادی در مورد شخصیت این مرد فهمیده بودم ادب و خونسردی و رک بودن جزء خصلتهای بارزش بود که احتمالا به خاطر زندگی چند ساله بین اروپایی های سرد و خشک بود اما ویژگی های یک مرد ایرانی مثل حساسیت و دقت رو هم داشت . برخلاف قبل که توی کلامش حقارت رو احساس می کردم فهمیدم بودم که این از رک گویی زیاده که داره ...ومن چقدر از این جراح قلب پر مشغله ممنون بودم بابت حضورش ...

به سمت گلدون های گوشه حال رفتم چهار گلدون گلی که چند روز پیش خریده بودم و فوق العاده به نظرم زیبا بود رو نگاه کردم یکی از اونها گیاهی شبیه به بامبو ولی با ساقه صاف و برگ های پررنگتر ، بعدی گیاهی با برگ های بیضی شکل و خط های ریزی که روی برگ های اون دیده میشد، گلدون دیگه نوعی گل با برگ های دراز و روشن بود که فروشنده تاکید کرده بود به نور افتاب بیشتری احتیاج داره و من اون رو به جلوی پنجره و کنار مبل ها منتقل کرده بودم و آخرین اونها هم گیاهی بود که فوق العاده شبیه به حسن یوسف بود و من اون روبه نیت حسن یوسف خریدم ...

هزینه هایی که توی این چند روز پرداخته بودم کم نبود چون اینجا علاوه بر اجاره خونه هزینه همه چیز بالاست مثل بیمه که مبلغ خیلی زیادی رو شامل شد .

لباسم رو با یک تیشرت سفید و شلوار مشکی عوض کردم و به سراغ وسایلم رفتم ... اول از همه لباس هام رو داخل کمد قرار دادم ... شیشه های عطر مورد علاقه ام که بین شون نینا رو بیشتر از همه دوست داشتم روی میز آرایش گذاشتم و لیوان سفالی سفیدی که برای بعضی از وسایل آرایشم همراه خودم آورده بودم سمت چپ میز قرار دادم درسته عادت نداشتم که بیرون از خونه آرایش کنم ولی به اندازه یک کیف کوچیک وسایل آرایش داشتم که شامل رژ لب های مات صورتی و گلبهی و زرشکی ، مدادهای رنگی ، ریمل ، کرم پودر و لوسیون و مرطوب کننده بود که برای داخل خونه و به خصوص زمان هایی که دلم تغییر می خواست استفاده می کردم ، چون ساحل گفته بود که اینجا هزینه آرایشگاه و اصلاح صورت بالاست من فکر اونجا رو هم کرده بودم و وسایل مورد نیازم رو آورده بودم ...

کتابهای کمی که همراه خودم آورده بودم رو داخل قفسه کتاب که توی حال بود چیدم و رو میزی ترمه ی قشنگی روروی میز نهار خوری پهن کردم ، قاب های عکس رو روی دیوار نصب کردم یکی از اونها عکسی بود که یکماه پیش توی خونه گرفته بودیم بابا و مامان روی مبل نشسته بودند و من کنار مامان و هدی کنار بابا روی دسته مبل نشسته بودیم ... قاب بعدی عکسی بود که در حال بوسیدن آقا جون هدی از ما گرفته بود که من با لبخند به هدی نگاه می کردم ... بعدی عکسی از من و هدی کنار دریا بود که هدی من رو با چادر داخل اب انداخته بود و خودش ایستاده به من می خندید البته ظاهر خیس خودش هم دست کمی از من نداشت ... و آخری عکسی بود که تنهایی توی حرم گرفته بودم و در حالی که گوشه ی سمت راست عکس گنبد و گلدسته های حرم مشخص بود ، من هم سمت چپ اون با صورتی که تقریبا به سمت گنبد چرخیده بود حضور داشتم ...

بعد از نصب عکسها تابلویی که روی اون یکی از اشعار مولانا با خط محشری نوشته شده بود رو سمت راست پذیرایی بافاصله ی یک متر از در اتاق خواب نصب کردم ...

قاب کوچیکی که یادگاری کوثر و طرحی از " ان یکاد " داشت و روی شیشه با ترکیب رنگ شادی نقاشی شده بود رو داخل راهرو رو به روی ورودی اشپزخونه و سمت دیگه در اتاق خواب نصب کردم ...

چند وسیله ای رو هم که به اصرار مامان برای اشپزخونه همراه خودم آورده بودم رو سر جاش قرار دادم چیزهایی که با دیدن هر کدومشون خنده روی لبم نقش می بست مثل سرویس قاشق چنگال دوازده نفره که من اون روز با مامان کلی سرش بحث کردم که من تنها کجا نیاز به دوازده تا قاشق دارم ...

گلدون میناکاری شده ای که طرح های مینیاتوری زیبایی داشت روی میز مبل قرار دادم و گلدون کریستال معمولی که چند روز پیش بین وسایلم برای گل طبیعی خریده بودم روی اپن قرار دادم و فعلا بایک تسبیح که دانه های مروارید مانند درشتی داشت طوری که نصفی از دونه های اون بیرون ریخته بود تزئین کردم

کارهای خونه که تموم شد لباس پوشیدم تا برای خرید راهی بشم قبلا از دکتر رادمهر در مورد فروشگاه هایی که محصولات حلال دارند پرسیده بودم و اون ادرس نزدیک ترین شون به خونه رو بهم داده بود ... مانتوی قهوه ای تیره ای که سر استین و یقه اش با پارچه ی خردلی طرح داری از سادگی اون کاسته بود رو پوشیدم ، بعد از پوشیدن شلوار کتان قهوه ای و روسری بلند قهوه ای که حاشیه ی خردلی داشت و برداشتن وسایلم از خونه خارج شدم ، فروشگاه زیاد از خونه دور نبود نگاهی به ساعت کردم تا زمانم رو برای برگشتن مدیریت کنم قبلا هم ساحل و هم دکتر رادمهر در مورد تاریک شدن هوا و ناامنی خیابون ها به من هشدار داده بودند ...

داخل فروشگاه همه چیز بود از برنج و گوشت و مرغ و ماهی تا سبزی خورد شده ی فریز شده بعضی از مارک ها هم ایرانی بودند و من از بابتش فوق العاده خوشحالم ...

تمام مواد غذایی مورد نیازم رو به همراه چند وسیله ی شخصی دیگه خریدم و به خونه برگشتم ...

بعد از چند روز خوردن غذاهای دریایی و رژیمی ترجیح میدادم سراغ قرمه سبزی برم به خاطر شروع کلاسها علاوه بر قرمه سبزی که بیشتر از مقدار نیازم پخته بودم ، مرغ ، قیمه و فسنجون مورد علاقه ام رو هم درست کردم تا بسته بندی کنم و داخل فریزر قرار بدم... میدونم که غذای فریز شده چقدر ضرر داره ولی به خاطر درس و دانشگاه مجبورم باهاش بسازم به خصوص اینکه برنامه کلاسی من فشرده و صبح تا عصر بود ...

ویبره موبایلم باعث شد سارا چشم از کتاب رو به روش بگیره و به من خیره بشه ، سارا تنها کسی بود که در این چند وقت تونسته بودم باهاش ارتباط دوستانه ای برقرار کنم ، زیاد با ایرانی های اینجا برخورد نداشتم درحالی که تعداد دانشجویهای ایرانی در سوئیس زیاد بود ... نگاهی به صفحه موبایلم کردم دکتر رادمهر بود معذرت خواهی کوتاهی کردم و از سالن بیرون اومدم:

- سلام آقای دکتر

- سلام خانوم ، حال شما ؟

- ممنون ... شما خوب هستید ؟

- بله ممنونم تماس گرفتم که هم حالتون رو بپرسم و هم یادآوری کنم که شما یک قهوه به من بدهکارید

هم متعجب بودم و هم شرمنده ، متعجب بابت رک گویی و صراحت کلامش و شرمنده بابت اینکه در این یک چند وقت حتی برای تشکر هم بیرون دعوتش نکرده بودم :

- راستش توی این چند مدت من فقط مسیر دانشگاه تا خونه رو طی کردم یعنی عملاً جایی رو نمی شناسم که دعوتتون کنم ولی هنوز سر قولم هستم

- واقعا ؟!!! یعنی اصلاً تفریح نداشتین ؟

- حقیقتش نه

- پس با این حساب توی این هفته وقت ازادتون رو به من بدید

- به چه دلیل ؟

- هم برای آشنا کردنمون با شهر وهم برای دیدن مناطق تفریحی

شرمنده از گیجی خودم زمزمه کردم :

- راستش من شنبه آینده برنامه ای ندارم

- باشه پس قبلش برای هماهنگی تماس میگیرم

- ممنونم خدانگهدار

- روز خوش

دکتر رادمهر هم مثل این مردم عادت به خداحافظی نداشت ...

خونه تلویزیون نداشت ومن هم تلاشی برای خریدنش نکرده بودم چون نه وقت دیدن نداشتیم و نه علاقه ای به دیدن... تنها علاقه من اخبار بود که در این مدت از طریق اینترنت پیگیر اخبار داخل ایران بودم

تنهایی توی یک خونه سختب ود هرچقدر که برنامه ریزی داشته باشی و خودت رو سرگرم کارهات کنی باز هم شبها اینجا احساس تنهایی و غربت سراغت میاد ... بعضی اوقات با هدی چت میکردم و با مامان و بابا صحبت میکردم و گاهی با کوثر و بقیه بچه ها ...

بچه ی کوثر وارد هشت ماهگی شده بود و به همین زودی ها به دنیا می اومد ، پسر بود و از جنب و جوش زیادی که کوثر از اون تعریف میکرد معلوم می شد که دست مادرش رو در شیطنت بسته .

دو باری هم تلفنی با استاد و حاج خانوم صحبت کردم و چقدر حال من دیدنی بود بعد اون تماس ، من هم پا به پای حاج خانوم اشک ریختم و از دلتنگی برای دیدن اونها گفتم ...

امروز شنبه است و من از صبح زود با سامان رادمهر قرار داشتیم ، هوا به نسبت روزهای قبل سردتر بود و من پانچوی قهوه ای تیره ای رو همراه با شلوار مخمل کبریتی و روسری کرمی پوشیده بودم... از اپارتمان که خارج شدم چشمم به ماشین سفید رنگش افتاد ، اهسته در رو باز کردم و سوار شدم :

- سلام صبح شما بخیر

نگاهش به من بود با همون لحن محکم و خونسردی همیشگی جواب داد :

- سلام صبح شما هم ... سرما خوردید؟

فکر کنم منظورش به سرخی بینی و صورتم بود ، لبخند جدی که اکثر اوقات برای اطرافیانم به کار می بردم روی لبم نقش بست :

- نه به خاطر سرمای بیرونه

دستش که به سمت روشن کردن ماشین رفته بود از حرکت ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد :

- شما که الان از اپارتمان خارج شدید

خب چی میگفتم ؟ اینکه از ذوق دیدن جاهای دیدنی قبل از اینکه به گوشیم زنگ بزنه دم در اپارتمان منتظرش بودم و هنوز چند دقیقه بود که از سرما به راهرو پناه برده بودم ...

- من عادت به بدقولی ندارم برای همین راس ساعتی که شما گفته بودید پایین بودم

دروغ هم نبود ... واقعا سعی میکردم به قرار ها و عمر بقیه اهمیت بدم

- ببخشید کمی طول کشید

- خواهش میکنم

این خواهش میکنم محکم در جواب لحن محکم و جدی اون لازم بود .

یک بافت روشن با یکشلوار خاکستری تمام تیپ پاییزه این مرد خونسرد بود ، بدون اینکه نگاه از خیابون ها بگیرم گفتم :

- می تونم بپرسم کجا داریم می ریم؟

نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره به خیابون زل زد :

- ابشار های راین

شگفت زده به سمتش برگشتم:

- واقعا ؟!!! می خوایین برین اونجا؟

نیم نگاه خونسردی به من کرد :

- اره ... مشکلی هست ؟

من از ذوق زیاد سر از پا نمی شناختم :

- نه این فوق العاده است ، فقط ...

- فقط چی ؟

با نگاه غمگینی به بیرون زل زدم ...

- چی شد ؟

نگاهی به این دکتر خونسرد کردم :

- اونجا الان سرده و چون ابش از کوه های آلپ تامین میشه شاید یخ زده باشه

- درسته ولی هنوز اونقدر هوا سرد نشده که نشه اونجا رو دید

با سکوت رضایت خودم رواعلام کردم ؛ در این مدت به غیر از رودخانه لیمارت که شهر زوریخ رو نصف کرده و تپهی linddenhof یا همون پارک تپه ای که بلند ترین بخش تاریخی شهر محسوب میشه جایی رو ندیدم حتی چند وقت پیش پیشنهاد سارا برای رفتن به باغ وحش و همین طور بام شهر که یکی از گرونترین مناطق شهر زوریخ محسوب میشه رو رد کردم ، دلیلم برای رد پیشنهاد باغ وحش درسم بود و برای رفتن به بام هم عدم علاقه ام به دیدن خانه های مدرن و گرون شهر ... توی ایران هم از دیدن مناطق شمال شهر خوشم نمی اومد شاید چون معماری خونه های اونها همیشه توی ذوق می زد و فاصله شون رو با جنوب شهری ها بیشتر ...

هوای صبح و مه دل انگیز جذابیت جاده و مسیر رو بیشتر کرده . خانه ها و روستا ها و مزارعی که در بین مه واقعا زیباست ... درسته هوای اینجا به نسبت از زوریخ سردتره ولی نمی تونم منکر این بشم که این سردی هیچ تاثیری روی زیبایی نفسگیر اینجا نداره ...

مسیرمون به سمت برن بود که پایتخت شمالی سوئیس ه ... اونقدر محو زیبایی این مسیر شدم که فراموش کردم بپرسم چقدر راه هست یا ما کی برمیگردیم

بیشتر مسیر شبیه عکسهایی بود که همیشه بک گراند گوشیم می داشتم ولی هیچ وقت تصور نمی کردم بتونم این مناظر رو از نزدیک ببینم مثل مزرعه افتاب گردان و ذرت هایی که چند ماه پیش برداشت شده بودند .

دکتر رادمهر هم گاهی با لبخند به ذوق کودکانه من نگاه می کرد ... اگه هر وقت دیگه ای بود از دیدن لبخند یک مرد به حرکات و رفتارم از خجالت اب می شدم ولی اینجا اصلا به من فرصت فکر کردن به چشم های ذوق زده و متعجب ام و دهنی که بیشتر از شگفتی باز بود نمی داد ...

بعد از حدود یک ساعت مابه روستایی رسیدم با معماری رویایی ... خونه های چوبی و سقف شیروونی و با تعداد زیادی پنجره ، پنجره هایی که جلوی بیشتر اونها گلدون های گل قرار داشت ، صدای دکتر رادمهر باعث شد به سختی چشم از اطراف بگیرم و بهش نگاه کنم :

- اینجا منطقه مارتاوله . روستایی که اصالت سوئیسی بودن مردمش رو نشون میده

- اینجا واقعا زیباست ادم یاد کارتون بچه های الپ می افته

خنده کوتاهی کرد و گفت :

- بله همین طوره البته ذوق و سلیقه مردم اینجا رو هم نباید دست کم گرفت

یک لحظه احساس کردم بیرون چیزی دیدم ، رد شدن از کنارش باعث شد دوباره به سمتش برگردم و با تعجب گفتم:

- این چیه دیگه ؟

دکتر رد نگاه من رو گرفت و دوباره به جلو نگاه کرد :

- این یک نوع گوسفند اصیل سوئیسیه

- چقدر با مزه است ...

چیزی که من دیدم یک حیوون باجثه ای بین گوساله و گوسفند و پاهای کوتاه و پشم های بلند قهوه ای بود از روستا که خارج شدیم باز هم درخت های زرد و نارنجی میوه که گرد پاییز زیبا ترشون کرده بود :

- حالا کجا می ریم ؟

- از پل رو به رو که رد بشیم وارد منطقه شف زن ها میشیم که یک شهر مرزی در کنار مرزهای المانه ...

- یعنی ما الان نزدیک المانیم ؟

- اره از اینجا راهی نیست ، جالبه بدوینید چون سوئیس کشور خیلی گرونیه مردم این منطقه برای خرید مایحتاجشون به المان میرن ، المان کشور ارزون تریه

- جالبه ...

ماشین که ایستاد من چشم دوختم به یک قلعه سنگی ، دکتر به من نگاه کرد و گفت :

- اینجا پیاده میشیم هم کمی استراحت می کنیم و هم این اطراف رو می بینیم . نظر شما چیه ؟

لبخندی به این دموکراسی مردانه اش زدم :

- موافقم فقط کاش قبلش به من میگفتید که از خونه چیزی برمی داشتیم بر صبحانه

اشاره ای به صندلی عقب کرد و گفت :

- نگران اون نباشید من اوردم

نیم نگاهی به سبد صندلی عقب انداختم و با لحنی پر از تشکر گفتم :

- واقعا ممنون

پیاده شدیم و من تونستم بعد از یک ساعت هوای فوق العاده عالی ولی نسبتا خنک رو مستقیم به ریه هام بفرستم .

دکتر از داخل سبد دو فنجون سفالی خارج کرد و از فلاکس کوچیکش شیر کاکائوی خوش عطری رو توی فنجون ها ریخت :

- میشه این فنجونها رو نگه دارید ؟ممکنه بریزه

سریع فنجون ها رو از دستش گرفتم :

- بله البته

و خودش با یک ظرف ساندیج از ماشین خارج شد و کنار من بافاصله به ماشین تکیه داد ، یکی از فنجون ها رو به دستش دادم تشکر کوتاهی کرد و گفت :

- اسم این قلعه "مونو"ئه که در قرن ۱۶ میلادی برای حفاظت از شهر بر بلندی مشرف به شهر ساخته شده

در حالی که به بخار فنجونم نگاه می کردم گفتم :

- راستش سوئیس انتخاب من نبود برای همین قبل از اومدن به اینجا در موردش تحقیق زیادی نکردم جز همون اطلاعات اولیه ای که ساحل در مورد جغرافیای اینجا و وضعیت دانشگاه و آموزش و هزینه ها برام فرستاد که به گمانم خودتون براش ایمیل کرده بودید ... اما حالا که دارم اینها رو میبینم میفهمم چقدر حسرت میخوردم اگه از درس خوندن توی این کشور صرف نظر می کردم و واقعا از این تصمیم خوشحالم

- دوری از خانواده سخته ؟

غم عالم به دلم نشست :

- سخت برای این دلتنگی کمه ، دوری اونها تنها دلیل تردید من توی این راه بود

حالا کامل به من نگاه میکرد :

- پشیمونید ؟

- البته که نه فقط دلتنگم...

یادآوری خاطرات باعث شد حواسم به مرد کنارم نباشه :

- دلتنگ مامانم و لبخندهای بی نظیرش و دستپخت فوق العاده اش و بابای مهربونم که نبودش برای من مثل

نبودن کوه برای زمینه ، وقتی نیست ترس زلزله همیشه با منه و هدی شیطان ... راستش توی این چند روز

احساس کردم حتی برای هوای الوده تهران و اتوبوسهای شلوغش هم دلتنگم

سرم رو بالا اوردم و بالبخند کمرنگی گفتم :

- درسته اینجا زیباست ولی مال من نیست ، ادمها از زیبایی هر جا که باشه لذت می برند چون فطرت ما اینطوریه

ولی خب وقتی چیزی مال خودت نیست غربت هم به دلتنگی اضافه میشه

- من سالهاست که از ایران دورم دکتری و تخصصم رو امریکا گرفتم و دو سال پیش هم بعد فوت پدرم برای اداره

ی شرکتش به اینجا اومدم برای همین دلتنگی که میگی رو درک میکنم

- برای فوت پدرتون متاسفم

سری تکیه داد :

- سعی کردم نبودش رو فراموش کنم اما نمیشه .

به چهره ناراحت و غمگینش نگاه کردم ، این دکتر خونسرد کجا و غم کجا ...

- اگه جای خالی عزیزانمون کمرنگ بشه تنها وجه تمایز ما با موجودات دیگه عالم هم از بین میره اونم احساساته

نگاهی به فنجون دستش کرد و گفت :

- بهتره زودتر حرکت کنیم هنوز راه زیاده

من هم با این عوض کردن مسیر صحبت موافق بودم .

بعد از خوردن صبحانه دوباره راه افتادیم و خیلی زود به رودخانه راین رسیدیم ، قایق سواری هم از تجربیات

خیلی قشنگ اینجا بود ابهای سبز و گاهی آبی با کف های سفید و درخت های زرد و نارنجی و قرمزی که دو طرف

رودخانه رو پوشونده بودند و من چقدر اه کشیدم از اینکه دوربین دیجیتالم رو بر نداشته بودم و مجبور بودم با گوشی عکس بگیرم درسته کیفیت بالایی داشت ولی به عکس های دوربین نمی رسید ...
و بلاخره ابشارهای راین...

ابشارهای خروشان که قطرات اب رو به هوا پخش می کرد ، سطح زیاد اب و تعداد کم جمعیت . از دکتر که دلیلش رو پرسیدم گفت به خاطر هوای این موقع از سال اینجا خلوته وگرنه تابستون خیلی شلوغ تر و البته زیباتره ... کم کم سرما به تنم نفوذ می کنه دستهام تقریبا یخ زدند و بینیم قرمز شد :
- سرده ؟

نگاهی به مرد رو به روم کردم که در هر حالتی خونسرد بود:

- یکم بیشتر از زیاد

- سرماییه هستید ؟

- اره ولی این سرما بیشتر به هوای سرد اینجا ربط داره

- باشه پس برگردیم

توی ماشین بودیم و درمسیر برگشت :

- من هنوز نتونستم شما رو به قهوه مهمون کنم

تمام حواسش و نگاهش به رانندگی بود :

- الان نزدیک عصره و من بعد اون صبحانه چیز دیگه ای نخوردم نظرتون چیه شام مهمون من باشید و قهوه مهمون شما

- نه نه به هیچ وجه من امروز خیلی به شما زحمت دادم و البته دفعه قبل شما من رو به نهار دعوت کردید یادتون که نرفته؟ پس شام و قهوه بعدش مهمون من ... این کمترین کاریه که برای تشکر از همراهی و زحمت هایی که کشیدید می تونم انجام بدم
نگاه خندونی به من کرد :

- یادمه اون اوایل گفته بودم اهل تعارف نیستم

- من هم الان تعارف نکردم فقط شما رو به شام دعوت کردم

- ولی من کمی پرخرجم اینجوری به ضررتون تموم میشه

به چهره ی جدی و بدون شیطننتش نگاه کردم ، این خرج در برابر کمک هاش چیزی نبود :

- شما نگران منفعت من نباشید

- هستم چون هر غذایی رو نمی خوام

- باشه هر رستورانی که خودتون مدنظر تونه

اینبار واقعا خنده ی واضحی رو روی لب هاش دیدم :

- قرمه سبزی اصیل ایرانی

با تعجب به سمتش برگشتم:

- چی ؟ قرمه سبزی ؟

- اره قرمه سبزی

- مگه اینجا رستوران ایرانی هم داره ؟

- داشتن که داره ولی من دست پخت خونگی میخوام

چهره اش خندون بود ولی کلامش محکم و جدی ، قول داده بودم ، در ثانی توی این چند وقت ثابت کرده بود قابل اعتماد :

- باشه پس شام مهمون خونه من هستید

- قرمه سبزی و قهوه

لبخندی زدم :

- بله شام و قهوه

جلوی اپارتمان که نگه داشت با تشکر کوتاهی از ماشین پیاده شدم ولی اون هنوز پشت فرمون نشسته بود ،
باتعجب بهش نگاه کردم :

- نکنه پشیمون شدید ؟

با حالت حق به جانبی گفت:

- مطمئن باشید من حتی اگه طوفان هم بیاد قرمه سبزی و قهوه رو از دست نمی دم

- پس چرا پیاده نمی شید ؟

دستش رو از دور فرمون ماشین برداشت و نگاه کوتاهی به ساعت مچیش کرد :

الان هنوز ساعت پنج ، من راس نه اینجام باید سری به خونه بزنم

بعد از خداحافظی وارد خونه شدم ... سریع لباسم رو عوض کردم و به سراغ آشپزی رفتم... خسته بودم ولی آشپزی همیشه برام لذت بخش بود ساعت حدود هشت بود که برنج رو دم کردم ؛ قرمه سبزی و سوپ ساده ای که به عنوان پیش غذا درست کرده بودم هم تقریباً آماده بود ولی من بوی غذا گرفته بودم بعد از دوش کوتاهی مانتوی بهاره ی سبز پسته ای با گل های بافتنی رنگ ووارنگی که حاشیه استین و پایین مانتو رو پوشونده بود با شلوار نباتی و روسری ازهمون رنگ پوشیدم ، بابا همیشه روی لباس پوشیدن ما توی خونه حساس بود و هیچ وقت اجازه نمی داد کسی از رنگ تیره داخل خونه استفاده کنه ، من هم عادت داشتم لباس های خوشرنگ رو برای خونه استفاده کنم ...

زنگ اپارتمان که به صدا در اومد نگاهی به ساعت کردم راس نه ... چقدر وقت شناس ...

در رو که باز کردم دکتر رادمهر با گلدان گل زیبایی ، شیک و جدی پشت در ایستاده بود .

- سلام !

- سلام خیلی خوش اومدید

بعد از گرفتن هدیه اش تشکر کردم . وارد خونه شد و با راهنمایی من روی کاناپه نشست من هم برای ریختن چای به آشپزخونه رفتم .

چای رو که جلوش گذاشتم تشکر کرد و با لبخند گفت :

- خونه خیلی بهتر از اولش شده حالا شبیه خونه ی یک ایرانیه

متقابلاً لبخندی زدم و خجالت زده گفتم :

- اینجوری ها هم میگید نیست تغییراتش خیلی جزئی بوده

- همیشه جزئیات کوچیک اند که تغییرات بزرگ میدن...عکس خانواده تونه ؟

اشاره اش به قاب عکسهایی بود که روی دیوار پشت پیانو نصب کرده بودم :

- اره . پدرم ، مادرم و خواهرم

- خانواده شادی به نظر می رسید ...

ظرف میوه و اجیل مخصوص مامانم رو که مقابلش گذاشتم نفسم رو با اه بیرون دادم :

- عکسها بیشتر از لحظات شادی زندگیه ... کسی از غم ها و مشکلات عکس نمی گیره

بلافاصله به چایی اشاره کردم :

- بفرمایید ... سرد میشه

کمی که از چای نوشیدلبخندش عمیق شد :

- چای دارچین ؟

- نه فقط کمی به چایی چوب دارچین معطر اضافه کردم

- خوب شده

راضی از پذیرایی به سمت اشپزخونه رفتم تا سری به غذا بزنم ، روی مبل که نشستم به پیانو نگاه کرد :

- وقت می کنید که بزنید ؟

- همیشه نیم ساعتی رو برای پیانووقت دارم

- میشه خواهش کنم الانم بزنید ؟

نگاهی بهش کردم ... چهره اش جدی بود ولی لحنش خواهشی ... بلند شدم و پشت پیانو نشستم ، دستم که روی کلاویه ها نشست ذهنم به سمت یک اهنگ نوستالوژیک معروف رفت ، همون رو زدم بعد از تموم شدن اهنگ نگاهی بهش کردم رنگ نگاهش پر از تحسین بود ولی صورتش جدی :

- کمی اشتباه داشتی

تعجب کردم :

- شما پیانو کار می کنید ؟

- گاهی

- کجا اشتباه کردم ؟

به سمت من اومد :

- اجازه می دید ؟

سریع بلند شدم :

- خواهش میکنم

شروع به زدن که کرد من تونستم حرکت ماهرانه دستش رو ببینم ، این مهارت فراتر از گاهی بود ، راست میگفت بعضی جاها رو اشتباه زده بودم و اون خیلی دقیق تصحیحش کرد . محو اهنگ شده بودم که آخرین نت رو هم زد و من بی اراده ، واقعا بی اراده دست زدم :

- فوق العاده بود

تشکری کرد و به سمت مبلها برگشت :

- خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم ، ممنون

- خواهش میکنم ، ولی این مهارت بیشتر از یک تمرین ساده بود

لبخندی زد و این یعنی سوالی نبود که جواب داشته باشه . ببخشیدی گفتم و سراغ کشیدن غذا رفتم ... میز روچیدم ، برنج ، قرمه سبزی ، سوپ ، ماست ، سالاد شیرازی و دوغ ... تقریبا چیزی کم نداشت :

- جناب رادمهر بفرمایید شام آماده است

پشت میز که نشست نگاه مشتاقی به ظرف ها کرد:

- خیلی وقت بود بوی غذای ایرانی رو اینطور خالص حس نکرده بودم حتی توی ایران ، واقعا اینجا حس نمی کنی که وسط پایتخت اقتصادی سوئیس نشستی ...

در حالی که برنج براش میکشیدم گفتم :

- به این غلظت هم نیست

- ولی این میز بوی اصالت می ده

- تعریف ها همیشه متفاوته

با یک ابروی بالا که نشان از تعجب داشت به من نگاه می کرد :

- و از نظر شما ؟

- اصالت از نظر من به خانواده و ریشه نیست بلکه به منش و رفتار ه

- ولی تاثیر خانواده خیلی زیاده

- این تاثیر اکتسابیه نه احتسابی ، من منکر تاثیر خانواده نیستم ولی ما نه تنها از خانواده از یک راننده تاکسی گرفته تا استاد دانشگاه مون تاثیر می گیرم ، مهم اینجاست که قدرت نفوذ کدوم بیشتره

همین طور که با بشقاب غذای مقابلش درگیر بود گفت :

- ما با راننده تاکسی یا ادمها یا طرافمون ارتباط عاطفی نداریم این ارتباط عاطفیه که باعث تاثیر پذیری و تاثیرگذاری میشه
- سری تکون دادم :
- درسته و این راه نفوذ بقیه به ماست البته فاکتور های دیگه ای هم جز احساس وجود داره مثل ترس ، قدرت ، جذابیت و حتی پول ...
- دستپختتون خیلی خوبه !
- حاصل تجربه زیاده
- نگاه طولانی بهم کرد :
- سن زیادی ندارید
- خنده ام گرفته بود و من هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نکردم :
- آقای دکتر تجربه ربطی به سن نداره
- با حالت شوخی گفت :
- پس حتما فاکتور های دیگه ای جز سن داره ...
- به طنز کلامش که مستقیم به صحبت های من می رسید لبخند کوتاهی زدم :
- دقیقا همین طوره
- به هر حال جدا از تئوری ها و بحثهای نظری اشپزی تون نمره خوبی می گیره
- هیچ وقت نمی تونم مردها رو بشناسم ... هیچ وقت ...
- سه سال بعد ...

غروب بود که از دانشگاه خارج شدم ، با اصرار یکی از بچه ها تا این وقت شب مونده بودم تا کمکش کنم...
به سمت ایستگاه مترو حرکت کردم ، خوابم می اومد ... چند شبی بود که به خاطر دردهای شدید معده خواب راحت نداشتم ، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به این فکر کردم که توی شهری با این عظمت و معماری که حتی توی ایستگاه متروشون هم شاهکار هنری می بینی باید سردی ادمهات رو با تمام وجود حس کنی ...

از ایستگاه مترو پیاده به سمت خونه راه افتادم ، خیابون ها خلوت بود ، اینجا از سر شب خیابون های مسکونی شهر به خاموشی فرو می رفت ... هنوز دو خیابون تا اپارتمان فاصله داشتم که احساس کردم سایه ای رو پشت سرم دیدم اولش اهمیت ندادم ولی وقتی به سرعت قدم هام اضافه کردم و سریع تر شدن سایه رو دیدم ترس تمام وجودم رو گرفت ، سعی کردم جوری که توجهش رو جلب نکنم با سریع ترین سرعت ممکن قدم بزنم ولی سرعت اون هر لحظه بیشتر میشد ناخودآگاه از روی ترس به عقب برگشتم و چهره کریح دو پسر که روی لب یکی سیگار و دیگری پوزخند بسیار زشتی بود رو دیدم ، به خودم لعنت فرستادم به خاطر فداکاری که نتیجه اش دیرتر رسیدن به خونه بود ، پا تند کردم و با آخرین سرعت ممکن شروع به دویدن کردم ، اینجا دیگه جایی نبود که نگران جلب توجهشون باشم چون اونها توجهشون جلب شده بود ... گوشیم مدام زنگ می زد ... هر چند دقیقه یکبار به پشت سرم نگاه می کردم ، اونها هم با سرعت می دویدند و یکی شون به فرانسوی فحش های خیلی بدی می داد ، توی دلم مدام اسم امام رضا رو صدا می زدم ... خدا رو شکر که به خاطر ورزش های مداوم و کفش های کتونی سرعتم از اون دوتا که به احتمال زیاد معتاد هم بودند بیشتر بود . ساختمون خونه رو که دیدم با امید بیشتری شروع به دویدن کردم یک لحظه احساس کردم روسریم از روی سرم کشیده شد ولی به خاطر حفظ جونم هیچ اهمیتی ندادم خودم رو که داخل اپارتمان انداختم سریع در ساختمون رو بستم . همون جا مقاومتش شکست و از ضعف و درد معده و ترس پشت در مچاله شدم ، اشک هام تند تند می بارید حتی فکرش رو هم نمیتونم بکنم که اگه دستشون به من می رسید چه اتفاقی می افتاد ...

نمی دونم چند دقیقه گذشت که صدای زنگ موبایلم باعث شد سر بلند کنم و با ضعف و درد به سمت پله ها برم هنوز به گوشیم نگاه نکرده بودم ... دستم رو به دیوار گرفتم و کلید رو داخل در چرخاندم ...

خونه مثل همیشه تاریک بود و من بغض خشک شده ام دوباره شکست از این همه تنهایی و تنهایی ... داخل راهرو نشستم و با پاهای جمع شده سرم رو به دیوار تکیه دادم ...

هنوز چند دقیقه این گذشته بود که علاوه بر صدای زنگ موبایل صدای زنگ در هم بلند شد . حتما ژوزفین پیرزن رو به روئیه که گاهی به دیدنم میاد و من براش از ایران و اداب و رسوم و مردمش میگم ، صورت خیس رو پاک کردم ... دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم و با قدمهای اهسته ولی خمیده خودم رو به در رساندم

در رو که باز کردم سامان رو دیدم با چهره نگران و عصبانی :

- چرا گوشی رو بر نمی داری ؟

اونقدر خراب بودم که اهمیتی به فعل های مفرد شده ندادم ولی اون انگار خیلی عصبانی بود :

- میگم چرا گوشی رو جواب نمیدی ؟ می دونی از کی دارم تماس میگیرم ؟

سکوتم باعث شد رنگ نگاهش به نگرانی تغییر کنه :

- رها با توام ؟ خوبی تو ؟ چرا این شکلی شدی ؟! کجا بودی ؟

نفس نفس می زد ولی من هنوز تکیه داده به دیوار جلوی در ایستاده بودم یعنی توان حرکت نداشتم ضعفم اونقدر زیاد بود که احساس می کردم آخرین تلاشهام برای سرپا موندن بی فایده است ، قبل از اینکه روی زمین سقوط کنم بازوم توی دست هاش اسیر شد :

- چت شد تو یهو ؟

کمکم کرد تا روی کاناپه دراز بکشم ، نبضم رو گرفت و به سرعت به سمت اشپزخونه رفت ، صدای به هم خوردن ظرفها می اومد ، حضورش رو احساس کردم که کنار من روی زمین نشست :

- پاشو اینو بخور ، ضعف کردی ،

اهسته بلند شدم و اون جرعه جرعه اب شیرین رو به خوردم داد ...

از ضعف بدنم کاسته شد و احساس کردم می تونم حرف بزنم :

- کافیه

صدام اونقدر ضعیف و بی حال بود که خودم هم نشنیدم ولی انگار شنید :

- دراز بکش ، چی شده ؟ چرا این شکلی شدی ؟

- معدم

درد معده ام داشت خارج از تحمل میشد ولی خوابم می اومد :

- معده ات درد میکنه ؟

چشم هام رو به تایید حرفش باز و بسته کردم ، به سرعت از در خونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با کیف کوچیکی برگشت ... مجدد کنارم زانو زد و شروع به معاینه کرد :

- مثل همیشه ؟

سرم رو اهسته با تایید تکون دادم

نگاه طولانی و بدون اخمی به صورتم پاشید .

بعد از تزریق مسکن و سرم بود که حالم بهتر از قبل شد ... حالا که یکی دو ساعتی گذشته بود تازه فهمیده بودم من روسری سرم نیست ، سامان روی مبل رو به روی من نشسته بود و چرت می زد سعی کردم بلند بشم ولی سرم اجازه نمی داد ... دستم به سمت سوزن رفت که صداش بلند شد :

- چی کار میکنی ؟

جواب ندادم که بلند شد و کنارم ایستاد :

- جایی میخوایی بری ؟ سرمت هنوز تموم نشده ...

- میخوام برم اتاق

- کاری داری ؟

سرم رو پایین انداختم ، حالا من کاملا نشسته بودم و اون بالا سرم ایستاده :

- روسری میخوام

مطمئن بودم صورتم از خجالت و شرم سرخ شده :

- بگو کجاست من برات میارم ، هنوز سرمت تموم نشده

- کمد سمت راست ، گوشه

- باشه

چند دقیقه بعد با یکی از روسری های بلند ترکمنی به رنگ سورمه ای برگشت و به دستم داد ، روسری رو که پوشیدم احساس آرامش بیشتری می کردم ، چند دقیقه ای خوابیده بودم و دیگه خوابم نمی اومد ، زیر چشمی دیدم که روی مبل قبلی نشست و به من خیره شد :

- بهتری ؟

هنوز از شرم نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم :

- بله ممنون

- خب میشنوم

با تعجب سر بلند کردم و به چهره خونسردش زل زدم :

- چی رو ؟

- چی شد که به این حال روز افتادی ...

دوباره سرم رو پایین انداختم :

- همین جوری

عصبانی شد این از تن بلند و لرزش صداش معلوم بود :

- خانوم پارسا من نه نفهمم و نه کور ... همین جوری فشار یک نفر افت پیدا نمیکنه ، دردهای عصبی معده سراغش نیامد و بدون روسری دو ساعت جلوی من بی حال نمی افته اونم کسی که تا به امروز من یک تارموش رو هم ندیدم

- ببخشید

واقعا ناراحت بودم و نمیدونم به غیر از این کلمه چه چیزی رو باید به کار می بردم ... نفس عمیقی کشید سعی می کرد آرامش خودش رو حفظ کنه ... دو دقیقه بعد با لحن اروم تری گفت :

- من قصد ندارم توهین کنم ولی ناراحت میشم وقتی به شعورم توهین میشه حالا هم بهتره به جای عذر خواهی که من دلیلش رو نمی دونم توضیح بدید چه اتفاقی افتاده

شروع کردم به تعریف کردن، ساکت که شدم نگاهی به چهره عصبانی و چشم های قرمزش کردم ، با صدای گرفته ولی ارومی گفت :

- فکر کنم همون اوایل اومدن درمورد ناامنی این شهر و مشکلاتش برای یک دختر جوون تذکر داده بودم جوابی نداشتم خودم میدونم که اشتباه کردم و نیازی به توجیه کارم نیست ...

سکوتم رو که دید ادامه داد :

- اینجا با تمام زیبایی و جاذبه های توریستی و ادعاهای روشن فکری و دفاع از حقوق بشرش بعد از تاریکی هوا به یک شهر مرده و ناامن تبدیل میشه

جوابی براش نداشتم ، اونقدر شوک اتفاق چند ساعت پیش برام زیاد بود که هنوز از ترس فاجعه ای که از کنار گوشم گذشت قلبم تند تند می زد ...

بعد از تموم شدن سرمم رفت و تاکید کرد که با این حال از خیر دانشگاه رفتن فردا بگذرم ...

حدود ساعت ده صبح بود که از خواب بلند شدم هنوز مانتو شلوار بیرونم تنم بود و روسری بلند ، سر رو گردنم به خاطر زخامت روسری عرق کرده بود و تمام استخون هام به خاطر خوابیدن روی کاناپه درد می کرد ، اهسته از جا بلند شدم و مستقیم به سمت حموم رفتم ... لباس هام رو درآوردم و داخل سبد انداختم و بعد از دوش کوتاهی بیرون اومدم ... پیراهن استین کوتاه یاسی رنگی که قدش تا روی زانو بود و پارچه ی صورتی پرنگی به عنوان کمربند روی شکمش گره می خورد و از همون جا تا پایین گشاد و راحت میشد رو پوشیدم و موهای نمناکم روبالای سرم با یک گیره جمع کردم . صورتم رنگ پریده بود با ریمل و کمی رژ گونه و سایه چهره ترسناکم رو عوض کردم و به سمت اسپزخونه راه افتادم ... مرغ رو از فریزر بیرون گذاشتم و به سمت موبایل رفتم ، دیشب به خاطر حال خرابم یادم رفته بود از سامان تشکر کنم ... صدای دلخورش داخل گوشی پیچید :

- بفرمایید
- سلام
- سلام ... خوبی ؟
- تشکر ، خیلی بهترم
- خوشحالم ، با من امری داشتی ؟
- بله ... تماس گرفتم بابت دیشب تشکر کنم خیلی به شما زحمت دادم
- کار خاصی نکردم انجام وظیفه بود
- به هر حال واقعا ممنونم
- خواهش میکنم
- اگر امری نیست زیاد مزاحمتون نمیشم
- رها خانوم...
- این صدای زدن یعنی کاری داشت ...
- بله ؟
- راستش دیشب زنگ زدم که بگم من به مناسبت اومدن مامان و خواهرم قراره آخر هفته یک مهمونی ترتیب بدم ، تشریف بیارید...
- ممنونم ولی مزاحم نمیشم
- این چه حرفیه قصد من از تماس دیشب هم گفتن همین دعوت بود ، یک سوپرایز هم دارم
- چشم خدمت میرسم
- خوشحال میشیم ... فقط در مورد دیشب ... میخوایی شکایت کنی ؟
- حالم اونقدر بد بود که هیچی از چهره شون رو یادم نمیاد در ثانی غیر از معطلی نتیجه ای نداره ... از این به بعد دیگه ریسک نمیکنم تا این اتفاق تکرار بشه
- کار خوبی میکنی

بعد از خداحافظی با سامان به این سه سال اشنایی فکر کردم ، سه سالی که این مرد مثل یک دوست واقعی ولی بافاصله همیشه حضور داشت ، از مسافرت ها و گردش های دوستانه تا پیاده روی های شبانه کنار دریاچه ی زوریخ ... حضورش در برابر بی رنگی این روزهای اطراف من پر رنگ بود ...

توی این مدت چهار بار به ایران رفته بودم ولی بیشتر از دوهفته نموندم، ماما کمتر از قبل بی تابی می کرد و بابا ... بابای همیشه محکم من ... هیچ وقت نفهمیدم توی دلش چی میگذره و هدی که حدود یکساله با پسری اشنا شده ، ترم اخر ارشد مهندسی برق دانشگاه خودشونه ، یکباری هم از نزدیک دیدمش پسر خوب و معقولی به نظر می رسید به هدی هم گفتم که اگر تصمیم جدی برای آینده دارند بهتره هر دوتاشون با پدر مادرها در میون بذارند . بچه ی کوثرهم به دنیا اومد محمد امین دوست داشتنی ... که تمام سهم من از این کوچولو یک قاب عکس کوچیک روی پیانو شده بود ...

نزدیک تموم شدن بیست و هشت سالگی ام ... هرچی جلوتر میرم جای خالی چیزهایی که باید باشن ولی نیستند رو بیشتر حس میکنم از انتظار کسی که باید باشه ولی نیست تا بچه ای که در اغوش بگیرمش و حتی غذایی که با عشق پخته بشه...

شاید من اشتباه کردم ... شاید من نباید اونقدر زود کنار میکشیدم ... شاید باید میجنگیدم برای حفظ بازی که شروع نشده محکوم به شکست بود ... شاید باید رضایت می دادم به هیچ از قلب مردم ... شاید ...

ولی من دیگه توان بودن و دیدن و شنیدن نداشتم... شاید اگه اندک محبتی در کلامش رنگ داشت یا ذره ای احساس جدای از عادت بین ما بود تا پای مرگم جلوی تمام تیرها و حرفها و کنایه ها می موندم ولی حیف که چیزی جز عادت نبود ...

روز مهمونی کلاس نداشتم، سامان تماس گرفت و گفت کسی رو میفرسته دنبالم .

برای لباس کت صورتی رنگی که بلندی قدش تا زیر باسنم می رسید و یقه ی بسته ای به شکل پاپیون بزرگ داشت باشلوار مشکی و روسری مشکی که خط های ریز صورتی داخلش دیده میشد رو پوشیدم ...

دستم به سمت ارایش ملیحی رفت ، نمی خواستم رنگ پریدگی و خستگی این روزها نشونی توی چهره ام بذاره ...

به ساعت نگاه کردم هفت ونیم بود ایفون زنگ خورد راننده بود

چرخه دور خوردم زدم ... بعد زدن کمی عطر و برداشتن سبد گلی که قبلا سفارش داده بودم و وسایلم راهی پایین شدم ، راننده رو می شناختم فیلیپ بود پیرمرد مهربون و کم حرف آلمانی تبار که تقریبا آچار فرانسه شرکت سامان محسوب میشد:

– سلام عمو فیلیپ

لبخند کوتاهی زد و در عقب رو باز کرد

- سلام مادموازل ، بفرمایید

لبخندش رو با لبخند دوستانه ای جواب دادم و گذاشتم در سکوت تا انتهای مسیر با خواننده ی غمگین زمزمه کنه ...

ماشین وارد پارکینگ برج بلندی شد ، استرس داشتم نه اینکه قبلا مهمونی نرفته باشم گاهی با اصرار سامان سری به مهمونی و جمع های صمیمی هم وطن هام می زدم ، هنوز که خاطره اون روزها به سراغم میاد لبخندی کنج لبم می شینه چقدر ترسو بودم فکر میکردم همه مهمونی ها مثل پارتیهای بی قید و بند اونجاست و چقدر دلم به حال جوون های خوش خیال مملکتم سوخت وقتی دیدم از تقلید فرهنگ اروپا فقط بی بند و باریش رو یاد گرفته بودند ... سوار اسانسور شدم و کلید چهارده رو فشردم ... یکبار دیگه هم اینجا اومده بودم یکسال پیش وقتی که به خاطر سفر چند روزه اش به ایران مهمونی خودمونی ترتیب داده بود ... جلوی در اپارتمان ایستادم و زنگ رو فشردم ... چند لحظه بعد بود که در باز شد ، باراهنمایی خدمتکار به سمت سالن اصلی حرکت کردم ، اپارتمان سیصد متری دوبلکسی بود بامعماری عجیب ... شاید باید عکسی از خونه میگرفتم و به هدی نشون میدادم تا بگه این معماری مربوط به چه کشور و طراحیه ...

با سلام سامان سرچرخوندم به سمتش :

- سلام !

- خوبید ؟ خیلی خوش اومدید ...

- ممنونم بفرمایید

سبد گل رو که به دستش دادم لبخندی به گلهای رنگ و وارنگ سبد زد اینبار برعکس همیشه که رز سفید یا نبای یا لب ماتیکی میگرفتم سبد بزرگی از رزهای رنگ و وارنگ گرفته بودم از هر رنگی شاخه ای انتخاب کرده بودم ، سبد درست مثل هوای این روزهای دلم که دلتنگ رنگ بود رنگی بود برای خاکستری یکرنگ زندگیم ...

- چرا زحمت ...

- تعارف نداریم جناب رادمهر

قطع کردن حرفش و یادآوری حرفهای خودش لبخندش رو عمیق تر کرد :

- بیایید تا با مادر و خواهرم اشناتون کنم

اهسته هم قدم شدم و به سمت زن و پیززنی که روی مبل نشسته بودند رفتیم ، زن حدود پنجاه سال بیشتر نداشت کت و شلوار طوسی زیبایی پوشیده بود خط چروک زیر چشمهایش نشان از سختی روزگار داشت ولی از

زیبایی جوونیش چیزی کم نکرده بود ، پیز زن اما خیلی فرق داشت چهره نورانی و روسری سفیدی که تمام صورتش رو با وسواس قاب گرفته بود و کت و شلوار قهوه ای تیره‌ای که شیک بود ، وزنش رو روی عصای بلندش انداخته بود ، لرز دست ها و چروک پر پیچ و خم دست هاش من رو یاد مادر جون می انداخت حتی وقتی با دیدن ما لبخند زد من هم بی اختیار لبخندی زدم ، رو به روشن ایستادیم و زن هم با احترام و وقار به نشان ادب ایستاد ، نگاهی به سامان کردم ، نگاهم رو که دید رو به زن لبخندی زد و گفت :

- مادر من گلی جون

به نشان احترام سلامی کردم و دست دراز شده اش رو فشردم :

- خوشبختم از اشنایی تون

- ممنون عزیزم

سامان کنار مبل ایستاد و خم شده دستی دور شونه های پیر زن حلقه کرد :

- و این هم سوپرایز من ، مادر بزرگ مهربونم ، عزیز جون

به رسم ادب و صد البته به خاطر محبت نهفته در نگاهش که من رو عجیب یاد مادر جون می انداخت جلوتر رفتم :

- سلام خوبید شما ؟

- سلام دخترم بیا ببینمت

دو قدم باقی مونده تا اغوشش رو طی کردم ، محکم من رو توی اغوش گرفته بود ، عجیب اشنا می زد صدای تپش های قلبش و اشناتر بود عطر تنش ... انگار عطر همه مادرهای دنیا مشترک بود ... سرم رو مادرانه بوسید و بعد از جدایی از اغوشش رو کرد سمت سامان :

- بابا یکی منم تحویل بگیره مثلاً نوه تونم

- فعلاً تنبیهی که چرا زودتر این خانوم خوشکله رو به من معرفی نکردی

سامان با حالت با نمکی سرش رو خاروند و گفت :

- اگه می دونستم قراره با دیدنش منو فراموش کنید که امشبم دعوتش نمی کردم

- سامان !!!!!!!

صدای شاکی مادرش باعث شد با خنده ریزی رو به عزیز جون کنه :

- معرفی میکنم خانوم رها پارسا از دوستان ساحل و البته من

- خوشبختم دخترم ، سامان از تو خیلی تعریف کرده بود

با تعجب به سمت سامان برگشتم ، از من تعریف کرده بود ؟ اونم کی سامان ؟ چرا اونوقت ؟

عزیز که تعجب رو توی نگاه من دید خنده مهربونی کرد که چروک های صورتش رو بیشتر میکرد ، سامان ادامه داد:

- من تعریف کنم ؟ من شکر میخورم... اون خانوم مارپل تون بود که گوشی من رو همیشه چک میکنه

- کی مارپله ؟

نگاهم به صورت دختر جوانی افتاد که پشت سر سامان ایستاده بود ، بلوز حریر سفید استین بلند بسیار زیبایی روی تاپ استین حلقه ی همرنگش پوشیده بود با شلوار سورمه ای چسبان و شال ابی کمرنگی که با بی قیدی دور سرش پیچانده بود ، اولین چیزآشنایی که دیدم چشمان نافذ وجذابش بود درست عین سامان ...

- اومدی ؟ مگه دروغ میگم ؟ بیست و سه رو رد کردی ولی هنوز فضولی

جلوتر امد و درست شانه به شانه ی سامان ایستاد حدس اینکه این پری دریایی با صورت ملیح و چشمان نافذخواهرش باشه خیلی سخت نبود به نشانه ی احترام ایستادم :

- رها درسته ؟

فضول بود و باهوش شاید هم گوش هاش خیلی تیز بود ، لبخندی زدم :

- درسته ... خوشبختم

دستش رو دراز کرد :

- نوا هستم خواهر این درخت خوشتیپ

من هم قبل تر ها بهش لقب درخت می دادم ... راستی چی گفت ؟ نوا ؟ سامان و نوا ... اسمشون باهم همخونی نداشت... برعکس خانواده من که همه اسم ها شبیه هم بود ... عرشیا و عرفان ... نوراو نوید ... هدی و رها ... امیر علی ... امیر حسین ... آه ...

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم :

- از دیدنت خوشبختم

- منم همین طور رها جان

- با رها راحت ترم

لبخندی زد :

- منم با نوای خالی

سامان دوباره پرید :

- کاش واقعا نوا بودی ... بدون موسیقی گوش خراش صدات

و قبل از فرود اومدن مشت گره شده ی نوا عقب پرید و گفت :

- جلوی همه باید دیوونه بازی هاتو رو کنی ؟ رها خانوم نمیايید تا با بقیه سلام و احوال پرسی کنید ؟

- البته ...

چشم دوختم به بقیه :

- چند دقیقه ای من رو ببخشید

- راحت باش دخترم

بعضی ها رو میشناختم ازبچه هایی بودند که توی مهمونی های خودمونی زیاد دیده بودمشون و البته خیلی ها هم شریک های کاری و همکارهای سامان بودند ... کنار جمع بچه ها ایستاده بودیم و به کل کل های تیرداد و سامان می خندیدیم ... همیشه یک جمع پنج نفره بودند ثابت همه مهمونی ها ... تیرداد و نامزدش بهار ... رادان پسر خاله ی تیرداد و نامزدش پامین و و کیارش رفیق سامان ... صدای سلامی از پشت سر من باعث شد تا حواس بچه ها سمت صاحب صدا بره ، تیرداد که هنوز دستهایش رو دور شونه های بهار حلقه کرده بود به پشت سر من نگاه کرد :

- بیا حسام جون که جات واقعا خالیه... ببین این پسر دایی بی عرضه ات چی میگه

مرد بین فاصله ی من و سامان ایستاد ، رادان دستش رو دراز کرد :

- کی اومدی که ندیدمت ؟

کیارش با پوزخند صداگذاری گفت :

- ایشون از برج عاجشون پایین میان مگه ؟

مرد که انگار شنیدن اینحرف ها براش عادی بود نگاهی روی جمع چرخوند و چشم هاش رو من که با فاصله کنارش ایستاده بودم متوقف شد ، چهره خیلی آشنایی داشت ، چشم ها ، نوع نگاه ، ژست ها و حتی ... و حتی ...

- لعنتی

زمزمه زیر لبم به خودم بود ، باورم نمیشد دنیا این همه کوچک باشه ... حافظه اسمی بدی داشتم ولی برعکس حافظه تصویریم زیادی قوی بود :

- چهره شما زیادی اشناست ... شماخانوم ؟

لعنتی ... صدای تیردادبلند شد :

- رها خانوم از دوستان ما

کاش تیرداد خفه میشد اما مگر ممکن بود :

- ایشون هم آقای حسام شفق دوست ما و پسر عمه ی سامان

خودش بود ... خود خودش با اون ژست مغرور :

- از اشنایی تون خوشبختم خانوم رها

مثل بز نگاه کردن بس بود اخمی کردم :

- پارسا هستم جناب شفق

نمی دونم لحن من بود یا اخمهای حسام که لبخند به لب سامان آورد ، منتظر نمودم که لبخندش رو تحلیل کنم و روکردم سمت بقیه :

- عذر میخوام ولی باید تنهاتون بذارم

کنار میز پذیرایی ایستادم و لیوان شربت نارنجی رنگی رو مزه مزه کردم تا از خشم و التهاب درونم کم بشه ، هنوز باورم نمیشد دنیا اینقدر کوچک باشه بعد حدود چهار سال ...

- خوبی ؟

نگاهی به سامان که کنارم ایستاده بود کردم :

- ممنون

- چی شد ؟ احساس کردم از حضور حسام اصلا راضی نیستی

- نه فقط کمی حال مناسب نیست

- میخوایی بری پیش عزیز جون ؟

با یادآوری پیرزن مهربون لبخندی زدم :

- خوشحال هم میشم

چند دقیقه ای بود که عزیز جون برای استراحت به اتاقش رفته بود ، با دعوت سامان همه برای صرف شام حرکت کردند ... روی مبلی نشسته بودم و با بشقاب غذام بازی میکردم که کسی کنارم نشست ، سر برگردوندم و با ژست مغرور و بی خیال حسام که در حال خوردن بود مواجه شدم گویا این مرد عادت داشت خلوت بقیه رو به هم بزنه اون هم بدون اجازه ... در حال بلند شدن بودم که استین کتم کشیده شد :

- بشین

- اجازه بدید اقا ، این چه طرز رفتار ه

- بشین ...

استینم رو رها نکرد و اجبارا سر جای قبلیم نشستم ، شدید عصبانی بودم :

- میشه بفرمایید این حرکات بی ادبانه چه معنی داره ؟

- هنوز گستاخی

- بله ؟

با بی پروایی تمام نگاهش رو به چشم هام دوخت :

- هنوز دو تا تیله ی شکلات تلخ

هنگ کرده بودم ، این دیوونه چی میگفت ؟ تعجب من رو که دید ادامه داد :

- چشمات رو میگم ، عین دو تا تیله ی شکلات تلخ

از سکوت و تعجب من استفاده کرد :

- هیچ وقت فکر نمیکردم دختری که یک روز توی قطار دیدم اونم قطاری که به خاطر نبود پرواز تا مشهد سوارش

میشم رو یکبار دیگه توی کشوری مثل سوئیس و اینجا ، زوریخ ببینم ... اون روز هم گستاخ بودی و تعجبت مثل

همین حالا روی برق تیله های شکلاتت تاثیر میذاشت

لرز برم داشت ، شناخت ه بود ... و کاش نمی شناخت ولی انگار این مرد زرننگ تر و تیز تر از این حرفها بود ... سعی

کردم نیروی نداشته ام رو برای جواب جمع کنم :

- شما هم درست مثل چهار سال پیش پررو هستید و وقیح ، می بینید ادمها تغییر نمی کنند

- ولی تو تغییر کردی ، حالا خوشگل تری و جذاب تر ... و البته که توی اون پوشش هم گستاخی نگاه و کلامت

جذابیت داشت ... حالا می تونی مخاطب اشنایی بیشتر باشی ؟

پوزخند و خیرگی نگاهش باعث شد تند از روی صندلی بلند بشم ، دست هام رو مشت کردم تا از لرزشش جلوگیری کنم، نفس هام عمیق شده بود و من از حالت های عصبی که باعث و بانی اون کلافگی ، شوکه شدن ها ، ناراحتیم و حماقت این مرد بود می ترسیدم ... با اخم صورت و محکم ترین لحنم گفتم :

- به نفعته که از من دور بمونی وگرنه ضمانتی نمیدم که دفعه بعد توهینی صد برابر شدید تر از امشب در انتظارت نباشه. جناب شفق اینجا ایران نیست ولی من همون ادم چهار سال پیش ام و از ادمهای وقیح متنفر پس بهتره پیشنهاد های دوستانه تون رو برای اهلش خرج کنید ... با اجازه

توی راهرو از خدمتکار خواستم تا کیفم رو بیاره که سامان رو با قدم های بلند دیدم ، بعد از چند لحظه که به من رسید با تعجب گفت :

- کجا میری ؟

- ممنون از پذیرایی تون ولی خونه کار دارم اگه اجازه بدید مرخص بشم

نگاهش رنگ عصبانیت گرفت:

- رها بهت گفتم وقتی به شعورم توهین میشه ناراحت میشم ، دیدم حسام کنارت نشست حرفی زد ؟ چیزی گفت ؟

دردهای معده ام کم کم در حال شروع شدن بود :

- خواهش میکنم دکتر رادمهر حالم اصلا خوب نیست

- نه تا وقتی که نفهمم چه اتفاقی افتاده

- الان جاش نیست شما مهمون دارید و بهتره برگردید داخل سالن ، باور کنید برای من رفتن بهتره

تیر کشیدن معده ام باعث شد دستم روی معده ام قرار بگیره ، نگاه نگرانش روی دستم نشست :

- درد داری ؟

شدت درد اونقدر زیاد شد که فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم ، دیدم ... من مشت شدن دست راستش رو دیدم ، کلافگیش رو دیدم ... نگران نباش رفیق ! من درد بدتر از اینها رو کشیدم ، این درد در برابر تحقیر و توهین و تهمت چیزی نیست ... صداس باعث شد تمرکز بگیرم روی حرفهایی که نگرانی مملوسی داشت :

- می تونی راه بری ؟ بیا بریم اتاق عزیز

- نه میرم خونه ، استراحت کنم خوب میشم

خیره به چشم های من گفت:

- رها با من بحث نکن ، بیا تا نرفتم سراغ اون ادم ... هرچند بالاخره حسابش رو میرسم

نفوذ نگاه و تحکم و عصبانیت کلامش باعث شد بترسم از اینکه مرد رو به روم مهمونی رو تلخ کنه به کام بقیه و همراهیش کنم تا اتاق عزیز ...

اتاق عزیز گویا یکی ازدو اتاق طبقه همکف بود ، جلوی در اتاق در زد و با صدای بفرمایید وارد شد :

- عزیز جون میشه رها خانوم کمی اینجا استراحت کنه ؟

عزیز از روی مبل گوشه اتاق به من که اهسته به سمت اتاق می اومدم و از شدت درد خمیده راه می رفتم نگاهی کرد :

- وای من ... چی شده ؟!!!

لبخند بی جونی روی لبم نقش بست :

- سلام چیزی نیست بادمجون بم بی آفته عزیز

- الهی دورت بگردم مادر بیا دراز بکش رنگ به روت نمونده بیا دخترم

به سمت یکی از دو تخت اتاق رفتم و نشستم ، سامان کنارم ایستاد :

- دراز بکش ، من برم کیفم رو بیارم الان میام

- چی شده مادر ؟ چرا رنگ به روی این دختر نیست ؟

- چه می دونم عزیز جون ولی خدا نکنه بفهمم ... الان بر میگردم

اهسته دراز کشیدم و به سمت سامان برگشتم :

- نیازی نیست جناب رادمهر شما مهمون دارید زشته خواهش میکنم برگردید پیششون

سمت من برگشت و اهسته طوری که فقط من بشنوم گفت :

- مهم نیست ... رها یک سانت از جات تگون بخوری نه من نه تو ...

و از اتاق بیرون زد ... داشتم کسی رو اینطور نگرانم بشه ؟ اون هم حالا که نه بابایی اینجا بود و نه عمو و نه اقاجون ؟ معلومه که نداشتیم ... توی این غربت و تنهایی و خاکستری این روزها حس کردن وجود یه نگاه نگران از هر مسکنی قوی تره ...

مثل همیشه ، یک مسکن و سرم سهم من از این دردهای عصبی بود ... عزیز روی مبل نشسته بود و با لبخند مهربونی به من نگاه میکرد ، جواب لبخندش رو دادم :

- ببخشید عزیز شما رو هم اذیت کردم
- این چه حرفیه مادر ، خدا حفظت کنه تو هم مثل نوا و سامانی برای من
- سامان سرم رو تنظیم کرد:
- بعد تموم شدن سرمت خودم میرسونمت خونه پس تا اون موقع استراحت میکنی
- نگاهش رو از سرم کند و به من داد :
- بهتری ؟
- چشم از نگاهش بردم ، این رفیق این روزها عجیب پر رنگه وسط این خاکستری :
- ممنون
- پس کاری بود صدام کن
- بعد رو به نگاه و لبخند مهربون عزیزش کرد :
- شما قصد استراحت ندارید عزیز من ؟
- فعلا خوابم نمیاد
- می دونید که نباید فعالیت زیادی داشته باشید
- می دونم پسرم ، تو هم برو دیگه
- لحن سامان شیطون شد :
- نمی خوام ... میخوایی چی کار کنی که من نباید باشم ؟ نکنه نیومده بابا بزرگ برام پیدا کردی حالا هم میخوایی
- قرار بزاری باهاش ؟ گفته باشم من بابا بزرگ اجنبی نمی خوام
- عزیز عصاش رو بلند کرد :
- برو بیرون بچه ... چرا چرت و پرت میگی ؟ برو ... این دختر معذبه از بودند
- سامان نگاه خندونی به منک رد و اهسته زمزمه کرد :
- من که دیدم !
- و بعد رو به سمت عزیز بلند گفت :
- مگه دکتر محرم نیست ؟

به انی داغ شدم ، خجول از شیطنت هاش سر به زیر انداختم مطمئنم که صورتم سرخ شده ، نیم خیز شدن عزیز رو دیدم و فرار سامان از اتاق رو ... توی دلم خندیدم به این همه شیطنت که جای عصبانیت و نگرانی رو گرفت به خاطر مسکن بود یا کم خوابی که چشم هام کم کم گرم شد ...

چشم که باز کردم اتاق تاریک بود و ملافه ای روم انداخته بود ، خبری از سرم نبود ... نگاهی به ساعت انداختم حدود پنج ... من این همه خوابیدم ؟ چه جوری اینقدر عمیق خوابم برد ؟!!!

بی خیال درگیری ذهنی بلندشدم و توی سرویس وضو گرفتم

نه چادر نماز همراهم بود و نه جانماز ... از کیفم سجاده ی کوچیک و قبله نمایی که همیشه داخلش دارم رودر آوردم و به نماز ایستادم ...

بعد سلام اخرم دستم که به سمت تسبیح رفت صدای عزیز جون رو شنیدم :

- قبول باشه دخترم

نگاهی بهش کردم در حال بلند شدن بود :

- قبول حق ... جایی میرید ؟

- میرم وضو بگیرم

- بذارید کمکتون کنم

کمکش کردم تا اهسته از تخت پایین بیاد ... وضو که گرفت چادر نماز گلدار و جانماز ترمه ای که به گفته خودش داخل کشو بود رو پهن کردم و بوی نرگس رو با تمام وجود به دل کشیدم ...

سمت راستش به فاصله نشسته بودم و نماز خوندنش رو نگاه می کردم ، بوی نرگس هنوز عصب های بویاییم رو تحریک میکرد و انگار تا امروز این عطر رو به تن هیچ کسی اینطور مستانه حس نکرده بودم

- قبول باشه

- قبول درگاهش

بعد جمع کردن جانماز و چادری که انگار شاخه های نرگس رو به اغوش داشتند کمک کردم تا روی تخت دراز بکشه :

- خودت نمی خوابی ؟

- نه دیگه منتظرم هوا روشن بشه تا برم خونه

- چه حرفا ... مگه اینجا ایرانه که کله پزی ها از صبح باز باشند ؟ تا بعد صبحانه از جات تکون نمی خوری ، سامان خودش می رسونت
- ممنونم عزیز جون ولی خیلی از دیشب زحمت دادم ترجیح میدم کمی که هوا روشن شد با تاکسی برم
- وقتی به من میگی عزیز جون یعنی جای مادرتم ، پس روی حرف مادرت حرف نزن
- شما تاج سرید باور کنید از لحظه ای که دیدمتون دلم پیش مادر جون خودمه ولی ...
- حرفم رو قطع کرد و بالحن قاطعی گفت :
- پس ولی نداره ، اینقدر هم منو به حرف نگیر
- مقصر همه اینها سامان که قول داد بعد سرم منو برسونه ... حسابش رو می رسم ...
- سر میز صبحانه نشسته بودم ، هنوز از حضورم معذب بودم ، گلی جون کنار عزیز نشسته بودند و من رو به روشن سر میز ، سامان نیومده بود و نوا هنوز خواب بود ...
- چرا نمی خوری دخترم ؟
- گلی جون بود با همه محبت زلال کلامش ، لبخندی زدم :
- ممنونم سیر شدم
- تو که چیزی نخوردی ... همین جوری غذا میخوری که معده ات درد میگیره
- خجالت زده تر سرم رو پایین انداختم :
- ممنونم بابت دیشب هم واقعا شرمندم خیلی زحمت دادم بهتون
- شما بهتره به جای شرمندگی صبحانه ات رو کامل بخوری
- نگاه گردوندم به سامانی که با حوله ی روی سر به سمت میز می اومد ، سریع اخم کردم و گفتم :
- ممنون آقای دکتر
- هنوز از دستش عصبانی ام بابت اون ارامبخش ، انگار درک اخم زیاد سخت نبود که لبخند محوی روی صورتش نشست و بی خیال با فنجان قهوه اش درگیر شد ... رو به سمت عزیز و گلی جون کردم :
- میتونم امیدوار باشم توی این سفرتون دعوت به شام یا نهار رو خونه من قبول کنید ؟
- گلی جون لبخندش رو غلیظ تر کرد :
- تو لطف داری رها جان ولی ما برای دهم نوامبر بلیت داریم

- یعنی یک هفته دیگه در این صورت من پس فردا نهار در خدمتتونم
- اخه این طور که نمیشه ...
- عزیز که تا اون لحظه شنونده بود گفت :
- چرا نشه گلی جان ؟ ولی اومدنمون شرط داره
- چه شرطی ؟
- نهارت ایرانی باشه
- لبخندم پر رنگ تر شد :
- مطمئن باشید
- سامان فنجون قهوه اش رو پایین آورد و گفت :
- کسی نمی خواد از من نظر خواهی کنه ؟ شاید من نتونم نهار بیام
- عزیز با خونسردی گفت :
- کسی تو رو دعوت کرد ؟!!!
- عزیز ؟
- گلی جون سریع موضع عزیز رو تکرار کرد :
- چیه ؟ خب راست میگه عزیز جون ... کی تو رو دعوت کرد ؟
- سامان نگاه حسرت باری به من کرد ، دلم به حالش عجیب سوخت ... لبخندم رو با اخم کمرنگی جایگزین کردم :
- جناب رادمهر خوشحال میشم شما هم تشریف بیارید
- سامان که انگار دنیا رو بهش دادند با ابروهای بالا رفته و لبخند پت و پهنی رو به بقیه گفت :
- اینم دعوت ...
- عزیز همچنان خونسرد گفت :
- خب که چی ؟ دعوت کردند ولی تو که نهار نمی تونی بیایی ، خودت الان گفتی
- من گفتم ؟ من کی گفتم ؟
- من این رفیق شیکمو رو میشناختم ...

گلی جون لبخندش رو جمع کرد و گفت :

- اصلا تو چرا باید بیایی وسط مهمونی چهار تا خانوم ؟

- ا ماما ؟!!! حالا نوبت توئه ؟

- همین که گفتم ... حالا سر تعارف رها جان یه چیزی گفت تو که نباید سو استفاده کنی

- من معنی لغوی تعارف رو نمی دونم پس بهتره تلاش بی ثمر نکنید دعوت هم نمی کرد من می اومدم ... چه معنی داره سه تا خانوم تنهایی برید مهمونی ؟ اونم بدون مرد خونه ...

خنده ام گرفته بود ...اخره چرا از اول کلاس میذارى که بعد بخوایی اینجوری التماس کنی ...

بعد صبحونه به اصرار سامان سوار ماشینش شدم ...

- چرا عصبانی هستی ؟

چشم از جلو گرفتم و به نیمرخش دوختم :

- چرا توی سرمم ارامبخش تزریق کردید ؟

سریع اخم کرد :

- چون لازم داشتی

- نه خیرم هیچ نیازی به اون ارامبخش نبود

- من دکترم پس میدونم چی برای بیمارم لازمه و چی نیست ...

ماشین رو نزدیک خیابان بانهوف نگه داشت و کامل به سمت برگشت :

- میشنوم

- چی رو ؟!!!!!!

- اینکه چرا دیشب بدون خوردن شام قصد رفتن کردی ؟ یا اینکه حسام بهت چی گفت ؟ یا از اون مهم تر تو حسام رو میشناسی ؟

چشم به شیشه ی کنارم و به فروشگاهی با برند معروف دوختم :

- مهم نیست

- خیلی هم مهمه ... هرچند که اگه علاقه ای به حرف زدن ندارى میتونم از حسام بپرسم ولی نه با این لحن ...

این چرا جدیدا خشن شده ؟ نگاهم رو به بند کیفم انداختم :

- من نمی دونم چه اصراری دارید با بقیه درگیر بشید

- اصراری ندارم ولی علاقه ای هم به تکرار جملاتم ندارم

و این لحن محکم و نگاه نافذ یعنی باید حرف زد :

- من جناب شفق رو چهار سال پیش هم دیده بودم

- کجا ؟

- توی قطار تهران مشهد ... خصومت من از همون موقع است همین

- قانع نشدم ، یک دیدار توی قطار باعث خصومت میشه ؟

- من واقعا لزومی ...

حرفم رو قطع کرد :

- لزومش رو من بعد شنیدن کامل حرفهات تعیین می کنم

- این دستوره ؟

- نه خواهشه

نمی دونم توی نگاهش چی بود شایدم ترسیدم از اینکه توی ذهنش داستان های مختلفی شکل بگیره که مجبورم

کرد تمام اتفاقات چهار سال پیش رو همراه با حرف های دیشبش بگم ...

انگشت اشاره اش رو لبش گذاشت و دست دیگه اش رو دور فرمون ... عصبی ضربه ای با انگشت به فرمون زد :

چرا دیشب بهم نگفتی ؟

- هنوز هم میگم من خودم از پس اتفاقات اطرافم بر میام

نگاهش رو از رو به رو جدا کرد و به سمت من برگشت :

- وقتی توی خونه من به مهمون من توهین میشه پس من مسئولم

- نه نیستید

- هستم ... حالا هم نگران حسام نباش خودم حلش میکنم

- نیستم چون قرار نیست دوباره باهاش رو به رو بشم

- نباش چون من نمیذارم دور و برت پیداش بشه ...

گاهی اوقات یادم میره این مرد پر از شیطنت و گاهی خندان همون مرد محکم و با صلابت جلوی فرودگاهه ...
سکوت کردم ... شاید لازمه که اینبار پسر عمه اش رو به خودش واگذار کنم ... و واقعا هم میترسم از دیدار مجدد با اون ادم ...

این روزها بیشتر با مامان در تماسم ... خانواده کاوه صولتی بالاخره برای خواستگاری هدی پیش قدم شدند و گویا نظر هدی هم مثبته ، کاوه هم همراه هدی درسش این ترم تموم میشه و پیشنهاد کار توی یکی از صنایع شیراز رو قبول کرده ... جوری که مامان تعریف میکرد خانواده سرشناسی داره مادرش خانه دار و پدرش یکی از اساتید مطرح دانشگاهست ... عمو هم به درخواست بابا تحقیق کرده و از همه نظر تایید رو داده ... نگرانم ولی هیچ دلم نمیخواد با شک و تردید هایی که نتیجه شکسته هدی رو از داشتن یک زندگی عاشقانه و صدالبته عاقلانه محروم کنم ... مامان و بابا به اندازه کافی روی این اشنایی با دقت ونکته سنجی پیش رفتند پس بهتره من بیشترش نکنم ...

امروز قرار بود خانواده رادمهر برای نهارمهمون من باشند و من بعد چند سال قرار بود یک سفره رنگین ایرانی پهن کنم ...

برای دسر شله زرد مطهر پختم ... سوپ قارچ ، میرزا قاسمی ، فسنجون و جوجه کباب همه هنر خرج شده ی من برای نهار امروز بود ... خیالم که از بابت اشپزخونه و فضای خونه راحت شد نزدیک ظهر بود...

دوش گرفتم و لباسم رو با مانتوی طرح ترمه ابی - طلایی و شلوار فیروزه ای رنگش عوض کردم ... بعد پوشیدن روسری طلایی رنگی که مثل همیشه لبنانی روی سرم ثابت شد و ارایش فوق ملیحی که بود ونبودش یکی بود به اشپزخونه برگشتم

برنجم رو دم کردم ووسایل پذیرایی رو آماده چیدم... زنگ که به صدا در اومد در رو اهسته به روی عزیز وگلی جون و نوای دوست داشتنی و دکتر خونسرد باز کردم ...

بعد سلام دسته گل لیلیومی که نوا همراه با پاکت قهوه ای رنگی به سمتم گرفته بود رو همراه با تشکرگرفتم و به سمت پذیرایی راهنمایی شون کردم ... عزیز جون با کمک سامان روی مبل نشست:

- خونه قشنگی داری

- ممنونم

نوا که چشمش به پیانو افتاده بود گفت :

- وای رها ... تو پیانو کار میکنی؟ اصلا بهت نمیاد

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- نه اونقدر حرفه ای ولی گاهی میزنم

گلی جون که کنار عزیزنشسته بود اشاره ای به گلدون های محبوب من کرد :

- میبینم که رها جون هم به گل علاقه داره

- همدم خوبیه برای تنهایی

به سمت اشپزخونه رفتم تا چایی بریزم که صدای نوا رو از پذیرایی شنیدم :

- رها پیام کمک ؟

- نه ممنون گلم میخوام چایی بریزم

سینی به دست وارد پذیرایی شدم ... بعد تعارف چای به بقیه روی مبل انتهایی رو به روی پیانو نشستم ... عزیز
عطر فنجون رو با لبخند به مشام کشید :

- چایی بهار نارنج ؟

- بله ولی زیاد نیست که برای قلبتون ضرر داشته باشه

سامان که تا اون لحظه سکوت تعجب برانگیزی رو پیش گرفته بود گفت :

- به مقدار کم مشکلی نداره

نوا همچنان توی خونه دور میزد ، سراغ کتابها میرفت گاهی هم برای دکور خونه اظهار ذوق میکرد ، رو به روی
عکسها ایستاد و گفت :

- رها این عکس خانواده تهِ ؟

- اره اون بالایی منم و پدر ومادرم و هدی خواهر کوچیک ترم

- و این اقا ؟

- اقا جون ام اند ، پدر پدرم ...

- تو مشهدی هستی ؟

لبخندی به این همه کنجکاوی زدم :

- اره

- چادری هم هستی ؟ اخه توی این عکس چادر داری
- اشاره اش به عکس دریا بود :
- اره خوشگل خانوم توی ایران چادری ام
- گلی جون که انگار از سوالات نوا کلافه شده بود گفت :
- بیا بشین دختر چقدر سوال میپرسی... خوبه اومدی مهمونی
- اشکالی نداره خانوم رادمهر بذارید راحت باشه
- سامان با تک خنده شادی رو به نوا گفت :
- شماره شناسنامه شون رو پیدا کردی یا بگم شناسنامه بیارن ؟
- نوا دست به کمر ایستاد و گفت :
- شما فنجون چاییت رو بخور سرد نشه، اصلا مامان ما چرا اینو آوردیم ؟
- لبخندی به اخم های محو سامان و صورت پیروز نوا زدم ... گویا دوباره دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش ...
- یک ساعتی گذشته بود که مجبور شدم به خاطر تماس کاری سامان و عجله اش برای رفتن سفره رو پهن کنم ، میزم اونقدر بزرگ نبود که همه جمع بشیم از طرفی غذای ایرانی سفره ایرانی می طلبه ...
- با تعارف من همه به سمت سفره اومدند ، عزیز با نگاه سرشار از تحسینی گفت :
- راضی به زحمتت نبودیم دخترم
- چه زحمتی خوشحالم کردید با قبول این دعوت ... اگه شما اذیت میشدید من میز رو براتون بچینم
- نه اینجوری راحت ترم
- گلی جون اشاره ای به شله زرد کرد و گفت :
- واقعا خوشمزه است ، مدت ها بود نخورده بودم
- نوش جونتون
- حالا میفهمم که چرا بعد هر مهمونی مامان پر انرژی تر از قبلش بود ، تشکر و تحسینی که توی نگاه هر کدوم از ادمهای این سفره بود خستگی باقی نمیداشت ...
- بعد نهار سامان که قصد رفتن کرد بقیه هم بلند شدند ، گلی جون و نوا قرار بود برای خرید برن ... رو به عزیز گفتم :

- شما هم میرید خرید ؟
- نه دخترم ، من جون راه رفتن ندارم من رو می رسوند خونه
- چرا خونه ؟ همین جا بمونید ...اونجا که برید تنهائید
- سامان که انگار منتظرهمین حرف بود گفت :
- اره عزیز جون ، شما بمونید من عصر میام دنبالتون
- و این طور شد که عزیزمهمان اختصاصی من شد ...
- نوا قبل رفتن توی جمع کردن ظرفها به من کمک کرده بود ، توی اتاقم برای عزیز جانماز پهن کردم و روی تخت به تماشای نمازش نشستم
- عطر جانماز من یاس بود ولی نگاهم که به عزیز نشسته سر سجاده می افتاد بوی نرگس توی مشامم می پیچید ...
- بعد نماز عزیز رو کرد به من و گفت :
- چشمای من ندید عکس خانواده ات رو، داری اینجا ببینمشون ؟
- لبخندی به همه ی مهر مادرانه ی کلامش زدم :
- اره الان البوم رو میارم
- البوم به دست کنار عزیز نشستم به ورق زدم خاطرات بچگی و نوجوانی و بزرگی ...
- اینم الهه دختر عمه منه ... خیلی ماهه یه پسر هم داره که اسمش امیر علی
- شبیه مامانشه ... این کیه ؟
- نگاهی غمبار به مردی که دست دور شونه های خواهرش انداخته بود کردم :
- اینم داداش الهه میلاد ه ... پسراول عمه سوده ام
- خدا حفظشون کنه ... خانواده بزرگی داری
- لبخند زورکی روی لبم نقش بست ... لبخندی که از غم چشم هام کم نمی کرد :
- همدلی مهمه وگرنه یک ایل هم که باشند اگه همدل نباشند دور هم جمع شدن ها به دل نمیشینه
- عزیز آهی کشید و گفت :

- من فقط یه پسر و یه دختر داشتم... پسر عارف بابای نوا و سامان چند سال پیش فوت کرد موند دخترم آذر ...
اون برعکس گلی و عارف زندگی سردی داشت البته حالا هم همون طوره دوتا دختر و یه پسر همداره ، حسام که
اون شب توی مهمونی بود و دوتا دخترش یکی شون کاناداست و اون یکی انگلیس ... عملا خانواده ی جمع و
جووری نداریم ... حسرت به دل موندم یکبار همه شون دور یک سفره جمع بشن

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- منم نوه تون ، من پدر و مادر مامانم رو ندیدم ولی همیشه دوست داشتم دوتا مادر بزرگ داشته باشم ...

- از خدame دختر مهربون و خانومی مثل تو نوه ام باشه

ابروهام رو با شیطنت بالا انداختم و گفتم :

- من مطمئن اگه بقیه نوه هاتون نزدیکتون نیستند ولی شما رو خیلی دوست دارند ... تازشم مگه میشه کسی
عزیزی مثل شمارو دوست نداشته باشه ؟ حالا که دارم فکر میکنم میبینم خوب شد نبردنتون خرید

عزیز خنده اش گرفته بودبه خصوص با ژست بانمک من ، لپم رو کشید و گفت :

- از دست تو گل دختر

- مگه دروغ میگم ؟ خانوم به این نازی ، خوشگلی ، ماهی منم جای آقای دکتر باشم میتروسم عزیزم پدر بزرگ
پیدا کنه

قهقهه عزیز بلند ، بالبخند و چشم های مل مل شده به قرص ماه رو به روم نگاه می کردم که گفت :

- تو هم کم از اون دوتا نداری فقط رو نمیکردی ...

- اوف ... یه زمانی یه شهر از دست من در عذاب بودند ، میخوایین براتون تعریف کنم ؟ خسته نیستید ؟

- اره قربونت تعریف کن ، خوابم نمیاد

- پس حداقل روی تخت دراز بکشید اینجوری کمرتون درد میگیره

کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه رو کرد سمت من و گفت :

- تو هم دراز بکش و تعریف کن

- اذیت نمیشید ؟

- بیا ببینم وروجک

دستم رو کشید سریع دراز کشیدم و به سمتش برگشتم و شروع به صحبت کردم، نمیخواستم زیاد خسته اش کنم :

- من یه دوستی دارم اسمش کوثره البته الان ازدواج کرده یه پسر هم به اسم محمد امین داره ولی اون زمانی که هنوز مجرد بود پایه شیطننت بود ... یادش به خیر چقدر که توی مدرسه باهم اتیش می سوزوندیم از گچی کردن لباسای بچه های مدرسه گرفته تا ادامس جویدن و گذاشتنش وسط زنگ سالن اخه اون روز ما امتحان عربی داشتیم ؛ دوتایی میترسیدیم وقت کم بیارم برای همین زنگ رو نابود کردیم که دیر بزنه که از قضا دیگه نزد و مجبور شدند عوضش کنند

با یادآوری خاطره ها خنده بلندی کردم و گفتم :

- وای عزیز جون یکبار هم به خاطر اینکه ماشین معلم مون رو داغون کردیم سه روز اخراج موقت شدیم ... این معلم مون یکی از اون بداخلاق ها و اخمو های روزگار بود ما هم که زلزله ! رفتیم هم چهار تا چرخش رو روی زمین آوردیم و هم روی شیشه ی جلوش با رژ لب یکی از بچه ها یه چهره با خنده کشیدیم و کنارش نوشتیم بخند تا دنیا بهت بخنده ...

عزیز هم مثل من خندید و گفت :

- بهت نمیاد این شیطننت ها

- اره ولی چه کنیم اون موقع ها به قول کوثر زیاد اهل شوخی شهرستانی بودیم ... یه بار هم از سر کلاس یکی از درس ها به خاطر اینکه به جای خامه توی شیرینی که برای ممتاز شدنم دادم سس مایونز ریختم پرتم کردند بیرون ... فک کنید یه نون خامه ای بزرگ پر از سس ...

عزیز که از خنده قرمز شده بود گفت :

- اخراجت نکردند ؟

- نه خب من اون موقع ها علاوه بر شر بودنم شاگرد اول هم بودم برای همین همیشه از اخراج در رفتم ... بماند که بابا به خاطر من چقدر موقعیتش توی اداره خراب شد ... بابای من اون موقع ها کارمند آموزش و پرورش بود برای همین هر وقت توی اداره مدیر یا معاون یا حتی معلم های مدرسه ام رو می دید شکایت از من به راه بود ... یادش بخیر چه دورانی بود

- به نظرت حالا زیاد اروم نیستی ؟ تویی که به قول خودت یک شهر از دستت فراری بودند

آهی کشیدم :

- قصه زندگی من مصداق جمله "خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است " ... خداوند امتحانات سختش رو برای شادترین دوران زندگی میذاره

- نبینم غمت رو ...

لبخندی دردناکی زدم و گفتم :

- رهایی که شما میبینید این روزها غم نداره یه زمانی من حتی نمیخواستم یک ثانیه بیشتر زنده بمونم ... سخت بود عزیز سخت ...

- غم و درد امتحان خداست برای بنده هایی که دوستشون داره ... هر که در این بزم مقرب تر است / جام بلا بیشترش میدهند... در ثانی کدوم زندگی رو دیدی که پستی بلندی نداشته باشه ؛ حالا هرکسی یه جور ، یه مدل ... شاکر باش و مطمئن باش خداهم توی سختی هایی که به قول خودت گذشت و سختیهایی که در آینده هست همیشه کنار بنده اش می مونه

ارامش کلامش و محبت نگاهش لبخند روی لبهام رو واقعی کرد ، نگاه و صورتش منو مادر جون میندازه و حرفه اش یاد حاج خانوم ... فرشته های زندگی من چقدر زیادند ، حتی اگه روزی تمام زندگی من درد و غم و تنهایی باشه ولی باز هم بی انصافیه که به خاطر وجود فرشته های خدا روی زمین شاکر نباشم ...

این روزها بیشتر از همیشه درگیر درس هام شدم ، هنوز تا تعطیلات کریسمس زمان زیادی باقی مونده ... از اون طرف از ایران خبر دادند که قراره برای اوایل دی ماه جشن عقد و عروسی هدی و کاوه رو برگزار کنند و من چقدر اون روز ناراحت شدم ... از اینکه حتی توی خواستگاری یک دونه خواهرم نبودم ، هدی چند باری زنگ زد و به قول خودش مشورت گرفت ... مامان تاکید داشت که قبل مراسم اونجا باشم گویا به خاطر سفر کاوه به شیراز عجله زیادی برای برگزاری مراسم داشتند ... از قضا ته تغاری خونه هم باید دور از خانواده زندگی کنه ... من هم بعد مشورت با سامان برای اوایل تعطیلات بلیت گرفتم

ویبره گوشیم باعث شد چشمم رو کلافه ببندم ، باید خاموشش میکردم تمام تمرکزم پرید ؛ نگاهی به شماره سامان که روی گوشی پر رنگ شد کردم :

- سلام !

- سلام خوبی ؟

- ممنونم شما خوب هستید ؟

- منم خوبم ... دانشگاهی هنوز ؟

- آره چطور ؟ اتفاقی افتاده ؟

صدای ضعیف خنده اش به گوش میرسید :

- مگه باید اتفاقی افتاده باشه که من زنگ بزنم؟ میخواستم بگم صبر کنی میام دنبالت

- نه ممنون مزاحم نمیشم
- سه سال و خورده ای اینجا زندگی کردی ولی هنوز تعارف رو فراموش نکردی
- یه ایرانی هیچ وقت اصالتش رو فراموش نمیکند
- اون که بله ! ولی احساس نمیکنید عاداتهای بد باید فراموش بشه ؟
- سعی میکنم ولی قول نمیدم
- خنده اش به طنز کلام من بلند تر بود ، با لبخند ادامه دادم :
- از عزیز جون و مامانتون خبردارید ؟ راحت رسیدند ؟
- اره دیروز ظهر باهاشون صحبت کردم
- خب به سلامتی حالا میشه پرسم من این راننده شدن شما رو مدیون چی ام آقای دکتر ؟
- فک کن یه شام اسپانیش
- اونم بعد دانشگاه ؟ این بی انصافیه ...
- غر غر نکن دختر خوب ... کوه که قرار نیست جا به جا کنی
- ولی من با این اوصاف دعوت شما ورود میکنم
- چرا ؟ !!!
- چرا نداره خب من باید برم خونه مثل یک خانوم آماده بشم نه اینجوری با قیافه خسته و کلافه
- حالا یکبار هم همه چیز خوب نباشه
- اخه ...
- اخه نداره دیگه ... بعد دانشگاه میبینمت ...
- گوشه رو قطع کردم ... این پسر عادت داره که همیشه حرفش رو به همه بقبولونه ... زورگو ...
- ساعت شش بود که زنگ سامان خبر از رسیدنش میداد
- با قیافه زار و خسته سوار ماشین شدم :
- سلام
- نگاهی به نیم رخ ناراضی من کرد :

- سلام خانوم غر غرو

- دست شما درد نکنه آقای دکتر ، من غر غرو ام ؟ فقط خسته ام ... باور کنید من چند شبه به خاطر درسام خواب درست و حسابی نداشتم

با چشم های مظلوم به شنگاه کردم :

- خواهش میکنم بذارید یه وقت دیگه

نیم نگاهی به من کرد و دوباره حواسش رو به رانندگی داد ، ابروهاش رو بالا فرستاد :

- نه ، همیشه ..

کلافه شدم :

- ای بابا چه اصراریه ...

با خنده ی بلندی گفت :

- رها خودت رو اذیت نکن نظرم عوض نمیشه

- از بس که زورگو اید

روم رو به سمت شیشه ی کنارم چرخوندم ...

ماشین کنار رستورانی درحاشیه ی ساحل طلایی رودخانه ایستاد ... با پیاده شدن سامان من هم پیاده شدم ... بی

حرف به سمت رستوران بزرگی پیش رفت ، وارد رستوران که شدیم من معماری محشری رو مقابل خودم دیدم

تنوع رنگ فوق العاده و نور پردازی بی نظیر ... نوای گیتار هم همخونی قشنگی با فضا داشت

- چطوره ؟

نگاهی به سامان که باپرستیژ همیشگیش کنار من ایستاده بود کردم :

- فوق العادست

- خوشحالم که خوشت اومد

با اشاره گارسون سمت میزگرد بزرگی که فقط دو صندلی داشت رفتیم ، لبخندی به سامان که با آرامش صندلی

من رو عقب کشید زدم ... خودش هم رو به روی من قرار گرفت ، با اشاره به گارسون منو ها جلومون قرار گرفت ...

راستش جز چند تا غذا بقیه رو نمی شناختم :

- نمیشد حالا که دارید زحمت میکشید میرفتیم یه رستورانی ایرانی ؟

- سامان لبخندی به چهره کلافه من زد :
- چرا ؟ باز همون مشکل همیشگی ؟
- اره خب ... من غذاهای خودمون رو چشم بسته میشناسم ولی اینا رو ...
- میخوایی من انتخاب کنم ؟
- تند نباشه ، شش کوسه یا دم مار یا از این چیزها هم نداشته باشه
- تک خنده شادی روی لبش نقش بست :
- مگه مکزیکه که دم مار به خوردت بدن ؟
- من چه می دونم اینا هرچیزی میخورن اونم با به به ...
- خندید و سری تکون داد... بعد رفتن گارسون دست هاش رو روی میز قلاب کرد و با حفظ پرستیژ گفت :
- عزیز خیلی سلام رسوند
- با یاد اوری چهره اش عطر نرگس مشام رو پر کرد ، لبخندی زدم و گفتم :
- سلامت باشند ، برم ایران حتما میرم دیدنشون
- بلیت برگشتت رو هم گرفتی ؟
- نه هنوز ولی باید برای اخر تعطیلات بگیرم
- من میگیرم
- نه ممنون
- این تعارف نبود که تشکر میکنی... بلیت برگشتت رو با بلیت خودم میگیرم
- با ذوق گفتم :
- شما هم می رید ایران ؟
- لبخندش رو حفظ کرد و گفت:
- اره میخوام تعطیلات رو خونه باشم
- خیلی کار خوبی میکنید ...

- من چند ساله که درگیر درس و کار بودم حالا که دارم به پشت سرم نگاه میکنم فاصله ی خودم رو با خانواده ام حس می کنم دلم نمی خواد این فاصله اونقدر زیاد بشه که یک روزی گمشون کنم

نگاهم رو با همدردی بهش دوختم :

- درک میکنم منم دقیقا الان همین حس رو دارم ولی یادتون باشه بچه ها هرچقدر که از خانواده دور باشند محاله که اونا فراموششون کنند ... مثل عزیز جون که با وجود دور بودن نوه هاش هنوز هم دلتنگشون میشه

- دلتنگی با اینکه باشی و وظیفه بودن رو انجام بدی متفاوته

- می دونم ولی گاهی موقعیت این دور بودن رو ایجاب میکنم حداقل برای من که اینجوری ... ولی شما حتما می تونید برگردید

نفس عمیقی کشید و گفت :

- بعد رفتن بابا اوضاع شرکتش به هم ریخت وگرنه تا قبل اون معاونش عملا مدیر بود ... من هم مجبور شدم قید فوق تخصص روبزنم و پیام اینجا ... ولی حالا دارم فکر میکنم کاش چند سال اخر رو کنارش بودم

- می دونم مجبور بودید ولی حالا که اوضاع شرکت بهتر شده و شرایط اروم تره برگردید ، نذارید بعد صد و بیست سال همین حسرت رو در مورد عزیز یا بقیه اطرافیاانتون داشته باشید

لبخندی به چهره ام پرتاب کرد و گفت :

- همه چیز به همین راحتی هم نیست که میگی ...

- می تونید هر چند مدت یکبار بیایید و سر بزیند ولی خانواده تون رو از نعمت دور هم بودن محروم نکنید ... من حسرت رو توی نگاه نوا و غم و دلتنگی رو توی مامانتون دیدم ، عزیزجون هم که دیگه جای خود داره ! درموردش فکر کنید

آوردن شام فرصت جواب و صحبت دیگه ای رو گرفت ...

بعد شام از یکی از پل ها رد شدیم و زیر نور چراغ ها توی ساحل نقره ای در امتداد کافه ها و رستوران ها قدم زدیم ... آرامش اب و انعکاس رویایی نور بی نظیر بود ... نگاهی به ساعت برج کلیسای saint peter کردم ... سامان که کنارم ایستاده بود رد نگاهم رو گرفت :

- اونقدر غرق شدیم که زمان رو فراموش کردیم بهتره برگردیم

حرفش رو تایید کردم و به سمت ساحل طلایی حرکت کردیم ... اخر شب که توی ماشین نشستیم دیگه خبری از خستگی نبود؛ این مرد عجیب بلد بود سخت ترین روزها رو به بهترین خاطره ها تبدیل کنه ...

- چطور بود ؟

با لبخند شادی به نیمرخش نگاهی کردم :

- عالی بود ... ازتون ممنونم

- خوشحالم برای این لبخند

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و حرف رو عوض کردم :

- عروسی خواهرم هدی اینجوری که معلومه اوایل دی ماهه یعنی همون وقتی که شما هم ایران هستید دعوت نامه رو برای شما و خانواده تون میفرستم

نیم نگاهی به من کرد :

- خواهرت ازدواج کرد ؟

لبخند عریضم رو کوتاه تر کردم و با شوق گفتم :

- اره دی ماه هم قراره رسماً ازدواج کنند

- تبریک میگم اگه بتونیم حتما میاییم ... عزیز خیلی وقته مشهد نرفته فکر کنم خوشحال بشه به این بهونه زیارتی هم بکنه

این روزها خیابون های شهر در جنب و جوش سال نو میلادیه ... خیابون های معروف زوریخ و فروشگاهها شلوغ تر از همیشه و من با دیدن این شادی یاد عید نوروز می افتم و همههمه مردم برای خرید . یادش بخیر ! نزدیک عید که میشد بابا مجبورمون میکرد همه باهم برای خرید بریم ... خرید لباس عید قشنگ ترین خاطره من از اون روزهاست ...

تیرداد و بهار به مناسبت برگشتشون به ایران مهمونی ترتیب داده بودند ... گویا قرار بود برای همیشه برگردند و اونجا زندگی کنند ...

به خاطر درسها و خستگی همیشگی این روزها نمی خواستم دعوت شون رو قبول کنم ولی بهار امون نمی داد :

- همین که گفتم

- اخه بهار جان تو که وضعیت من رو می دونی

- اینها همش بهونه است

- اخه عروس خانوم مرض ندارم که بهونه الکی بیارم

- رها اومدی اومدی ، نیومدی دیگه اسم منو نمیاری

- اخه ...

- اخه نداره عزیزم

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم ، راستش از موقعی که سامان گفته بود حسام شفق برای چند ماه قراره اینج ا بمونه ترجیح میدم کمتر توی مهمونی ها شرکت کنم ... اونجوری که سامان میگفت گویا اون مسئول قرار دادهای یک شرکت تجاریه برای همین اکثر مواقع هم توی سفره چه خارجی و چه ایرانی ، الان هم برای کار چند ماهی اینجاست ...

بلاخره به خاطر اصرار بهار مجبور شدم دعوتش و قبول کنم ...

نزدیک ساعت چهار بود که به خونه رسیدم ، از صبح دانشگاه بودم و شب هم مهمون تیرداد و بهار ...

تصمیم گرفتم یک ساعتی استراحت کنم تا حداقل امشب با چهره خسته و داغون بین بچه ها نباشم

از خواب که بیدار شدم حدود ساعت پنج و نیم بود ... بعد از حمام با حوله وارد اشپزخونه شدم و چای ساز رو روشن کردم ... از کابینت های بالای سرم فنجون سفیدم رو برداشتم و بسته نسکافه فوری داخلش خالی کردم ...

فنجون به دست جلوی پیانوی محبوبم نشستم ...

چند وقتی بود بی حوصله تر از اون بودم که سراغ پیانو برم ، فنجونم رو کنار قاب عکس محمد امین گذاشتم ...

دستم رو روی کلایه ها گذاشتم و چشم هام رو بستم ، اولین نت رو بی هدف زدم ولی اهنگ "برام هیچ حسی شبیه تو نیست" خواجه امیری تنها صفحه نئی بود که توی ذهنم باز شد ...

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر ارامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تونیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشا تو پيله ها وامیشه

تو زیباترین ارزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تموم قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

ببین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی انقدر حال مبده

که می پرسم از هرکسی حالتو

یه روزایی حس می کنم پشت من

همه شهر می گرده دنبال تو ...

هق هق می کردم که آخرین نت رو هم زدم ...

سرم رو روی دستم گذاشتم و از ته دلم زار زدم ، برای تموم روزهایی که تموم شده و برای عمری که رفت ، برای عشقی که نبود و عادتتی که گرون ترک شد شاید به قیمت نابود شدن احساسم ... حالم از این همه ضعف به هم می خوره ... من که با همه ی سخت و سنگ بودنش ، با همه ی ندیده شدن ها ، با همه ی عادت ها ساختم پس چرا مثل یه دستمال پرتم کرد ...

خدایا چرا من ؟ چرا بین این همه بنده من ؟ مگه من صبرم زیاد تر بود یا شادتر از بقیه بودم که خنده رو حروم کردی به دلم ؟ خدایا سخته ... به عظمتت قسم سخته ... چطور فراموش کنم ؟ چطور ببخشم ادمهایی رو که بدون دونستن قضاوت کردند و حکم دادند ... حکم دادن به تنها بودن من ... به حق بودن این عذاب ... خدا

قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر میشد و من باور میکردم وجود این روزهای نفرت شده رو ... هر لحظه ای که بیشتر تاریکی و سکوت خونه رو میدیدم به خودم و دلم قول میدادم برای حفاظت از اندک غرور باقی ماندم حصاری از جنس اهن دور خودم بکشم ...

نمی دونم چقدر گریه کردم و شکایت ... به قول عارفی شکایت هر کسی رو باید پیش بزرگترش برد ، من شکایت خدا رو پیش خودش بردم چون بزرگتر از خودش کسی رو نمی شناسم

جلوی اینه به چشم های قرمزم نگاه کردم ، خوب بود که هوا سرد بود و من می تونستم این قرمزی رو ربط بدم به سرماخوردگی ...

نگاهی به مانتوی طوسی رنگم کردم با شلوار سفید و روسری سفید که مثل همیشه روی سرم قرار گرفته بود و البته ارایش کمرنگی که رنگ پریدگی و داغونی چهره ام رو بپوشونه . نزدیک ساعت هشت و نیم بود که زنگ در رو زدم ... در بدون صدا باز شد و من با نفس عمیقی وارد شدم ...

بهار جلوی در ساختمون ایستاده بود ، لباس شب نقره ای قشنگی به تن داشت که اندام ظریفش رو جلوه تر می کرد باموهایی که شلوغ روی سرش جا گرفته بودند ، هنوز بهش نرسیده بودم که تیرداد هم کنارش رسید و دستش رو دور کمر بهار حلقه کرد ... سعی کردم لبخند بزنم :

- سلام بر زوج خوشبخت !

بهار اخم کمرنگی کرد :

- سلام این وقت اومدنه ؟

- شرمندم من که گفتم نمیام چون میدونستم کارم طول میکشه

- سلام رها خانوم

نگاهی به تیرداد کردم با قد بلندش سر و گردنی از بهار بالاتر بود با کت و شلوار نقره ای و کروات سفید که با تور گل مانند روی سر بهار ست کرده بود بیشتر از همیشه برازنده داشتن دختری مثل بهار با اون همه جذابیت بود

- سلام اقا تیرداد تبریک میگم

- ممنونم خیلی خوش اومدید بفرمایید...

- مگه این خانوم شما میذاره

بهار پشت چشمی برای من نازک کرد و روش رو برگردوند ، قهقهه تیرداد و لبخند من تمام عکس العمل مون به حرکت خنده دار بهار بود ...

سبد گل و هدیه ای که به عنوان یادگاری براشون گرفته بودم رو به دست بهار دادم و با تعارف شون وارد شدم ، سالن بزرگی پر از ادم های رنگ و وارنگ ... خانوم ها با لباس مجلسی و آقایون اکثرا با کت و شلوار ... چیز عجیبی نبود شاید نیمی از ادمهای اونجا دوستان خارجی بهار و تیرداد بودند که توی اون مهمونی حضور داشتند و شاید من تنها خانوم محجبه اون جمع بودم ، با چشم دور تا دور سالن دنبال چهره اشنا گشتم

- دنبالش نگرد هنوز نیومده

با برگشتنم با چهره مغرور حسام مواجه شدم :

- منظور تون رو متوجه نمیشم
- ابرویی بالا انداخت و با پوز خندی گفت :
- سامان رو میگم هنوز نیومده
- همیشه در مورد بقیه اینقدر زود قضاوت میکنید ؟ از شخصیتشون گرفته تا رفتارشون ؟
- من خانوم ها رو خیلی خوب میشناسم
- حالا من پوز خندی میزدم و در حالی که سرم رو بر میگردوندم گفتم :
- در اونکه شما زیاد با تجربه هستید شکی نیست
- و مستقیم به سمت پارمین و رادان رفتم ، لبخندی به همه عاشقانه هاشون زدم :
- اینجا خانواده نشسته حیا کنید
- پارمین عقب کشید و با لبخند گفت :
- بر
- نذاشتم جمله اش رو تموم کنه ... ادامه دادم :
- برای سلامتی گل جمع بزن دست قشنگه رو
- رادان که انگار به جای پارمین خجالت کشیده بود گفت :
- سلام !
- سلام اقا رادان ببخشید مزاحم شدم
- پارمین دستش رو از زیر بازوی رادان رد کرد:
- اگه می دونی مزاحمی خب برو
- با شیطنت چشم و ابرویی اومدم و گفتم :
- نمی خوام ...
- و اهسته در گوشش ادامه دادم :
- میخوام ببینم
- پارمین لبخندی زد و گفت:

- ببین

بعد روی پاشنه پا ایستاد و جایی نزدیک لب رادان رو بوسید

من شوخی کردم ولی انگار اون جدی جدی قصد کرده بود ابروی من رو ببره ... با خجالت سرم رو پایین انداختم
وزیر لب گفتم :

- خیلی بی حیایی پارمین

شونه اش رو بالا انداخت و گفت :

- خودت خواستی ببینی

دیدم اونجا موندم اصلا به صلاح نیست با ببخشیدی ازشون جدا شدم ، کم توی خیابون های اینجا از این صحنه ها
وگاهی بدترش رو ندیده بودم ولی هیچ وقت برام عادی نشد ...

روی مبلی نشستم و به زوجهایی که وسط تانگو می رقصیدند نگاه کردم ، کاش نمی اومدم .

از لحظه ورودم سامان رو ندیده بودم هرچند به جای اون حسام خوب از خجالت من در اومد و از اون گوشه سالن
مدام به من خیره شد ، سعی می کردم خودم رو با میوه های داخل بشقابم سرگرم کنم ... صدای سلامی باعث شد
چشم از ظرف بگیرم و سرم رو بلند کنم ، با دیدن کیارش که جلوی من ایستاده بود لبخندی زدم و به نشانه
احترام ایستادم :

- سلام ، حال شما ؟

- متشکرم شما خوب هستید ؟

- ممنون

با تعارفش سر جای قبلیم نشستم و اون هم با فاصله کنار من جا گرفت :

- جناب رادمهر رو نمی بینم

- کاری برای سامان پیش اومد که کمی دیرتر به مهمونی میرسه ولی قول داده حتما بیاد

- خیره ...

نگاهی به من کرد و با لبخند کمرنگی گفت :

- خوبه که هنوز دختر ایرانی با اون ظاهر و حجاب وجود داره

نگاهی بهش کردم و دوباره چشم به جلو دوختم :

- شاید ولی از حضورم خیلی توی این جمع معذب ام

- چرا؟؟؟

- این متفاوت بودن بیشتر جلب توجه میکنه

- همیشه جلب توجه کردن بد نیست

چشم به نگاهش دوختم و گفتم :

- ولی من عادت به دیده شدن ندارم

نگاهش حرف داشت چیزی شبیه به فهمیدن حسم :

- شما همیشه توسط اطرافیانتون دیده میشید و مورد تحسین قرار میگیرید حتی اگه این جلب توجه نامحسوس باشه ولی وجود داره

نمی دونم چرا از این تعریفش دستپاچه شدم ، نگاهم رو به دست های گره کردم دوختم ... دوست نداشتم دیده بشم ؟ معلومه که داشتم ولی نه هرکسی ، من کسی رو میخواستم که توجهش به من اسم داشته باشه ...

بعد از چند دقیقه سکوتی که بین مون بود سرم رو بلند کردم ولی چشمم به حسام افتاد که با ژست خاصی اون طرف سالن ایستاده بود ، جام دستش رو به نشانه سلامتی بالا برد و نوشید ... اخم غلیظی کردم و فکر کردم این چرا دست از سر من بر نمیداره

- شاید باید باهاش برخورد قاطع تری انجام بشه

نگاه متعجبی به کیارش کردم و تازه فهمیدم فکرم رو بلند به زبون اوردم ... جواب دادم :

- واقعا راهی به ذهنم نمیرسه

با لحن جدی گفت :

- میخوایید من ...

حرفش رو قطع کردم ، سرم رو تکون دادم و گفتم :

- نه اصلا ... واقعا ارزش هدر کردن وقت و انرژی رو نداره

- اما ممکنه براتون مشکلی ایجادکنه

- اندازه این حرفا نیست ، خودم از پشش بر میام

کیارش هم که از اصرارش نتیجه ای نگرفته بود با اخم کمرنگی سری به نشانه تایید تکون داد

ورود سامان باعث شد ساعتی رو چک کنم ... چیزی نزدیک به ده شب ! کیارش بلند شد و به سمتش رفت

تیپش مثل همیشه مرتب و شیک بود ... ولی چهره اش خسته و بی حوصله .

با اکثر کسانی که میشناخت احوال پرسی کرد ، به من که رسید ایستادم :

- سلام آقای دکتر

اخم کمرنگی کرد و گفت :

- سلام خوبی ؟

- من خوبم ولی شما به نظر خوب نمی یابید

- خوبم فقط کمی خسته ام

- اتفاقی افتاده ؟!!!!

نمی دونم لحن نگران من بود یا نگاه بعضی افراد روی ما که لبخند زیبایی زد و گفت :

- نه چیز مهمی نیست فقط یه عمل سخت داشتم

با دست به مبل اشاره کردم و در حین نشستم گفتم :

- خب نمی اومدید

- مگه میشه این دوتا رو قانع کرد

لبخندی از روی همدردی زدم :

- درک میکنم واقعا نمیشه

نگاهش رو از جمعیتی که می رقصیدند گرفت و به من دوخت :

- مگه تو هم نمی خواستی بیایی ؟

- این روزها حوصله خودم رو همین دارم چه برسه به جشنی که توش غریبه ام

- بچه ها که هستند

- اره ولی توی این جمع من بیشتر با افکار ادمه‌هاش غریبه ام نه خودشون

سکوت و نگاهش باعث شد ادامه بدم :

- شاید من اشتباه میکنم ، شاید من سخت میگیرم ... نمی دونم چرا نمیتونم با بعضی چیزها کنار بیام

- اگه دليل من براي حرفهات اصالت باشه باز هم موضع ميگيري ؟
- لبخندی زدم :
- چرا اصرار داريد من رو اصيل جلوه بديد ؟
- چون هستي
- نه نيستم ، يعني اون طور كه شما تصور ميكنيد نيستم
- يادمه يكي ميگفت اصالت به ريشه ها نيست به منش و رفتار ادمهاست
- هنوز هم روي حرفم هستم ولي رفتارخودم رو نمونه يك بانوي اصيل ايراني مسلمون نمي دونم ، سعي ميكنم باشم ولي هنوز فاصله زيادي تا ارمان مطلوبم دارم
- با اومدن كيارش بحث مون نيمه تموم موند ، بعد از كمی صحبت معمولی گفت :
- رها خانوم ميتونم چند دقيقه وقتتون رو بگيرم ؟
- بله بفرماييد
- اينجا نه اگه ميشه داخل محوطه
- نگاه متعجبي به سامان كردم و گفتم :
- خب همين جا بفرماييد
- اگه همراه من بياييد ممنون ميشم
- صدای سامان بلند شد :
- خب برو بين چي کارت داره ...
- ترديد رو کنار گذاشتم و با اشاره كيارش به سمت بالكن حركت كردم ، حس خوبي از اين اتفاق ندارم ...
- روي بالكن ايستادم و هوای خنك رو با تموم قدرت به ريه هام فرستادم ، صدای كيارش باعث شد چشم هاي بسته ام رو باز كنم و بهش خيره بشم
- نمي دونم بايد از كجا شروع كنم
- نگاه متعجب من باعث شدادامه بده :
- راستش من هيچ وقت ادم خجالتی نبودم ولي ... خانوم پارسان ميشه بگيد چند وقته من رو می شناسيد ؟

هر لحظه تعجب من بیشتر و بیشتر میشد :

- سه سالی هست

- میتونم بیرسم توی این سه سال ذهنیتی که از من براتون شکل گرفته چیه ؟

- خب شما دوست و همکار جناب رادمهرهستید ، مورد اعتماد و صد البته ... اصلا میشه بیرسم دلیل این سوال ها چیه ؟

در حالی که کلافگی از چهره اش می بارید دست راستش رو روی گردنش گذاشت و گفت :

- راستش ... راستش نمی دونم باید چطور بگم ... همین طور که خودتون هم گفتید سه ساله که من رو می شناسید ... سی و یک ساله و فوق لیسانس معماری دارم تک فرزند ام با پدر و مادرم زندگی میکنم و ... راستش بعضی چیزها دست خود ادم نیست یعنی تا میایی که جلوش رو بگیری میبینی درست وسطش گرفتار شدی نگاه مستاصلش رو به من دوخت و ادامه داد :

- علاقه هم یکی از همون هاست ، نمیدونم از کی شروع شد ... از کی هر جا که بودی چشمم دنبالت می گشت یا هر حرفی که از تو بود گوشم تیزتر میشد ولی یه وقتی به خودم اومدم و دیدم روز و شبم شده فکر کردن به دختری که در اوج نجابت موفقه و مقتدر بین بقیه حاضر میشه ... زیباست و در اوج زیبایی نگاهش زلال ، میشه حس ها و حرفهایش رو از نگاهش خوند ، الان هم از نگاهت میتونم بخونم که حسست به من نه علاقه است و نه حتی مثبته ولی رها قول میدم خوشبخت کنم ... میدونم کسی مثل تو نیازی به پول نداره که بگم از همه جهت حمایت میکنم و حتی نیاز به سایه که بگم تکیه گاهت میشم ولی میخوام آرامشی که قراره بدست بیارم کنار تو باشه ، قول میدم عشق من برای ساختن یک زندگی اونم برای هر دو مون کافی باشه ... فقط باش

نفس هام تند شده بود و عمیق ولی نمی تونستم چشم از نگاهش بگیرم ، هنگ کرده بودم یعنی اصلا انتظار این حرفها رو اونم از کسی مثل کیارش نداشتم ...

باید حرفی میزد ، این چشم های منتظر و نگاه امیدوار یعنی من باید حرفی بزنم ، اب دهنم رو به سختی فرودا دم ... دهنم خشک شده بود و گلو م بشدت میسوخت ، چشم ها رو محکم روی هم گذاشتم و برای بار هزارم توی دلم فریاد زدم خدایا چرا من ... چشم باز کردم و سعی کردم لرزش صدام رو مخفی کنم :

- در اینکه شما فرد برازنده ای هستید شکی نیست ... در اینکه با ازدواجتون با هر دختری قطعاً خوشبختش می کنید بازمشکی نیست ولی ...

نگاهم رو به زمین دوختم ... من بلد نیستم ناامیدی رو توی نگاه بقیه ببینم ولی باید بگم :

- ولی من و شما مناسب هم نیستیم ... شما رو نمی دونم ولی گذشته قبل از این سه سال من این اجازه رو به من نمیده که جوابم مثبت باشه

- گذشته برای من مهم نیست

- ولی برای من هست ، اونقدر هست که با یقین بگم هنوز باهاش دست و پنجه نرم میکنم ، اونقدر هست که
خواهش میکنم ادامه ندید

- ولی ...

سرم رو بلند کردم و با نگرانی و خواهش به چشم هاش خیره شدم :

- خواهش میکنم ازتون ... اگه میتونید حرفم رو از نگاهم بخونید پس بخونید که ما دو تا خط موازی هستیم که هیچ وقت به هم نمیرسیم ... من گذشته ای دارم که همیشه کنارم هست و انکارش بی فایده است پس التماستون میکنم دیگه هیچ وقت این بحث رو شروع نکنید بذارید مثل قبل برای هم فقط دو تا دوست باشیم .

رو برگردوندم و به سالن برگشتم ، همه در حال خوردن شام بودند با چشم دنبال سامان گشتم ، روی مبل قبلی نشسته بود و با بشقاب غذایش درگیر بود ... جلوی مبل که ایستادم نگاهش رو از بشقابش گرفت، سعی کردم نگاهم رو از چشم هاش دور کنم ... می دونم که الان بغض توی گلویم سرخی چشم هام رو بیشتر کرده و این چیزی نبود که من بخوام بقیه ببینند ... کیفم رو ازروی مبل برداشتم که گفت :

- جایی میری؟

- خونه

- چرا !!!؟ تو که هنوز شام نخوردی

- میل ندارم دیر وقته ترجیح میدم برگردم

انگار حالم رو فهمید که بشقابش رو روی میز کنار دستش گذاشت و گفت :

- بریم از بهار و تیرداد خداحافظی کنیم

متعجب گفتم :

- شما کجا ؟

ایستاد و دست راستش رو داخل جیبش قرار داد :

- میرسونمت

- نیازی نیست ، شما دیر اومدید بهتره بمونید خودم با تاکسی میرم

- بریم ...

لحن محکمش باعث شد به اون نگاه کنم که پشت به من با قدم های بلند به سمت بهار و تیرداد می رفت ... بعد از خداحافظی طولانی با بهار از خونه خارج شدیم

سوار ماشین که شدم نگاهی به چهره جدی و بدون اخمش کردم و گفتم :

- من خودم می رفتم نیازی نبود شما زحمت بکشید

صورتش اخم کمرنگی گرفت و به من نگاه کرد :

- چه اصراری داری من رو جمع ببندی یا تعارف کنی ؟

خوب بود که تاریکی مانع دیدن چشم هام می شد ، هنوز این بغض لعنتی توی گلویم بالا و پایین می رفت ... چشم از چهره مصممش گرفتم و به کنارم دوختم به خیابون های نسبتا خلوت ... ماشین که ایستاد من دریاچه رو مقابل خودم دیدم با انعکاس ماه و نماد ساعت و گل های عقربه ...

سامان از ماشین پیاده شد و پشت به من به کاپوت تکیه داد و به دریاچه خیره شد ، من هم پیاده شدم و با فاصله کنارش به ماشین تکیه دادم ... تلالو ماه و نور ها داخل دریاچه بی نظیر بود صدای سامان باعث شد حواسم رو از دریاچه به اون بدم :

- کیارش گزینه مناسبیه

پس خبر داشت ...

- اره ولی نه برای من

- مطمئن باش اونقدر مرد هست که روی حرفش بمونه و خوشبختت کنه

نگاهی بهش کردم که هنوز به دریاچه خیره بود من هم دوباره نگاهم رو به دریاچه دادم :

- گذشته من نمیداره عادی تصمیم بگیرم

- خودت میگی گذشته یعنی چیزی که نیست

- برای من هست ... برای منی که هرشب قبل خواب زیر و روش میکنم ، برای منی که هر لحظه مرورش میکنم تا ببینم کجا اشتباه کردم یا کجا کم گذاشتم ... برای منی که توی این شش سال روزی نبود که از خودم سوال نکنم که چرا من ؟ چرا بین این همه ادم من ؟ ، برای منی که بارها بهانه شمردم و خودم رو قانع کردم که شاید باید این اتفاق می افتاد ولی این بهونه ها فقط برای چند ساعت بی قراری من رو قرار بود ...

بغضم شکست و اشک هام صورتم رو خیس کرد ، نفس عمیقی کشیدم تا از بارش بی امان دلم جلوگیری کنم ولی مگه میشد ؟ این بغض تازه شکسته بود و حالا حالا ها قصد بند اومدن نداشت ... با همون حال ادامه دادم :

- تازه دیپلم گرفته بودم که زمزمه های خواستگاری پسر عمه ام توی فامیل بلند شد ، خانواده بسته و بی منطقی ندارم ولی شرایط خوب میلاد باعث شد نتونم هیچ دلیلی برای رد کردنش بتراشم ... بقیه که تردیدم رو دیدند شروع کردن به نصیحت کردن اینکه پسر خوبیه اینکه ما فامیلیم و هرچی باشه هم رو بهتر میشناسیم اینکه شرایطش خوبیه مهندس و وضعیت مالی خوبی داره اینکه ... اونقدر گفتند و گفتند که من راضی شدم پای سفره عقد مردی بشینم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ... با خودم گفتم علاقه بعد ازدواج به وجود میاد و موندگار میشه ، گفتم میلاد بهتر گزینه برای منه ، گفتم اگه جواب رد بدم بین بابا و عمه شکراب میشه ، گفتم و خودم رو قانع کردم تا بعد سه بار خوندن خطبه جواب بله بدم ... یکسال توی عقد بودیم ، یکسالی که بیشتر از خاطرات خوب نامزدی فقط دعوا داشت و بحث های فرسایشی ... بازم گفتم اشکال نداره هنوز هم رو نمی شناسیم بریم زیر یک سقف درست میشه عاشقش میشم عاشقم میشه ... بعد یک سال با جشن عروسی کوچیکی من شدم خانوم خونه ی میلاد ... تازه دانشگاه قبول شده بودم همون شهر خودمون توی بهترین دانشگاه ، میلاد با درس خوندن من مشکلی نداشت من هم امیدوار تر از قبل درس می خوندم و زندگی ... سعی میکردم خانوم قابلی باشم و همین طور همسر قابلی اما هرچی بیشتر زمان میگذشت امیدم به پیدا شدن محبت و علاقه توی زندگی مون کمرنگ تر میشد ... درسته من عاشقش نبودم ولی بهش عادت کرده بودم و همین عادت باعث میشه شب که به خونه بر میگشت با لبخند به استقبالش برم و صبح که میره با لبخند بدرقه اش کنم ، سعی کردم هرچی اون سرد و خشک برخورد میکنه من گرم باشم و نور ، سعی میکردم هرچی اون فقط گاهی یادش میاد من همسرشم اونم زمانی که بهم نیاز داره من همه ی روزم یادم باشه مردی هست که همسرمه ... بی احترامی نمیکرد ، کتکم نمی زد ، حتی اون اواخر دعوا هم نمی کردیم ولی زندگی هم نمیکردیم ... گاهی احساس میکردم اصلا من رو نمی بینه ، زندگیش شده بود کارش ، جلوی بقیه خوب بود نه اونقدر که بگم عاشقانه رفتار میکرد یا توجهش به من بود نه اصلا ولی احترامی که میذاشت باعث میشد همه فکر کنند ما چه زوج خوشبختی هستیم ... سال اخر دانشگاهم بود که تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم ، پیشنهادش از من بود اون موقع ها فکر میکردم اگه یه بچه وارد زندگی مون بشه خیلی چیزها تغییر میکنه اما ... چند ماه که گذشت ولی خبری از بچه نشد با اصرار بقیه سراغ بهترین دکترها رفتیم ولی حرف همه شون یک چیز بود ما با هم بچه دار نمیشیم ، فامیل بودیم و همین اشنائیت باعث میشد ما دوتا باهم بچه دار نشیم ... بعد حرفهای دکترها شروع شد ، کمحلی ها و بی مهری ها عملا بیشتر شد و حتی شب ها هم تا دیر وقت خونه نمی اومد بالاخره یک روز صبرم تموم شد و گفتم چرا؟! و انگار همین سوال باعث شد این دمل چرکی باز بشه و حرفهای نگفته ای که من مدتها تلاش کرده بودم ندید بگیرمشون مثل پتک به سرم کوفته بشه ... و گفت و گفت از اینکه علاقه ای به من نداره ، از اینکه پیشنهاد مادرش بودم برای ازدواج و اونقدر گفت که آخرش به یک جمله رسید من و اون به درد هم نمی خوریم ... حرفهایش باعث شد به معنای واقعی کلمه بشکنم بدون هیچ حرفی صبح روز بعدش چمدونم رو جمع کردم و از اون خونه رفتم ، حال داغون من و توضیح میلاد برای طلاقمون باعث شد بقیه خیلی زود با این قضیه کنار بیان ... پدرم با اصرار اقاچونم خیلی سریع با وکالت از من کارهای طلاقم رو انجام داد و من بعد از پنج سال شدم یک زن مطلقه بعد از اون قضایا به خاطر شرایط نا مساعد روحی کارشناسی ارشدم رو تهران ادامه دادم به دور از هیاهو و حرفها و تهمت های ادمهای

اطرافم ، خیلی سخت بود که خانواده مادریم که کمتر در جریان بودند همه چیز رو پای من بنویسند و از نانجیبی من قصه ببافند ... خیلی سخت بود خیلی ... اون هم ازدواج کرد و بچه دار شد و ... سخت بود ...

اشک امون نمی داد ، حرفهای من تموم شده بود ولی اشک هام نه ... توی تمام طول صحبت ام سامان به دریاچه نگاه کرد حتی زمانی که از توی ماشین بطری آب رو برداشت و به دستم داد بازهم به من نگاه نکرد و من چقدر ازش ممنون بودم که با سکوتش فرصت این رو داد که خودم رو پیدا کنم ... توی این درد هیچ چیز به اندازه سکوت مرهم نیست حتی همدردی ادمهایی که فکر میکنند حالت رو درک میکنند ولی هیچ وقت نمی فهمند ... یک ساعتی که گذشت سرمای هوا هم بیشتر شد هنوز هم سکوت تنها اتفاق بین ما بود انگار هر دو طی یک قرار داد نانوشته تصمیم گرفته بودیم فقط فکر کنیم ... من به خودم به گذشته به اتفاق های زندگیم و اون ... نمی دونم شاید به گذشته اش ...

توی این سه سال و خوردهای ندیده بودم زنی توی زندگی سامان باشه گاهی توی مهمونی ها میدیدم دخترها سراغش میرن ولی برخورد خونسرد و بی تفاوت اون باعث ناامیدی شون میشد ...

با صدای زنگ موبایلم چشم از دریاچه گرفتم و گوشیم رو از داخل کیفم برداشتم ... شماره ایران باعث شد لبم رو گاز بگیرم ، اونا می دونستند اینجا الان نیمه شبه و اینکه من خونه نیستم شاید سوتفاهم به وجود بیاره و من نمی خواستم دروغ بگم .. گوشیم رو سر جاش برگردوندم

- جواب نمیدی ؟

نگاه سامان باعث شد مستاصل بهش چشم بدوزم :

- از ایرانه ... دلم نمی خواد بدونند تا نیمه شب بیرون موندم

- برگردیم ؟

سرم رو تکیه اش رو از کاپوت گرفت و به سمت ماشین اومد ... داخل ماشین که نشستیم ، دستش به سمت سویچ رفت ولی دست کشید و به من نگاه کرد :

- گذشته باید توی گذشته بمونه ، از تجربیاتش استفاده کن ولی نذار حسرت و اھش لذت زندگی کردن رو ازت بگیره ... من هم میفهمم از دست دادن باور ها چقدر سخته و سخت تر از اون درد خیانت چه طعمی داره ولی بذار این دردها گذشته رو بسازه و تو آینده رو ، بذار اگه قراره کسی هم عذاب ببینه اون میلاد باشه که تو رو از دست داده ... شاد زندگی کن از لحظه هات لذت ببر و خودت رو موفق تر از قبل بساز جوری که این موفق بودن پایه تموم تهمت ها و شایعات رو سست کنه ...

همدردی کم رنگش و نصیحت هاش لبخند رو روی لب های من آورد و من باز هم مثل تموم این چند سال خدا رو شکر کردم برای قرار دادن ادمهای اطرافم توی زندگیم ...

روزها سریع تر از قبل پیش می رفت ... و تاریخ به زمان برگشت من به ایران نزدیک تر میشد ... شوق عروسی هدی و دیدن کوچکترین عضو خونه توی لباس سفید عروسی من رو برای رفتن به ایران مشتاق تر می کرد ...

بلاخره بعد از چند ساعت پرواز خسته کننده هواپیما در فرودگاه مشهد نشست ... بعد از رسیدنم به تهران به فاصله ی دو ساعت پرواز کردم به سمت شهر مادری ...

چمدان به دست از گیت رد شدم و به دنبال جایی برای نماز گشتم ، خدا رو شکر به بقیه زمان دقیق رسیدنم رو خبر نداده بودم و اونها نمی دونستند من چه ساعتی می رسم . سلام اخرم رو که دادم سجاده جیبی خودم رو جمع کردم و چادر نماز رو هم تا زدم ... از داخل چمدانم چادر مشکی که قبلا دم دست گذاشته بودم رو برداشتم و روی سرم انداختم ، حس خوبی بود خیلی خوب ...حسی که لبخند رو به لب هام آورد و آرامش و امنیت رو به دلم سرازیر کرد ...

تا کسی گرفتم و مستقیم ادرس خونه رو دادم ، سیم کارت ایرانی خودم رو داخل گوشیم قرار دادم ... دیشب که سامان با اصرار زیاد من رو به فرودگاه رسوند تاکید کرد وقتی رسیدم بهش خبر بدم

شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم :

- الو سلام

- سلام

- ببخشید من صداتون رو واضح ندارم، پارسا هستم

صدای پر حرصش از همین فاصله هم مشخص بود :

- بله شناختم رها ... رسیدی ؟

- اره الان مشهدم ، ممنون برای تمام کمک هاتون

- یه جوری تشکر میکنی انگار دیگه قرار نیست ببینمت ؛ دو هفته دیگه با خودم پرواز داری

خنده ام گرفته بود ، این بچه بخش تعارف ادبیات و دستور زبان فارسیش لنگ می زد :

- انشالله که هم رو می بینیم ولی هیچ کسی از یک ساعت دیگه اش خبر نداره منم تشکر کردم شاید دیگه عمری نبود

- فکر کنم اب و هوای شهرتون بهت نمی سازه دچار هزیون شدی برو بعدا می بینمت

- به شرط بقا ، خدانگهدار

- تو قصد کردی روی مغز من اول صبحی رژه کنی ... روز خوش ...

چهره متعجب بقیه دوباره صدای خندهام رو بلند کرد :

- چرا این شکلی نگاه می کنید ، فضایی که ندیدید ...

هدی که کنار کاوه نشسته بود دندان های تیزش رو نامحسوس نشوونم داد و عملا تهدیدم کرد ... یادآوری اون خاطرات واقعا برام خنده دار بود ، زمانی که من و هدی خیلی خیلی بچه بودیم و توی دعوا اون از ابزاری به نام دندان برای تسلیم من استفاده می کرد ...

مامان که هنوز داخل اشپزخونه بود گفت :

- ولش کنید بچه ام رو ،... هدی بیا کمک میز رو بچینیم

هدی که هنوز از این کهب رای برگشت بهشون چیزی نگفته بودم عصبانی بود رو به من ولی به مامان گفت :

- بذارید برسه بعد بچه ام بچه ام کنید ، این بچه نیست که مامان بزرگه

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم :

- برو هدی جان افرین دختر خوب ، فکر نکنم بخوایی توی اولین دیدارم با اقا کاوه خیلی چیزها از کمالات شما رو بشه

هدی که به نظر تسلیم شده بود با حالت لوسی بلند شد و روی دسته مبل من نشست و دستش رو دور گردنم انداخت :

- من شرک بشم اگه از گل کاکتوس به تو کمتر بگم ، تو هم ابرو داری کن قربونت برم

صدای خنده بابا و مامان و کاوه همزمان بلند شد و من رو به هدی گفتم :

- باشه باشه ببین چه خودشم لوس میکنه ... احيانا توی چسب دو قلو نخوابیدی ؟ اول اون بنده خدا که مثل کووالا ازش اویزون بودی حالا هم من ... عزیز دلم ما تو رو شوهر دادیم که از دستت راحت بشیم

بعد رو کردم به سمت کاوه و گفتم :

- بیا این زنت رو ببر خدا خیر دنیا و آخرت رو بهت بده ... تازه هدی از اون دسته عروس هاست که با بردنش اشانتیون هم میدیم می خوایی بدونی ؟

کاوه از زور خنده قرمز شده بود و فقط سرش رو تگون داد و من ادامه دادم :

- کوکو سوخته با طعم اب پرتقال (اخه یک بار اومد با روش ابتکاریسم اب پرتقال رو به کوکو سبزی اضافه کرد الحمدلله سوخت) ... خشک کردن درخت از ریشه ! در عرض دو روز (واقعا این قابلیت رو شما فقط فقط در

خواهر من میبینی ، در دنیا نظیر نداره ... ساخت ایران که انحصارش فقط دست خانواده ماست) ... و گزینه اخر سوزوندن لباس با برند اصل ...

حالا هدی هم همراه بابقیه از خنده افتاده بود ، بعد از چند دقیقه کاوه به کنارش اشاره کرد و گفت :

- بیا خانومم ، بیا اینجا بشین نمیخواه بری کمک مامان ... خودم به جات میرم اصلا دوست ندارم طی یک انفجار جونم رو از دست بدم

این کاوه هم کم بلا نبود! هدی اخمی همراه با لبخند کرد و گفت :

- من حساب شما رو بعدا شخصا میرسم

کاوه با حالت معصومی دستهایش رو بالا برد و گفت :

- من در این توطئه خانوادگی بی تقصیر تر از همه ام رحمی کن پرنسس ...

کلامش همراه با طنز بودولی نگاه مهربون و مملو از محبتش رو به چشم های هدی دوخته بود و من باز هم شاکرم که هدی طعم عشق رو چشید ... صدایی توی دلم می گفت هدی نازنینم به جای من هم عاشقی کن ...

دیدار هایی هرچند کم باکاوه و خانواده اش خیال من رو از بابت تک خواهرم راحت کرد ، خانواده مهربون و خونگرمی داشت به خصوص مادرشون که زن فوق العاده خوش برخورد و محجوبی بود ...

و برادری که ندیدمش ولی می دونستم مهندس و ساکن عسلویه ...

به خاطر من بیشتر کارهای عروسی انجام شده بود و حتی خونه شون توی شیراز دیزاین شده بود .

کاوه مجبور بود برای کار زودتر خودش رو به شیراز برسونه ولی هدی تا چند ماه به خاطر کارهای دانشگاه در رفت و امد بود ...

فردا روز مهمی بود هم برای هدی و هم برای من و مامان و بابا ... طی این مدت من یه سفر دو روزه به تهران داشتم و علاوه بر انجام کارهای دانشگاه که از مهر آینده باید در اون مشغول به تدریس بشم ، شخصا از خانواده استاد مهدوی و رادمهر برای عروسی هدی دعوت کردم .

به انگشت اشاره ضربه ای به در اتاق زدم و وقتی از اجازه اش مطمئن شدم دستگیره به دست اولین قدم رو به اتاق گذاشتم

- چه ساکت !

- رها کار درستیه ؟

از دیدن چشم های سرخش جا خوردم ... هدی اهل گریه نبود ...

- مرددی ؟

- نگرانم

در اتاق رو اهسته بستم تا بقیه رو از خواب بیدار نکنه ... روی تخت پشت به در و رو به دیوار نشسته بود ... پشت سرش روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سرم حلقه کردم و به سقف خیره شدم ...

- نباش

...

- دوشش داری ؟

...

- اگه داری پس شک و تردیدت الکیه

- نمی خوام مامان و بابا تنها بشن

- اونا همدیگه رو دارند پس نگران نباش ، ارزوی اونا خوشبختی توئه

حالا درست مثل من اون سرتخت دراز کشیده بود

- حال عجیبی دارم هم بی قرارم و هم نگران

- من هم دلتنگ بودم هم نگران هم امیدوار

- امیدوار ؟ !!!

- که لحظه اخر یکی بگه ن ه

...

- خودت رو با من مقایسه نکن هدی...

بهش نگاه کردم و ادامه دادم :

- تو من نیستی ، کاوه هم میلاد نیست در ضمن بابا و مامان هم دیگه اون ادمهای قبلی نیستند

- من از انتخابم مطمئنم فقط ...

- پس تردید نکن بذار اونقدر صدات موقع "بله" گفتن محکم باشه که مردت نفس عمیق بکشه از اعتماد زنش

- میدونی ارزوی من چیه ؟

حالا اون هم به من نگاه می کرد

- چیه ؟

- میگن سر سفره عقد هر دعایی که بکنی برآورده میشه ... ارزوی من خوشبختی توئه

لبخند میزنم به عاشقانه های خواهرانه ی مان

- ارزوی منم ... حالا هم بخواب ...

دستش رو گرفتم ... اهسته فشار دادم و گفتم :

گوشه تا گوشه ی صحرا بخواب و نهراش / گرگ ها خاطرشان هست که اهوی منی

گوشه تالار نشسته بودم و سوره یس رو میخوندم برای خوشبختی دختری که از چند دقیقه دیگه رسماً بزرگترین مسئولیت مرد کنارشه ...

از صبح که هدی به ارایشگاه رفت من هم مجبور بودم پیگیر کارهای خورد و ریز باشم ... لباسش رو از مزون گرفتم و بردم ارایشگاه ... تالار هتل رو برای بار اخر هماهنگ و چک کردم ... از پذیرایی مطمئن شدم و ...

به خاطر درگیری زیاد اقا و خانوم صولتی و همینطور دیر رسیدن برادر کاوه از عسلویه پیشنهاد دادم که کارهای خورد و ریزه ی باقی مونده رو من انجام بدم

شنل فیروزه ای بلندی پوشیده بودم که نیاز نباشه چادر رنگی سر کنم ... لباسم کت فیروزه ای ساده با شلووارمشکی بود که از فروشگاه های اونجا خریده بودم فوق العاده گرون و در اوج سادگی فوق العاده زیبا ... ارایشگر موهام رو شینیون باز درست کرده بود با ارایش صورت ملیح ... صدای الهه باعث شد به اون سمت نگاه کنم :

- کجایی تو ؟ چرا اینجا نشستی ؟ همه دنبال تو میگردن

چشم هام رنگ غم گرفت :

- ترجیح میدم نباشم

- چرا ؟ !!!!!

- خودم میدونم خیلی از باورها مزخرف و مسخره است اما نمیخوام روی زندگی هدی ریسک کنم

فک کنم چشماش بیشتر از این گشاد نمیشد ، ضربه ی محکمی به پشتم زد و گفت :

- پاشو ببینم ، چرا چرت و پرت میگی ، بدبخت هدی نیم ساعته داره همه رو میپیچونه به خاطر تو ... منتظره تو بیایی تا صیغه عقد جاری بشه ... پاشو تا برخلاف علاقه ام به انواع القاب کوچه بازاری مزینت نکردم

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم جوری دستم رو کشید که دو متر جلوتر پرت شدم ، تقریبا تا پشت اتاق عقد دنبالش کشیده می شدم و می دویدم ...

وقتی وارد اتاق شدیم همه سرها به طرف من برگشت و من خجالت زده فقط به کفش هام نگاه می کردم ، با رسیدن من آقای صولتی با خنده گفت :

- شروع کنید حاج اقا که این دو تا از دست رفتند

با این شوخی کوچیک تمام جمع به خنده افتاد و من هم لبخندی روی لبم سبز شد ، نگاهم به هدی بود که از اول بهمن نگاه می کرد ... با دیدن لبخندم لبخندی زد و من با سر اشاره به قران کردم تا لحظه ی خوندن صیغه زمزمه کنه ...

- عروس خانوم بار سوم عرض میکنم وکیلیم ؟

- با اجازه از پدر و مادر و خواهرم... بله

دلم نمیخواست اشک بریزم اما این اشک از شادی این مراسم بود لبخند خوشحالم گویای همه چیز بود ... اشک هام رو پاک کردم و اخر از همه برای تبریک جلو رفتم ... خدارو شکر شلم رو جوری توی ارایشگاه با سنجاق سر محکم شده بود که حتی یک تار مو از ماهام دیده نمیشد از اون طرف یقه باز لباسم هم اصلا معلوم نبود... هدی رو در اغوش گرفتم و با بغض گفتم :

- تبریک میگم عزیزم

صدای اون هم دو رگه بود... خواهرم بغض داشت

- ممنون خواهری

بعد از چند ثانیه که زیاد هم طول کشید رو به سمت کاوه کردم و گفتم :

- تبریک میگم اقا کاوه امیدوارم خوشبخت بشید

یک لحظه شیطنتم گل کردم و تهدیدگرانه ادامه دادم :

- فک نکنید هدی برادر نداره و کسی حواسش به لبخندهای خواهرش نیست ، ببینم ناراحتش کردی خودم حسابت رو میرسم ... این دختر زندگی ماست ، زندگیمون رو دستت میسپیریم

جملات اخرم واقعا تهدید بود و خواهش ...

کاوه لبخند عریضی زد و خجولانه سرش رو به پایین خم کرد :

- تمام تلاشم رو میکنم که بهترین باشم براش

صدایی از سمت چپ کاوه بلند شد :

- برادر منم تنها نیست ، هدی خانوم جون شما و جون کاوه

نگاهی به پسر قد بلندی که حالا کنار کاوه ایستاده بود کردم ... بسیار شبیه کاوه ولی با چشم هایی مغرور تر...یکی از دست هاش رو داخل جیبش قرار داده بود و کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت ... نگاه من رو که دید سری به نشانه احترام تکون داد و گفت :

- داریوش صولتی ، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم ؟

صدام رو صاف کردم و به رسم تمام این چند سال محکم تر از خودش گفت :

- رها پارسان هستم ... خواهر هدی جان

- خوشوقتم خانوم پارسان

کاوه و هدی که تا اون موقع فقط تماشاگر بودند به تکاپو افتادند ، کاوه با برادرش رو بوسی کرد و گفت :

- کی رسیدی ؟

- قبل بله گفتنت

کاوه لبخند محوی زد و گفت :

- خوشحالم که اینجا

- منم خوشحالم که یارت رو پیدا کردی

منم در نقش درخت سه نفرشون رو زیر نظر گرفته بودم ، هدی بعد کلمه " یارت " بلافاصله قرمز شد و سر به زیر ایستاد ... و گویا این حرکت از چشم های داریوش دور نمود که رو به هدی گفت :

- پسر بدی نیست فقط زیادی عاشقه

برعکس جملات قبلی که محکم بود این جمله که مخاطبش هدی بود رگه هایی از طنز داشت و لبخند رو به لب های هدی آورد

هدیه ام که یک نیم ست طلا سفید بسیار ظریف بود رو به هدی دادم و برای خوشامد گویی وارد سالن اصلی تالار شدم و عروس و داماد رو برای چند دقیقه ای تنها گذاشتم احتمالا خیلی حرف (امیدوارانه فقط حرف) برای گفتن داشتند !!! با این فکر لبخند عریضی روی لبم سبز شد...

تالار کم کم پر میشد از مهمون های مختلف ... خانواده مادری من از سرشناس های شهر بودند و خیلی از بچه های خاله ها و دایی هام رئیس و مدیر ... ولی حیف که این همه مقام و منسب خیلی چیزها رو تغییر داده بود ... از رفتار ادمها تا حتی نگاه شون نسبت به بقیه ...

به توصیه خانم صولتی هدی و کاوه یک ساعتی وقت داشتند تا فیلم عروسی شون رو با لحظات عاشقانه کامل کنند !!! و زمانی که خانوم صولتی به من و مامان گفت که هدی بعد شنیدن این توصیه ی مادرانه که خالی از شیطنت هم نبوده چطور مثل لبو قرمز شده ما نتونستیم نخندیم ... خوب میدونستم هدی برعکس ظاهر شلوغ و پرهیجانش فوق العاده خجالتیه ...

شنل رو اهسته از سرم برداشتم و دستی به لباس و موهام کشیدم و برای خوشامد گویی کنار مامان ایستادم ... قسمت مردانه و زنانه کاملاً جدا بود و همین باعث شد خیالم از بابت ورود ممنوع بودن اقایون راحت باشه مامان نگاهی به من کرد و گفت :

- رها جان زحمت بکش سر تک تک میزها برو و به رسم ادب و احترام خوشامد بگو و اگه کم و کسری چیزی هست رفع کن

سلامی به مهمان تازه رسیده کردم و بعد رو به سمت مامان گفتم :

- چرا خودتون نمیرین ؟ من اینجا هستم نگران نباشید

- نه تو بری بهتره اینجا مادرعروس و داماد حضور داشته باشند مقبول تره

به ناچار باشه ای گفتم و در کنار اولین میز شروع به سلام و تعارفات معمول کردم ... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که لرزش گوشیم باعث شد تماس رو وصل کنم :

- سلام ... جانم عمو ؟

- سلام رها جان ... فکر کنم مهمون داری بهتره بیایی دم در برای استقبال

با تعجب نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

- نمیدونید کیه ؟

- نه فقط گفتند یه خانوم و آقای جوان اند بهتره زودتر بیایی بالا

- اومدم

با سرعت شنل رو پوشیدم و مثل قبل مرتبش کردم تا حتی یک تار مو هم دیده نشه ... بدو بدو رفتم و وقتی جلوی در رسیدم عمو رو همراه با داریوش صولتی دیدم ... سلام تندی کردم و رو به عمو گفتم:

- پس کجان ؟

- الان از نگهبانی هتل گفتند وارد شدند احتمالا پارکینگ اند

نگاهم رو به جلو دادم وبا دیدن نوا لبخند شادی زدم ... فقط نوا و سامان بودند ... چند قدمی جلو رفتم و اول با نوا سلام و خوشامدگویی کردم :

- سلام عزیزم ... خوش اومدی

- سلام خواهر عروس؛ تبریک میگم

- ممنون خانوم

و اهسته جوری که فقط خودش بشنوه گفتم :

- چقدر ناز شدی با این لباس

لباسش رو پوش کوتاهی بود که روی لباس بلند طلایی پوشیده بود با شال سفید ... لبخند زیبایی زد و گفت :

- تو هم خوشگل شدی

تشکر کردم ...

سامان مثل همیشه با کت و شلوار رسمی و دست راستی که به عادت همیشه داخل جیب شلوارش بود و سبد گل زیبایی از گلهای ارکیده ی سفید که در دست دیگه اش بود ... از اول با ادب و متین کنار ایستاده بود ... به سمتش چرخیدم و گفتم :

- سلام خیلی خوش اومدین

سری تکون داد و با همون ژست قبلی گفت :

- سلام ... متشکرم و تبریک میگم

لبخند کمرنگی زدم و رو به سمت نوا گفتم :

- پس عزیز جون کو ؟ مامانتون ؟

- نیومدند ... میدونی که سر و صدا برای عزیز خوب نیست برای همین با مامان هتل موندند

تمام خوشی و شادی که از دیدنشون داشتم به یکباره فروکش کرد و با لحن ارومی زیر لب گفتم :

- چرا ؟

اینبار به جای نوا سامان گفت :

- نباشند بهتره ... ما هم ساعت سه عصر رسیدیم دیدم بهتره کمی استراحت کنند تا فردا صبح برای زیارت ببرمشون ... پرواز خیلی خسته اش کرده بود برای قلبش خوب نیست

ناراحت و دماغ ساکت شدم و وقتی دست های عمو دور شونه ام حلقه شد یادم اومد من دم در نگهشون داشتم ... عمو روبه سامان سلام و احوال پرسى کرد و به من گفت :

- نمى خوايى ما رو به هم معرفى کنى؟

گوياديدن عمو با اون همه صميميت براى بچه ها خيلى سوال برانگيز بود که با چشم هاىي که کنجکاوى رو فرياد مى زدند به من چشم دوخته بودند ... لبخندى زدم و رو به سمت مرد کنارم گفتم :

- ايشون جناب دکتر رادمهر از دوستان من در سوئيس اند که البته خيلى خيلى کمکم کردند و من خيلى بهشون زحمت دادم تا حالا ... اين خانوم زيبا هم خواهرشون نوا جان هستند ... و البته اين اقاي مهربون هم عموى بنده هستند مهندس حامد پارسان

ديدم که بلافاصله بعد از پايان جمله ام نوا لبخند زد و سامان هم از شوک اشنايت بيرون اومد ، بعد از اينکه عمو مجدداً با سامان دست داد و تشکر کرد به سمت تالار حرکت کرديم ... داريوش صولتى که دم در ايستاده بود با ديدن ما سلامى به جمع کرد و من به رسم ادب مهمون هام رو دوباره معرفى کردم ... جالب ترين قسمتش نگاه پر از ستاره ي داريوش صولتى روى نوا بود ، دو حالت بيشتى نداشت يا نور چراغ هاى هتل توى چشم هاش سراب ستاره به وجود آورده بود و يا واقعا چشم هاش بعد ديدن و معرفى نوا برق زد که من ترجيح ميدم گزينه دوم رو در نظر بگيرم !

سامان سبد گل رو به نگهبان دم در داد و من باز هم تشکر کردم بابت گل هاى زيباشون که تک ، اصيل و خاص بود ... عمو سامان رو به قسمت اقاىون راهنمايى کرد و من نوا رو به قسمت خانوم ها ...

بعد از آماده شدن نوا توى اتاق پرو و کلى احوال پرسى و مراسم معارفه بلاخره وقت کردم اون رو به ميزى راهنمايى کنم ... توى اون جمع تنها دو نفر بودند که با اعتماد کامل ميشد مهمونم رو دستشون بسپارم و به بقيه کارها برسيم يکى الهه بود که هم سرش گرم پسر شيطونش بود وهم کنار عمه نشسته بود که اصلاً نميشد روش حساب کرد و بعدى دختر خاله شيطون و خونگرم سولماز بود که با جمعى از اشناها دور يک ميز نشسته بود به سمت سولماز رفتم و درحالى که به نوا تعارف ميکردم که بشينه گفتم :

- سولماز جان ... اين نوا خانوم از دوستان بسيار خوب منه ... امشب دست تو امانت مراقب باش بهش خوش بگذره در حالى که اون دوتا باهم اشنا ميشدند من به ادامه ي مراسم تشريفاتى خوشامد گويى ميز به ميزم برگشتم وبعد حدود نيم ساعت روى تک صندلى رو به روى نوا و سولماز و کنار دختر خاله ي مامانم نشستم

- خب رها جان چى کارا مى کنى ؟ شنيدم سوئيس زندگى ميکنى ... درسته ؟

نگاهی به جمع سر میز کردم و در جواب این دختر خاله ی فضول گفتم :

- بله سه سالی هست

- مامانت گفت اونجایی ... حالا چیکار میکنی ؟ درس میخونی ؟ ازدواج نکردی ؟

از دست مامان ... لبخند تصنعی زدم و گفتم :

- بله دانشجویی دکتری ام و فعلا فقط و فقط درس میخونم تا سال بعد برگردم ایران

دختر دایی مثلا عزیزم هم که نگران عقب افتادن از دامنه ی فضولان بود با ناز و عشوه ی فوق العاده ای که باارایش غلیظ صورتش همخونی داشت گفت :

- چرا ؟ زندگی اونجا حیف نیست ؟

خوب میدونستم از کجا دلش داغه ... پوزخندی به واژه زندگی اونجا زدم و برای تیر آخر گفتم :

- من بورسیه وزارت علوم ام نیلوفر جان و باید از مهر سال آینده توی دانشگاهی که فوق میخوندم مشغول به تدریس بشم که البته اگر بورسیه هم نبودم من هیچ وقت اونجا رو برای زندگی انتخاب نمیکردم چون هیچوقت دنبال زندگی ازادنه نبودم و نیستم ، اینی که شما میگی جوابش میشه شنیدن کی بود مانند دیدن ...

ایش کشیده و ارومش روشنیدم و برگردونند سرش رو دیدم ...

دلم نمی خواست این بحثها جلوی نوا انجام بشه ولی همیشه اتفاقات اونجوری که ما میخواییم پیش نیاد ... نگاه غمگینی به نوا کردم و لبخندی تلخ تر ... نگاه و لبخندم رو با بالا و پایین کردن سرش جواب داد و لب زد : عالی بود ... انگار اون هم که تازه وارد جمع ما شده بود متوجه دوئل کلامی این به ظاهر فامیل شده ...

خوشبختانه اعلام ورود عروس و داماد نداشت من بیشتر از این در حسرت و اندوه نگاه ادمهای اطرافم غرق بشم و سریع به بهانه آماده شدن از سر میزشون بلند شدم ...

با لبخند به سمت هدی رفتم :

- چیه پکری ؟

نگاهی از گوشه چشم کرد و گفت :

- حرف نزن که از دستت عصبانی ام

خنده ی شادی روی لبم نشست

- چی شده باز عروس اخمو؟

سرش رو با سرعت به سمتم چرخوند و در حالی که با انگشت اشاره خودش رو نشون میداد گفت :

- من اخمو؟ هرکار دلت خواست کردی اونوقت من اخمو ام؟

با لبخند حفظ شده اهسته کنارش نشستیم و گفتم :

- خب بگو ببینم چی کار دلم خواسته؟

- اون چه مسخره بازی بود سر عقد درآوردی؟

- کدوم؟!!!!

- چرا اولش نیومدی و الهه مجبور شدکشون کشون بیاردت؟

زیر لب " دهن لقی " نثار الهه کردم و گفتم :

- چیز خاصی نبود ... راستی کاوه کو؟

برای پرت کردن حواسش سریع ادامه دادم :

- راستی هدی برادر کاوه ، اقا داریوش چی کاره است؟ به نظر بزرگتر از کاوه هستن!!!!

چهره هدی به یکباره خالی از حرص شد و با لبخند گفت :

- اره ... از کاوه بزرگتره ...مهندس نفته و عسلویه کار میکنه ... اینجوری که کاوه میگفت خیلی هم اونجا معروفه...

پسر بدی به نظر نیما ، تو چی فکر میکنی؟

اخ ، هدی باز توهم زد... برای اینکه داستان سرایی های ذهنش رو پر رنگ تر نکنه سریع جواب دادم :

- اره از نظر منم خوب بود ... تازه نبودی ببینی دم در وقتی نوا رو دید چطوری چشم هاش ستاره بارون شد

هدی که متعجب بود دوباره به آنی اروم شد :

- نوا کیه؟

- نگفتم بهت مگه؟ دختر خانواده رادمهر ... خواهر دکتر رادمهر

- اهان ، مگه اومدن؟

- اره بابا ... شما در حال ثبت لحظات عاشقانه بودید رسیدند

دوباره با سرعت نور قرمز شد و من تونستم لبخند زیر پوستی نثار شیطننت خواهرانه ام بکنم ... برای اینکه بیشتر از این به ارغوانی نزدیک نشه گفتم :

- داشتم میگفتم فک کنم خبراییه

- حالا کجا نشستند ؟

- کیا ؟

- خانواده رادمهر...

- اها ... بقیه شون که نیومدند فقط دکتر اومده با نوا خواهرش

- خب کو !!!

در حالی که به نوا نگاه میکردم گفتم :

- اونجاست سر میز نیلوفر اینا ... کنار سولماز نشسته

- جا قحط بود بردیش کنار نیلوفر ؟

- دختر باحالیه ... با سولماز که باشند از پس ده تا مثل نیلوفر هم بر میان

- برای جاری شدن خوبه

ابرویی بالا انداختم و دست به سینه شدم و گفتم :

- حالا کی گفته خانواده رادمهر به شما دختر میدن ؟

- چرا ندن ؟ پسر مون اقا نیست که هست ، مهندس نیست که هست ، با کلاس نیست که هست ، پولدار نیست که بازم هست ، راستی مودب و رشیدم هست

- به به ... اونوقت اقا کاوه میدونند اینجوری جانب برادر شوهر میگیرید شما ؟

- کاوه من که جواهره ... تو باز مقایسه ی برلیان و لبو کردی ؟

لبخندی زدم و در دلم گفتم همین چند دقیقه پیش توی ذهنت داشتی اسم بچه من و لبو خان رو هم انتخاب میکردی ، رها نیستم اگه خواهرم رو شناسم ...

بعد از شام بود که مهمانها کم کم قصد رفتن کردند و خدا رو شکر از عروس کشون خبری نبود چون قرار بود امشب رو عروس و داماد توی یکی از اتاق های همین هتل سر کنند !!!

لباسم رو با مانتو و چادرم عوض کردم و از سالن خارج شدم ... دم در بابا و اقاجون و عمو رو بعد از ساعتها دیدم ،
جلو رفتم و گفتم :

- سلام بر اقایون پارسا ... خوبید شما ؟ سلام اقا جونم

و باز هم مثل تمام این سالها اغوش بزرگترین پدر دنیا بود و آرامش ... اقاجون سرم رو بوسید و با لبخندی گفت :

- سلام بر خانوم دکتر خانواده ی پارسا

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- داشتیم اقاجون ؟ یه جوری میگوید خانوم دکتر که هرکی بشنوه فکر میکنه واقعا دکترم

- خب واقعا دکتري ...

- نه منظورم این بود فکر میکنند پزشک ام

- دکتر دکتري ديگه ...

بحث کردن با اقاجون بی فایده بود ، به بابا نگاه کردم و با لبخند گفتم :

- خب اینم از دختر کوچولوتون ، خیالتون راحت شد ؟

بابا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با نگاه پر از محبت و خالص همیشگی زمزمه کرد :

- از بابت تو خیالم راحت نیست

در جواب تمام عاشقانه های پدر و فرزندى فقط لبخندى نثار کردم و سرم رو به شونه هاش تکیه دادم ... خیلی
دلم میخواست میگفتم شونه هات که باشند من با همه تنهایی و دردم ، ارومم ...

صدای سلامی باعث شد بیرون پرت بشم از حال و هوای حرفهای نگفته و چشم به دوزم به نوا و سامان ... بابا و
اقاجون جواب سلام رو دادند و تبریکی شنیدند و من باز هم به رسم احترام و مهمون نوازی مراسم معارفه رو به
عهده گرفتم :

- بابا جون ... ایشون دکتر سامان رادمهر همون اشنای دوستم ساحل که توی زوربخ ساکن هستند و توی این سه
سال حقیقتا مثل برادر بزرگتر کمک حالم بودند و این بانو هم خواهرشون خانوم نوا رادمهر ... ایشون هم پدر بزرگ
بنده و این اقا هم پدرم ، با عمو هم که قبلا اشنا شدید

بابا و اقاجون تشکری کردند و سامان با همون متانت همیشگی گفت :

- خیلی خوشوقتم از اشنایی تون جناب پارسا ...

نوا هم به تبعیت از برادر اظهار خوشحالی کرد

بابا سری تکنون داد :

- بنده هم همین طور ... رها از شما خیلی تعریف کرده بود و واقعا ممنونم بابت تمام زحماتی که طی این سه چهار سال کشیدید ... تنها تشریف آوردید ؟ خانواده نیستند ؟

- خواهش میکنم هرچه بود انجام وظیفه بود ... خانواده هتل هستند ، راستش حال جسمی مادر بزرگ مناسب نبود برای استراحت هتل موندند

- پس اومدند ... بسیار عالی ... حتما در این چند روز در خدمتون خواهیم بود

- ممنونم ولی حقیقتا این بار وقت سفرمون بسیار کمه ... بنده برای اخر هفته اینده پرواز دارم و باید سریع تر برگردم ... فکر میکنم خانوم پارسا هم همسفر بنده تا زوریخ باشند ...

- بله اطلاع دارم ، ولی رد کردن این دعوت به معنی عدم تمایل شما برای زحمت های ماست ..

بابا خوب بلد بود با ادبیات خودش بقیه رو در منگنه قرار بده برای جوابگویی ، سامان نگاه مستاصلی به من کرد و بعد به سمت بابا برگشت :

- باور کنید اینطور نیست ... اخه...

کلافه دستی به صورتش کشید و ادامه داد :

- پس بذارید با خانواده مشورت کنم بعد اطلاع میدم

بابا لبخند پیروزمندانهای زد و گفت :

- حتما ... ما منتظر هستیم

و بلافاصله رو به سمت من گفت :

- رها جان لطف کن دکتر رادمهر و خواهرشون رو تا محل اقامتشون راهنمایی کن ، اینم سوویچ

خوب منظور بابا رو فهمیدم و سریع جواب دادم :

- چشم ...

ولی سامان مداخله کرد و گفت :

- به هیچ عنوان ... اخر شبه و ما با آژانس بر میگردیم ... برگشتن تنها برای ایشون مناسب نیست

بابا که به نظر خیلی از رفتار سامان خوشش اومده بود گفت :

- میدونم ولی مسیر های مرکز شهر به خاطر حرم تا نصف شب شلوغه و از این بابت نگرانی ندارم

من هم برای اینکه دیگه مخالفت نشه سریع گفتم :

- بفرمایید بنده هم الان خدمت میرسم

بچه ها با همراهی عمو به سمت پارکینگ حرکت کردند ولی تا آخرین لحظات نگاه سامان دلخور و ناراضی بود و مطمئنا باید منتظر نطق طولانیاش باشم ... رو به بابا کردم و گفتم :

- امری نیست ؟

- پول که داری ؟

- اره نگران نباشید

- باشه برو خدانگهدار

از اقا جون هم خداحافظی کردم و اون دوباره بوسه ای به پیشانیم زد و جواب داد :

- خدا به همراهت

و فقط خود خدا می دونست توی این روزها همراهی هیچ کسی جز اون به من آرامش نمیده ...

به کنار ماشین که رسیدم عمو و سامان رو در حال گفتگو دیدم ، نگاهی به اطراف کردم و گفتم :

- پس نوا کو ؟

سامان با نگاه جدی که آماده به جنگ بود گفت :

- گوشیش رو جا گذاشت رفت بیاره

همون لحظه عمو رو صدا کردند و به ناچار مجبور شد از سامان خداحافظی کنه و ما رو تنها گذاشت

سامان که گویا از موقعیت پیش اومده کمال رضایت رو داشت به در ماشین تکیه داد و با ژست همیشگی به من

خیره شد... همون طور خونسرد و جدی با نگاه نافذش ... مضطرب شده بودم و فقط دعا دعا میکردم نوا زودتر

برگرده ، گویا متوجه حال من شد که به حرف اومد :

- خب ؟

نگاه کوتاهی کردم و دوباره به سنگ فرش خیره شدم :

- خب چی ؟

- خب می فرمودین ؟

- چی رو ؟

- هیچی ... حالا که من برادر تم چرا وقتی میگم نیاز نیست بیایی زود چشم میگی ؟ از وقتی برگشتی گویا زیاد حرف گوش کن شدی ...

نمی فهمیدم چی میگه ولی همین قدر متوجه شدم که کلی داره حرص نوش جان میکنه

- ...

- میشنوم

خدای من !!! نیومده شروع کرد ...

- چی رو ؟

- تعطیلات خوش گذشت ؟

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و در حالی که با سوویچ بازی میکردم گفتم :

- سرم بیشتر از اونی شلوغ بود که به استراحت بگذره

حس کردم که نگاهش رو به سمت راستش داد و زیر لب بی معرفتی گفت ولی خودم رو به نشنیدن زدم ...

نوا که رسید سوویچ رو به سمت سامان گرفتم و گفتم :

- مسیر هتل رو بلدید ؟

- خودت بشین

- فرقی نداره شما زحمتش رو بکشید

سوویچ ماشین رو گرفت و قبل از اینکه در عقب رو باز کنم نوا سریع نشست و با چشم و ابرو به من اشاره کرد جلو

بشینم ... به ناچار جلو نشستم و به سمت نوا برگشتم :

- تو می اومدی جلو

- نه من خسته ام ، میخوام بخوابم

و سریع سرش رو به صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست ، سامان هم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ...

- کارهای دانشگاه رو انجام دادی ؟

- اره هفته پیش تهران بودم تقریبا تمومه به جز چندتا نامه نگاری اداری که صبح روز پرواز میام و میرم

سراغشون

در حالی که با تمرکز همیشگی رانندگی میکرد گفت :

- خانواده ی جالبی داری ...

با تعجب به سمتش برگشتم و مشکوک پرسیدم :

- چطور ؟

نیم نگاهی به من کرد :

- میلاد اونقدر طبیعی رفتار میکرد که انگار نه انگار قبلا نسبتی بوده و حالا دیگه اون نسبت نیست

به نوا که گویا خواب بود نگاهی انداختم و با صدای اهسته تری جواب دادم :

- اگه منظور تون صمیمیتش با باباست که باید بگم پدر من داییش میشه ولی در کل همیشه ادم راحت و شوخی بود و با همه صمیمی برخورد میکرد البته به جز یک نفر ...

گویا منظورم رو واضح گرفت که ادامه نداد و تا رسیدن به هتل سکوت کرد

وقتی وارد هتل شدند نوا بلافاصله بعد خدا حافظی به سمت اتاقشون رفت ، گیج خواب بود ... سامان اما توی لابی ایستاد و گفت :

- قهوه بخوریم ؟

نگاهش رنگ شیطنت داشت و لبخند محوی هم روی لبش بود ... اخمی کردم و جدی گفتم :

- نخیر ...

سری تگون داد و با لبخند عریض تری گفت :

- باشه ... خودت تنهایی میتونی بری؟ نمیخواهی پیام برسونمت ؟

باز زده بود روی دنده شیطنت ... با اخم جواب دادم :

- که باز من شما رو برسونم ؟ تسلسل...

- عیب نداره تا خود صبح توی رفت وامدیم

- نخیرم ... شما بفرمایید خوابتون میاد ... فردا حتما میام به عزیز جون سر میزنم

با سر حرف من رو تایید کرد و با لبخند شب خوش گفت و راه افتاد سمت پذیرش تا کلید اتاقش رو تحویل بگیره...
احتمالا عزیز و گلی جون و نوا یک سوئیت داشتند و سامان یک اتاق جدا ... صدای پای من رو که پشت سرش شنید برگشت و با تعجب گفت :

- کجا؟ نکنه تو هم میخوایی بیایی بخوابی؟

جهیدن خون به صورتم روحس کردم ... زیر لب ولی محکم " نخیری " گفتم و به کفش هام خیره شدم...احساس کردم که برای لحظه ای شانه هاش از زور خنده تکون خورد ولی جز صدای جدی همیشگی چیزی نشنیدم :

- پس کجا میایی؟ مطمئن باش میرم میخوابم ...

حرفش رو قطع کرد و بالحن اروم تر و طنینی متفاوت از قبل گفت :

- تو هم بهتره زیاد با این خستگی بیرون نمونی

خسته که بودم ولی تا این آقای درخت تشریف داشت نمیتونستم کارم رو انجام بدم ... با نگاه یکی از کارمندای هتل روی خودم تازه بعد چندساعت فهمیدم با همون ارایش کم اما ملیحی که روی صورتم بود توی خیابون راه افتادم... بی حرف خداحافظی زیر لب کردم و به سمت در خروج حرکت کردم ... جلوی در که برگشتم سامان رو دیدم که با همون لبخند و ژست رفتنم رو تماشا میکنه و من به ناچارسوار ماشین شدم و به خونه برگشتم

صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بلند شدم ... به خاطر بی خوابی دیشب سرم درد میکرد ولی حتما بایدکارم رو انجام میدادم ... سکوت خونه یعنی هنوز مامان و بابا بیدار نشده بودند ... دوشی گرفتم تا شاید اب باعث تسکین درد بشه که الحق هم مسکن خوبی بود هم سردردم رو بهتر کرد و هم مخموری صبح رو از بین بود ...

مانتوی مشکی با شلوارکتان طوسی و روسری طوسی پوشیدم و بعد از پوشیدن چادر و برداشتن سوویچ از خونه بیرون زدم .

وارد هتل که شدم مستقیم به سمت پذیرش رفتم :

- سلام جناب

- سلام بفرمایید

- راستش تعدادی از مهمانان ما اینجا ساکن هستند میخواستم هزینه اقامت شون رو پرداخت کنم

- بله البته ... کدوم اتاق؟

- نمی دونم فقط گویا با نام رادمهر رزرو شده

- بله دو تا اتاق دارند و ...

از ترس سر رسیدن بقیه سریع حرفش رو قطع کردم و ادامه دادم :

- بله مطلع هستم فقط صورتحساب رو لطف کنید

از داخل کامپیوتر رسیدی رو پرینت گرفت و روی پیشخوان قرار داد :

- بفرمایید

نگاهی به رسید کردم و باتوجه به هزینه ی روزانه ی اقامت تا سه روز دیگه هم تمام هزینه رو حساب کردم ...
درحالی که برگه رو امضا میکردم گفتم :

- فقط ... لطف بفرمایید به هیچ عنوان هزینه ای رو از اونها دریافت نکنید ... اگه مبلغ بیشتر از پرداختی بنده بود
این شماره بنده است تماس بگیرید واریز میکنم به حساب هتل

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

- مطمئن باشید

- ممنونم فقط نمیخوام کوتاهی در پذیرایی صورت بگیره

بعد از شنیدن اطمینان دوباره اش مبلغی رو به عنوان تشکر و شاید همون انعام دادم و قبل از اینکه لو برم به
سمت در حرکت کردم ... هنوز خارج نشده بودم که با شنیدن صدای سامان ایستادم ... این دیگه اخر کم شانس
بود

با لبخند لرزانی به سمتش برگشتم

- سلام ... اینجا چی کار میکنی ؟

لباس ورزشی تنش بود پس به احتمال زیاد برای ورزش صبحگاهی رفته بوده ...

- سلام اومده بودم عزیز رو ببینم

سری تکون داد و در حالیکه هنوز نفس هاش نا مرتب بود گفت :

- اره نیستند ... صبح زود رفتند زیارت

خدایا شکرت ، نجاتم دادی... لبخندم واقعی شد و گفتم :

- پس من میرم بعدا میام

- نه کجا ... بمون ... تا ما صبحونه بخوریم اونا هم برگشتن

من منی کردم و گفتم :

- اچه ... نه دیگه ...

باز هم با همون نگاه جدی که فقط برای اجرای دستوراتش ازش استفاده میکرد نگاهم کرد و گفت :

- بشین ... تا تو یک نوشیدنی بخوری منم آماده شدم و برگشتم

توی رستوران هتل نشسته بودم و با نسکافه ی داغم درگیر بودم ... صندلی که کشیده شد نگاهم رو بالا اوردم و سامان رو دیدم که با لبخندی زلال تر از همیشه در حال نشستن بود ... موهاش کمی روی پیشانیاش ریخته بود و احتمالا هنوز نم هم داشت ، لباسش رو با شلوار مشکی و پیراهن طوسی که عجیب رنگش با چشم هاش همخوانی داشت عوض کرده بود ... نگاه من رو که روی خودش دید گفت :

- ببخشید معطل شدی

خجل از نگاه خیره ام سربه زیر انداختم و گفتم :

- نه خواهش میکنم ... چای ، شیر یانسکافه ؟

- چای لطفا

فنجونش رو با چای خوش عطر پر کردم ... تشکر کوتاهی کرد و در حالی که انگشتش رو روی لبه فنجون میکشید وبه بخارهای چای چشم دوخته بود گفت :

- به نظر خواب راحتی نداستی

- برعکس خوب خوابیدم ولی کم خوابی دارم

- این چند وقت حتما خیلی خسته شدی

لبخند کوتاهی روی لبم نشست و جواب دادم :

- یه خواهر که بیشتر ندارم فدای سرش

در حالی که نگاهش روی من بود لبخندی زد و اهسته گفت :

- خوبی ؟

نمیدونم لحنش بود یا جمله اش که حس کردم نسیم خنکی از جلوم عبور کرد ... یه عبور نرم و سریع ... نگاهم رو به بخار فنجونم دادم و گفتم :

- خوشحالم ولی چیزی از خستگی روحیم کم نمیکنه ... دلم میخواد چند ماهی استراحت کنم

- کار سختی نیست

روز پر حرفی بود انگار...

- برای موقعیت الان من هست ... خیلی سخت ... شاید تا چند ماه آینده

... -

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- بزرگتر که باشی همه جا باید باشی... کنار درد و دل مامان یا خستگی های بابا یا شاید هم کنار تمام مشکلات و سختیهای بچه ی بعد خودت

سری تکنون داد و با همون تبسم محو گفتم :

- میفهمم چی میگی ... حس منم برای نوا همینه و گاهی نگرانی های پدرانهم اضافه میشه

- وظیفه تون سنگینه

- ولی کاش کنارشون بودم تا میتونستم وظایفم رو انجام بدم

... -

- یخ کرد

نگاهش که کردم اشاره کوتاهی به فنجونم کرد و من مشغول صبحانه شدم

تماس کوتاه سامان بعد از صبحانه با گلی جون و عزیز نشون از این داشت که تا بعد نماز ظهر به هتل بر نمیگردند و این باعث شد اخم های سامان عمیق تر و نگاهش متفکر تر بشه ...

- زیاد سخت نگیرید بعد مدت زیادی اومدن مشهود و حق دارند اینطور دلتنگ باشند

با نگاهی که کلافگی و نگرانی در اون موج می زد گفتم :

- میترسم توی اون شلوغی اتفاق بدی براشون بیفته ...

- نگران نباشین ... الان که صداشون خوب بود ... بعدشم این موقع از سال اصلا حرم شلوغ نیست

... -

- اگه خیلی نگران هستید آماده بشین برید حرم ... اینجوری هم اونجا هستید و زیارت می کنید و هم اگه بهتون نیاز شد در دسترس.

چشم های پر نورش یک چیز میگفت ولی کلامش برخلاف انتظار چیز دیگری :

- ولی اخه ... نوا هنوز خوابه ... تو هم اینجا ...

لبخندی زدم و گفتم :

- نوا که بچه نیست

بعد هم با شیطنتی عجیب که هیچ وقت در خودم سراغ نداشتم ادامه دادم :

- نکنه هنوز خوابتون میاد ؟!!!

و در کمال تعجب لبخندم رو با لبخندی محو و شیطنتی کمرنگ جواب داد و گفت :

- چرا که نه ...

نمی دونم چرا با وجود سرمای هوا احساس گرما کردم و حتی ریزش قطره ها رو هم در پشت سرم احساس می کردم ، بلافاصله از روی صندلی بلند شدم ... تن صدام کمی می لرزید و این اصلا خوب نبود :

- خب ... من دیگه باید برم ... دیرم شده ... خداحافظ

هنوز عقب گرد نکرده بودم که سامان هم بلند شد و با حالتی گنگ و متعجب گفت :

- نمیخواهی عزیز رو ببینی ؟

- چرا ... خیلی هم دلم براشون تنگ شده ولی الان که اونها حرم هستند و بعدش هم که حتما خسته اند ... باشه برای یک زمان مناسب تر

دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و باز هم همون ژست بی خیال و خونسرد اکثر مواقع رو گرفت :

- هر جور مایلی ... روز خوش

و من پا تند کردم برای رفتن و شاید هم فرار کردن ... داخل ماشین که نشستم دستم هام روی فرمون نشست و سر داغم روی دست ها ... از دست خودم ناراحت بودم و شاید کمی هم خجالت کشیدم ... مطمئنا چنین مکالمه ای برای سامان که چند سال اونجا زندگی کرده طبیعی بود و دوستانه ولی برای من ... نمی تونم انگار کنم که من هم مثل همه ی زنان و دختران سرزمینم احساساتی دارم که گاهی از کنترلشون عاجز ام ... در این پنج سال همه سعی اماین بود که نیازهام قابل کنترل باشند ... ولی حالا ...

این مدتی که سامان به عنوان دوست وارد زندگیم شد هیچ وقت نگاهم به اون فراتر از یک برادر نرفت ... حتی تمام مدتی که بعد از بستری شدن یک سال قبلم در بیمارستان کنارم موند و پا به پای من تنها اومد ... از اونجا بود که حضورش در خونه ام بی اضطراب شد و از اونجا بود که اعتمادم به نگاهش خواهرانه ... می دیدم چقدر نگاهش پرت در و دیوار میشه تا من مرد گریز کنار پیام با حضور چند ساعتش در خونه ام و من چقدر ممنونش بودم برای این صبور بودن و مدارا کردن با ذهن بیمار من ...

ولی حالا ... مقصر منم یا ... خدایا ... نگرانم ، برای همه ی حس ها ... نگرانم برای روح مهر ندیده ی خودم ... خدایا کمکم کن ...

سر میز نهار بودیم و من بی میل تر از همیشه ... سنگینی نگاه مامان و بابا روی خودم رو حس می کردم ولی واقعا جوابی برای سوال هاشون نداشتم

- به نظرت خانواده رادمهر رو کی دعوت کنیم ؟

سرم رو بلند کردم و متعجب به بابا چشم دوختم :

- جان ؟

- میگم خانواده رادمهر رو کی دعوت کنیم ؟

- برای چی ؟

مامان ادامه حرف رو گرفت:

- حواست کجاست عزیزم ... زشته حالا که تا مشهد اومدند دعوتشون نکنیم

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- به نظرم زیاد هم ضرورت نداره ... در ثانی وقت اونها هم کمه ... نیاز نیست

بابا کمی محکم تر از همیشه گفت :

- خانوم شما لیست خریدت رو برای مهمونی آماده کن و بده ... برعکس ضروری تر از دعوت اونها برنامه ای نداریم

من که هنوز از اتفاق صبح گیج بودم گفتم :

- ولی بابا ...

بابا که به نظر کمی عصبانی شده بود حرفم رو قطع کرد و گفت :

- ولی نداره ... ممنون خانومم خوشمزه بود

و در حالی که به من نگاه می کرد گفت :

- من با شما هم کار دارم و حتما خیلی حرفها هست که باید گفته بشه ...

ضربان قلبم کند و کندتر شد و سرما دست و پام رو فرا گرفت ... من این لحن بابا رو می شناختم ولی خیلی وقت

بود مخاطبش قرار نگرفته بودم ... میز رو اهسته تر از همیشه جمع کردم و ظرف ها رو با حوصله تر شستم و

خشک کردم ... منتظر بودم بابا برای استراحت بعد نهار بره تا من هم به اتاقم برم . ترس ناشناخته ای تمام وجودم

رو فرا گرفته بود و من حدس نمی زدم موضوعی که قراره مطرح بشه چیه فقط میترسیدم و حس خوبی نداشتم ...

بابا که به اتاقش رفت سریع وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم ... شده بودم عین دختر بچه های هفده ساله که کار خطایی کردند و با خودم فکر کردم مگه من بدتر از اینها رو نگذروندم؟ بدتر و خیلی سخت تر ... درست همون روزی که با یک چمدون به این خونه برگشتم و بی اشک ولی شکسته گفتم که قراره طلاق بگیریم ... صدای در زدن که اومد روی تخت نشستم و بفرماییدی گفتم

- خوابیدی ؟

لبخندی زدم به کسی که همیشه بود و هر وقت ناراحت و گریزون از دنیا بودم به امید بودن اون پناه می گرفتم... بی انصافی بود اگه حالا از کسی که همیشه پناه و تکیه گاهم بوده فرار کنم ...

- نه بفرماید ...

بابا هم به تبعیت از من لبخند زد و گوشه تخت نشست ... نگاهی به اتاق کرد و چشم هاش روی من که چهار زانو روی تخت نشسته بودم و با لبخند نگاهش می کردم ثابت موند

- تمام این چند سالی که نبودی اتاق بود و خاطره های تو ... اوایل وقتی عصر ها برمیگشتم و چشم های خیس و قرمز مامانت رو میدیدم من هم پناه می اوردم به این اتاق و برای خودم مرور میکردم که فقط و فقط خوشبختی تو مهمه و بس ...

لبخندش رو حفظ کرد ولی چشم هاش ...

- من خوشبختی تو رو میخوام ... نه این نگاه غمگین و این تنهایی رو ... هنوز هم از خواهرم و بیشتر از اون از خودم ناراحتم که باعث این غم شدیم ...

نفس عمیقش باعث شد اشک جمع شده توی چشم هام لبریز بشه و سرم رو روی پاهاش بذارم ... خیلی سال بود که پاهای بابا میزبان من نبود ، شاید از همون وقتی که عروسک قرمز رو گم کردم و من با چشم های خیس از اشک روی همین پاها نشستم و اون موهام رو نوازش کرد و گفت که بزرگ شدم ... و گفت که خانوم ها باید محکم باشند ... و گفت که بعضی چیزها خیلی عزیز اند ولی باید یاد بگیرم با نبودشون کنار بیام ... گفت و گفت ... و اونقدر گفت تا من خوابم گرفتم ... حالا بعد این همه سال دست های بابا بین موهای بلند من بود و سر من روی پاهای اون ...

کی گفته دختر ها وقتی بزرگ بشن دیگه بابایی نیستند ؟ کی گفته درد و دل کردن فقط مخصوص مامان ها و دخترهاست ؟ کی گفته ...؟؟ اشک می ریختم و شاید تازه فهمیده بودم این بغض و این دردگوش های بابا رو کم داشت ...

- بابا ... میلاد ازدواج کرد ، زندگی تشکیل داد ، بچه دار شد ... بابا من خیلی اذیت شدم ... خیلی سخت بود که ببینی ولی نتونی حرفی بزنی ... خیلی سخته پس زده شدن ... بابا دلم غم داره ده تا... از این ده تا نه ... به اندازه ی

همه ده تاهایی که من بچگی‌ها شما رو دوس داشتم... دلم خیلی گرفته ... خسته ام بابایی ... از حرف و حدیث های ادمها تا قضاوتهاشون تا همه چیز ... دیگه دلم نمی‌خواد برگردم مشهد ... یه روزی لحظه شماری میکردم که درسم تموم بشه و برگردم ولی حالا دیگه نمی‌خوام برگردم ... می‌خوام دور باشم ... میتونستم خودم رو انتقال بدم به اینجا ولی نخواستم ... دوری از شما و مامان سخته ، دردناکه اصلا وحشتناک ولی نمی‌خوام اینجا باشم ... شما هم بیایید تهران ... من شما رو دوست دارم خیلی زیاد هم دوستون دارم ولی نمی‌کشم دیگه ... به همین امام عزیز دیگه نمی‌کشم ... دیگه مثل قبل قوی نیستم ، صبور نیستم ، مقاوم نیستم ... درست مثل چینی بند زده ام که با یه ضربه کوچیک میریزه ... بابا تحمل نگاه ادمها هم از توان من خارج شده ...

گفتم و گفتم و اونقد اینبار گفتم تا اروم شدم ... و بابا ... بابای مهربون من ... اونقدر در سکوت موهام رو نوازش کرد و شنید که من خالی شدم ... سبک شدم ... دیگه هیچ چیز مهم نیست ... وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت رو یادم هست دستش رو گذاشت روی سر من و بعد بوسه ای به موهام گفت :

- خوشحالم که بعد این مدت دوباره شدم همراه دختر کوچولوی خودم ... خوشحالم که حرف زدی ... بعد از اون اتفاق سکوت بدترین شکنجه بود برای من ... کاش داد میزدی ، گریه میکردی ، توهین می‌کردی حتی میگفتی که شما مقصر اید ولی سکوت نمی‌کردی ... حالا که شجاعت حرف زدن پیدا کردی بیشتر از هر وقت دیگه ای مطمئن شدن تنها از پس خودت بر میایی ... که حتی اگه ما هم نباشیم رهای من میتونه از خودش مراقبت کنه ... رها جان ... زندگی همیشه بر وفق مراد نیست ... من هیچ وقت بهت یاد ندادم که شکست رو بپذیری و جا بزنی ، در عوض بهت یاد دادم که خدا امتحانهای سختش رو برای ادمهای بزرگش کنار میذاره و شاید هیچکس جز همون ادم بزرگها ندونند که بهای سر بلندی از این امتحان های سخت چقدر ارزشمند ... صبور باش دخترکم ... ایمان داشته باش به قول صریح خداوند که بنده های صبورش رو بشارت میده ... میدونم خسته ای ، می‌دونم درد داری ولی یادت باشه تا روح دردنگیره بزرگ نمیشه ... خدا ظرفیت بنده هاش رو دیده که درد عطا کرده اگه ظرف تو کوچیک تر از دردها و مشکلات بود هیچ وقت شامل این امتحان نمیشد ... اقا جون همیشه میگفت ابرهای اسمون هرکسی به اندازه وسعت اسمون اونهاست و مطمئن باش اسمون هیچ کسی بی ابر نیست اما هرکسی به اندازه خودش ، به اندازه ظرفیتش ...

و رفت ...

نمی‌دونم چه ساعتی بود که صدای گوشی باعث شد توی تاریکی دنبالش بگردم ... پیداش که کردم اول به ساعتش چشم دوختم که حدود هفت شب بود و بعد به شماره ... سامان بود ...

- سلام

صدام رو صاف کردم و جواب دادم :

- سلام... حال شما ؟

- ممنون... تو خوبی؟ سرماخوردی؟
- عجب تیز بود، هنوز یه جمله ام کامل نشده متوجه گرفتگی صدام شد
- نه... راستش خواب بودم
- واقعا؟ پس بد موقع تماس گرفتم
- باید بیدار میشدم دیگه... زیادی هم خوابیدم به تلافی بی خوابی های این چند وقت...
- خب پس... راستش تماس گرفتم شماره جناب پارسا رو بگیرم
- شماره بابا؟ واسه چی!!!؟
- خنده بلندی کرد و گفت:
- دختر تو هنوز خوابی... برو دست و صورتت رو بشور من چند دقیقه دیگه زنگ میزنم
- نه نه فقط چند ثانیه زمان برای ریستارت کافیه، الان بیدارم
- اوکی... راستش برای اون دعوتشون میخواستم ببینم امکانش هست که جابه جاش کنیم به سفر بعدی؟
- حرفشم نزنید... تازه ظهر دستورات لازم داده شد و به هیچ عنوان جناب پارسا حکمشون رو پس نمی گیرند
- دوباره صدای خنده اش به گوش رسید
- چطور؟
- هیچی فقط این رو بدونید که بابا از رد شدن دعوتش اصلا برداشت خوبی نمیکنه
- پس مجبوریم؟
- مسلما مجبور نیستید... ولی من تضمین نمیکنم که قرار پروازم با شما تا زوربخ سرجاش باقی بمونه...
- بهشون بگو که اهل تعارف نیستیم
- جوری که صدام به اون طرف نرسه خندیدم ولی با صدای جدی گفتم:
- من هرچقدرم که حرف بزنم امکان نداره جز این، برداشت دیگه ای داشته باشند که زحمت های من برای شما فقط دردسر بوده و بس... یادتون نرفته که اینجا ایرانه و مردمش با تعارفات بزرگ شدند
- با صدای نالانی گفت:
- باشه... پس حداقل شماره شون رو بده تا هماهنگ کنم

خبیثانه بود ولی ... خندیدم و گفتم :

- یادداشت کنید ۹۱۵...

- ممنون

هنوز نالان بود ... یک لحظه صدای خنده ام از کنترل خارج شد و اون گفت :

- تو داری میخندی ؟

و در حالی که هنوز خنده در صدام موج میزد گفتم :

- نه نه ...

- اما تو داری میخندی ...

- ببخشید ولی واقعا دیگه نمی تونستم ... اخه نمی دونید لحن تون چقدر مستاصل بود

خودش هم خنده اش گرفت و گفت :

- راستش از اول هم قصدم پذیرش دعوت شون بود ... مامان و عزیز که خیلی مشتاق اند تو رو ببینند و البته بیشتر مشاهد بموند ... نوا هم که تنهایی برای خودش گشت میزنه وانگار نه انگار منم هستم ... می مونه من که ترجیح میدم یه قرمه سبزی ایرانی دستپخت مادرتون رو بخورم بعد برگردم تهران ، میترسم ارزو به دل بمونم
آی ... از اون موقع منو سر کار گذاشته بوده ... راست میگه ، همیشه وقتی ازدست پخت من تشکر میکرد و ذوق زده میگفت خوشمزه است من از مامان تعریف میکردم و دستپختش ...

- پس من سر کار بودم ؟

- معلومه؟...

و بلافاصله بلند خندید ... هم حرصم گرفته بود هم میخندیدم ... میخواستنه نازکنه ...

بعد از قطع تماس دوشی گرفتم تا سر حال تر بشم ، بلوز استین کوتاه سفیدی با شلوار صورتی پوشیدم ... نمازم رو خوندم و از اتاق خارج شدم ... مامان و بابا کنار هم روی مبل نشسته بودند ... سلام بلند بالایی کردم و با ذوق بوسه ای روی گونه مامان نشوندم که با لبخند گفت :

- خوب خوابیدی ؟

- عالی... ببخشید که خیلی خوابیدم ولی واقعا خوابم می اومد

بابا که فنجان به دست با لبخند ما رو تماشا می کرد گفت :

- الان دکتر رادمهر تماس گرفت

- خب؟

- هیچی... برای فردا شب شام دعوتشون کردم

- خوب کردید... زنگ زد از من شماره شما رو گرفت... نگفت تا کی مشهد هستند؟

بابا سری تکون داد و گفت :

- پس فردا صبح پرواز دارند... راستی حساب کردی؟

در حالی که توی اسپزخونه برای خودم یک فنچون چای هل می ریختم بلند گفتم :

- اره برای سه روز یعنی تا پس فردا بعد از ظهر

وارد سالن شدم و روی تک مبل سمت راست بابا نشستم :

- ولی فکر کنم ناراحت بشه

مامان نگاهی به بابا و بعد به من کرد و با لحن جدی گفت :

- اونها مهمون ما هستند... در اصل چون به دعوت ما اومدند باید توی خونه خودمون ساکن میشدند ولی چون اینجا خیلی بزرگ نیست و احتمالاً معذب میشن هزینه هتل شون رو حتماً باید پرداخت می کردی

نگران به مبل تکیه دادم و فنجونم رو بو کشیدم... لبخندی از عطر هل پیچیده در مشامم زدم و زیر لب گفتم :

- من میشناسمش... در این جور موارد سخت گیره

تماس اقاچون برای دعوت کردن هدی و کاوه و مهمونی خانوادگی و همینطور اطلاع از دعوت خانواده صولتی توسط اقاچون باعث شد گوش هام تیز بشه سمت مکالمه ی بابا :

- مسئلههای نیست ولی ما نمی تونیم حضور داشته باشیم... می دونم شاید فردا ظهر...

نمی دونم اقاچون چی پرسید که بابا به من نگاهی کرد و گفت :

- خیلی مهم... حتی از دعوت هدی و کاوه هم مهم تره...

و بعد فقط باشه و چشم های بابا بود و تمام...

تلفن که قطع شد سریع به سمت بابا پریدم و گفتم :

- چی شده؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

- هیچی اقا جون برای فردا شب یه مهمونی ترتیب داده که هدی و کاوه رو دعوت کنند و همینطور خانواده صولتی رو ... همه بچه ها هستند ... خواستند ما هم بریم

هیجان زده گفتم :

- خب این رو که خودم فهمیدم ... ولی ما که نمی تونیم بریم مگه فردا شب خانواده رادمهر رو دعوت نکردین؟

بابا نگاهی به چهره ی من کرد و لبخندی زد :

- دعوت کردم ... ولی اقا جون نظرشون این بود که اونها رو هم دعوت کنیم باغ ... اینطوری هم براشون تفریحی محسوب میشه و هم مهمونی کامل برگزار میشه

ناامید گفتم :

- قبول کردین ؟!!!

- نباید می کردم ؟ اولاً ایشون بزرگ تر اند ... دوما هدی دو روز دیگه میره شیراز به خاطر کاوه بیشتر از این نمی تونند بمونند ... سوماً خانواده صولتی هستند و واقعا درست نیست اگه ما به عنوان خانواده هدی اونجا نباشیم ... چهارم ...

در حالی که بلند میشدم بی حوصله گفتم :

- چهارما بی چاره رها ...

بابا خنده ی بلندی کرد و گفت :

- چرا بیچاره ؟

- هیچی...

ولی به این فکر کردم که بیچاره رها چون قول قرمه سبزی مامان پز داده به اون رفیق شیکمو ...

یک ساعت بعد بابا تماس گرفت و با سامان صحبت کرد ... داستان مهمونی اقا جون رو گفت و اینبار برعکس دفعه قبل سامان با رضایت کامل پذیرفت ...

آخر شب وقتی برای خواب به رفتم متوجه پیامک سامان شدم ، کمتر پیش می اومد که پیامک رد و بدل کنه و گویا زیاد به این امر راضی نبود ... متعجب پیامک رو خوندم و متعجب تر وقتی شدم که متن پیامک این بود :

- شان تو را به شیوه ی ناز افریده اند / دست مرا برای نیاز افریده اند ... اصلا تو خود غریبی و به غریبان نظر کنی / اصلا تو را غریب نواز افریده اند ...

این شعر رو می شناختم ... در وصف امام رضا بود ... به ساعت ارسال که نگاه کردم حوالی اذان مغرب بود ، پس چرا من ندیده بودمش؟! اصلا باور نمیکردم که سامان هم اینطوری باشه ... بعضی از اعتقاداتش رو می دونستم مثل نخوردن مشروب و دیده بودم گاهی که با بچه ها به گردش میریم وقت نماز غیبتش میزنه و احتمال می دادم که بخونه ولی واقعا شعر برای امام رئوف کمی خارج از تصور من بود ...

در جواب پیامکش نوشتم :

- اینبارگاه بضعه باب الحوائج است / کز وی رواست حاجت مخلوق روزگار ...

چند دقیقه بعد زنگ گوشیم بلند ... با دیدن اسم سامان لبخند زدم ... بعد سلام و احوال پرسى های معمول از مهمونی پرسید و دلیل تغییر مکانش :

- بابا که بهتون گفتند گویا دستور اقاچون بوده

خنده کوتاهی کرد و گفت :

- دستور؟

- نه خب اونطور دیکتاتور گونه هم نبوده ولی به خاطر احترام خاصی که بابا و البته کل خانواده نسبت به اقاچون دارند کسی روی نظر ایشون حرف نمیاره

- و تو ناراحتی ؟

اه و نفس عمیقم اونقدر بلند نبود که به گوشش برسه ... و شاید هم بود ...

- چطور؟

...

- راستش رو بخوایین نمی خواستم دیدارم با عزیز چون توی فضای نیمه رسمی مهمونی های بزرگ باشه تازشم من قول قرمه سبزی دادم

صداش به طرز غیر قابل باوری جدی شد :

- ولی من روی قولت حساب کردم

احساس کردم توی صداش یه شیطننت ظریف نهفته است :

- من سعی میکنم روی قولم بمونم

- حتما باید بمونی

- واگه نشد ؟

- قبلش حتما زنگ بزن تا مهمونی رو کنسل کنم

خنده ام گرفته بود از این لحن زیادی جدی ... انگیزه اش قرمه سبزی بود ولاغیر ... در حالی که هنوز می خندیدم گفتم :

- باشه من روی قولم هستم

بعد چند لحظه سکوت اهسته گفت :

- واقعا حق داری مدام دلت برای اینجا تنگ بشه

سکوت کردم و اون ادامه داد :

- توی تمام عمرم جایی رو با ارامش اینجا پیدا نکردم به جز اون دو هفته ای که همراه عزیز و مامان حج بودم مکه رفته بود ؟!! من داشتم از تعجب شاخ در می اوردم ... ولی سکوت کردم ... چرا من این ادم رو هیچ وقت نمی شناختم ؟ چرا نمی توانستم بشناسمش ؟ هر قدم که جلو می رفتم و هر وقت که احساس می کردم میشه شناختش یه حرکت غیر منتظره انجام داد ...

- خیلی وقت بود زیارت نیومده بودم شاید از شونزده سالگی با بابا ... اینبار ولی بیشتر از تمام سفرهام جای خالیش رو حس کردم ...

نفس عمیقش رو که شنیدم سکوت شکستم :

- این خاصیت اینجاست ... مثل خاصیت اب که رفع تشنگیه ... خاصیت زیارت این حرم سبکی و آرامشه ... اگه غیر از این باشه باید شک کرد به نظم هستی ...

- از امام رضا خواستم کمک کنه تا تردید نکنم در تصمیمم ... تو هم دعا کن

لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم :

امیدوارم اونقدر به یقین برسید که طوفان حتی شن های ساحل آرامشتون رو هم تگون نده ...

صبح که از خواب بلند شدم بی دلیل لبخندی روی دلم نشست ... دوش گرفتم و لباسهایی که برای شب می خواستم بپوشم همراه با بقیه وسایلم داخل ساک دستی کوچیکی قراردادم ... صبحونه خوردم و حدود ساعت نه بود که همراه بقیه از خونه بیرون رفتیم ... سر راه چند جعبه میوه و شیرینی خرید ها و سفارشات مامان بود و من هم وسایل چند نوع دسر رو به خریده‌ها اضافه کردم ...

وارد باغ که شدیم اقا جون رو دیدم که همراه با مش باقر در حال کچل کردن درختها بود ... خوشحال از دیدن این صحنه پا تند کردم سمت اونها و سلام بلند بالایی کردم

- سلام دختر بابا ... خوبی ؟

- ممنون ... اخ جون دارید کچلشون میکنید ؟

مش باقر که از دیدن قیافه ی هیجان زده ی من خنده اش گرفته بود گفت :

- اره بابا جان ... نکنه قصد کردی این بار هم بزنی کچلشون کنی ؟

اقا جون و مش باقر همزمان بلند بلند خندیدند و من به شوخی اخم کردم و نه ی بلندی گفتم ولی خودم هم خنده ام گرفته بود از یادآوری اون خاطره ...

ده سالم بیشتر نبود که درست مثل الان اوایل زمستون بود ... اقا جون میخواست تعدادی از درخت هایی که به گفته خودش زودتر خوابیده بودند رو سر رو سامون بده ... مش باقر که اون وقت ها دوست صمیمی و یار اقا جون بود برای کمک اومده بود و اتفاقا اون روز من هم اینجا بودم ... وقتی دیدم که اونها با چه دقت و سرعتی در حال چیدن شاخه های اضافی اند من هم پا به زمین کوبیدم و بعد از کلی زبون ریختن و قربون صدقه اقا جون رفتن و در اخر هم گریه کردم راضی شون کردم که قیچی رو به دستم بدنند ... خلاصه بعد آموزش های اولیه قرار شد من سراغ شاخه های پایین یکی از درخت های البالو برم ... اقا جون و مش باقر حواسشون به یکی از درخت ها بود که من روی نردبون رفتم و بیشتر شاخه های اون درخت رو چیدم ... البته درخت درخت که نبود بیشتر نهال بود ، هنوز قدش به یک و نیم نمی رسید ... وقتی نگاه اقا جون روی من افتاد و با چشمهای متعجب و مبهوت و کمی خشمگین گفت چی کار کردی ؟ منم با ذوق و شوق فوق العاده زیادی گفتم کچلش کردم ...

هیچ وقت اون خاطره از ذهن مش باقر و اقا جون پاک نشد و من بعد اون هربار که با این صحنه رو به رو میشدم کلی اه و ناله میکردم ولی هیچ کدوم دیگه قیچی دست من نمی دادند !!!

بعد از عوض کردن لباس ها با یک پیراهن مدل مردانه چهارخانه طوسی صورتی وارد آشپز خونه شدم ... استین هام رو بالا دادم و با خنده گفتم :

- خب من آماده ام ... از کجا باید شروع کنیم ؟

مامان و خانوم جون با دیدن قیافه ی من خندیدند و مامان در حالی که با دو انگشت بینی من رو می کشید گفت :

- اولین اصل ... یه آشپز هیچ وقت با سر برهنه آشپزی نمیکنه ... اگه خدایی نکرده یه تار موتوی غذا بیفته ابرو میزبان میره ... بدو یه روسری بیوش

به حالت دو به اتاق برگشتم و در حالی که با یک دست دماغم رو ماساژ میدادم با دست دیگه ام دنبال روسری گشتم ... روسری سورمه ای رو روی سرم انداختم و لایه هاش رو از زیر موهام رد کردم و گوشه ی سرم محکم گره زدم ... اینطوری یه تار مو هم دیده نمیشه

وقتی وارد اشپزخونه شدم دوباره دو نفری با هم خندیدند و من متعجب موندم که اینا به چی می خندن!!! ...
بلاخره بعد نیم ساعت آموزش های مامان و سخت گیری ، راضی شدند منخونه رو تمیز کنم و واقعا ممنونشون بودم به خاطر این همه حساسیت در تمیزی خونه !! گویا وقتی دیدند من بعد از آموزش و توصیه اشپز بشو نیستم از خیرش میگذرند و سر من رو به خونه بند می کنند ... واقعا ممنون از این همه لطف !!!!

تمیز کاری خونه تا نهار طول کشید ... بعد از جمع کردن سفره اقاجون و مش باقر و بابا رفتند سراغ حیاط تا برای شب آماده اش کنند ... از صحبت هاشون معلوم بود قراره یک وانت بیاد و تمام حیاط رو از وجود شاخه ها و چوب ها تمیز کنه ... ساعت حدود چهار بود که زن عمو به عنوان اولین مهمان و البته به گفته ی خودش برای کمک رسید ... غذا ها آماده بود و به سفارش من قرمه سبزی هم توسط مامان پخته شد ...

بلاخره ساعت پنج بود که کارهای حیاط تموم شد و ساعت شش و نیم هم خونه من خوشحال از تموم شدن کارها دوش گرفتم و لباس هام رو پوشیدم ... لباسم یک کت زغال سنگی راه راه و فوق العاده شیک بود که سر استین ها و یقه اش پارچه ای مثل بافت ولی به رنگ خاکی داشت همراه با شلوار مشکی ساده ... روسری کرمی تیره که بیشتر به خاکی شبیه بود با کفش های مشکی ... نمی خواستم ارایش کنم ولی اصرار های زن عمو باعث شد مثل همیشه ارایش فوق ملیحی داشته باشم... چادر سورمه ای گل ریز که مامان از آخرین سفرش به مکه برام آورده بود آخرین چیزی بود که با گوشیم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ...

ساعت حدود هفت و ربع بود که عمو حامد با بچه ها رسیدند ... بعد به ترتیب عمو فریبا و عمو فروغ و در آخر هم خانواده ی عمو سوده رسیدند ... الهه و همسر و پسرش ... میلاد و سحر و امیرحسین و در آخر عضو جدید اونها یاسمین به عنوان همسر میعاد ، البته من توی عروسی هدی هم وقتی آخر وقت اومده بود دیده بودمش ... شش ماهی بود که ازدواج کرده بودند ، دختر خونگرم و شادی بود درست مثل میعاد لبخند قشنگی داشت که جز لاینفک صورتش بود ... خانواده صولتی هم همراه با هدی و کاوه اومدند ... ولی هنوز خبری از خانواده ی رادمهر نبود ...

اهسته وارد حیاط شدم و به سمت نیمکت زیر درخت رفتم و همزمان شماره سامان رو گرفتم ... صدای که پیچید لبخندی زدم :

- سلام!

- سلام... شما خوبید ؟ کجا هستید ؟

با صدای شادی گفت :

- نگران شدی ؟

بعضی وقت ها واقعا حرصم رو در می آورد ...

- نخیرم... فقط میخواستم مطمئن بشم مسیر رو گم نمی کنید

- اهان از اون لحاظ

- خب حالا کجایید ؟

- جلوی عمارت آقای پارسا

- دم در هستین ؟!!!

- نه تا جایی که یادم میاد در قهوه ای بود ولی عمارت درهاش سفیده

سریع به سمت خونه نگاه کردم ... من داخل درخت ها بودم و واقعا از این فاصله چیزی دیده نمی شد ... گوشی به دست به سمت خونه حرکت کردم ... جلوی پله ها خانواده رادمهر رو دیدم و بلافاصله دنبال سامان گشتم ... با فاصله پشت سر عزیز و گلی جون و نوا ایستاده بود ... با دیدن من لبخند کمرنگی زد و با سر سلام کرد ... من هم جوابش رو با سر دادم و به سمت عزیز و گلی جون که در حال سلام و احوال پرسی با اقاجون و بابا بودند رفتم

- سلام عزیز جون

با شنیدن صدام به سمتم برگشتند و لبخند واضح عمیق تر شد

- سلام دختر گلم ... خوبی ؟ کجایی تو خانوم ؟

با مهر به اغوش عزیز رفتم و زیر گوشش زمزمه کردم :

- بی لیاقتی من بود که قسمت نشد ملاقاتتون کنم

همه علاقه و محبت رو توی چشم هام ریختم و نثار این بوی نرگس کردم اون هم نگاهی به صورتم کرد و لبخند زیبایی زد ... بعد سلام و احوال پرسی با گلی جون که درست مثل عزیز خندان و مهربون بود و نوا که دست گل زیبایی رو به من داد وارد خونه شدیم ...

مراسم معارفه این بار توسط اقاجون و با رسمیت بیشتری انجام شد و همه حداقل اظهار خوشحالی کردند ... این وسطشنایی خانواده صولتی با اونها هم به نوبه خودش جالب بود ... نگاه بی خیال داریوش که از موقع اومدن بی حوصله بود با دیدن نوا دوباره ستاره بارون شد ... خانم و آقای صولتی هم به گرمی از اونها استقبال کردند... هدی و کاوه هم مثل خانواده صولتی صمیمی با اونها احوال پرسی کردند به طوری که سامان کنار کاوه نشست ... نوا هم کنار هدی و الهه و یاسمین و سحر و گویا هم صحبت خوبی پیدا کرده بود ... البته چهره کنجکاو و صدالبته فضول هدی داد میزد که قصدش باز کردن باب شنایی بیشتره ...

توی اشپزخونه بودم که نیم ساعت بعد لرزش گوشیم بلند شد ... پیامک بود و وقتی با اسم سامان رو به رو شدم ابرو هام ناخوداگاه بالا رفت و لبخندی روی لبم نشست:

" تو رو خدا زحمت نکشید ما اومدیم دو دقیقه خودتون رو ببینیم و بریم "

صدای خنده ام که میرفت تا بلند بشه رو کنترل کردم و در جواب چشم و ابروی مامان سری به نشانه ی هیچی تکون دادم

- عمه جان کاری ندارید من انجام بدم ؟

عمه فریبا که در حال شمارش ظرف ها بود بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد وبا لبخند گفت :

- نه عزیزم ... شما از صبح همه کارها رو انجام دادید و کاری نمونده ... برو دو دقیقه کنار مهمون هات بشین زشته ...

من هم مثل بچه های حرف گوش کن بازهم تعارف کردم و بعد از اینکه همون جواب رو مجدد شنیدم وارد سالن شدم ...

بچه ها به دستور زن عمو برای ارامش بیشتر ادم بزرگ ها توی یکی از اتاقها در حال بازی بودند و بزرگترها هم همه داخل سالن ...

سامان بین داریوش و کاوه نشسته بود و با بقیه اقایون بحث سیاسی میکردند وگاهی هم گذری به اقتصاد میزد ... و میدیدم که توی جمع جدی تر از همیشه و ملسط بحث میکنه جوری که کسی روی نظرش مخالفتی نمیکرد ... از اون طرف مدام فکر میکردم این داریوش چقدر زبله ... هدی و بقیه هم دور نوا رو گرفته بودند ... خانم صولتی و گلی جون وعیز و خانم جون هم همراه بقیه خانم ها میزگرد تشکیل داده بودند و من نمی دونستم برای نشستم کجا رو انتخاب کنم ... با صدای خانم صولتی به سمت عزیز جون رفتم

- بیا اینجا عزیزم ... امروز خیلی خسته شدی

لبخندی زدم و گفتم :

- نه اصلا ...

و رو به سمت عزیز گفتم :

- شما خوبید ؟ خوش گذشت این چند روز ؟

لبخند عزیز خالص بود مثل عطر نرگس پیچیده دورش ...

- اره دخترم ... و ازت ممنونم برای بهانه ی به این قشنگی

- شما که عروسی نیومدید ...

نگاهی به سمت سامان شلیک کرد و گفت :

- از دست این پسر ... توی این چند روز توی حرم هم از دستش اسایش نداشتم

- اخه نگرانتون بودند ... حق هم داشتند ... یادتونه قضیه پدر بزرگ رو ؟

صدامون اهسته بود و بقیه نمی شنیدند ... دوباره خنده ای کرد و گفت :

- ازدست شما جوون ها ... خوب بلد اید برای کارهاتون بهانه تراشی کنید

چند دقیقه ای هم با نوا هم کلام شدم ... یک ساعتی به همین منوال گذشت تا جنب و جوش خانم ها خبر از پهن کردن سفره می داد ...

میعاد و کاوه همراه با عمو حامد با شوخی و سر و صدای زیاد در حال پهن کردن سفره بودند ... صدای خندون میلاد باعث شد گوش هام ناخودآگاه تیز بشه ...

- بیا بشین میعاد جان همین اول کار زن ذلیل بودن خودت رو نشون نده

میعاد هم که هیچ وقت کم نمی آورد گفت :

- اخه خان داداش اگه منم به روال تو پیش برم که دیگه زندگی ندارم

این جمله اش رو با خنده و لحن شوخی گفت ولی سکوت چند ثانیه سالن رو گرفت که کاوه ی از همه جا بی خبر ادامه ی جواب میعاد گفت :

- خب چه اشکالی داره ؟ بنده که همین الان اعلام زن ذیلی میکنم

هووووی بلند بعضی از اقایون نشون میداد خیلی از این امر راضی نیستند هرچند هدی سریع به طرفداری از شوهرش وارد سالن شد

- غریب گیر آوردین ؟ کاوه جان برو بشین عزیزم خسته میشی

کاوه هم که اب نمیدید ولی شناگر فوق ماهری بود دست به کمرش زد و گفت :

- نه خانومم ... اصلا شما بیا بشین من بقیه اش رو انجام میدم

تشویق بعضی از خانوم ها مهر تاییدی بود به تئاتر کمدی اونها ...

همه به دعوت اقاجون دور سفره نشستند و مثل همیشه مهمان ها صدر مجلس و کنار اقاجون ... خانواده اقای صولتی یک طرف ... عزیز و گلی و جون و نوا و سامان هم کسانی بودند که طرف دیگه نشستند ... کم کم سفره پر

شد ... من و عمه فروغ و زن عمو بودیم که آخرین نفرهای ایستاده بودیم و قصد نشستن داشتیم ... یکی از دیس های ته دیگ زعفرانی خوش رنگی که دستم بود رو به سمت بالای سفره بردم و رو به میعاد گفتم :

– اقامیعاد زحمت این دیس رو بکش

منظورم این بود که از دستم بگیر ولی قبل از میعاد ، سامان که کنار اون نشسته بود دست دراز کرد و ظرف رو گرفت و وسط سفره قرار داد ولی احساس کردم نگاهش کمی طولانی تر از همیشه روی صورتم نشست ... من هم به این طرف برگشتم و کنار نورا و نوید نشستم ... سفره بزرگ و فوق العاده خوش عطر و طعمی بود ... از کباب برگ و جوجهای که به سفارش اقاجون از رستوران همیشگی تهیه شده بود تا سوپ قارچ معروف مامان و فسنجون و قرمه سبزی و دسر های شکلاتی و میوه ای که من درست کرده بودم ... اقاصولتی اول از همه از اقا جون تشکر کرد ... بعد اون صدای ضعیف عزیز جون بود که تشکر کرد و برای کاوه و هدی ارزوی خوشبختی کرد ، اقاجون هم با احترام اظهار خوشحالی کرد از دیدار اونها ... توی دلم خدا رو شکر کردم که تا این لحظه همه چیز به خیر گذشت ...

دردهای معده ای که نتیجه استرس هایی بود که از صبح حمل کردم هر لحظه شدیدتر میشد به طوری که برای شام فقط چند قاشق فسنجون خوردم و دیگه نتونستم ... بعد از صرف شام و جمع کردن سفره ، مامان که رنگ پریده ی من رو دید اجازه نداد دست به چیزی بزنم و از اسپر خونه بیرونم کرد ... توی یکی از اتاق ها نشستم ولی دردم هر لحظه شدید و شدید تر میشد ... زانوی خم شده ام رو داخل شکمم فشار میدادم و سرم رو به پاهام تکیه داده بودم ...

با صدای زنگ موبایلم سر سنگینم رواز روی پاهام بلند کردم و به اون چشم دوختم ...

شماره سامان بود :

" باهات کار دارم میشه بیایی داخل باغ ؟ "

کوتاه جواب دادم :

" ده دقیقه دیگه "

سنگین و بی حال بلند شدم و سعی کردم روی علت این دیدار غیر منتظره متمرکز بشم ... اروم و اهسته بیرون رفتم ... همه به نوعی درگیر بودند و کسی حواسش به خروج من نبود ...

اهسته از پله های ساختمون پایین رفتم ... کنار یکی از درخت های گردو ایستاده بود و به اونها نگاه میکرد ... صدای پای من باعث شد چشم از درخت بگیره و به من بدوزه ... دو قدمی اون ایستادم و نگاه نگرانش رو دیدم که روی من ثابت شد

– خوبی رها ؟

صداش خیلی خیلی بیشتر از نگاهش نگران و مضطرب بود ... با صدای اهسته ای که سعی میکردم محکم هم باشه
جواب دادم :

- سلام... اره خوبم ... کاری داشتید ؟

بدون توجه به سوال من با همون لحن گفت :

- چارنگت پریده ؟ معده ات درد میکنه ؟

نگاهش که کردم این بار واقعا همون نگرانی صدا و لحنش رو در چشم هاش هم دیدم... سعی کردم لبخندی بزنم
که زیادی دردناک بود :

- خوبم... چیز خاصی نیست ... میدونید که عادت دارم

- قرصهات رو خوردی ؟ مسکن داری ؟

سری تکون دادم :

- نگران نباشید ... کاری داشتید با من ؟

لحظه ای مردمک های ثابتش رو دیدم و بعد نفس عمیقی که رها شد و کلامی که به جای نگرانی حرص و خشم
داشت :

- میشه بگی معنی این رفتارها چیه ؟

به شدت تعجب کرده بود ...

- کدوم رفتارها !!!؟

- به چه حقی هزینه هتل رو حساب کردی ؟

پس فهمیده بود ... وای ... سعی کردم عقب نکشم ...

- کی گفته من حساب کردم ؟

پوزخندی زد و گفت :

- رسید پرداختی که این رو نشون میده و البته امضا و شماره تلفنی که پای اون نوشته شده

اخ ...

- خب... فرض بگیریم که حرف های شما درست باشه مشکل کجاست ؟

به یکباره جوشید ...

- مشکل کجاست ؟ مشکل همین جاست ... چرا باید جناب عالی حساب کنی ؟

با چنان حرص و خشمی کلمه به کلمه اش رو گفت که از ترس یک قدم عقب گذاشتم...

- راستش خواست بابا بود

- وتو چرا گوش کردی ؟

هنوز به من خیره بود و من میترسیدم ...

- چون... چون شما مهمان ما هستید و به دعوت ما به مشهد اومدین ... از طرفی چون مهمان مایید باید در منزل

ما ساکن باشید ولی چون احتمال می دادیم اونجا معذب باشیمین اصرار نکردیم

همه مظلومیت و دردم رو توی چشم هام ریخته بودم و بهش خیره بودم ... دیدم که مردمک ثابتش لرزان شد و

توی کل صورتم چرخید ... از اون انقباض چند دقیقه قبل خبری نبود ... اما درد معده ی من شدید و شدیدتر میشد

به طوری که یک لحظه از شدت درد خم شدم ... دستم رو روی معده ام گذاشتم و چادر از دستم رها شد ...

نگران سریع دست هاش رو با فاصله از من نگه داشت و گفت :

- رهاچی شد ؟ خوبی تو ؟ چی شد ؟

و وقتی جوابی نگرفت گفت :

- یه لحظه صبر کن ...

موبایلش رو در آورد و چند بار صفحه اون رو لمس کرد :

- الو نوا ... سریع بیا داخل حیاط ... نه چیزی نیست فقط سریع بیا ...

اگه یک درصد نوا فکر میکرد چیز خاصی نیست با این لحن نگران سامان مطمئن شد که هست ... دو دقیقه بعد نوا

و هدی با سرعت وارد حیاط شدند ... هدی با دیدن من تقریباً دوید ... حالا چند لحظه ای بود که روی زمین زانو

زده بودم و دستم روی معده ام بود...

- الهی بمیرم من ... چی شده ابجی ؟ خدای من ... چی شدی یکهو تو ...

هدی همچنان ادامه می داد ... سعی کردم لبخندی بزدم و رو به اون دوتا گفتم :

- چیزی نیست نوا جان ... هدی اروم ... الان شوهرت میاد ... کله منو میکنه ... اروم باش

ولی هدی از وقتی کنارم نشسته بود اشک میریخت ...

- گریه نکن دختر ... همه ارایشست ریخت

دروغ میگفتمم ارایشش تکون نخورد احتمالا ضد اب بود ... وقتی دیدم همچنان گریه میکنه نگاه مستاصلی به سامان کردم ... حرف نگاهم رو گرفت که گفت :

- چیزی نیست فقط کمک کنید ببریدش داخل

سریع مخالفت کردم ...

- نه نه ... بخواییم ... بریم توی ساختمون... باید از پذیرایی برم ... اینجوری همه متوجه میشن و نگران ... چند دقیقه صبر کنید ... خوب میشم

و در ادامه رو به هدی گفتم :

- یه مسکن برام بیار

هدی هم مثل همه وقت هایی که اضطراب باعث گیجی و عدم تمرکزش میشه نگران گفت:

- چی بیارم ؟

دیگه نمیتونستم حرف بزنم و فقط دندون هام رو روی هم فشار می دادم ... سامان سریع رو به نوا گفت :

- ازداخل دارو های عزیز رو بیار اونجا مسکن هست ... یه لیوان اب هم بیار

نوا که رفت هدی هم کمکم کرد تا روی سکوی سیمانی بشینم ... چند دقیقه که باگریه های هدی و راه رفتن های عصبی و کلافه ی سامان گذشت نوا و گلی جون و مامان رسیدند ... یکباره میگفتید بقیه هم بیان ! با این فکر لبخند کمرنگی روی لبم نشست...مامان با دیدار حال زار من ضربه ای به صورتش زد و گفت :

- خدامرگم بده ... چی شده رها ؟

سکوت من رو که دید نگران تر به سمت هدی چرخید و گفت :

- هدی این چش شده ؟

سامان به جای هدی گفت :

- چیزی نیست خانوم پارسا ... احتمالا این چند روز فشار عصبی و استرس زیادی رو تحمل کرده... نوا آوردی ؟

نوا سر تکون داد و بسته قرص رو به دستش داد ... یکی از قرص ها رو از بسته بندی خارج کرد و همراه با اب به خوردم داد و رو به گلی جون و مامان گفت :

- شما برین داخل ... الان همه متوجه غیبت شما میشن

مامان هم که معلوم بود از دیدن من توی اون وضعیت ترسیده سریع گفت :

- گلی جون شما و بچه ها برید داخل من پیشش هستم

گلی جون لبخندی به من زد و گفت :

- نه عزیزم می مونم ... رها جان بهتری ؟

چشم هام بسته بود و سرم رو به شونه هدی تکیه داده بودم ... سعی کردم چشمهای سنگینم رو باز کنم و لبخندی بزدم که موفق هم بودم ... اهسته گفتم :

- من بهترم و عادت دارم به این دردها ... خواهش میکنم شما و اقای دکتر برید داخل ... من اینطوری ناراحت ام ...
نوا جان شما هم برو

سامان که سنگینی نگاهش رو از اول حس میکردم اروم و مطمئن گفت :

- من هستم ... باید مطمئن بشم که حالشون خوبه و نیازی به سرم و تزریق مسکن قوی تر ندارند

بلاخره بعد از کلی اصرار گلی جون و مامان رفتند و نوا با هدی موند ... بعد از چند دقیقه هنوز درد داشتم ولی سالم بهتر از قبل بود ... می تونستم کمرم رو صافکن ... به زحمت ایستادم و رو به بقیه گفتم :

- من خوبم ... بهتره بریم داخل ... جناب رادمهر شما بفرمایید من با دخترا میام

سامان با کلافگی دستی به صورتش کشید و دو قدم به جلو برداشت و گفت :

- مطمئنی؟ بهتری؟ میخوایی برم دنبال مسکنت؟ فکر کنم بشه این اطراف داروخونه شبانه روزی پیدا کرد

لبخندی به چهره اش زدم و گفتم :

- ممنون خیلی بهترم ... شما بفرمایید ... امشب هم برای شما و خانواده تون زحمت درست کردم

لبخند کمرنگی مثل نسیم از صورتش عبور کرد و زیر لب گفت :

- رحمتی...

بعد جلوتر از بقیه به سمت خونه رفت و درست وقتی که وارد ساختمون شد ما هم حرکت کردیم به سمت خونه ...

اضطراب و نگرانی هدی که هر چند لحظه با جمله هایی مثل " خوبی؟"، " بهتری؟"، " میخوایی بریم دکتر؟"، " به کاوه بگم" و ... ابراز میکرد واقعا خنده دار بود و خدا رو شکر در این سه سالی که من اونجا بودم و گاهی دچار حمله های عصبی و دردهای معده ی طاقت فرسا میشدم هدی و مامان نبودند ...

داخل خونه همچنان شلوغ بود و هرکسی به کاری مشغول ... ولی یک جفت چشم از لحظه ورودم به سالن تا آخرین نقطه دیدش روی سایه من سنگینی میکرد ... من این نگاه رو هر چند صاحبش بی نسبت ترین ادم این جمع باشه خوب میشناسم ... اهسته اهسته وارد اتاق شدم و با اصرار بچه ها چند دقیقه ای رو استراحت کردم ...

صدای بابا و اقاجون که در حال خداحافظی بودند باعث شد چشم باز کنم ... اروم بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباس و چادرم خیلی سنگین و متین از در خارج شدم ... توی سالن اصلی خانواده صولتی ایستاده بودند و گویا در حال رفتن بودند ... از اونها خداحافظی کردم و هدی نگران رو در اغوش گرفتم و بدرقه کردم ... بقیه هم در حال رفتن بودند ... با سحر خداحافظی کردم و امیر حسین رو بوسیدم ، اما زمانی که میخواستیم با میلاد خداحافظی کنم سرم رو پایین انداختم و خیلی محکم در جوابش گفتم :

– خداحافظ پسر عمه

لبخند بود یا پوزخند نمی دونم اما دیدنش روی صورت این غریبه ی آشنا نیاز به نگاه خیره نداشت ... عمه ها رفتند ... فقط عمو بود و ما و خانواده رادمهر ... که البته اونها هم آماده رفتن بودند ... از عزیز جون خداحافظی کردم و از گلی جون ونوا هم خداحافظی همراه با عذر خواهی ... سامان با همون ژست همیشگی مقابلم ایستاد و برای لحظه ای کوتاه نگاهمون با هم تلاقی کرد و من خیلی زودتر چشم گرفتم از نگاه نافذ این مرد ... از خودم میترسم ... از احساس آواره ام ... و از دل مهر ندیده ام ... اهسته جوری که فقط من بشنوم گفتم :

– بهتری؟

من هم اهسته گفتم :

– اره ... ممنونم

سری تگون داد و ادامه داد :

– مراقب خودت باش ... اگه شدید تر شد حتما برو بیمارستان ... میدونی که صبح پرواز باید تهران باشی ...

فرودگاه که رسیدی خودم میام دنبالت ...

به سرعت سرم رو بالا گرفتم تا ردی از شوخی در چهره اش ببینم ولی جدی بود حتی شاید جدی تر از همیشه ...

– نیازی نیست میرم دانشگاه شب هم ساعت ده فرودگاهم

– میام دنبالت ... میریم وسایلت رو خونه ما میذار ... میبرمت دانشگاه یا هرجایی که خواستی ... شب هم با هم

میریم فرودگاه ...

– نیاز ...

حرفم رو قطع کرد و با خونسردی گفت :

– اون رو من تشخیص میدم

زور گو بود مثل همیشه ... اما ... باید یک چیزهایی رو پر رنگ تر کنم مثل حریم ها ... این مرد تا همیشه برای من

محترم ولی ...

سعی کردم جدی ترین لحنی که در چننه دارم رو به کار ببرم

- ممنونم جناب رادمهر ولی واقعا لزومی نداره ... بنده سالهاست خودم به تنهایی از پس کارها ومشکلاتم بر اومدم مطمئن باشید اینبار هم از این قضیه مستثنی نیست ...

می دونستم که انتظارش رو نداشت ولی لازم بود ... به خدا که لازم بود ... نگاه متعجبش روی صورت من می چرخید و روی چشم ها ایستاد ... به یکباره سرد و یخ شد...سرش رو بالا و پایین برد و اهسته ولی محکم گفت :
- صحیح!!! هر جور مایلید ...

جا خوردم ... خیلی زیاد ... مدت ها بود مفرد بودم اما به یکبار جمع شدم ...زیر لب ممنونی گفتم و دیگه نفهمیدم در جواب عزیز یا بقیه چی گفتم ، نفهمیدم کی روی تشکم دراز کشیدم و اشک ریختم ...

نمیخواستم ناراحتش کنم ... خدا بهتر از هر کسی شاهد این مدعاست که قصدم رنجوندنش نبود که اگر هم بود انصاف نبود رنجوندش ... فقط میخواستم بگم قرار نیست همه جا باشه ...قرار نیست ... که اگه میشد همین حالا زنگ میزد و میگفتم من به تو از خودم بیشتر اعتماد دارم ولی به خودم ندارم ... که میگفتم اگه میبینی دوری میکنم از صمیمیت از ترس عاده ، که قرار نیست تا ابد تو باشی و همراهی کنی من رو ... توی این راه تنها که باشی میترسی از جاذبه ی نگاه ها و نگرانی ها و دلواپسی ها ... میترسی از عاداتها و ترک کردن ها ... میترسی ...

فصل سوم

ده ماه بعد ...

- برای جلسه آینده از کتابی که گفتم امتحان ورودی میگیرم ... انتظار دارم همه بهترین نمرات رو کسب کنند ...
خسته نباشید

لپ تابم رو بستم و کتاب رو داخل کیفم گذاشتم

- خسته نباشید استاد

لبخندی به صورت دخترک زیبا روی کلاس زدم و در جواب گفتم :

- همینطور

کیف و موبایلم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم به سمت طبقه دوم حرکت کردم...

در اتاق رو باز کردم و در جواب سلام و سوال مهتاب لبخند شادی زدم و گفتم :

- ممنونم... کسی تماس نگرفت ؟

و همزمان به سمت در دوم اتاق رفتم و وارد دفتر کارم شدم ... اتاق نه زیاد بزرگی با کاغذ دیواری سفید ، دو کاناپه بنفش چرم رو به روی همدیگه و میز کار بزرگ مشکی و کتابخانه ی نسبتا بزرگی از کتابهای مرجع ... با یک قاب بزرگ عکس از باغ گلهای صورتی در سوئیس که درست پشت صندلی خودم نصب بود ... صدای مهتاب از جایی نزدیک پشت سرم به گوش رسید

- از دفتر دکتر مقدم تماس گرفتند و زمان جلسه فردا عصر رو یادآوری کردند ... از انتشارات تماس گرفتند و تاکید کردند باهاشون تماس بگیرید ... همین

کیفم رو داخل کمد قرار دادم و سراغ قهوه جوش گوشه اتاق رفتم و خطاب به منشی خنده رو گفتم :

- میخوری؟

- نوش جان ... الان چایی رو ترجیح میدم

فنجون بدست پشت میز نشستم و با لبخند گفتم :

- توی اون کتابها دنبال چی میگردی ؟

- مقاله سعیدی

- واسه چی ؟

- امروز اومد که بپرسه ... اها پیدا کردم

و با صورت خندان پوشه ی طوسی روشنی رو بالا گرفت ... فنجونم رو هم زدم و همزمان گفتم :

- نظرم رو صفحه آخر یادداشت کردم و بعضی از نقدهام رو هم نوشتم ... بهش بگو کارش خوب بود ولی در سطح خودش نبود

مهتاب نگاهی به پوشه داخل دستش کرد ... سرش رو بالا آورد و با حالت متعجبی گفت :

- این همه انتقاد نوشتی ؟ بیچاره سعیدی

لپ تابم رو باز کردم و جواب دادم :

- بادیدن کارهای بعدیش میفهمی ارزش نقد کردن رو داشت ...

مهتاب بی حرف از اتاق خارج شد و من رو با کارهام تنها گذاشت ...

کلاس عصر خسته کننده تر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم ... از دانشکده خارج شدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم ... با دیدن دکتر فرهمند کنار پرشیای مشکیش سعی کردم لبخندم رو جمع کنم و در جواب سلام اهسته اش جوابی کوتاه تر از خودش تحویل بدم ... سوار ۲۰۶ نوک مدادی که شدم دست هام رو دور فرمون قفل کردم با دیدن حلقه ی دست چپم لبخندم پر رنگ تر شد ...

قبل از رسیدن به خونه جلوی فروشگاهای نگه داشتم تا برای یخچال خالی از سکنه ام (!) خریدی بکنم ...

به سختی وسایل رو از پارکینگ تا در اپارتمان بردم ... وارد خونه که شدم با دیدن چراغ های خاموش و سکوت محض آهی کشیدم ، چادرم رو از سرم برداشتم و به سمت اسپزخونه حرکت کردم ... کیسه خریدهای سنگین رو روی میز گذاشتم و چراغ های خونه رو روشن کردم ...

بعد از یک روز خسته کننده بودن زیر دوش آب گرم بهترین هدیه است ... پیراهن شیری رنگی که پر از توپ های سیاه بود رو پوشیدم ... قدش تا روی زانو بود ... موهام رو شلوغ بستم و بعد از ارایش کوتاهی وارد اسپزخونه شدم ...

تند و تند مشغول جا به جایی خرید ها بودم که صدای تلفن بلند شد ، جواب ندادم دلیلی شد تا بعد از بوق کوتاهی صدای مامان توی خونه بیپچه :

– سلام دخترم ... نیستی ؟ رسیدی با من ...

قبل از اینکه تلفن قطع بشه سریع گوشی رو برداشتم :

– سلام مامانی

– سلام عزیزم ، خوبی ؟

– ممنونم... شما چطورین ؟ بابا خوبه ؟

– ماهم خوبیم ... چی کار میکردی ؟

بعد از دادن گزارش روزانه و صحبتی نه زیاد طولانی از مامان خداحافظی کردم و با لبخند سراغ ادامه کارها رفتم ... بسته خورد شده سبزی رو داخل فریزر گذاشتم ... بعد از زندگی چهارساله ی اونجا یاد گرفته بودم که با خیلی از مواد اولیه آماده کنار بیام مثل سبزی خورد کرده و غذاهای یخ زده ...

شام سبکی آماده کردم و بعد از خوردنش خسته تر از هر شب به خواب رفتم ...

هنوز ساعت نه نشده بود که وارد دفتر شدم ... جواب سلام مهتاب رو دادم و پشت میزمنتظر شدم برای دادن گزارش روزانه

– تماس نداشتین و مراجعه کننده ای هم نداشتین ... فقط عصر جلسه دارین و ...

سری تگون دادم و منتظر بهش چشم دوختم :

- و این سبد گل رو هم پیک آورد ...

نگاهی به سبد گوشه اتاق کردم ... بعد از چند لحظه که بسیار هم طولانی بود احساس کردم هوا چقدر گرم شده ...
لبخندی روی لبم نشست ... به سمتش رفتم و گلبرگ های لطیفش رو حس کردم ... واقعی بود ... به مهتاب
متعجب نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- از طرف کی ؟

و امیدوارم بودم که خدا دعایم رو بشنوه و فرض من درست باشه ... مهتاب نگاه دوباره ای به گل کرد و گفت :

- نگفت از طرف کی ... یادداشت هم نداشت ...

دوباره نگاهی به سبد رنگارنگ گل های رز کردم ... از هر رنگی یک گل بود و بسیار زیبا ... نگفته هم می دونستم
این سبد بی نام و نشون از طرف کی میتونه باشه

در اتاق که بهم خورد گوشی رو برداشتم و امیدوار بودم خطش روشن باشه ... بوق که خورد ناخودگاه لبخند
شادی زدم ...

- بفرمایید

- سلام عرض شد

مکث چند ثانیه ای یعنی یا در حال تجزیه صداست یا تعجب کرده و یا هیچ کدام...

- چه جوری فهمیدی ؟

- کارسختی نبود ... کمتر ادمهایی توی زندگی من هستند که با اعتماد به خاطراتشون بی یادداشت و معرفی ابراز
وجود می کنند

- خوشت اومد ؟

- ازاعتمادت ؟

لبخند شیطنت باری زدم ... و صدای نفس عمیقی و لحنی که پر از لبخند بود :

- وقت داری ؟

- برای شما اره

و قطع کرد ... متعجب به گوشی توی دستم زل زدم ... درسته خدا حافظی بلد نیست ولی یه روز به خیر که میگفت همیشه ... با لبخند سری تکون دادم ، تغییر نکرده ...

یک ساعت بعد بود که صدای تلفن بلند شد :

– بله؟

– خانوم پارسا ن مهمون دارین

با تعجب گفتم :

– کیه؟

– خودشون رو معرفی نکردند ولی میگن نیاز به معرفی نیست

لبخندی به اعتماد به نفس فوق العاده اش زدم و اجازه ورود دادم

از پشت میز بلند شدم و وسط اتاق ایستادم ... تق کوتاه و بلافاصله باز شدنشو نگاهی که بی لبخند ولی خندان ایستاده بود ...

– سلامخیلی خوش اومدی

– سلام

نگاهی به اطراف اتاق کرد و روی کاناپه های خوش رنگم نشست ... بی حرف روی کاناپه مقابلش نشستیم و با تبسمی محو بهش چشم دوختم ...

– گلهای قشنگی بود

– میدونم

– تاحالا کسی بهت گفته اعتماد به نفست فوق العاده است ؟

– اره... تو

لبخند واضحی روی صورتش نشست ... سری تکون دادم و بلند شدم

– چای، قهوه ، نسکافه ؟

– قهوه لطفا

دو فنجان قهوه و کیک شکلاتی رو روی میز گذاشتم و گفتم :

– کی برگشتی ؟

- پریشب رسیدم

سری تگون دادم و خودم رو با فنجونم سرگرم کردم ... عطر دلنشینی نداشت ولی طعمش عالی بود ... سنگینی نگاهش رو حس کردم و صبر کردم تا بعد چهارماه دوری و ... نگاه یخ زده اش باعث شد فکرم رو ساکت کنم و بهش چشم بدوزم ... نگاه سرد و خیره اش روی دست های من نشسته بود ... رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به حلقه ی دست چپم ... فنجونم رو به دست راستم دادم و بی خیال دست چپم رو بالا بردم و گفتم :

- به این خیره شدی ؟

.... -

- به این خیره شدی ؟

.... -

- از ترس مزاحم هاست ... مطمئن باش اگه خبری باشه جز اولین کسایی هستی که بهشون خبر میدم

نگاهش رو از دستم جدا کرد و به صورتم داد ... سرد نبود ولی دلخور چرا...

مثل اون روزها ...

هیچ وقت فراموشم نشد توی اون شلوغی های ذهنی و اشفتگی های احساسی چقدر سعی میکردم فاصله بگیرم ... انگار همین دیروز بود ...

بعد از عروسی هدی و مهمون بازی های فامیل به اصطلاح دلسوز و حرف هایی که از حضور اون و خانواده اش توی مهمونی خانوادگی اقاچون سر زبون ها افتاد من چقدر تلاش کردم تا فاصله بدم به همه صمیمیت ها ... پرواز اون دفعه ام بدترین سفرم به زوربخ بود ... حال بد جسمی ، دردهای معده و سکوتی که هیچ کدوم قصد بهم زدنش رو نداشتیم ... توی تمام طول سفر چشم بستم و سکوت کردم تا مبادا دردهام باعث بشه توجهی ببینم ... تا اون روز هرگز در مقابل درد اون همه خود داری نکرده بودم ، از شدت درد بغض داشتم و اشکی که جمع شده بود اما به خاطر غرور من نمیبارید ... ولی با رسیدن مون به فرودگاه زوربخ مقاومتتم تموم شد ... نرسیده به گیت افتادم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم ...

چشم که باز کردم صدای بوق دستگاه ها بود و اتاق سفید ... چشم که چرخوندم روی مبل گوشه اتاق رسیدم به چهره خسته و کلافه ی رفیق چند ساله ام ... نگاهش به من بود و گویا خیلی حرفها و حس ها بود ... نگاهی پر از دلخوری ، کلافگی ، نگرانی باکلی خستگی ... کسی که در این سه - چهار سال من به تیپ موجه و مرتبش عادت کرده بودم حالا با یک پیراهن ساده و ته ریش چند روزه گوشه اتاق بیمارستان نشسته بود و زل زده بود به من ... بگذریم از تمام سردی ها و سکوت چند روزه اش ... بگذریم از بودن لحظه به لحظه اش ... و بگذریم از ترس من برای انفجار این خفقان ... اونقدر میشناختمش که بترسم از این آرامش قبل از طوفان ...

در تمام طول یک هفته ای که بستری بودم کنارم بود ... پای به پای من اما سرد و یخ ...

بعد از مرخص شدنم یک راست به خونه ی خودم رفتم ... خونه ای که در نبودم تمیز تر و مرتب تر شده بود و حتی نبود یک ماهه ی منم به چشم نمی اومد ... اینبار به جای خودش خدمتکار چند ساله اش اونجا بود ، زنی که در اوج چهره ی اروپایی لبخندی شرقی داشت و گرم ... هر روز عصر می اومد و حالم رو از لیزا می پرسید و اون رو به خونه می رسوند ولی کلمه ای با من که داخل اتاق غمگین نشسته بودم حرف نمی زد ... لیزا صبح می اومد تا عصر ...

این رفتار هاش و بی اعتنایی ها بیشتر از هر حرفی ناراحتم می کرد ... یک هفته داخل خونه فقط استراحت کردم و حتی احتمال می دادم این ترم دانشگاه رو از دست داده باشم ... توی پذیرایی کنار گلدون های نیمه خشک جلوی پنجره نشسته بودم و به البوم عکس های قدیمم نگاه می کردم ... به عکس تولد بیست سالگیم کنار همه ادمهایی که دوستشون دارم ... به عکسی از من پشت پیانوی خونه ی خودم که آخر شب بعد از رفتن مهمون ها نواختم ، عکسی که شاهکار میلاد بود ... البوم رو روی پیانو گذاشتم و دستم روی کلایه ها نشست :

هرشب دل من کارش این ه / جلو عکسات می شینه / میدونم راهی نیست غیر از تنهایی

دنیا شده تاریک و تیره / داره قلبم میمیره / اخه امشب حس کردم بازم اینجایی

گریه ی هر شب من / شده عادت تنهایی

عشق تو ، تو دل من / شده باعث رسوایی / وای از تنهایی ...

قلب دیوونه ی من / هنوزم دوست داره

همدم گریه من / شب و این در و دیواره / وای از تنهایی ...

شاید دیگه از یادت رفتم / دارم از پا می افتم / ولی باز قلب من اروم نمیشه

تنها غم تو باز دوباره / تو دلم پا میذاره / تو که رفتی اون می مونه همیشه

هر کی میبینم منو / میگه از دنیا سیره

تقصیر چشم تو بود / دل من بی تقصیره / وای از تنهایی

خسته ی خسته منم / دیگه طاقت ندارم

کاش بدونی عزیزم / هنوزم دوست دارم / تو واسه من دنیایی

(اهنگ هر شب علی لهراسبی)

نت ها رو میزد و زیر لب اهنگ رو زمزمه میکردم ... بغض چند روزه ام باز شده بود و من قصد نداشتم جلوش رو بگیرم ... دستی روی شونه ام نشست و من به سرعت سرم رو بالا بردم ... لیزا بود و نگاهی که شاید زیادی همدردی داشت ... توی دلم گفتم انگار این غریبه هم فهمید درد من شونه های کسی رو میخواد برای دلداری دادن ... برعکس همه زمان هایی که همدردی ادم ها مسخره ترین کارشون به چشمم می اومد الان من کسی رو میخواستم که روی شونه هاش گریه کنم و شاید نوازش موهام رو با بوسه ای اروم روی پیشونی ...

بعد از دقایقی که اروم تر شدم لبخند غمگینی به لیزای مهربون زدم و جوابش رو محکم تر گرفتم ، انگار با لبخند و نگاهی اطمینان میداد که درست میشه و من فقط ارزو میکردم تموم بشه ...

صدای در اتاق باعث شد روسریم رو درست کنم و بفرماییدی بگم ... دیدن سامان با ژست همیشگی عجیب بود ... میدونستم اومده تا مثل هر روز سری به لیزا بزنه ... عادت بود که نزدیک به عصر ها لباس رسمی تری میپوشیدم انگار با تمام بی توجهی ها هنوز امید داشتم که به دیدنم بیاد ...

- سلام

این سلام از جانب من بود تا جو سنگین رو کنار بزنم ... نگاهی مثل روزهای اول سرد نبود ولی دلخور چرا ... روی صندلی نشسته بودم و کتاب به دست بهش نگاه میکردم

اهسته داخل شد و در رو پشت سرش بست ... دست هاش رو از پشت روی در گذاشت و به دست هاش تکیه داد ... هنوز خیره نگاهم میکرد ولی دریغ از یک کلمه حرف ... میترسیدم که خرسی چشم هام خبر از گریه ی چند ساعته من بده ، همیشه همین طور بودم هر وقت که گریه می کردم بعد از چند ساعت هم اگه کسی من رو می دید متوجه میشد که اشک ریختم ...

سرم رو پایین انداختم و با کتاب توی دستم مشغول شدم ... صدایش باعث شد گوش تیز کنم ولی سرم رو بالا نبرم :

- فکر میکردم بعد از چند سال کسی پیدا شده که ...

جمله نا تمومش باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به مرد کلافه و کمی عصبی مقابلم نگاه کنم ... چند قدم جلوتر اومد و گوشه تخت نشست ...

هنوز نگاهش میکردم تا شاید جمله ی ناتمامش رو تموم کنه ... دست به صورتش کشید و مستقیم به چشم هام نگاه کرد ... خجالت میکشیدم ولی خیلی حرفها بود گویا که نمیشد به زبون آورد ...

نگاه منتظر من رو که دید ادامه داد :

- خیلی سخته بعد از چند سال بفهمی تمام مسیری که رفتی اشتباست ... رها ... من در مقابل تو هیچ وقت حریم نشکستم ... هیچ وقت حرفی ، نگاهی یا رفتاری نبود که خط قرمز هات رو نادیده بگیره ... جز این بود که برخورد هام با تو دوستانه بود ؟ پس چرا جوری رفتاری کنی که از خودم بدم بیاد ... ذره ذره پر کردن فاصله ها کار راحتی نبود ، من از اولش می دونستم برای به دست آوردن این به قول تو رفاقت باید صبر کنم و اهسته جلو پیام چون ... چون این دوستی ارزشش رو داشت ... بودن با کسی که بشه بهش اعتماد کرد ارزشش رو داشت ... تو برای من نوا نیستی ، کیارش هم نیستی ... تو رهایی ... توی ذهن من بعد از اسم رها نسیم خنکی میاد و پری که در اسمون معلقه ... همون قدر ازاد و سبک ... انتظار نداشتم بعد اون راه طولانی تمام ...

حرفش رو قطع کرد و دستی به گردنش کشید ، خیره بود به دیوار رو به رو ... نیم رخش جدی و شاید هنوز کمی کلافه بود ...

حالا نگاه اون منتظر بود ... باید میگفتم ؟ همه اش رو ؟ این مرد حقش بود که بدوننه مسیر رو اشتباه نیومده ... مشکل از منه ...

- دروغها که میگن زمان همه چیز رو تغییر میده ... برای بعضی ها گذر عمر هم درمان نیست

نگاهم رو به دست های گره خورده ام دادم و ادامه دادم :

- خیلی از رفتار ها و عکس العمل های ما ناشی از ترس هاست ... من میترسم ... این نه بی اعتمادیه ... نه شک و تردید که اگه بود صفر تا صد زندگیم رو نمی دادم دستت ... که یک هفته توی بیمارستان باشی ... که خدمتکارت توی خونه من ... و خودت ...

سرم رو بالا گرفتم ... مستقیم ...

- من برای این رفاقت احترام قائلم ... برای تو بیشتر ...

من هم گفتم ؛ تمام حرفها و درد دل ها رو ... تمام ترس ها و گریزها رو ... گفتم و گفتم تا رنگ دلخور نگاه طوسیش کمرنگ تر بشه ... گفتم از اعتمادی که هست ، از رفاقتی که برای من محترمه ... از وجودی که همیشه برای بودنش شاکر بودم ... از بودنی که پر رنگه وسط این تنهایی ، وسط روزهای خاکستریم ... از همه گفتم به جز دلیل اصلی این فاصله گرفتن رو ... نگفتم از احساسی که ترس بودنش خواب رو به چشمهای من حروم کرده بود ...

سکوت که کردم بعد از چند ثانیه نگاه به من داد و با لبخند محوی گفت :

- ولش کن ... بیا ادامه ندیم ... رفتارت خیلی برای من گرون تموم شد

و من هم قصد نداشتم که ادامه بدم ... باید با ترس هام کنار می اومدم ، قرار نبود همه ی عمر من به گریز از ادم ها بگذره ...

لبخند عریضی زدم و گفتم :

- ولی جناب عالی هم بدجوری تلافی کردی

- حقت بود ...

خنده ی بلندی کرد و ایستاد ... باز هم دست راستش توی جیب شلوارش بود ... خنده ام گرفته بود از عادت همیشگیش ... خنده ی من رو که دید گفت :

- بخند... بایدم بخندی ... وقتی مجبور شدی شام من رو مهمون کنی بلند تر هم میخندی

به سرعت سعی کردم خنده ام رو پنهون کنم ... از این حرکت من نچ نچی کرد و گفت :

- حالا هم پاشو آماده شو

- واسه چی ؟

- شام اشتی کنون باید بدی

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم :

- من که قهر نبودم

- ولی باعثش بودی

از اتاق که بیرون رفتم نگاهی به لبخند خودم انداختم ... چشم های پف کرده و صورت رنگ پریده ام تناسبی با لبخندم نداشت ولی قلبم پر از شادی بود ... اینکه هنوز رفیقم بود ... بود و بودنش به تمام سختی های این مدت می ارزید ...

حاضر و آماده رو به روش ایستادم و گفتم :

- قراره کجا بریم ؟ مگه شام مهمون من نیستی ؟ مگه قرار نیست من اشپزی کنم ؟

- الان تو هنوز خوب نشدی میترسم به جای قرمه سبزی، اش رشته به خوردم بدی

از گوشه ی چشم نگاه پر حرصی بهش انداختم که سریع گرفت و ایستاد

- خب بریم ...

و جلوتر از من از خونه خارج شد ...

تمام اون چند ماه پا به پای من دوستانه اومد ... توی جلسه دفاع رساله ی دکتری ام مطمئن تر از همیشه با همون ژست مخصوص به خودش ... خونسرد ، مغرور و باارامش ... بود و بودنش ترس می شست از باورهام ... حالا که فکر

میکنم میبینم اون روزها میلاد و خاطراتش کمرنگ تر از همیشه بودند ... حتی تنهایی و درد هم نبود ... فقط رنگ بود و نور ... همین ...

حالا این مرد با نگاه دلخورش توی دفتر کار من نشسته و بعد چهارماه سکوت کرده ...

- از عزیز جون چه خبر ؟

نفس عمیقی کشید :

- همه خوب اند ... توی این چند ماه از خانواده ام حالت رو میپرسیدم

پس بگو این نگاه دلخور برای چیه ... که از من بی خبر بود ؟ بگم که یک ماه بعد برگشتنم عمل جراحی داشتم ؟ که این اپاندیس لعنتی و دردش امان بریده بود و اون نبود ... گفتن نداره ...

- همیشه همه چیز اون جووری نیست که به چشم میاد

- من اینجام و انتظار دارم بگی چرا ...

فنجونم رو روی میز گذاشتم و زانو هام رو کنار هم قفل کردم ... استرس داشتم

- چرا چی ؟

- چرانباید به من بگی عمل داشتی و دکتورت یک ماه تموم بهت استراحت مطلق میده ... چرا نباید بگی ؟ مگه ...

کلافگی تنها حالتی بود که من همیشه سریع در چهره اش تشخیص میدادم ... حالا هم کلافه بود ... ایستاد و چند قدمی طول اتاق راه رفت و پشت کاناپه ی مقابل من ایستاد

- چیز خاصی نبود که بگم ...

عصبانی شد : چیز خاصی نبود ؟ رها واقعا نبود ؟ چرا دروغ میگی ؟ اینکه تو تالب مرگ رفتی چیز خاصی نیست ؟ اینکه اقا جونت به خاطر حال بد تو قلبش میگیره خاص نیست ؟ تو خاص رو به چی میبینی ؟

متعجب گفتم :

- تواز کجا میدونی ؟

- یادت رفته من شماره پدرت رو دارم ؟ که بعد یک هفته که تلفنت همچنان خاموش بود یادم افتاد شماره پدرت هم هست ... ایشون گفتند چه اتفاقی افتاده ... که جناب عالی درد معده رو با درد اپاندیس اشتباه میگیری و تحمل میکنی تا جایی که ...

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید ... گویا میخواست عصبانیتش رو کنترل کنه ... ادامه داد :

- من واقعا نمی دونم به تو چی بگم ...

لبخندی زدم :

- اولاً خودت داری میگی یک هفته بعد ... دوما اون موقع که من نمی تونستم با کسی حرف بزنم مگر اینکه توی بی هوشی بشه که من بلد نیستم ... در ثانی بعدش هم که خطر رفع شده چرا باید زنگ بزنم اون سر دنیا بگم چه بلایی سر من اومده ؟

تمام التماس و مظلومیت رو به چشم هام تزریق کردم و خیره شدم به نگاه لرزانش ... چهره اش اروم تر شد ... معلوم بود اونقدر تا الان از دستم عصبانی بوده که اصلا منطقی در موردش فکر نکرده ... چهره اش که این رو میگه ...

- ولی تو باید میگفتی

- قبول دارم... اگه کاری ازت بر می اومد حتما می گفتم ولی وقتی یه اتفاقی گذشته چرا باید اون سر دنیا تو رو نگران کنم ؟ پس بگو تو چرا زنگ نزدی ، منتظر بودی من زنگ بزنم بگم ؟ حالا من ناراحت باشم خوبه ؟ ...
دیگه از سردی چند دقیقه قبلش خبری نبود ... به سمت قفسه های کتابم رفت ... من هم سراغ میزم رفتم تا وسایلم رو جمع و جور کنم ...

بعد از چند دقیقه گفت :

- اوضاع خوبه ؟ مشکلی نداری ؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و با لبخند گفتم :

- تدریس رو دوست دارم ... اوضاع هم خوبه به شرطی که یه اقایی الکی ما رو دعوا نکنه ...
احساس میکردم که خنده اش گرفته ...

- نهار اشتی کنون مهمون من

- من که قهر نبودم

- ولی باعثش بودی

دست به سینه و شاکی بهش خیره شدم :

- تا همیشه هم من باعثشم

- اوهوم...

خنده ام گرفت ... مثل پسر بچه های شیطون و تخس وسط اتاق ایستاده و در جواب من اوهوم میگفت ...

کباب برگ خوش طعمی بود ... رستوران معروفی نبود ولی غذاهاش فوق العاده بود... نگاهی به سامان انداختم :

- نگفتی چی شد که یکهو یاد وطن افتادی ؟

- ناراحتی برگردم ...

- بی مزه

- ولی خوشمزه است

متعجب بهش نگاه کردم که به غذا اشاره کرد ... پفی کردم و جواب دادم :

- اره کشف خودمه ... غذاهاش معرکه است

کارد و چنگالش رو کنار بشقاب گذاشت و به صندلی تکیه داد ... حالا مستقیم به من نگاه میکرد

- خودت چی فکر میکنی ؟

ابرو هام بالا رفت

- برای غذا ؟

لبخندی نسیم وار از صورتش عبور کرد

- نه برای اینکه برگشتم

- خب احتمالا دلت برای خانواده تنگ شده بود از طرفی کارهات سبک تر بوده اومدی مسافرت

- برای همیشه برگشتم

اونقدر سریع سرم و بالا اوردم که صدای مهره های گردنم بلند شد ... اخی گفتم و دستم رو روی گردنم گذاشتم ...

صدای غر سامان بلند شد

- اروم تر ...

- ت والان چی گفتی ؟

- گفتم برای همیشه برگشتم

- یعنی چی ؟ یعنی قرار نیست دیگه برگردی سوئیس ؟

- نه...

- پس کارت چی ؟

- مثل بابا اونجا رو اداره میکنم ... فقط یکی دو ماه در سال میرم برای کارها بقیه اش رو ایرانم

... -

- به پیشنهاد یکی از دوستانم برای کار در بیمارستان جواب مثبت دادم

... -

- تصمیمش رو از خیلی وقت پیش گرفته بودم

... -

- فقط منتظر رو به راه شدن اوضاع شرکت بودم

... -

جواب من بازم سکوت بود ... بعد از مکث کوتاهی گفت :

- ت و چرا حرف نمیزنی ؟

- ها ؟

لبخندی زد : ها نه ... بله

- بله ؟

- میگم چرا ساکت شدی ؟

- هنوز شوکه ام ... باورم نمیشه

- باورت بشه ... نوا که دو روزه منو دیوونه کرده حالا نوبت تو شد ؟

لبخند شادی روی لبم نشست :

- مگه چی کار کرده ؟

- راست میره چپ میره در اتاقم رو باز میکنه میگه هستی ؟ میگه میخوام باورم بشه که خودتی... یکبار هم

انگشتش رو کرد توی چشمم برای اینکه میخواست ببینه واقعی ام یا نه ... دیوونه ام کرده

خنده ام رو کنترل کردم :

- حق نداره ؟ بعد این همه سال داداشش برگشته

- حق که داره ولی دیگه قرار نیست در عرض یک هفته منو معلول کنه
- هنوز باورم نمیشد ... سامان برگشته بود که برای همیشه بمونه ... باید به عزیز زنگ میزدم و تبریک میگفتم ...
- الان عزیز جون از همه خوشحال تره ... بعد از چند سال میتونند مثل یک خانواده زندگی کنند ...
- مامان برای پنج شنبه یه مهمونی ترتیب داده ، تو هم دعوتی
- نگاهش هنوز مستقیم روی من بود
- از جانب من ازشون تشکر کن و عذر بخواه
- چرا؟
- کمی سرم شلوغه
- بهانه قشنگی نبود
- پفی کردم و به چشم هاش خیره شدم :
- حس خوبی توی مهمونی هایی که غریبه باشم ندارم
- ...
- من کسی رو توی مهمونی خانوادگی شما نمیشناسم
- اشنا میشی ... البته گلی جون حتما باهات تماس میگیره ... اگه نمیخواهی بیایی خودت قانعش کن
- هفته ی خسته کننده ای بود ... وقتی گلی جون تماس گرفت تا برای مهمونی دعوتم کنه مجبور شدم که قبول کنم ... تمام بهانه های من رو رد کرد و حتی عزیز رو واسطه کرد ...
- صبح پنجشنبه زودتر از همیشه بیدار شدم ... هنوز اول ترم بود و کارها سبک تر ولی دکتر محسنی چند نسخه سفارشی برام کنار گذاشته بود ... تنها که باشی گاهی حتی میل به غذا خوردن هم نداری ...
- با خونه تماس گرفتم و جریان مهمونی شب رو گفتم ... بعد هم با اقاجون صحبت کردم
- اخه قربونتون برم شما باید ریشه ای درمان کنید ... من اینجا براتون وقت دکتر میگیرم
- نمیخواه دختر بابا ، من حالم خوبه ... دکتر های اینجا هم کارشون خیلی خوبه
- پس اگه درمانتون خوب بوده چرا شما روز به روز ضعیف تر میشید ؟ یه جای کار اشکال داره
- روی حرف من حرف نیار ...

- اچه... من مطمئن باشم ؟ اقاچون شما برای همه ی ما مثل نخ تسبیح می مونید ، زبونم لال اگه اتفاقی براتون بیفته دونه های این تسبیح از هم پاشیده میشن ، جون رها مراقب خودتون باشید

- بدبه دلت راه نده گل دختر ... من حالم خوبه

- امیدوارم

عصر بود که دوش کوتاهی گرفتم و به سراغ کمد لباس ها رفتم ... اینجا ایران بود و من برای اولین بار قرار بود در یک مهمونی حضور داشته باشم ... اگه هنوز سوئیس بودیم می دونستم برای چنین مهمونی چی باید بپوشم ولی حالا ...

تصمیم گرفتم یک کت بلند ابی کمرنگی با شلوار نباتی بپوشم ... هم شیک بود وهم پوشیده ... ارایشم ملیح و شاید کمرنگ تر از همیشه بود ... کلاه حجاب ابی رو روی سرم گذاشتم تا موهام رو بپوشونم و بعد شال نباتی حریر زیبایی که عمه فروغ از ترکیه برام آورده بود رو روی سرم لبنانی بستم ... تیپ ساده ای بود و فوق العاده زیبا ... بارونی قهوه ای پوشیدم و بعد از پوشیدن چادرم از خونه بیرون زدم ...

ساعت شش بود ولی کمی خرید و مسافت طولانی تا شمال شهر باعث شد ساعت هشت شب به خونه ی ویلایی در الهیه برسم ... ماشین های بسیار گرون قیمتی جلوی منزلشون پارک بود ... ماشین رو چند متر اون طرف تر پارک کردم ... از صندلی عقب سبد گل نرگسی که علاوه بر عطر تیزش تزئین بی نظیری داشت رو همراه با بسته ی شکلاتی که از معروفترین برندهای سوئیس بود رو برداشتم ... چهار سال زندگی در کشور شکلات ها مزایای زیادی داشت اینکه برندهای معروف ساعت رو بشناسی یا طعم های فوق العاده شکلات رو امتحان کنی ...

چادر و بارونیم رو به دست خدمتکار دادم و با راهنمایی یکی از اونها به سمت سالن اصلی رفتم ... گلی جون با دیدنم لبخند مهربونی زد

- خیلی خوش اومدی رها جان

- سلام ممنونم ... بفرمایید

سبد گل و پاکت رو به دستش دادم و دیدم که از لذت عطر نرگس ها چشم هاش چند لحظه ای بسته شد

- این محشره

- برگ سبزی تحفه درویش

نگاه پر مهرش روی صورتم نشست :

- حضور تو رنگی ترین هدیه است گلم ...

از خجالت این نگاه سر به زیر انداختم

- ببین رها جون چه سبد گلی آورده ...

سر چرخوندم به سمت پشت سرم ... سامان شیک تر و رسمی تر از همیشه ایستاده بود ... کت و شلوار مشکی خوش دوختی با کروات طوسی ... کمتر دیده بودم کروات بزنه اما واقعا برازنده اش بود ... با دیدنش لبخند محوی زدم :

- سلام جناب دکتر

از لحن من بود یا کلمه دکتر که ابروهاش نا محسوس بالا پرید :

- سلام خانوم پارسان ... خیلی خوش اومدید ...

- متشکرم

خنده ام گرفته بود از این بازی ... ما مدتها بود دیگه برای هم جمع نبودیم...

همراه با گلی جون به سمت عزیزی رفتم که لاغرتر از یک ماه پیش ولی با نشاط روی مبلی نشسته بود ... سامان هم پشت سر ما به راه افتاد ... اغوشش مادرانه بود وخالص ... یا مشام من هنوز پر از عطر نرگس ها بود و یا عزیز همون قدر منبع نرگس ...

- سلام عزیز جون

- سلام دخترم

- خوبید شما ؟

لبخندی به نگاه نگرانم زد :

- من خوبم ... تو چطوری ؟

- شکر...

بعد اهسته کنار گوشش زمزمه کردم :

- خیلی خوشگل شدین

لبخندش عمیق تر شد و در جواب بلند تر از من گفت :

- تو هم امشب به زیبایی وجود یک پر روی اب شدی ... همون قدر لطیف و همون قدر سبک ...

صورتتم رنگ گرفت از این تعریف ... سر به زیر انداختم با تبسمی که تنها جوابم بود

صدای سامان بلند شد :

- نمیخوایین بقیه بچه ها رو ببینید ؟

تعجب کردم :

- بقیه بچه ها ؟ !!!

- اره...

از عزیز و گلی جون عذر خواهی کردم ...

- کدومب چه ها ؟

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به من کرد :

- بهار و تیرداد

- واقعا؟ اونا هم هستن ؟

- اره

سمت راستش ایستاده بودم ... و اون دست چپش رو داخل جیبش قرار داده بود و خونسرد و مغرور گام بر

میداشت ... هنوز به من نگاه نمی کرد ...

- چیزی شده ؟

این سوال از جانب من بود ... نگاه منتظر من باعث شد چند لحظه ای بایسته ...رو به روی من ایستاد ... حالا فاصله

هامون کمتر از همیشه بود ... نفس عمیقی گرفت و به چشمم هام خیره شد :

- من آقای دکترم ؟

- خب آقای دکتری دیگه

- من برای تو مدتهاست فقط سامانم

- انتظارنداری که جلوی بقیه اینطوری خطابت کنم ...

دستی به صورتش کشید ... چرا کلافه بود ؟

- چی شده سامان ؟ اتفاقی افتاده ؟

اینبار نی نی چشم هاش میلرزید ... نگران بود ...

- حسام هم اینجاست

- کی؟!!!!

اخم کرده بودم ... من از اون مرد متنفرم ...

- نمیشد ... یعنی به خاطر رابطه ی فامیلی که ما داریم اون هم اینجاست وگرنه این خواست من نبود ...

درکش میکردم ؟ البته ... من هم فامیل های زیادی دارم که مجبورم از کنارشون بی اعتنا بگذرم هرچند علاقه ای به دیدنشون ندارم ...

نفسم رو بیرون فرستادم و سعی کردم لبخند بزنم ...

- میفهمم... اشکالی نداره ... فکر نکنم جرات داشته باشه طرف من بیاد

- میخوام ازت خواهش کنم امشب ... لعنتی ...

لعنتی رو زیر لب گفت ولی شنیدم ... من این مرد رو هیچ وقت اینقدر کلافه و عصبی ندیده بود ... دوباره به چشم هام خیره شد و ادامه داد :

- لطفا امشب از کنار من دور نشو ...

به آنی اخم کردم :

- متوجه منظورت نمیشم

- خب تو ... تو امشب کمی متفاوت و ... خب تو اینجا غریبه ای و برای اینکه احساس تنهایی نکنی بهتره پیش خودم باشی ...

به سختی اون جملات رو گفت و من هنوز در شوک این منطق بودم ... عجیب بود ؟ یا شاید هم ... نمی دونم ...

خوشحال بودم که امشب من حتی کمتر از همیشه ارایش داشتم بهتره بگم اصلا نداشتم ...

بهار با اون حجم برجسته ی شکمش معصوم شده بود ... تیرداد هم مدام قربون صدقه زنش می شد ... البته که این عاشقانه ها تصویری از حسرت های من بود ولی برای اون دوتا واقعا خوشحال بودم ... موسیقی ... حافظ خوانی و شاهنامه خوانی برنامه های خاصی بود که نوا تدارک دیده بود ... بعد از دیدنش یاد صحبت های چند روز پیش هدی افتادم ...

خانواده صولتی قرار خواستگاری رو برای اخر ماه گذاشته بودند و انگار این وسط گلی جون مخالفت شدیدی با محل کار و زندگی داریوش داشت ... از قرار وقتی برای خواستگاری تماس میگیرند گلی جون بلافاصله جواب منفی رو میداد و دلیلشون هم تنها و تنها این فاصله بوده ... حق هم دارند ... نوا تک دختر خانواده است و دور بودنش از مادری که سالهاست با نبود سامان به سختی کنار اومده تقریبا غیر ممکن ه ...

- به چه می اندیشی ؟

لبخندی زدم و لیوان شربت رو از دست سامان گرفتم ... گوشه ای ترین قسمت سالن ایستاده بودم و به جمعیتی که غرق لذت عاشقانه های حافظ بودند نگاه می کردم :

- به نوا ... باید کم کم خودت رو برای خیلی چیزها آماده کنی

- بیخود ...

- ا... سامان ... جدی میگم ... امروز نه فردا ...

...

به نیم رخش که نگاه کردم نگاه از جمعیت گرفت و به من دوخت ...

- حسست رو درک میکنم ... ولی خودخواهانه نیست ؟

...

- نمیدونم شاید اصلا نوا جوابش منفی بود ولی داریوش پسر بدی نیست ...

...

- چرا اینطوری نگاه میکنی ؟

- چه طوری نگاه می کنم ؟

چرا حس میکنم لحنش نوازش داره ؟ ...

بی جواب به رو به رو خیره شدم ... اون هم به همون سمت نگاه کرد :

- شوخی کردم ... نوا هر تصمیمی که بگیره برای من قابل احترامه ... اونقدر بزرگ شده که خودش مسیر زندگیش رو تعیین کنه ... توی این انتخاب نقش من فقط یه برادره و بس ...

صدای تشویق جمع دختر و پسرها باعث شد به اونها نگاه کنیم ... یکی از پسر ها از جمع فاصله گرفت و جلوتر اومد :

- خب اقا سامان ... نوبتی هم باشه نوبت پیانو زدن شماست

- شوخی میکنی ؟!!!

اونقدر این جمله بامزه ادا شد که من همراه با همه ی بچه ها خندیدم ... نوا که با لبخند نزدیک بچه ها ایستاده بود بلند گفت :

- به نظر من کمی تغییر در درخواست بد نباشه

همه با تعجب به نوا نگاه می کردند ... و من حس کردم شیطنتی اشکار در لحن این خواهر هست ...

- پیانو رو میدیم به یکی دیگه ... خوندنش با سامان

همه بچه ها با هم اعلام موافقت و خوشحالی کردند ... نوا جلو اومد و مقابل من ایستاد :

- شنیدم نوازنده ماهری هستی

بعد خم شد و در گوشم زمزمه کرد :

- رو سفیدم کن

به قدری شوکه و متعجب شده بودم که حتی فرصت نکردم به نوا بخندم ... به سامان نگاه کردم که حالا بی خیال تر و خونسرد کنار من ایستاده بود ... تمام التماس رو در چشم هام ریختم ولی دریغ ... دوباره رو به نوا کردم و جواب دادم :

- ممنونم نوا جان ولی ترجیح میدم توی این شب شنونده باشم و از...

نگذاشت ادامه بدم :

- بهانه بی بهانه ... زود باش بیا ...

دستم رو محکم گرفت و به سمت پیانو نزدیک پنجره رفت ... حالا همه مهمان ها توجه شون به سمت ما جلب شده بود ... گویا اصرار بی فایده بود ... روی صندلی که نشستم دستم رو رها کرد و اهسته گفت :

- ابروی من دست تو ... ببینم چی کار میکنی

- اما...

- اما نداره دیگه ...

نوا که رفت ... سامان کنار پیانو ایستاد ... هنوز هم همون قدر خونسرد به من نگاه میکرد ... لب زدم : منتظر تلافی باش و این تهدید فقط لبخند محوی روی لبش آورد

- کدوم اهنگ رو میزنی ؟

- دارم برات ...

- حالا که نوا هر دومون رو غافلگیر کرده بهتره باهاش کنار بیاییم

یعنی میخواست بگه از تصمیم نوا خبر نداشت !؟

زیر لب نام اهنگ رو گفتم و شروع به نواختن کردم ... :

کنارت چقدر حال من بهتره

از اون حالی که این روزا میشه داشت

اگه دنیا هرچی که داشتم گرفت

ولی دستت و توی دستم گذاشت

بگو تا کجا میشه هم دست بود

تو راهی که بی راهه هم پای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست ...

با چشمت پر کن نگاه منو

که یه عمره از وهم خالی تره

حقیقی ترین لحظه هامو ببین

که از ارزو هم خیالی تره

بگو تا کجا میشه هم دست بود

تو راهی که بی راهه هم پای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست ...

صدای دست جمعیت بلند شد و من خوشحال بودم از قطعه کوتاهی که گویا بچه ها رو راضی کرده بود ...

بلافاصله ایستادم و در جواب تعریف و تشویق جمع لبخند کوتاهی زدم ...

- من ایمان اوردم که دنیا خیلی کوچیکه ...

نگاهم به سمت راست رسید ... به مردی که برای من مرور روزهای خوبی نیست ... نگاه من رو که دید ادامه داد :

- اهنگی شیرین درست برعکس تلخی تپله های شکلات ... عالی بود

دست های دختری دور بازوهاش قفل بود و نگاه هر دوی اونها روی من ... نمیدونم در عمق نگاه این مرد چی بود که لرز رو به اندامم می آورد

- معرفی نمیکنی حسام جان ؟

سامان زودتر از من جواب دخترک پر از عشوه ی مقابلم رو داد و با لحنی که زیاد هم دوستانه نبود گفت :

- دکتر پارسا هستند از دوستان بنده

چرا نگاه بعضی ها اینقدر سنگینه ؟ ... نگاه دخترک هنوز روی من بود ... انگار هنوز صمیمیت کلام و نگاه حسام رو مثل من درک نکرده بود ... من هم قصد شکستن سکوت رو نداشتم

- خانوم دکتر فکر میکنم عزیز دنبال شما میگشت

نگاه گذرایی به حسام که هنوز میخ صورت من بود کردم و همراه این رفیق چند ساله از جلوی نگاهشون دور شدیم ...

- کاش میتونستم ماما رو راضی کنم که از خیر دعوت این مردک بگذره

- مهم نیست ... کلا وجودش بی اهمیت

نگاهش روی من نشست

- ولی تو ناراحتی ...

- از صمیمیتش خوشم نیاد ... حتما الان داره با خودش تجزیه تحلیل میکنه چرا من همه جا هستم

- احيانا منظورت این نبود که چرا هر جایی من هستم تو هم هستی ؟

نگاهی به چهره دلخورش کردم و با تبسمی که بوی دلجویی میداد گفتم :

- اینجا ایرانه رفیق ... ادمهای اینجا عادت کردند بقیه رو با وزنه ی باور ها و دیدگاه خودشون قضاوت کنند ... همیشه برای همه دلیل موجهی آورد ...

- این بقیه مهم اند ؟

حالا کنار پله های گوشه سالن بودیم ... با فاصله ایستادم و بهش چشم دوختم :

- زمانیکه پای آبروی ادمها وسط باشه اره

- یعنی بودند کنار من بی ابرویی؟

چرا امشب فهمیدم حرفهام اینقدر سخت بود ؟

- نه... ولی دلیل این همراهی برای همه قابل قبول نیست
- برای تو هم نیست ؟
- انگار یادم رفته بود من در بحث با این مرد باید دست پُر تر جلو میرفتم ...
- برای من هست ... اگه نبود مطمئن باش من حالا اینجا نبودم
- نگاه از من گرفت و زیر لب و خیلی اهسته گفت :
- نیست که اینجا یی ...
- چیزی گفתי ؟
- نگاهش روی من نشست و لبخند کمرنگی زد :
- نه بانو ... مگه تو نمیخواستی بری پیش عزیز ؟
- میرم. فقط یه سوال ... چرا عزیز لاغر شده ؟
- نفس عمیقی کشید با لحن غمگینی گفت :
- زیاد به خودش فشار میاره ... نباید خودش رو خسته کنه ولی حرف گوش نمیده ...
- سری تگون دادم و فکر کردم اگه یه روز عزیز نباشه چی میشه ... حتی فکرش هم اشک به چشمم می آورد ...
- کنار عزیز نشسته بودم و دلتنگیش برای مشهد رو با بند بند وجودم درک میکردم... نوا کنار گوش من خم شد :
- میایی با دوستانم آشنا بشی ؟
- لبخندی زدم :
- اگه عزیز اجازه صادر کنند حتما ...
- دست های سرد عزیز روی دست هام نشست و بی رمق گفت :
- برو دخترم ، منم میرم اتاقم کمی استراحت کنم
- پس اجازه بدید تا اونجا همراهی تون کنم
- فشار محسوسی به دست هام وارد کرد :
- نمیخواه خوشگل خانوم ...
- و با کمک عصا اهسته ایستاد ... نگاه نگران من و نوا رو که دید لبخند مهربونی زد و گفت :

- من خوبم دخترا تا شما رو میبینم خوبم ...

هنوز ایستاده بودیم و رفتنش رو نگاه میکردیم ، هر قدم که دور میشد عطر نرگسهم محوتر میشد ...

- کاش همراهش میرفتیم

دست نوا روی شانه ام نشست :

- عادت به کمک خواستن از بقیه نداره ، زیاد که اصرار میکنیم ناراحت میشه ... بیا بریم

همراه نوا به سمت جمع چهار نفره ای از دخترها رفتیم ...

- معرفی میکنم رها دوست خوب من

بعد اشاره ای به دختری که کت و دامن کرمی پر رنگی پوشیده بود و شال نازکی رو روی موهاش انداخته بود :

- نیوشا...

دختر بعدی پیراهنی به سبک رومی پوشیده بود با استین های بلند و رنگی روشن :

- آلما

بعدی اما لبخندش بوی صمیمیت میداد ... دختری با صورتی ریز نقش و زیبا ... تونیک گلبهی رنگی با شلوار جین یخی پوشیده بود ... شال سفیدی رو هم خیلی زیبا روی سرش جمع کرده بود و کنار صورتش به شکل گل بسته بود ... در جواب لبخندش لبخند عمیقی زدم :

- اینم پروانه خانوم ... دوست و هم کلاسی بنده

و دختر اخر ... همون دخترک همراه حسام بود ... کت خردلی کوتاهی با شلوار قهوه ای پوشیده بود ... اگه از ارایش غلیظش صرف نظر میکردیم زیبا بود ...

- و در اخر ملیکا که معرف حضورتون هست

- ازآشنایی با همگی خوشبختم

ملیکا که انگار هنوز غرق در برخورد اولمون بود گفت :

- سامان گفت شما دکتر هستید درسته ؟ تخصص تون چیه ؟

لبخندی به این کنجکاوی سرکوب شده اش زدم :

- من پزشک نیستم ... دکتر دارم ولی پزشک نیستم

پوزخند محوی روی لبش نشست :

- من فکر میکردم همکاری هستی

سر به سر گذاشتن با این دختر چموش سرگرمی فوق العاده ای بود ... با این فکر لبخند عمیق تر شد :

- نه عزیزم ... درسته ایشون از دوستان خیلی خوب بنده هستند ولی همکاری من نیستم

- پس؟

ابروها رو با شیطنت بالا انداختم :

- پس چی؟!

- پس چه جوری آشنا شدید؟

- کجا آشنا شدیم؟

- نمیدونم شما بگید

- چی رو بگم؟

- اینکه کجا و چه جوری آشنا شدید

- زیر اسمون خدا مثل دو تا بنده خدا ...

با این حرف من بچه ها شروع کردند به خندیدن ... حرص خوردن این دختر عالمی داشت ...

پروانه که تا اون موقع شنونده بود گفت :

- الان چی کار میکنید؟

- تدریس می کنم

- دانشگاه؟

سرم رو تکیه دادم ... تا شام همراه بچه ها موندم ... جمع صمیمی بودند ... اما و نیوشا دختر خاله های نوا بودند که هر دو توی شرکت ساختمون سازی پدر نیوشا کار می کردند ... ملیکا دانشجوی سال پنجم پزشکی بود ، دختر بدی نبود فقط زیادی همه چیز رو سخت می گرفت ... پروانه هم مثل نوا دانشجوی ارشد MBA بود ... طرز فکرش رو دوست داشتم من رو یاد کوثر مینداخت ...

برای شام مقداری لازانیا با جوجه برداشته بودم ولی میلی به خوردنش نداشتم ... یک گوشه ایستادم و به همه مهمون ها نگاه میکردم ... به زوج جوونی که با لبخند از یک بشقاب در حال غذا خوردن بودند ... من و میلاد هیچ

وقت توی یک ظرف غذا نخوردیم ... به تیرداد که ناز بهار رو برای یک لقمه ی بیشتر میکشید ... سامان با چهره ای که خستگی ازش می بارید به سمت می اومد

- چرا نمیخوری ؟

حالا درست مقابل من ایستاده بود ...

- میل ندارم

- یعنی چی میل ندارم ؟ لازانیاش خوشمزه است ... ببین عین من بخور

خنده ام گرفته بود وقتی یک تکه بزرگ از لازانیا رو توی دهنش گذاشت

- خفه میشی پسر

با دهن پر اشاره کرد بخور ...

من هم به تقلید از اون تکه بزرگی از لازانیا رو خوردم ... واقعا خوشمزه بود...

- چطوره؟

- جای تعریف و تبلیغ هم داشت ... عالیه

- پس بخور

پا به پای شیطننت های اون شروع به خوردن کردم و وقتی به خودم اومدم نه تنها لازانیا بلکه جوجه رو هم خورده

بودم و در حال خوردن سالاد بودم

- بازم میخوری ؟

- وای نه کافیه ... خیلی خوردم ... ممنون

- ولی من هنوز برای یه برش لازانیا جا دارم

با تعجب گفتم :

- شوخی میکنی؟! دو برابر من غذا خوردی ... بچه شب خوابت نمیبره

- خب گرسنمه

چنان با لحن التماس امیزی گفت که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم

- بسه... اینجوری پیش بری اینجا دو روزه اضافه وزن میاری

ژست مغروری گرفت :

- مرده و شکمش ... کلا کسی که شکم نداره جز دسته ی مذکر حساب نمیشه

نتونستم به لحن جدی ولی طنز گونه اش نخندم

نیم ساعت بعد بود که قصد رفتن کردم

- خب جناب مرد من کم باید برم ... ممنون از پذیرایی تون

- بمون تا مهمون ها برن خودم میرسونمت

- ماشین هست ممنون

- این وقت شب تنهایی میخوایی بری ؟ نمیذارم ...

نگاهی به ساعت کردم :

- هنوز ساعت یازده نشده ، خیابون ها شلوغه ... رسیدم زنگ میزنم

- برای یه خانوم تنها دیر وقته ... خودم میرسونمت

- گفتم که ماشین اوردم

و برای جلوگیری از هر بحث اضافه ای بلافاصله به سمت گلی جون و نوا رفتم ... ایستادم تا با تعدادی از مهمان ها خداحافظی کنند

- ممنون شب بسیار خوبی بود

- کجا رها جان ؟ من امشب نتونستم درست و حسابی ببینمت

لبخندی زدم :

- بمونه برای یک فرصت مناسب تر ... امشب خیلی خسته شدین ...

و رو به نوا ادامه دادم :

- عزیز کجان ؟ از سر شب که رفتند اتاقشون دیگه ندیدمشون ...

- تازه بهش سر زدم ... خواب بود

- پس از طرف من حتما ازشون خداحافظی کن ... امیدوارم زودتر رفع کسالت بشه

بعد از چند دقیقه به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودم رفتم ... سامان درحالی که دوتا دست هاش رو داخل جیبش فرو کرده بود همراه من قدم میزد ... کنار ماشین ایستادم :

- شب خوبی بود

- کاش میذاشتی همراهت بیام

- نیازی نیست

- پس رسیدی حتما زنگ بزن

- چشم پدر بزرگ همیشه نگران

به خونه که رسیدم بعد تماس کوتاهی با سامان و عوض کردن لباس هام با تیشرت و شلوار راحتی به رختخواب رفتم ...

گاهی اوقات اونقدر غرق خودمون و روزمرگی هامون میشیم که فراموش میکنیم روزی که شروع به راه رفتن کردیم قرار بود با این پا دور دنیا رو قدم بزنیم ... دوباره نگاهی به انعکاس تصویر خودم کردم ... به دانه های انگشت شمار موهای سفید ... به چشم هایی که از خستگی این مسافت طولانی غرق در اندوه اند ... به گونه هایی که از فراغ سرخی عشق به سفیدی مرگ می زنند... به خونه ای که حتی تیک تاک ساعتش هم با اعصاب لی لی بازی میکنه ... به صدای چکه ی شیر حمام ... به خودم ... به رهای تنهای بی کس ...

لباس پوشیدم و فرار کردم از غبار جنونی که تنهایی به خونه پاشیده بود ... استارت زدم و با خودم فکر کردم ساعت نه روز جمعه کجا میشه رفت که خبری از خودت نباشه ...

یک ساعتی بی هدف راه طی کردم ... اما به آزادی که رسیدم چشم دوختم به تابلوی راهنمای بزرگ ... کجا بهتر از اتوبان تهران - قم ... کجا بهتر از دیار مردمان کریم و بانوی کریمه ... کجا بهتر از صحنی که بوی گوهر شاد اقا بده و دلتنگی بشوره از دلت ...

عصر بود با سرمایی که نوید زمستان میداد در این شهر کویری ... اما من گوشه ی صحن امام رضا زانو بغل کرده بودم و خیره شده بودم به ایینه کاری های ایوان رو به رو ... به ادمهایی که با ظاهری نه چندان یک دست و اعتقاداتی که هر کدام یک سو جهت می گرفت ، می رفتند و می آمدند ...

دوستی همیشه می گفت کریم یعنی کسی که نگفته عطا می کنه ... بی هیچ چشم داشتی ... بی هیچ توقع بخشش و تشکری ... و من مدام فکر میکردم این بانو کریمه الرسول الله را چه نیاز به گفتن ...

توی ذهنم مدام این بیت رژه می رفت :

بانو قسم به پنجره های ضریح تان / این صحن توست که باب الرضای ماست ...

با ویبره موبایلم به زمین برگشتم ... نگاهی به شماره سامان کردم ، و لبخندی که ناخودآگاه روی صورتم نشست

بعد از سلام و احوال پرسى گفت :

- سرو صدا میاد ... کجایی ؟

- بهشتم

صدای شوخس پیچید :

- اِپس من با دنیا ارواح تماس گرفتم ؟

- مگه بهشت فقط توی دنیای ارواحه ؟ یعنی زمین بهشت نداره ؟

- کجایی دختر بد ؟ اینقدر منو درگیر بیست سوالی نکن

- خسته میشی کمی فکر کنی ؟ قم ام ... حرم حضرت معصومه

- قبول باشه ... ماموریت داشتی ؟

- روز جمعه ای و ماموریت ؟ خسته نباشی با این حدس زدنت ... نه همونجوری صبح دلم هوای اینجا رو کرد پا شدم اومدم

- نمیخواهی برگردی ؟ داره هوا تاریک میشه ...

- میدونم... نماز بخونم حرکت میکنم

- دیرمیشه خانوم لج باز ... به شب میخوری ... رانندگی توی جاده سخته

- گفتم که نماز بخونم راه می افتم

- حالا مجبوری امشب رانندگی کنی ؟ برو هتل فردا حرکت کن

- نمیشه، صبح کلاس دارم

- خب پس زودتر راه بیفت

- باشه جناب دکتر

نفس عمیقش رو رها کرد :

- رسیدی زنگ بزن ... شب خوش

و قطع کرد ... حتی اجازه خداحافظی هم به من نداد ...

نماز رو که اقامه کردم راه افتادم تا قبل از ساعت نه خونه باشم ... نزدیکای بهشت زهرا بودم که موبایلم دوباره لرزید ... مامان بود ...

- جانم مامانم

- سلام عزیزم ... کجایی مامان جان ؟

- سلام از بنده است ... قم بودم دارم برمیگردم

- زیارت قبول ولی این وقت شب ؟ کی رفته بودی ؟

- صبح راه افتادم الانم عوارضی رو رد کردم نزدیک تهرانم

- صد بار گفتم پشت ماشین با موبایل حرف نزن ... رسیدی خبرم کن

- چشم...

مامان که قطع کرد لبخندی به این دلنگرانی ها و دلوپرسی های مادرانه زدم ... به مادری که هنوز هم نگران من در استانه ی سی سالگی بود ...

خسته و بی حوصله از یک روز شلوغ و پر از کار ... ماشین رو سر جای واحد خودم توی پارکینگ قفل کردم ... آقای مستوفی با یه تعداد از همسایه ها جلسه گرفته بود... بی توجه به اونها به راهم ادامه دادم که صدایش باعث شد به سمت مرد چهل و خوردهای ساله ی همسایه برگردم

- بله

- سلام علیکم

- سلام... بفرمایید

چند قدم جلوتر ایستاد :

- راستش همسایه ها قصد دارند راهرو ها رو رنگ امیزی کنند ... میخواستیم ببینیم نظر شما چیه

- جناب مستوفی شما بهتر می دونید که بنده مستاجر این آپارتمان ام ولی بازم چشم شما بعد اتمام کار فاکتور ها رو بیارید من هزینه رو تقدیم می کنم ...

دیگه نمودم تا ادامه ی حرفشون رو بشنوم ... وقتی برگشتم تمام دارایی و پس اندازم رو جمع کردم و تونستم توی شهرک غرب یه آپارتمان هشتاد متری پیش فروش بخرم و با بقیه اون این آپارتمان دو خوابه رو مبله رهن کنم ... هنوز یک سالی تا تحویل آپارتمانم مونده بود و مجبور بودم با این اوضاع اینجا بسازم و حرفی نزنم ...

کامل کفش ها رو در نیاورده بودم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد :

- سلام دوست عزیز
- سلام نوا ... خوبی تو ؟
- من که خوبم ولی صدای تو خسته است
- کم نه ... فوق خسته ام امروز ... چه خبرا ؟ عزیز و گلی جون خوب اند ؟
- همه خوب ان ... سلام می رسونند ... گفتم شما که دو هفته است خبری از فقیر فقرا نمیگیرید لااقل من حق دوستی ادا کنم
- تو تاج سری ... چوب کاری نکن ... واقعا گرفتار بودم و پر از مشغله
- میفهممت ... این هفته چه روزی خونه ای ؟
- این هفته فقط پنج شنبه خونه ام ، چطور ؟
- مهمون نمیخواهی ؟ دو تا زلزله
- قدم شون روی چشم ... فقط نمیخواهی بگی کدوم فرشته ای قراره من رو از تنهایی در بیاره ؟
- منو پروانه
- خونه خودتونه حتما بیایید نهار منتظرم
- راضی به زحمت نیستیم
- زحمتی نیست خانومی ... منتظرم
- به امید دیدار ... بای
- قطع کرد و من خدا رو شکر کردم برای بهم خوردن این سکوت ...
- توی این دو هفته کم و بیش از سامان خبر داشتم ... توی یکی از بیمارستان های دولتی مشغول به کار بود و به خاطر سنگینی کارش روزها معمولاً نمی تونستم ببینمش ... فقط گاهی شب ها زنگی یا حرفی میشد سهم من از این رفاقت ...
- لازانیای رو داخل فر گذاشتم و روی نیم ساعت تنظیمش کردم ... با اینکه بیشتر شب ها علاقه ای به خوردن شام ندارم ولی امشب دلم هوس لازانیای مخصوص کرد ...
- گوشیم رو برداشتم و شماره آقای دکتر رو گرفتم ... با پیچیدن صدای خسته اش لبخندی زدم :
- الو رها

- سلام... خوبی ؟

سکوت کوتاهش با نفس عمیقی رها شد :

- سلام... اتفاقی افتاده ؟

- مگه باید اتفاقی بیفته ؟

- اخه دیدم این وقت شب یاد من کردی

دلخور بود ؟ ... لحنش کمی سرد و شاید دلخور بود ...

- من همیشه به یاد شما هستم اقا

تعبیر من از این جمله واضح بود ... تعریف شده بود ... برای حضور هر لحظه و پر رنگ این رفیق چند ساله ی غربت ... اما انگار برای اون تعریفی به مراتب متفاوت داشت که لحن و صدایش پر از شادی و لبخند شد :

- توی این یادآوری شبونه شما جایی از قدم زدن های شبانه هم هست ؟

و یک ساعت بعد روی صندلی اهنی و سردِ پارک کنار هم لازانیا می خوردیم

- خوشمزه است

نگاهی بهش کردم که با تمام خستگی سعی داشت چیزی از اون رو در چهره نشون نده

- ولی سرد شده ... گرمش خوشمزه تره

- همین جوری هم خوبه خانوم معلم

سکوت کردم و به ظرفم خیره شدم ... من برای اون تماس دلیل و توجیه داشتم ... پس چرا هرچی که فکر میکردم برای این قدم زدن شبانه توی این پارک خلوتِ وسط پایتخت هیچ تعریفی ندارم ... چرا از هر جهت که فکر میکنم دلیلیم برای عقلم قانع کننده نیست ... و عجیبه با این بی تعریفی دوست دارم که اینجا باشم ... من لازانیا خوردن این وقت شب ، کنار این دکتر خسته و کم خواب رو دوست دارم ...

- کجایی دختر ؟

سرم رو بالا اوردم

- هان؟

لبخندش پر رنگ شد :

- هان نه و بله ... میگم کجایی تو ؟

- همین جا

- نه دیگه ... همین جا نبودی

- داشتم فکر میکردم

- به چی ؟

سرم رو پایین انداختم ... چی میگفتم در جواب ؟

- تورو که نمیدونم ولی من سیر شدم

نگاهش عاقلانه بود :

- مال من تموم شد

انگار اون هم با این عوض کردن بحث موافق بود که اشاره ای به ظرف من کرد :

- نمیخوری؟

- نه سیر شدم

- پس بده من

بلافاصله ظرف رو از دستم گرفت و با همون چنگال تکی من شروع به خوردن کرد... هم تعجب کرده بودم و هم خنده ام گرفته بود

- دهنی بود

سرش رو بالا انداخت و با دهن پر به زور گفت :

- مهم نیست

- آقای دکتر ... اصول بهداشتی کجا رفته ؟

جوابم رو نداد ولی با اشاره فهموند که بذارم غذاش رو بخوره ...

سرم رو برگردوندم و به دختر بچه ای با پالتوی صورتی قشنگی و کلاه و شالگردن یاسی زل زدم ... شاید باید برای حسرت مادر نشدنم درمانی پیدا کنم ... وقتی به این فکر میکنم که این همه کار کردن و سرمایه جمع کردن توی این تنهایی مسخره است غم عالم به دلم سرازیر میشه

- رها...

سرم رو به سمتش چرخوندم و منتظر نگاه کردم ... عمیق نگاه کردنش رو دوست ندارم ... احساس میکنم میتونه تمام افکارم رو بخونه

- بچه ها رو دوست داری ؟

لبخند محوی روی لبم نقش بست ...

- خیلی

- معلومه... با این علاقه ای که تو به اونها خیره شدی یک لحظه فکر کردم نکنه بچه خودته

سکوت کردم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم ... برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد وقتی دستش روی پر چادر من نشست

- سرما میخوری بانو ... لباس گرم تر میپوشیدی

گوشه چادرم رو روی پام انداخت و مقابلم ایستاد ... من هم ایستادم ... جلوتر از من دستش برای برداشتن سبد رفت ...

- ناراحت شدی ؟

حالا به کسی که پا به پای من راه می اومد نگاه کردم ... به مرد سی و چندساله ای که رفیق روزهای سخت و لحظه های سخت تر این چهار - پنج سال اخیر بود ... به دکتر جذابی که حالا نیمه ی شب کنار من لایزانیای سرد شده میخورد و پا به پای من قدم می زد و نگران ناراحت شدن من بود ...

به کسی که هیچ وقت نفهمیدم چرا تنهاست ...

نفس عمیقم سوز سردی رو به داخل ریه هام فرستاد

- نه... فقط

- فقط ؟

- هیچی...

- پشیمون شدی ؟

- از چی ؟

نگاهم روی چشم های شب رنگش قفل شد ...

- از راهی که انتخاب کردی ... از جدا شدن ... نمی دونم ... از همه ی زندگی که انتخاب خودت بود ...

چی میگفتم که توجیح دل و عقل باشه ...؟

- من خودم انتخاب کردم که امروز کجا باشم ... که توی این نقطه از زندگیم بایستم و حسرت به اغوش کشیدن
بچه ای رو با خودم به گور ببرم

- ولی تو هنوز خیلی فرصت داری

نگاهم به انگشت های دستم بود ... چرا سرمای تنم از سرمای هوا بیشتر بود ؟

- برای مادر شدن ؟ فکر نکنم ...

- تو یک بار انتخاب کردی که تنها باشی ... هفت سال تنها بودی ... حالا هم میتونی راحت رو تغییر بدی

- چطوری؟ با درگیر کردن یه بنده خدای دیگه توی اشوب های ذهنی و روحی خودم ؟ خودت مردی ... می دونی
یک مرد از ازدواج توقعاتی داره که کمترینش ارامشه ... من نمیتونم با این تلاطم هایی که خودم درگیرش ام
ارامش زندگی یکی دیگه باشم ...

- به صبر و تحمل طرف مقابلت بستگی داره

- هیچ مردی حاضر به این صبر نیست

- اگه عاشق باشه هست

نگاهم رو از دست های یخ زده ام به صورت متفکر و جدی اون دادم ... شوخی کرده بود ؟ عشق ؟ اون هم من ؟

اصلا این جنون چه رنگیه که همه ی عالم من رو متهم به نداشتنش می کنند ؟

تا رسیدن به ماشین حرفی نزد ... اون هم به تقلید از من سکوت کرده بود ...

استارت زد و بی حرکت نشست ... گرمای مطبوع هوا از یخ زدگی دست و پا و ذهن وزبان من کم کرد ...

- استاد می گفت کاری نکنید که خداوند دردهای کوچکتان را با دردهایی بزرگتر از خاطرتان ببرد...

به در تکیه داده بود و مستقیم و عمیق نگاهم می کرد ... از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم :

- من شاکرم به همه نداشتن های زندگیم ... به نبودن بچه ای که به اغوش بکشم یا همراهی که بتونم غم و
مشکلاتم رو باهاش تقسیم کنم ... من به این تنهایی شاکرم ... هرچند حسرتها باشه و کسی نباشه ... هرچند
ندونم این همه دویدن و کار کردن به چه دردی میخوره... هرچند گاهی شب ها از خستگی بیهوش بشم ... هرچند
بعضی از ادمهای اطرافم نگاهشون آماده به دریدن باشه ... هرچند حرفها و تهمت های دور و نزدیک رو بشنوم و
دم نزنم... و خیلی هرچندهای دیگه ...

مستقیم به چشم هاش خیره شدم :

- من راضی ام سامان ... به همه زندگیم ... راضی ام به رضای خدا ...

بعد از چند دقیقه سکوت گفت :

- این استاد همون استادِ دوران ارشدت نیست ؟

- چرا خودش ...

- فامیلش چی بود ؟

- استاد مهدوی ...

با یادآوری چهره ی نورانی و مصمم استاد لبخندی زدم :

- دکترمهدوی و خانومش جایگاهی فراتر از استادی برای من دارند

سرش رو بالا و پایین کرد :

- دوست دارم بینمشون

- حتما یه روز میبرمت خونشون که فرشته های زمینی من رو ببینی

لبخند عمیقی زد :

- مشتاق دیدنشونم

جواب لبخندش رو دادم و در سکوت گوش سپردم به موزیک بی کلامی که ترکیبی از ویولن و گیتار بود ...

- فکر میکنی چیزی ازش در بیاد ؟

نوا مغرورانه گفت :

- مگه میشه دستپخت من بد بشه ؟

- نمیدونم والا ... بوش که عالیه

- بایدم باشه

- اعتمادات به نفس نیست بلکه به سقفه ...

صدای خنده ی پروانه بلند شد ... سه تایی توی اشپزخونه در حال پختن کیک بودیم ... البته پروانه بیشتر تماشاچی بود و کارهای خورد و ریز رو انجام میداد ، من هم وسایل مورد نیاز رو در دسترس نوا قرار میدادم و نوا هم مشغول درست کردن کیک گردویی با دارچین بود ...

صدای موبایل نوا توی خونه پیچید ... پروانه کلافه گفت :

- وای نوا سرمون رفت

- خب مگه نمیبینید مشغولم یکی برداره اونو

سریع توی سالن دنبال گوشی گشتم

- نیستش...

- توی کیفمه

در کیفش رو باز کردم و بعد دیدن اسم کلید اتصال رو زدم

- سلام

صدایی نیومد که دوباره گفتم :

- الو آقای دکتر ...

- مرض و آقای دکتر

خنده ام گرفته بود ... خب چی کار کنم ؟ نکنه انتظار داره جلوی دو جفت چشم با اسم کوچیک خطابش کنم ...

- بله ممنونم ... راستش نوا جان دستش بنده

- مگه چی کار میکنه ؟

لحنش پر از خنده و شیطننت بود ... منحرف ...

- داره کیک میپزه

- ...اشپز خونه ات سالمه هنوز ؟

ریز خندیدم و سعی کردم حرص محسوسی توی صدام باشه

- نفرمایید... عطرش فوق العاده است و مطمئنم با یک فنجون قهوه معرکه میشه ... حیف که نمیتونم بگم جای

شما خالی

- ولی میتونی برام نگه داری

- متاسفم امکانش نیست

- چرا اون وقت ؟!!!

- چون فکر نکنم از این کیک خوشمزه چیزی بمونه
- خب این مشکل خودته ... میدونی که اگه برام کنار نذاری مجبورت میکنم دوباره کیک بپزی ولوم صدام رو پایین اوردم :
- من اگه مهارت پخت کیک داشتم که نوا رو به کار نمیگرفتم
- واقعا؟! یعنی کیک و شیرینی بلد نیستی ؟
- حقیقتا نه ...
- صدای خنده اش بلند شد ... بعد از چند ثانیه در حالی که هنوز میخندید گفت :
- پس سرم کلاه رفته
- چی گفتی !؟
- شنیده بودم ولی منظورش رو نفهمیدم ...
- هیچی بانو ... به بقیه سلام برسون
- سلامتی تون رو میرسونم
- این همه جمع کردن من پرونده ات رو سنگین و سنگین تر میکنه ... و میدونی که باید منتظر تلافی باشی ؟
- بله... خواهش میکنم
- دوباره به چرت و پرت های من خندید و من حرص میخوردم که نمیتونم جوابش رو درست و حسابی بدم
- روزخوش
- خدا نگهدار...
- تلفن رو که قطع کردم وارد اشپزخونه شدم و موبایل رو کنار دست نوا گذاشتم
- کیب ود ؟
- اخوی گرامیتون
- صدای خنده بچه ها مثل بمب منفجر شد ...
- خب چی گفت که تو داری اینجوری حرص میخوری ؟

- سلام رسوند ... پیگیر شما شد گفتم داری کیک میپزی اونم گفت هنوز اشپزخونه سالمه ؟ منم گفتم جای شما اصلا خالی نیست که این کیک خوش بو و خوشمزه رو بخوری ... اونم کلی حرص خورد که دستش به کیک ما نمیرسه و حتی تهدید کرد البته بگما منم کم نذاشتم و جوابش رو دادم تا اون باشه دفعه دیگه به تیم اشپزی بین المللی ما توهین کنه ...

پروانه درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت :

- حالا معلوم نیست این کیکه چی از اب در بیاد که چماقش کردی برای سر دکتر ...

نوا جلوی سینک ایستاد و در حال شستن دست هاش گفت :

- حقشه ... همیشه همین طوری بود هم از اشپزی من ایراد میگرفت و هم بال بال میزد واسه دستپختم ...

- به نظر من که اهل ایراد گرفتن نیست

نوا و پروانه متعجب به من نگاه میکردند ... حرف بدی زدم ؟

نوا یک ابروش رو بالا فرستاد و با لحنی که خالی از شیطنت نبود گفت :

- شوخی میکنی ؟ اون حتی به لیزا هم رحم نمیکرد ...

پروانه هم ادامه داد :

- شاید از دستپخت رها ایراد نمیگرفته

این دوتا چرا این شکلی شدند ... خجالت میکشیدم از نگاه بچه ها ...

- پاشید پاشید ببینم ... کمک کنید میز رو تمیز کنیم و بچینیم که از گرسنگی تلف شدم ... شما امروز منو از صبحونه خوردن هم انداختید ...

سریع ظرف ماست و شیشه ی ترشی ها رو از داخل یخچال بیرون کشیدم و روی کانتر گذاشتم :

- یکی زحمت کشیدن این ترشی ها و ماست رو بکشه ، یکی تون هم سالاد رو ...

من هیچ هنری که نداشته باشم استاد عوض کردن مسیر صحبت ام ... بچه ها هم سریع دست به کار شدند و پس از چند دقیقه میز نهار با زرشک پلو و قیمه ی خوشرنگی تزئین شد ...

اول کمک کردم تا بچه ها برای خودشون پلو بکشند ... خودم هم شروع به خوردن کردم

- دستت درد نکنه رها واقعا خوشمزه است

نگاهی به نوا کردم که دو لپی مشغول خوردن بودن ، عین داداششه ... لبخندی به این فکر زدم و در جوابش گفتم :

- نوش جونت عزیزم

پروانه اشاره ای به ظرف ترشی کرد :

- کار خودته ؟

- نه... هنرای مامانمه

- عالیه

در تایید حرفش سری تگون دادم و بعد مدتها یک نهار جمعی خوردم ...

عصر بود که با پیشنهاد نوا برای خرید راهی شدیم ... خیلی دلم میخواست یک پالتوی جدید بگیرم ... چهار سالی که اونجا زندگی کردم بیشتر از خرج کردن پولم پس انداز کرده بودم البته همیشه لباس جدید داشتم که بیشترش هم هدیه ی مامان و هدی بود...

کنار هم توی یکی از پاساژ های بزرگ بالای شهر قدم میزدیم ... نوا و پروانه توی هر مغازه نیم ساعتی رو توقف می کردند ولی من دنبال مدل خاصی بودم که از شانس خوبم هنوز پیدا نکرده بودم ... داخل فروشگاه ایستاده بودیم و بچه ها درگیر انتخاب لباس ورزشی بودند ... پروانه با لبخندی به سمت من اومد :

- به نظرت این چطوره ؟

نگاهی به ست ورزشی طوسی کمرنگی که دستش بود کردم ...

- قشنگه ولی تا نپوشی نمیتونم نظر قطعی در مورد رنگش بهت بدم

- طوسی به من میاد

- پس عالیه میتونی کلاش رو هم مشکی انتخاب کنی

سری تگون داد و به سمت اتاق پرو رفت ... پشت سر نوا ایستادم ... جلوی رگالهای مردانه ایستاده بود

- چیز خاصی مدنظرته ؟

برگشت و مستاصل به من نگاه کرد ... ادامه دادم :

- برای کی میخوایی ؟

با حرص مشهودی گفت :

- به نظر تو من برای کدوم مردی میتونم خرید کنم ؟

خودم رو به کوچه دیگه ای زدم :

- نمیدونم... برای خیلی ها

- مثلاً ؟

- سرایدارخونه تون ... پسر همسایه رو به رویی تون ، همون که تویوتای بادمجونی داره یا داریوش صولتی ... دیدی گزینه های مختلفی وجود داره

لب هاش خندون بود ولی به شوخی اخم کرد :

- دلت میاد ؟ حیف پول نیست ؟

- حالا سرایدار و پسر همسایه هیچی ولی برای داریوش صولتی چطور ؟

برخلاف تصورم که فکر میکردم الان از خجالت سرخ میشه خنده ملیحی روی لبش نشست :

- مامان مخالفه

- نظرخودت چیه ؟

- به نظر من پسر بدی نیست ... اخلاقاش زیادی به سامان شبیه و به خاطر همین شباهت نظرم در موردش بد نیست

- من میگم زیاد عجله نکن ... حالا که مامانت اجازه اومدن بهشون داده بذار بیاد حرف هاش رو بزنه از اون طرف برنامه هایی که برای آینده داره رو هم با جزئیات ازش بپرش ...جوری که هدی میگفت قصدش انتقالی به تهرانه

- مشکل من با اون نیست ... البته که اونجا نمیرم ولی میدونم که اون حل میشه ... تردید من واسه خاطر چیز دیگه ایه

- میتونم بپرسم چی ؟

پروانه که سمت صندوق رفت ما هم اهسته از فروشگاه بیرون زدیم

- راستش من کمی نگرانم به خاطر تنهایی مامان و عزیز

- هدی هم همین نگرانی رو در مورد مامان و بابای من داشت ... طبیعیه ... اخرش همه بچه ها زندگی مستقلی شروع میکنند ... داداشت هنوز با اونها زندگی میکنه و البته که قرار نیست هیچ بچه ای تا ابد با خانواده اش باشه

- سامان هم زندگی خودش رو داره و قطعاً دیر یا زود ازدواج میکنه ولی مامانم ...

قلبم فشرده شد و برای لحظه ای زمان رو فراموش کردم ... تصور ازدواج کردن سامان در عین نزدیکی بسیار محال بود ... نمیتونستم اون رو کنار زنی تجسم کنم ...

برای دور کردن فکرها سرم رو به سرعت تکون دادم و با نگاهی به پروانه که به سمت ما می اومد حرفش رو قطع کردم :

- میفهمم شرایط متفاوتی ولی این اتفاق اجتناب ناپذیره ...

و برای فرار از این بحث رو به پروانه ادامه دادم :

- همون طوسی رو خریدی ؟

- اره با کلاه مشکی

- قشنگ بود

نوا هنوز ساکت بود ... شاید حق داشت که نگران باشه ... اون روزهای تنهایی مادرش رو دیده و حالا نگران تنهاتر شدن اونهاست ...

بلاخره توی ویتترین یکی از مغازه ها پالتوی مورد نظرم رو پیدا کردم ... پالتوی مشکی و کوتاهی که یقه عروسی داشت و با دوخت کت ماندنی روی تن مانکن نشسته بود

- این چطوره ؟

نوا و پروانه مسیر نگاه من رو دنبال کردند و لبخند رضایت بخشی زدند ...

منتظر تایید اونها نشدم و سریع وارد مغازه شدم ... دوتایی هنوز در حال نگاه کردن به ویتترین بودند ... مستقیم به سمت دختر فروشنده ای که اونجا بود رفتم :

- سلام... میشه از اون پالتو مشکی پشت ویتترین یک سایز به من بدید

دختر مانتوی سفید و شال بنفشی پوشیده بود با ارایش تیره ی چشم ها و چسبی روی بینی ... نگاهش رو خریدارانه از پایین به بالا کشید و با عشوه گفت :

- قیمتش ششصد و ...

نذاشتم جمله اش رو تموم کنه و با اخم غلیظی گفتم :

- بنده قیمت از شما نپرسیدم خانوم ... فقط کاری که گفتم رو انجام بدید

اون هم به تبعیت از من اخم ریزی کرد :

– مطمئنید قصد خرید دارید ؟

– تاجایی که من میدونم کسی که سفارش پوشیدن یک نمونه رو میده قصد خرید داره

نوا و پروانه هم وارد شدند و کنار من ایستادند ... پروانه با اخم گفت :

– مشکلی پیش اومده خانوم دکتر ؟

از لحن پروانه که قصد به رخ کشیدن جایگاه اجتماعی من رو داشت خنده ام گرفته بود ... از طرفی عصبانی بودم که این جماعت مردم رو بر اساس پوشش و ظاهرشون میسنجند

دختر که اونها رو دید لبخند کوتاهی زد و به سمت یکی از رگال ها رفت ... بلافاصله نوا گفت :

– چی شده مگه ؟

اهسته جواب دادم هیچی و صدای پروانه رو که میگفت من بهت توضیح میدم رو شنیدم ...

دختر با پالتویی از همون مدل و رنگ به سمتم اومد :

– بفرمایید... اونجا می تونید امتحانش کنید ...

رفت و برگشتم زیاد طول نکشید ... از اول هم می دونستم که همین پالتو رو میخوام فقط میخواستم ببینم سایش اندازه است یا نه ...

از اتاق پرو بیرون اومدن و پالتو رو به سمت دختر گرفتم :

– همین رو میبرم

اون هم با لبخندی به سمت پسر جوانی که پست صندوق ایستاده بود رفت ... جلوی پیشخوان ایستادم و با لحنی جدی تر از همیشه گفتم :

– چقدر تقدیم کنم ؟

پسر هم به تقلید از دخترک لبخندی زد :

– قیمتش ششصد و سی تومنه ... شما ششصد پرداخت کنید

از داخل کیف دستیم کارت عابر و سه تراول پنجاهی رو روی پیشخوان گذاشتم :

– پونصدش رو از کارت بکشید

– رمزتون ؟

رمز رو گفتم و بعد از گرفتن رسید نگاه کوتاهی به دخترک کردم و رو به مسئول صندوق گفتم :

- امیدوارم از این به بعد همکارتون با تیپ ظاهری ادمها اونها رو اندازه بگیرند و باهاشون برخورد نکنند

پسر لبخند شرمگینی زد :

- مطمئن باشید قصدش جسارت به شما نبوده ... بفرمایید بقیه پولتون

- باشه برای یادگاری

پاکت خریدم رو برداشتم و با لبخندی از مغازه اش بیرون زدم ... بچه ها هم بی حرف کنار من راه می اومدند ...
برخوردش برای منی که چهار سال بین کسایی زندگی کردم که کمترین اشتراکی رو با من نداشتند ، خیلی
سنگین تموم شد ... مردمی که با وجود نداشتن مشترکات زبانی و فرهنگی و اعتقادی ولی باز هم محترمانه رفتار
میکردند ...

در حال بستن چمدون بودم که صدای زنگ در بلند شد ... احتمالا مدیر ساختمون بود که فاکتور ها رو آورده بود ...
از جا لباسی مانتو و روسریم رو برداشتم و بعد از سر کردن چادرم در رو باز کردم ...

- سلام!

- سلام... تو اینجا چی کار میکنی ؟

- نمیذاری پیام داخل ؟

- البته بفرمایید ...

کیف و کتش رو گرفتم و به طرف پذیرایی راهنماییش کردم ... به سمت اشپزخونه میرفتم که پرسیدم :

- چایی اقهوه ؟

- فرقی نمیکنه

برگشتم و با تعجب به چهره ی خسته و متفکرش نگاه کردم ... پیش نمی اومد برای این سوال جوابی نداشته باشه
... بعد از برداشتن دو فنجون بزرگ سفالی پر از شیرقهوه و ظرف کیک وارد پذیرایی شدم و روی مبل تکی
نشستم ... فنجون رو روی عسلی گذاشتم و کیک رو کنار دستش ... تشکر کوتاهی کرد و به میز خیره شد ...
نگرانی از تک تک حرکاتش پیدا بود

- سامان!

سرش رو بلند کرد و به من چشم دوخت :

- اتفاقی افتاده ؟

- نه...

- برای من آشنا تر از اونی که نگرانیت پنهون بمونه ...
- سعی کرد لبخندی بزنه ولی اصلا موفق نبود ...
- بگو ببینم چی شده ، جون به لبم کردی
- راستش... خب چطور بگم ... حال عزیز خوب نیست
- دستم به سرعت روی دهانم نشست تا جیغ نزوم
- یا فاطمه زهرا ... دیدی گفتم یه چیزی هست ... چی شده سامان ؟
- نیم خیز شد و سریع گفت :
- اروم باش رها جان ... اروم دختر ... چرا اینجوری میکنی با خودت ؟
- به زحمت شروع به صحبت کردم :
- الان کجاست ؟
- بیمارستان بستریه
- در حالی که بلند میشدم گفتم :
- میخوام ببینمش
- من دارم از اونجا میام ... تحت مراقبت ویژه است و ممنوع الملاقات
- تو دکتری پس باید یه جوری بشه دیدش
- توی یک بیمارستان خصوصی بستریه ... بشین رها ... من الان به کمکت احتیاج دارم
- خراب تر از اون بودم که مقاومت کنم ... دوباره سر جام نشستم و منتظر موندم برای شنیدن ... بعد از چند دقیقه سکوت گفت :
- مامان حالش خیلی بده ... عزیز برای اون مادر شوهرش نبود بلکه مادرشه ... نوا هم از اون بی قرارتر ... الان من کسی رو لازم دارم که بتونه فضا رو مدیریت کنه ... میدونم که تا چند روز آینده ما باید خودمون رو برای خیلی اتفاقات آماده کنیم
- ناشیانه بود اگه من به دنبال اتفاقی مثل خواستگاری نوا و یا ازدواج سامان در ذهنم میگشتم ؟
- از سکوت من استفاده کرد و ادامه داد :

- میتونی چند روزی بیایی خونه ما ؟ من مدام بیمارستان ام و نمیتونم خونه باشم ... گلی جون و نوا به یک همراه احتیاج دارند و من به کسی که بهش اعتماد داشته باشم تا توی کارها کمکم کنه

- چرا من ؟

دستی به صورتش کشید ... چهره اش داغون بود :

- کسی رو ندارم که زندگیم رو بهش بسپارم ...

میترسیدم ... نگران بودم ... ولی نمیخواستم مخالفت کنم ... این مرد بیشتر از اینها به گردن من حق داشت ...

- میایی ؟

لحنش پر از التماس بود ... از کسی که در سخت ترین شرایط هم محکمه این لحن خسته بعید بود ...

- اره

نفس عمیقی کشید و اهسته گفت :

- کلاسهای ؟

- دوهفته تعطیل ام داشتم میرفتم مشهد

- شرمندم که سفرت کنسل شد

نگاه چپ چپی بهش کردم :

- الان وقت این حرفاست ؟ اون کسی که الان توی بیمارستان بستریه وجودش برای من بی نهایت عزیزه و دعا میکنم زودتر سلامتییش رو به دست بیاره ...

سامان که رفت با خونه تماس گرفتم و قضیه رو گفتم ... حتی مامان هم اصرار میکرد که بیاد ، به زحمت راضیش کردم که فعلا نیاز نیست ...

دو ساعت بعد بود که من لباس ساده ای پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم به سمت الهیه رانندگی کردم ... خیلی دلم میخواست برم بیمارستان ولی سامان گفته بود که اجازه ملاقات نداره ...

وارد خونه که شدم نوا با چشم های قرمز و چهره ای درهم به استقبالم اومد ... بغض داشتم و بدتر از اون بعد از شنیدن این اتفاق تلاش میکردم که گریه نکنم ... میترسیدم از گریه هایی که دلیلش نبودن باشه ... حتی تصورشم هم لرز رو به اندامم میاورد ...

- ...

- سلام نوا جونم ... این چه قیافیه ؟

دستش رو که گرفته بودم از کف دستم دور کرد و دور شونه هام پیچید ... یک لحظه تردید کردم که نکنه اتفاق دیگه ای افتاده که من بی خبرم ...

- رها... عزیز ...

اشک امان نمی داد که جمله اش رو تموم کنه ... اهسته پشتش رو نوازش کردم و صبر کردم تا اندکی از سنگینی این درد روی شونه های من بشینه

- خوب میشه دختر ... انشالله که خوب میشه و همه دور هم جمع میشید

- عزیز رفت ...

لرزش قلبم تموم شد و برای یک لحظه زمین از چرخش ایستاد ... اونقدر حیران بودم که خودم رو جدای از جاذبه می دیدم ... قلبم سنگین بود و بغض بی صدا به اشک نشست ... نوا هنوز ادامه می داد :

- رها... دیدی چه بلایی سرمون اومد ... نیم ساعت پیش پر کشید ... بیچاره داداشم که قاصد بود ... بیچاره مامان که تنها بود و تنها تر شد ...

به سختی نفسی گرفتم :

- اشتباه میکنی ... سامان اومد دیدن من ... گفت عزیز جون بیمارستانه ... من میخوام برم اونجا ولی گفت ممنوع الملاقاته ... این امکان نداره ...

نوا به من نگاه میکرد و من دعا میکردم همه اینها یک کابوس باشه ...

سه روز بی عزیز ... بی عطر نرگس ... بی نور گذشت ...

حال گلی جون از همه خراب تر بود ... توی این سه روز حتی یک کلمه حرف نزده بود ... نوا هم دو بار زیر سرم رفته بود ... و سامان ... رفیق غمگین و خسته و اشفته ی من ... می فهمیدم توی لحظه لحظه ی این روزها چه دردی رو تحمل میکنه و دم نمیزنه ... خیلی سخته عزیزترین فرد زندگیت رو با دست های خودت به خاک بسپاری ... خیلی سخته در تمام طول مراسم قطره ای اشک نریزی و با تموم غمی که توی صدات فریاد میزنه فقط به مادر و خواهرت دلداری بدی ... من نگاه های طولانی و بی حرفش رو میفهمیدم ... این تنهایی و درد چیزی بود که من در سوگواری زندگیم داشتم و حالا میفهمم حرف نگاهش رو ...

خانواده عمه ی سامان هم اومدند ... دوتا دختر ها و حسام ... چرا ما ادم هاهمیشه باید کسی رو از دست بدیم تا وجودش رو برکت بدونیم ... جایی خوندم که نوشته بود " امان از این جماعت زنده کش مرده پرست ... "

فردا قرار بود مراسم ختم برگزار بشه و من با تمام علاقه ام به عزیزجون حس میکردم که باید کمکی کنم ... من رفیق نیمه راه نبودم ...

ساعت شش عصر بود و خونه خانواده رادمهر به نسبت یک ساعت پیش خلوت تر شده بود ... گلی جون توی اتاقش بود و نوا به زور ارامبخش خوابیده بود ... به سمت هال رفتم ... به سمت مرد کلافه ای که با تموم خستگی یک تنه نشسته بود و برای مراسم فردا برنامه ریزی میکرد ...

- کمکی ازم برمیاد ؟

سرش رو بلند کرد و به من که کنار کاناپه ایستاده بودم نگاه میکرد ... نگاه شب رنگش سرخ بود ولی خشک ...

- میشه این لیست رو با تعداد مرتب کنی ؟ مغزم نمیکشه

روی کاناپه با فاصله نشستم و به لیست نگاهی کردم ... اسامی مهمون ها بود ... بعد از چند دقیقه نگاهش کردم که با چشم های بسته به پشتی مبل تکیه داده بود ... زمزمه وار گفتم :

- اینجا خواب

سرش رو بلند کرد :

- نخواهیدم ... تموم شد ؟

کاغذ رو به دستش دادم و اضافه کردم :

- اره ... جمعا هزار و چهارصد و سی نفر اند ... برو بخواب خسته ای

کاغذ رو با تشکر کوتاهی گرفت و با لحن ارومی گفت :

- نه کار دارم باید انجامشون بدم

- چه کاری ؟

- باید امار مهمون ها رو به رستوران بدم ... چک کنم ببینم جعفر اقا سفارش میوه و شیرینی و وسایل مورد نیازه اشپزخونه رو داده یا نه ...

- همین ؟

بی حال بود ...

- اره ...

- بده من انجام میدم کار سختی نیست ... مهمون هاتون دعوت شدند قبلا ؟

- اره ولی نمیخواود خودم انجام میدم

- لازم نکرده ... داری از بیخوابی بیهوش میشی تو فقط شماره رستوران و اون اقا رو به من بده ...

بعد از کلی کشمکش راضیش کردم که برای استراحت بره ...

خیالم که از بابت کارها راحت شد به سمت اشپزخونه رفتم ...

تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بشم لای در رو باز کردم ... گلی جون روی تخت دراز کشیده بود ... در رو پشت سرم بستم و سینی رو جلوی پا تختی که پر از عکس های ریز و درشت بود گذاشتم ... عکس هایی از سامان و نوا و پدرشون و همین طور عزیز جون ... آهی کشیدم و اهسته صدا کردم :

- گلی جون ...

چشم های سرخش که باز شد تبسمی روی صورتم نشست

- پاشید یه چیزی بخورید ... خواهش میکنم

نیم خیز که شد کمکش کردم تا کامل بشینه ... ظرف سوپ خوش رنگ و بویی رو با سینی روی پاهاش گذاشتم ... آرام شروع به خوردن کرد ... خوب بود که با وجود این سکوتش ولی گاهی لب به غذا میزد والا بچه ها این نگرانی رو هم به دردهاشون اضافه میکردند ...

سوپ رو تموم کرد ولی بقیه غذا رو رد کرد ... همون هم غنیمت بود ... دوباره کمکش کردم تا دراز بکشه :

- من میرم خونه ... اگه کاری داشتید هر ساعت از شب که بود حتما باهام تماس بگیرین البته سمیه خانوم توی اشپزخونه است و شب اینجاست

هنوز کامل بلند نشده بودم که گرمای دستش رو روی دستم حس کردم ... با تعجب به سمتش برگشتم ... به زحمت گفت :

- ممنون رها جان

دستش رو با دو دست گرفتم :

- کاری نکردم جز انجام وظیفه ...

با لبخندی دستش رو اهسته روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون زدم ...

از ماشین پیاده شدم و از صندلی عقب نایلن رو برداشتم ... دلم به خرید پایه گل نرفت ... احساس میکردم عزیزجون هم راضی به این همه اسراف نیست . جلوی مسجد که رسیدم سامان و اقایی که به نظرم شوهر عمه اش

بود ایستاده بودند... اهسته جلو رفتم... سعی میکردم بغضی که از دیدن عکس عزیز جون روی اعلامیه بوجود اومد رو عقب بدم ولی صدام با لرزشش رسوا کرد :

- سلام... تسلیت میگم

سامان اولین کسی بود که متوجه اومدنم شد... غم چشم هاش نفس کشیدن رو سخت تر میکرد... و من خوب میدونستم از دست دادن عزیزترین ادم زندگی یعنی شکستن و دم نزدن

- سلام... ممنونم

و رو کردم سمت مرد خوش پوش بعدی... با چهره ای که نمونه پخته تر حسام بود به سمت من برگشت.

- تسلیت میگم

- ممنونم... بفرمایید

قبل از ورودم به مسجد پرده نوشته ای که همراهم بود رو به یکی از افراد اونجا دادم و داخل شدم...

استرس داشتم و خجالت میکشیدم... نه از دیدن و بودن در جمع اون ادمها نه... از پرسیدن چیزی که طبیعت زن بودن من، این چند روز با بدترین دردها به رخم کشیده بود...

قبل از ورود به سمت اشپزخونه رفتم و از یکی از چند خانومی که اونجا در حال کار کردن بودند پرسیدم :

- ببخشید ...

زن که چهره ساده و مهربونی داشت با لبخند کمرنگی گفت :

- جانم عزیزم... کاری داشتی

- میخوامم بپرسم همه این قسمت مسجده؟

مطمئن بودم که صورتم از خجالت سرخ شده... حرارت بدنم به طرز باور نکردنی زیاد شده بود و من متعجب بودم از این شرم ناخودآگاه خودم

زن اما برخوردی به مراتب راحت تر داشت که با لبخندی عمیق تر گفت :

- نه... از بعد ستون وسط مسجد به این سمت حسینییه است

تشکر کردم و از در بزرگی وارد شدم ...

مراسم نسبتاً شلوغی بود... گلی جون و اذر خانوم گوشه ای نشسته بودند ولی نوا نبود... به آرامی به سمت شون رفتم... گلی جون بی تابمی کرد ولی مظلومانه اشک میریخت...

- سلام...

من بودم که بقیه رو متوجه خودم کردم و گلی جون رو که قصد ایستادن داشت در اغوش گرفتم... اشک امانم رو بریده بود و این زن در اغوش من مثل دختر بچه ی بی پناهی میلرزید ...

- تسلیت برای این غم کمه....متاسفم

بعد این جمله بود که گریه ها شدت گرفتند و من مدام نگران نفسی بودم که دردمندتر از همیشه رفت و آمد میکرد

شانه هاش رو گرفتم و با کمک تک دختر عزیز، که حالی بهتر از گلی جون نداشت روی صندلی نشوندمش ...مچ دستی که لیوان آب قند رو جلوی صورتش گرفته بود رو نگه داشتم :

- شاید فشارش بالا باشه ندید اینو

- ولی...

- ولی نداره...دستگاه فشارخون دارید؟

اذر خانوم سریع گفت :

- ملیکا باید همراهش باشه

- سریع صداش کنید

ملیکا که فشا رپانزده رو اعلام کرد خدا رو شکر کردم که مانع دادن اون زهر شیرین شدم...

حال گلی جون خوب نبود و باید استراحت میکرد...سراغ نوا رو که گرفتم گفتند خونه است و اجازه ندادند که برای مراسم بیاد ...

نزدیک ظهر بود که مهمون ها برای نهار به رستوران رفتند ... من اهسته اهسته گلی جون رو به سمت ماشینم بردم

- مامان!

سامان بود بالحنی که سرشار از غم بود...نگران و متعجب به ما نگاه میکرد

- چیزی نیست ... کمی فشارشون جا به جا شده

- الان؟؟!!

- نه یک ساعت پیش ...به نظر من خونه استراحت کنند بهتره

دست هاش رودور شونه های گلی جون پیچید و اون رو به سمت خودش کشید

- بیا مامانم... چرا با خودت اینجوری میکنی اخه...

- ببریدشون سمت ماشین من ... شما برو پیش مهمون ها... من می برمشون خونه

- خودم میبرمش ... اونجا به بودنم نیازی نیست

به سمت مادرش برگشت :

- بریم بیمارستان مامانی؟

سکوت گلی جون رو که دیدم گفتم :

- الان خونه و آرامشش از هرچیزی موثرتره...

سامان سری تگون داد و به سمت ماشینش رفت ... گلی جون رو که روی صندلی جلو نشوند به سمت من

برگشت :

- میایی خونه؟

- نه جایی کار دارم میرم اونجا

- باشه میخوایی برسونمت؟

- ممنون ماشین هست ... تو برو به اون بنده خدا برس اگه کمکی هم خواستی تماس بگیر ...

خداحافظی کوتاهی کردیم و از هم جدا شدیم ... بغض داشتیم و فقط و فقط یه همدم میخواستیم برای باریدن ...

با بغضی که جریان هوا رو تنگ تر و سخت تر میکرد سوار ماشینم شدم ... دلم خونه نمیخواست ... مسیرم رو به سمت گلزار شهدا کج کردم ... تنها جایی که میشد حرف زد بدون انتظاری برای جواب ... تنها جایی که ادمهاش بی هیچ چشم داشت و برداشت و قضاوتی می شنیدند...

کنار سنگ قبری که نوشته بودگمنام، فرزند روح الله نشستیم و شیشه ی گلاب رو باز کردم ... اونقدر حرف دارم که نمیدونم از کجا شروع کنم ... از گذشته یا الان یا آینده ... از خودم یا بقیه ... گاهی حس میکنم کلمات عاجز و ضعیف اند برای بیان حالی که دارم ... بی حرف سنگ رو شستم و شکوفه های مریم رو از شاخه جدا کردم و روی اون چیدم ...

برای سومین بار شماره گرفتم ... باز هم همان جمله مزخرف و همان دخترک با ان صدای نخراشیده ... بی حوصله تر از همیشه سراغ لپ تاچم رفتم ... مقاله ها و منابع و همه و همه ... و درست برعکس همیشه دهن کجی میکردند به این کلافگی شبانه ی من ... عصبی از روی کاناپه بلند شدم و پشت پنجره ایستادم ... کاش چیزی داشتم برای

آرام شدن ... سیگاری یا اغوشی یا حتی شانه‌ای و نوازشی ولی هیچ چیز نبود ... از عصر که با مامان حرف زدم یک لحظه آرامش نداشتم ... چرا حدس نمی‌زدم شماره ناشناسی که سه روزی بود مدام روی گوشی روشن و خاموش میشد کی باشه؟ چرا من؟ چرا بعد این مدت و آرامش نصف و نیمه‌ی سکوت این چهار دیواری؟ چرا؟ ...

دلم می‌خواست کسی بود تا به هوای بودنش فون بوک گوشی رو باز می‌کردم و روی اسمش لمس می‌کردم و تا خود صبح از اضطراب و ترس و گریه‌های مامان برایش می‌گفتم ... از این چند سال تنهایی ... از این روزهای مزخرف ... از این زندگی بدون میم مالکیت بدون اغوش بدون شانه بدون نوازش ... ولی نبود ... هیچ کس نبود ...

دوباره سراغ گوشی رفتم ولی باز هم تکرار مکررات ... ناخود آگاه شماره عمه سوده رو گرفتم ... می‌دونستم بعد از شش سال شاید هم بیشتر شنیدن صدای من ان هم نزدیک به نیمه شب وحشت ناکه ولی تا صبح صبر نداشتم ... باید می‌گفتم ... به خاطر قطره قطره‌ی اشک‌های مامان ... به خاطر ترس خودم ...

– بله؟

– سلام ...

سلامم زیادی شل و اهنسته بود ...

– بفرمایید

– منم عمه ... رها

سکوت ان طرف خط تمام حدس‌های زده و زده‌ام رو به واقعیت رساند ... بعد از شش سال ... ساعت ده و نیم شب ...

– اتفاقی افتاده رها جان؟ همه خوب‌اند؟

اگر واقعا حوصله‌اش رو داشتم می‌خندیدم به این همه شباهتم با این زن ... به همه ترس‌های نهفته از تمام زنگ‌ها ...

– نه عمه جان ... ببخشید که این وقت شب تماس گرفتم ... شماره سحر جون رو می‌خواستم

سکوتش طولانی شد که ادامه دادم :

– راستش موبایلش رو دارم ولی خاموشه ... شماره‌ای ازش دارید؟

– واسه چی می‌خواهی؟

این لحن نه لحن نگران چند لحظه پیش بود و نه لحن خصمانه‌ی برای یک نسبت قدیمی ... زیادی شرمند بود و من این رو نمی‌خواستم ...

- راستش چند روزه که مدام یه شماره ناشناس روی گوشیم می افتاد و منم چون عادت ندارم به شماره های غریبه جواب بدم از کنارش بیخیال رد شدم تا امشب که مامان گفت سحر شماره من رو ازشون گرفته ... من واقعا از چیزی خبر نداشتم ... و کاش میدونستم و جواب تماس هاش رو میدادم ... الانم شماره اش خاموشه ...

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار ادامه دادم :

- عمه من هیچ وقت نفرین نکردم ... شاید آه کشیده باشم ولی نفرین نکردم ... خیانت دیده نبودم که بی گناه ترین فرد این جریان رو نفرین کنم ... از نظر من هیچ وقت سحر گنهکار نبود ... میدونید که امیر حسین رو دوست داشتم ... از وقتی شنیدم به هیچ چیز جز درد سحر فکر نکردم ... دلم میخواست باهاش خواهرانه حرف بزنم ... بگم که من دوستش داشتم ... هنوزم دارم ... براش متاسفم ... ولی هیچ وقت ازش کینه ای به دل نگرفتم ... درسته شوهرش رو هیچ وقت بخشیدم ولی از سحر ناراحت نیستم

مخصوصا واژه شوهر رو به کار بردم ... دلم نمیخواست بعد این اتفاق چیزی بشنوم حتی در حد شایعه ... صدای گرفته عمه چیزی جز اینها بود ...

- بمیرم برای بچه ام ... نمیدونم چی گذشت که زندگی اینا رو طوفان گرفت ...

صدای گریه اش روی اعصاب نداشته ی شبانه ام خط می کشید مثل خراش هایی که روی دیوار سنگی کشیده بشن ...

- عمه جون اروم باشید شما ... میدونم سخته ولی صبور باشید ... شما الان باید به اونها روحیه بدین ... اینطوری که دو روز نکشیده همه از پا می افتن ... میدونید که قلب افاجون مریضه ، من درکتون میکنم ولی باید صبور بود ... سهم ناراحتی من برای اون فرشته کوچولو کمتر از همه است الان سحر دراستانه ی افسردگی حاد قرار داره ... اونی که رفته الان قطعاً بهشته ولی سحر ... شماره اش رو دارید به من بدید ؟

سکوت سنگینی بود ... که صدای عمه اون رو شکست

- دیروز ظهر شیشه قرص هاش رو خالی کرده بود ... خدا رو شکر میلاد زود رسید

خدای من ... همش تقصیر منه ... اگه من جوابش رو میدادم ... اگه ارومش میکردم ... جوابم فقط اشک بود و اشک ... بعد از چند دقیقه ی طولانی به سختی صدای دو رگه ای رو از خودم ایجاد کردم :

- الان چگونه ؟

آهش دردناک تر از همیشه بود ...

- بیمارستانه ... جسمی خوبه ولی روحی ...

- من میام ... فردا صبح زود میرم فرودگاه بلیت باشه تا ظهر اونجام

- نمیخواود رها جان

- عمه اون دختر سه روزه مدام گوشی رو من رو میگرفته به امید اینکه من بهش بگم این اتفاق مجازات بوده یا نه ... من خودم رو هیچوقت نمی بخشیدم اگه دیروز ... وای خدای من ... عمه تصورشم برام وحشتناکه که دیروز میشد چه فاجعه ای رخ بده ... من میام ... یعنی باید پیام ... برامم مهم نیست بقیه چی میگن ... میام که فقط به اون زن بگم من نفرینش نکردم حتی آه نکشیدم ...

ساعت از شش گذشته بود که ساک دستیم رو داخل ماشین گذاشتم و حرکت کردم ... دیشب تا سحر چشم به هم نداشتیم ... به سحر فکر کردم ... به میلاد ... به امیر حسین کوچولویی که زیر خروار ها خاک خوابیده ...

بالاخره بعد از کلی انتظار برای ساعت نه و نیم یک بلیت پیدا کردم ... سوار هواپیما که شدم سرگیجه ... سردرد ... تهوع ... و همه ی دردها یکباره به سمتم هجوم آورد فقط دعا دعا میکردم این درد معده امان بده برای سرپا موندن ...

بعد از رسیدنم بلافاصله به سمت بیمارستان حرکت کردم ... توی تاکسی از هر خیابونی که رد میشدیم به خاطرات بیست ساله ام فکر میکردم و به این سرنوشت ... به خدایی که به قول بابا هر لحظه برای بنده ها امتحانی جدید نسخه میکنه ... صدای زنگ تلفنم همه موقعیتم رو به خاطرم آورد ... به شماره سامان که نگاه میکنم بغض با شدت بیشتری سر میرسه ... دلم نمی خواد جوابش رو بدم ... به اندازه ی تمام ده روزی که فراموش شده بودم دلگیرم ... ریجکت کردم ... ولی بعد از چند لحظه دوباره و باز هم ریجکت و ریجکت ... فعلا دلم به صحبت کردن نمیره ... سایلنت کردم و به ته کیف دستی پرتاب ...

جلوی بیمارستان پیاده شدم ولی چون وقت ملاقات نیست از اورژانس راهی رو برای رفتن به بخش پیدا کردم ... خوب بود که تمام ادرس ها رو دیشب از عمه گرفتم ...

وارد اتاق که شدم به دخترک نحیف و زرد رنگی رسیدم که هیچ شباهتی به سحر نداشت ... مادرش کنار تخت با کتاب دعایی نشسته بود ... نگاه من رو که دید سر بلند کرد و من واقعا نمی دونستم برای معرفی چی باید بگم ... اهسته زمزمه کرد :

- کاری داری دخترم ؟

وارد شدم و در اتاق رو بستم ... تعجب رو میشد از تک تک رفتاراش دید ...

- رهام ... رها پارسان ...

انگار تعجبش به مراتب بیشتر وب یشرشد که سکوت کرد ...

- اومدم سحر رو ببینم ... واقعا متاسفم ... من تازه دیشب فهمیدم چی شده ...

به کاناپه گوشه اتاق اشاره کردم :

- میشه منتظر بشینم تا بیدار بشه ؟ واقعا خسته ام

به خودش اومد و دستش رو دراز کرد

- بفرما ...

نمیخواستم ساکم رو روی زمین بیمارستان بذارم ... کنارم روی دسته ی کاناپه گذاشتم ... نگاهی با دیدن ساک گرد تر شد و من فکر میکنم واقعا باید توضیحی بدم :

- دیروز مامانم گفت چه اتفاقی افتاده ... خیلی با موبایلش تماس گرفتم ولی خاموش بود ... آخر شب هم طاقت نیاوردم و به عمه سوده زنگ زدم که گفت اینجوری شده ... منم صبح اول وقت رفتم فرودگاه و خداروشکر تونستم بلیت پیدا کنم ... از فرودگاه هم مستقیم اومد اینجا ...

حالا که دقیق تر نگاه میکنم اثارگریه و قرمزی چشم هایش چیزی نیست که از چشم کسی پنهان بمونه ولی برای من خسته زیاد هم عجیب نیست که در اولین نگاه متوجه نشدم ... درد معده ام سکون داره ... نه بیشتر و نه کمتر ...

نیم ساعت بعد بود که در سکوت اتاق چشمان تب دارش باز شد و زن سریع گفت :

- فکر کنم بیدار شد

با سرعت از جا بلند شدم و کنار تختش ایستادم ... دستش رو گرفتم :

- سحر جان ... عزیزم ... رهام ... صدام رو میشنوی؟

نگاهش رو با درد به من دوخت و من برای اولین بار نمیدونستم به یک مادر داغدار چی باید بگم :

- واقعا متاسفم ... خیلی تسلیت میگم

به سرعت نور چشم هاش از حجم اب پر و سرازیر شد :

- من نمیدونستم ... دیروز مامانم گفت ... گوشیت رو جواب ندادی ... مجبور شدم دیشب به عمه سوده زنگ بزنم ... من ... من نمی دونم چی بگم ... اگه ...

به زحمت لب هاش رو به هم رسوند :

- نفرینم کردی ؟

خدا ... دستش رو محکم فشار دادم و با اطمینان گفتم :

- نه !!! کی همچین حرفی زده ... سحر من حتی از تو دلخور هم نیستم چه برسه به اینکه نفرینت کنم ... باور کن من اصلا تو رو مقصر نمیدونم ... حالا که چند سال گذشته به ته دلم که نگاه میکنم حتی عمه سوده و بقیه رو هم مقصر نمیدونم ... من تاوان اشتباهات خودم رو دادم ... انتخاب من اشتباه بود... ما شاید جدا از هم خوب بودیم ولی خوب بودن برای مشترک بودن کافی نیست ... تازشم قسمت ادم ها چیزی نیست که من و تو تعیینش کنیم ... شاید قسمت من این تنهایی بوده ... من چرا باید کسی رو نفرین کنم وقتی الان از موقعیتم راضی ام ... درسته زندگی ندارم ... درسته مشکلاتی دارم که گاهی براومدن از پششون صبر ایوب میخواد ولی ناشکر نیستم ... سخت بود هنوزم هست ولی من هیچ وقت هیچ وقت ... به همین امام رضای غریب قسم ... به دردانه پسرش قسم ... تو رو مقصر ندونستم و نفرینت نکردم ... تو برای من عزیزی ... امیر حسین هم بود ... اما شاید حکمت این بود که اون فرشته برگرده به جایی که بهش تعلق داشته ... تو هم صبور باش ... میدونم سخته ولی قطعاً خدا برای تمام این دردها حکمتی داره که ما از درکش عاجز ایم ...

صدای باز شدن در اتاق سر من رو به سمتش برگردوند ... میلاد و دیدنش اونجا آخرین چیزی بود که ممکن بود از خدا بخوام... با دیدن من اون هم مثل مادر زنش تعجب کرد ... جلو اومد و نزدیک تخت ایستاد ... هنوز به من خیره بود و به دست های گره خورده در دست های سحر ...

به خودم اومد :

- سلام ... تسلیت میگم پسر عمه

- سلام ... تو ... اینجا ؟

- اومدم سحر رو ببینم ...

بلافاصله به سمت سحر برگشتم :

- خب عزیزم ... باید برم ... الان میان با لگد پرتم میکنند بیرون ...

و لبخند کمرنگی زدم ... در حال فاصله گرفتن بودم که دست هام رو فشار داد و اهسته و به زور گفت :

- برام دعا کن

لبخندم پر رنگ تر شد ...

- حتما خانوم ... تو هم قول بده مراقب خودت باشی...

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم...

- رها ... رها خانوم ...

صدای میلاد باعث شد وسط محوطه بیمارستان بایستم و به اون نگاه کنم ... به من رسید ولی هنوز اثار نفس نفس زدنش معلوم بود ... صبر کردم ... بالاخره انتظار رو تموم کرد :

- میشه بپرسم اینجا چی کار میکنی ؟

ساکم رو بالا اوردم :

- فکر میکنم اونقدر واضح بود که نیاز به توضیح نداشته باشه ...

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و گفت :

- ممنون برای اومدن ... سحر به این دلداری از جانب تو نیاز داشت

خوشحال شدم ... نه از برای شرمندگی اون ... بلکه چون قرار نبود بحثی باشه و فضای متشنج اونجا رو بدتر کنیم ...

- خواهش میکنم ... باید می اومدم و بهش میگفتم ... حداقل برای آرامش خودم ...

- تا کی می مونی ؟

- احتمالا تا فردا شب بازم اگه کاری از دستم برمی اومد خبرم کنید ...

- بازم ممنون

از بیمارستان که بیرون اومدم غم دلم پر رنگ تر از قبل بود ولی از خودم راضی بودم ... من این حرف ها رو به خودم و سحر مدیون بودم ...

سکوت خونه ازارم میداد ... مامان و بابا نبودند و من هم خبری برای اومدنم بهشون نداده بودم ...

دوشی گرفتم و لباس هام رو عوض کردم ... روی تخت که دراز کشیدم ساعت از سه گذشته بود و گوشی موبایلم پر بود از تماس و پیام ...

" رهامیشه جواب بدی ؟ "

" رها جان کارت دارم خانوم "

" اتفاقی افتاده ؟ داری نگرانم میکنی "

" لطفا بردار گوشیت رو ... "

و پیام های اخر که رنگ و بوی عصبانیت داشت ...

بی توجه به تمام اونها شماره رو گرفتم

- رها...

صداش سرشار از نگرانی بود ... از رفیق همیشه خونسرد من بعید بود این نگرانیها ...

- سلام!

- میشه بگی تو کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ دانشگاه هم که نداری ... پژوهشکده هم که نبودی ... خونه هم نبودی ... داشتم میرفتم سراغ بیمارستان ها

یعنی این همه نگران بود؟

- تهران نیستم

صدای فریادش برای لحظه ای تمام معادلات من رو به هم ریخت:

- تهران نیستی؟ یعنی چی تهران نیستم؟

سعی کردم با اروم ترین لحنی که میتونم حرف بزنم:

- مشهدم... مشکلی برام پیش اومد که مجبور شدم سریع پیام

- اتفاقی افتاده؟

تغییر موضعش رو نمیتونستم باور کنم ... به یکباره از اوج عصبانیت به نگرانی میرسید و بلعکس ...

- بستگی داره اتفاق رو چی معنی کنی!

- بی حاشیه و مقدمه بگو چی شده ...

و من بی مقدمه شروع به تعریف تمام اتفاقات چند وقت اخیر کردم ... تموم که شد نفس عمیقی کشیدم ... بعد از چند لحظه سکوت که بوی تفکر میداد گفت:

- خب چرا زودتر به من خبر ندادی؟

- مثلاً کی؟ دیشب؟ واسه چی خبر بدم؟

لحتم پر از حرص بود بارگه هایی از عصبانیت ... انگار درک حالم زیاد هم سخت نبود که اهسته و با آرامش گفت:

- اره بانو ... حتی نصف شب ولی خبرم میکردی ...

- جواب سوالم رو ندادی چرا باید بهت میگفتم؟

- یعنی چی رها؟ مگه من دوست تو نیستم؟

کاش ...

- دوست!!! کدوم دوست؟ دوستی که ده روزه یادش رفته من زنده ام یا مرده؟ یا کسی که بیش از بیست بار تماس هام رو بی جواب گذاشته؟

عصبانی بودم ... خیلی خیلی زیاد ...

- اروم باش عزیزم ... اروم خانوم ... من عذر میخوام ... میدونم کوتاهی کردم و بابت این چند روزه واقعا معذرت میخوام

شوکه وارده اونقدر زیاد بود که تا چند دقیقه نمیتونستم حرف بزنم ... عزیزم؟ من عزیز سامان بودم؟ عذر خواهی؟ ... نمی دونستم چی شده ... قراره چی بشه ... گیج بودم ...

- رها؟ هستی بانو؟ توی این مدت اوضاع مامان و نوا یک طرف ... کارم یک طرف ... نگرانی شرکت هم یک طرف ... میدونم اینا همش توجیحه ولی احتیاج دارم الان که تو دلایلم رو باور کنی ... رها جان؟ میشنوی صدام رو؟

به خودم اومدم و با صدای اهسته ای گفتم :

-اره...

- خوبه... میبخشی؟

این لرزش دلم بابت چی بود؟ حرف های سامان؟ یا... خدایا چی رو باور کنم ... این لرزش رو یا لحن خسته و نگران و پر از تنهایی این مرد رو؟ ...

- میشه بعدا صحبت کنیم؟

میخواستم با خودم خلوت کنم ... تحلیل و پردازش این اتفاقات زمان میخواست و یک جسم بدون خستگی و یک ذهن اروم ... چیزی که الان هیچکدوم رو نداشتم ...

-اره... فقط تلفنت در دسترس باشه

پرده اتاق رو کشیدم و چراغ رو خاموش کردم... خسته و اشفته روی تخت دراز کشید ... احساس میکردم تمام حس های دنیا یکباره به سمتم هجوم آورده ... اضطراب ، ترس ، علاقه ، گیجی ، دلتنگی ، استرس ، تنهایی ، لذت ، غم و ... نمیتونستم تمرکز کنم ... چشم هام رو بستم و به امید تموم شدن این کابوس رویایی به خواب رفتم ...

بیدار که شدم ... هوا تاریک بود و اتاق تاریک تر ... از پذیرایی صدا می اومد ... بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت تم وارد پذیرایی شدم ... بابا در حال کتاب خوندن بود و مامان داشت با تلفن صحبت میکرد ... جایی ایستاده بودم که باید برای دیدنم حتما برگشتند :

-اره... تلفنش رو هم جواب نمیده ...

... -

- نمیدونم... با خونه اش هم تماس گرفتم

... -

- امیدوارم... اگه خبری شد من رو هم در جریان بذار

... -

- باید مادر باشی که حال من رو درک کنی ... نگرانم دست خودم هم نیست

با تصور اینکه در مورد من داره صحبت میکنه سرفه ی مصلحتی کردم تا از دیدن یکباره من نترسند و وقتی نگاه متعجب اونها رو روی خودم دیدم با خنده ی خسته ای گفتم :

- سلام عرض شد

بابا کتاب رو بست و بلند شد :

- سلام دختر بابا ... تو اینجا چی کار میکنی ؟

به اغوشش رفتم

- طرفای ظهر رسیدم ... خسته بودم خوابیدم

با خنده به مامان نگاه کردم که هنوز با چشم های گرد شده من رو زیر نظر داشت ...

- مامانجان اونی که پشت تلفنه پختن که هیچی جا هم افتاد ...

مامان به خودش اومد و به گوشی گفت :

- الو هدی ... شنیدی صدا رو ...

... -

- اره خودش ... میخواد من رو دق بده

... -

- سلامت باشی ... میگم بعدا بهت زنگ بزنه

و قطع کرد ... جلوتر رفتم و نیم خیز شده در اغوشش گرفتم ... به این آرامش و محبت نیاز داشتم ...

- سلام فدات بشم

دست های مامان هم محکم دورم پیچیده شده بود ... انگار میخواست باور کنه که هستم ...

- دختره بی خیال ... نمیگی ما نگران میشیم ؟ چرا نگفتی میایی ؟

به چهره مهربان و اخم تصنعیش نگاهی کردم و با لبخنده ی دردناکی گفتم :

- یکهوپی شد مامان جون

روی کاناپه نشستم و تمام جریانات دیروز عصر تا امروز بیمارستان رو تعریف کردم

- این شد که منم الان اینجام

بابا با لبخند خاصی گفت :

- کارخوبی کردی دخترم که اومدی

- باید می اومدم ... من این توضیح رو به خودم و سحر مدیون بودم ... از الهه چه خبر ؟

اینبار مامان گفت :

- اونم خوبه ... توی بهشت رضا دیدمش ... درسته اون بچه کوچیک بود ولی غمش خیلی بزرگ بود برای همه ...

- اقا جون خوبه ؟

بابا با صورتی درهم جواب داد :

- اونم مریض و رنجور ... دکترش گفته باید عمل بشه ولی راضی نمیشه ...

- چرا؟؟؟

- نمیدونم... استدلال های خودش رو داره ... راستی تا کی مرخصی داری ؟

- من فردا شب باید برم ... پس فردا کلاس دارم

صورت مامان بلافاصله غمگین شد :

- نمی مونی ؟

- نمیتونم... شما بیااید بریم چند وقت پیش من بد بگذرونید

- من که دلم میخواد ولی بذار اوضاع خانواده کمی ارومتر بشه بعد

شام که خورده شد بابا خستگی رو بهانه کرد و برای خواب رفت ... من موندم و مامان ... دلم حرف میخواست ... درد و دل ... کمک میخواستیم ... برای درک همه حس ها ... بعد شستن ظرفها از داخل آشپزخونه گفتم :

- مامان چایی میخوری بریزم ؟

- اره بی زحمت

چای خوش عطر و باقلوا رو روی میز گذاشتم :

- چکاپ این دفعه تون چی شد ؟

- من که هیچی ولی بابات کمی چربی داره

- بیشتر مراقب باشید ...

دلم میخواست صحبت کنم اما نمیدونستم از کجا باید شروع کرد ... ولی انگار مادر که باشی حتی از نفس کشیدن های بچه ات هم تغییر حالتش رو میفهمی که مامان گفت :

- چه خبرا رها ؟ خودت خوبی ؟

- تا خوب چی معنی بشه ...

- میدونی که من همیشه شنونده خوبی برای خانواده ام بودم

لبخندی به صورت مهربونش پاشیدم و به دست هام خیره شدم :

- میدونم قربونت برم ... همیشه و همه جا ... ولی من حتی نمیدونم چمه ... خنده دار نیست ؟ فک کن تمام احساسات دنیا به قلبت سرازیر بشه ... چه حالی داری ... من ولی الان گیجم ... دلم میخواد مثل کامپیوترم یه کلید ریستارت داشتم تا حالم رو خوب میکرد ... مامان من تجربه خیلی چیزها رو داشتم ولی به همون اندازه تجربه خیلی بیشترشون رو نداشتم ... من میدونم بعضی جاها منطقه ی خطر و ولی نمیدونم چرا نمیتونم کنار بکشم ... انگار یه جریان خیلی قوی بدون اینکه بخوام من رو به اون سمت میبره ...

مامان تبسمی کرد و دوستانه گفت :

- چرا نمیداری احساساتت کار خودشون رو بکنند ؟ میترسی ؟

- نمیدونم ... شاید ... شاید چون تازه و بکره میترسم ...

- از اون جریان بگو ... نسبت به اون چه حسی داری ؟ خوب یا بد ؟

- قطعاً بد نیست چون اگر بود وجدانم اینقدر اروم نبود ... حسم خوبه ولی میترسم

- از چی ؟

- شکست... اشتباه ... برداشت غلط ... خراب شدن تمام چیزهایی که ساختم ... من ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

- مامان من نمی خوام تمام چیزهایی که ساختم خراب بشه ... خیلی از این هایی که الان من دارم اندوخته ی چند ساله ی منه ... نمی خوام از دستشون بدم

- چرا فکر میکنی از دستشون میدی ؟ رها ببین منو ...

سرم رو بلند کردم ... و وقتی نگاه منتظر من رودید با آرامش گفت :

- میخوایی کنار بکشی ؟

- به نظر تون وقتی چیزی ناخواسته وارد خونه تون میشه میتونید با اصرار بیرونش کنید ؟ میترسم و در عین حال نمیتونم مقاومت کنم

- پس نگو نمی تونم بگو نمی خوام

- چرا همچین فکری میکنید ؟

- چون برای فرار و دور شدن خیلی راه ها هست ولی انگار اینبار تو راضی به دور شدن نیستی

- حق با شماست ... شاید چون خسته ام و تحمل یه فرار دوباره رو ندارم ... من شش هفت ساله در حال فرارم ... اول از خودم ... بعد از فامیل و اشنا ... بعد از میلاد ... و بعدو بعد ... دیگه نمیکشم ...

- صبر هم از نعمت های خداست ... بذار حسها کار خودشون رو بکنند و تو کار خودت رو ... شاید همه اش اشتباه بود و گذر زمان تو رو متوجه اشتباهت کرد و شاید هم راهت درست بود باز هم گذر زمان کار خودش رو میکنه

- میتر...

مامان نداشت جمله ام رو تموم کنم و با لبخند زیبایی گفت :

- جایی نوشته بود : ما ناگزیر به توکل ایم ، که اگر از سر ایمان توکل نکنیم ، از سر استیصال جز توکل چه کنیم ... توکل کن گل دختر ... خدا که بنده هاش رو فراموش نمیکنه ... بسپار تا خودش مسیر درست رو نشونت بده ...

و من با تمام وجودم از خدا خواستم من رو دراستانه ی راهی قرار بده که اخرش جز خیر چیزی نباشه ...

صبح که بیدار شدم ... لبخند های خالص مامان بودو تبسم های شاد بابا ... چه کسی از بودن در کنار عزیزانش ناراحته که من باشم ... ولی کاش میشد این لبخند ها و تبسم ها و عاشقانه ها همیشگی بود ... هر روز صبح یا بعد هر خستگی و گیجی و استرس ...

صبحانه رو خوشمزه تر و کامل تر از همیشه خوردم و با مامان راهی حرم شدیم ... زیارتی که بعد حرفهای دیشب مامان عجیب چسبید ... آرامش و اطمینانی که به دلم سرازیر شد و من باز هم یاد صحبت های کوثر افتادم که میگفت " قبل اعتقاد به خدا باید بهش اعتماد داشته باشیم " و من در این یک دهه گذشته ی عمرم از عمق باورهام به این رسیدم که باید به اون بالایی اعتماد کرد ...

خیره به صفحه لپ تاپ مشغول مطالعه بخشی از مقاله ی یکی از دانشجو ها بودم :

"در کشورهای صنعتی، از جمله استرالیا و کانادا، مشکلات راهبردی ناشی از کاهش نرخ باروری به اتخاذ سیاستهایی در جهت افزایش جمعیت منجر شد .

۷ در جنگ جهانی اول نخست وزیر استرالیا، ویلیام (بیلی) هاگز، مردم کشورش را در زمینه انقطاع نسل هشدار داد، و آنها را به زاد و ولد بیشتر تشویق نمود.

۷ در جنگ جهانی دوم نخست وزیر استرالیا (کورتین) هشدار داد که کشور استرالیا برای حفظ امنیت خود ، همانند آسیای پر جمعیت، به یک جمعیت ۳۰ میلیونی نیاز دارد. در سال ۱۹۳۰ سیاستمداران فرانسوی به این نتیجه رسیدند که به دلیل کاهش جمعیتشان، نیازمند احیای تسلیحات مدرن نظامی و در نتیجه کنار گذاشتن استفاده از تسلیحات خط ماگینوت (Maginot Line) هستند. پائول رینولد، وزیر دولت وقت فرانسه، با تأکید بر این نکته که "تنها یک عامل وجود دارد که بر همه موارد مسلط است و آن عامل جمعیت است"، به بحث درباره بکارگیری تسلیحات مدرن پرداخت. مشکلاتی از این دست تنها منحصر به فرانسه نبود. طی دهه ۱۹۳۰، آلمان به رهبری نازیسم و اتحاد جماهیر شوروی به رهبری استالین به دلایل کاملاً نظامی و راهبردی، سیاستهایی قوی در جهت افزایش نرخ باروری اتخاذ کردند.

در آمریکا تلاش میشد تا چنین مسائلی پنهان بماند. معدودی از حامیان آن (پنهان کاری عمدتاً از راستهای جدید)، بر این عقیده بودند که غرب، هم به لحاظ شرایط نظامی و هم اقتصادی در حال «خودکشی تدریجی جمعیتی» (Demographic suicide) است.

۷ از پر طرفدارترین این دیدگاه «بن واتین برگ»، روزنامه نگار محافظه کار سیاسی یکی از بنگاههای اقتصادی آمریکا، در کتابی تحت عنوان «قحطی تولد» که خود نویسنده از آن با نام «نشانه های هشداردهنده» یاد میکند، معتقد است که سطح باروری بالا در بسیاری از کشورهای کمونیستی صنعتی جهان تا ۲۰۸۵ منجر به برتری و سلطه آنها بر غرب خواهد شد. (Poston & Micklin, 2005:725).

صدای زنگ تلفن باعث شد چشم از مقاله پیش رو بگیرم :

- بله؟

- دکتر مهدوی اومدند

- دعوتشون کن داخل ...

و بلافاصله از پشت میز بلند شدم ... به سمت در اتاق رفتم و بعد خوردن تقه ای به در اون رو باز کردم :

- سلام استاد ... خیلی خوش اومدین

نگاه تحسینی امیزی کرد و با لحن پدرانه ای گفت:

- سلام دخترم ... خوبی ؟

اخم طنز الودی روی چهره اش نشست و ادامه داد :

- مگه من به تو نگفتم دیگه به من نگو استاد ؟

لبخندی زدم و به سمت کاناپه راهنمایی شون کردم:

- شما همیشه برای من استاد اید ... چه پدر استاد ... چه استاد پدر ... در هر صورت استاد هستین

- کمتر زبون بریز دختر جان

- چه عجب یادی از این فرزند ناخلف کردین ؟ حاج خانوم خوب اند ؟

- دیدم تو که یادی از ما نمیکنی گفتم شرمنده ات کنم ... فرشته خانوم هم خوبه ... دلش تنگ دخترش بود

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم :

- من همیشه شرمنده ام ... دل منم براشون یه ذره شده ...

- کمتر سر میزنی ... سنگین شدی

- خواهش میکنم استاد ... من استاد دانشگاه که هیچی حتی اگه رئیس سازمان ملل هم بشم در برابر شما شاگردم

و حقیر ... نفرمایید اینطور ... این چند وقت گرفتار بودم ... کارهای آخر ترم ... فوت یکی از نزدیکانم ... از اون طرفم

فوت امیر حسین پسر میلاد ... بهم ریختگی فامیل ... سفرم به مشهد ... باور کنید تا همین جا هم که دووم اوردم

خودش لطف خدا بوده و بس ...

نیم ساعتی استاد بود و مثل همیشه حرف های خوب و آرامش مهمان شده در دلم ... انگار خدا ادمهای زندگی من

رو مامور کرده بود تا هرچند وقت یکبار لطف خدا و نگاهش رو به یادم بیارند ... و من باز هم جز شکر چیزی در

چنته ندارم ...

از در دانشگاه که بیرون اومدم شانس خوبم رو به قول الهه به القاب کوچه بازاری مزین کردم که درست همین امروز که هوا بوی برف گرفته، ماشین من باید خراب بشه و سر از تعمیرگاه در بیاره ... پیاده به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتادم ... نیم ساعتی از سرما به خودم لرزیدم ولی خبری از اتوبوس نشد ... کاش آژانس می‌گرفتم ... گوشیم رو در آوردم تا حداقل تاکسی بیسیم رو بگیرم ... صدای بوق ماشین ها رو اعصابم بود ولی حتی حس بالا گرفتن سرم رو نداشتم...

- خانوم پارسا

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و با دیدن دکتر فرهمند زیر لب فحش +۱۸ سالی به دینام و موتور و ماشین دادم ...

- بله؟

- بفرمایید... می رسونمتون

- نه ممنونم ...

- بفرمایید... تعارف نمیکنم ... هوا سرده و قطعاً فعلاً خبری از تاکسی نیست

توی دلم طلب بخشایش کردم و تند گفتم :

- همسرم قراره خودشون رو برسوند ... ممنونم شما بفرمایید

اون هم بعد از اینکه با ظن نگاه کوتاهی به من کرد با خداحافظی سوار شد و رفت ... دوباره نشستم و مشغول شماره گیری بودم که گوشی لرزید و اسم سامان روی اون نقش بست ... بعد از برخوردی که توی مشهد باهاش داشتم تلفنی باهاش صحبت کرده بودم ولی ندیده بودمش ... ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست :

- سلام

- سلام خانوم ... خوبی ؟

- ممنونم... تو خوبی ؟

- صدای شما رو که میشنوم مگه میشه خوش نباشم ؟

دیگه عادت کرده بودم به این لحن صحبت ... درحالی که از سرما میلرزیدم با صدای اهسته ای گفتم :

- میشه بعداً باهات تماس بگیرم ؟ تلفن واجب دارم

- نه نمیشه ... کیه که از من واجب تره ؟

لبخندی به لحن حسودانه و بچه گانه ای که باشوخی اشکاری گفت زدم و جواب دادم :

- تاکسی اقای کنجکاو ...

- تاکسی برای چی ؟

- هیچی میخوام برم خونه ... جلوی دانشگاهم ماشین نیست داشتم زنگ میزدم تاکسی که شما زنگ زدی

- تو توی سرماییه ؟!! اره رها ؟!! چرا از اون موقع نگفتی ... من الان میام ...

و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم قطع کرد ... بهت زده به گوشی زل زدم ... حتی نداشت حرف بزنم ...

بیست دقیقه بعد بود که صدای بوق ماشینی نگاهم رو به سمت خیابون کشید ... با دیدن چهره ی برزخی سامان اهی کشیدم و سوار شدم ...

- سلام

...

به چهره در هم رفته اش نگاهی کردم و با سماجت گفتم :

- سلام عرض شد!!!!!! ...

- علیک سلام

- چرا شبیه لیمو ترش شدی ؟

اخمی که به چهره ام پرتاب کرد من رو از تلطیف فضا پشیمون کرد

- هیچی نگو ... لطفا ... نمی خوام ناراحت کنم پس فعلا چیزی نگو ...

ساکت و ناراحت گوشه ی صندلی جمع شدم و با لمس گرمای دلنشین اتاقک کم کم از انقباض وحشت ناک بدنم رها شدم ...

جلوی کافی شاپی ایستاد و از ماشین پیاده شد ... بعد از چند دقیقه با دو ماگت بزرگ داخل ماشین نشست و یکی رو به سمت من گرفت ... بی حرف گرفتم و عطر دلنشین شیر و شکلات داغ رو به مشام کشیدم ... لیوانم که خالی شد سرم رو به صندلی تکیه دادم و در حالی که به اون که اهسته با لیوانش درگیر بود نگاه میکردم گفتم :

- ممنون ... بهش نیاز داشتم

سرد و محکم گفت :

- خواهش میکنم

من بعد پونزده روز این لحن و این نگاه رو نمیخواستم ... عصبی شدم ...

- میشه بگی این رفتار چه معنی ای میده ؟
- یعنی نمیدونی ؟
- واقعا نمیدونم ...
- هنوز به من نگاه نمیکرد ... کلافه تر از قبل بلند گفتم :
- سامان!
- اون هم که معلوم بود انتظار صدای بلند من رو نداشت تکون سختی خورد و با تعجب به من نگاه کرد ... نگاه متعجبش رو که روی خودم دیدم لبخندی زدم :
- حالا خوب شد ...
- و بلند تر ادامه دادم :
- بعد دو هفته و خورده ای این چه رفتاریه ؟ چرا اینجوری میکنی ؟
- و توی دلم گفتم " منو باش که دلتنگ تو شدم!"
- ازت شاکی ام رها ...
- خب شاکی باش ولی حرف بزن ببینم بنده چه کاری کردم که اقا ناراحت اند
- ماشینت کو ؟
- امروز صبح خراب شد زنگ زدم نمایندگی اومدند بردنش
- چرا پیاده راه افتادی توی برف ؟ اگه اتفاقی می افتاد چی ؟ ها ؟ توی روز عادیش اینجا امنیت نداره چه برسه به سرما و برف ...
- من اومدم بیرون ... بعد فهمیدم هوا برفیه ... سر ایستگاه داشتم به تاکسی زنگ میزدم که شما تماس گرفتی
- چرا به من زنگ نزدی پیام ؟
- سامان خوبه حالت ؟ تبی چیزی نداری ؟ من به تو با اون همه مشغله و گرفتاری زنگ میزدم بیایی دنبالم ؟
- قیافه ی حق به جانبی گرفت :
- بله... به من زنگ میزدی ... اولاً من برای تو همیشه وقت دارم ... در ثانی تو به گرفتاری و مشغله ی من کاری نداشته باش

با اونکه لحنش کمی مردانه و خشن گفته میشد ولی نمی دونم چرا حس میکردم مهر لطیفی در عمق چشم هاش نهفته است ...

جلوی ساختمون که ایستاد به من نگاه کرد :

- فردا کلاس داری ؟

- آره تا چهار ...

- باشه پس میام دنبالت

- نمیخواد فردا از دانشکده اژانس میگیرم

- با من بحث نکن رها ... هنوز از دستت شاکی ام ... گفتم میام یعنی میام

- ولی...

- ولی نداره ... الانم برو خونه ... و وقت خواب هم یه قرص سرماخوردگی بخور

آخر شب که به امروز فکر میکردم لبخند کمرنگی روی لبم نشست ...

خسته از مهتاب خداحافظی کردم و از دفتر بیرون زدم... لرزش گوشی مجبورم کرد گوشه ای بایستم و جواب بدم ... سامان بود ...

- سلام

- الو رها جان ... کجایی بانو ؟

- من تازه از دفتر خارج شدم ... چطور ؟

- دیدم دیر کردی نگران شدم ... من داخل پارکینگ ام ...

کلا قرارم رو با سامان فراموش کرده بودم ... مکثی کردم و جواب دادم :

- باشه... میام الان ...

به سمت پارکینگ راه افتادم ... سامان رو که کنار دکتر فرهمند دیدم ایستادم و با چشم های گرد شده نگاهشون کردم ... در حال صحبت بودند و اصلا حواسشون به اطراف نبود ... ناچارا جلو رفتم و سلام کردم ... صدای من دو جفت چشم رو به سمتم کشوند ... یکی با برق خاص و شعفی انکار ناپذیر و دیگری با نگاهی جدی ...

سامان زودتر جواب داد :

- سلام خانوم ... دیر کردی ...

- ببخشید خیلی منتظر شدم ؟

- نه نیم ساعتی هست ... اومدم اینجا که دکتر فرمند رو دیدم مشغول صحبت شدم

فکر کنم علامت سوال نهفته در نگاهم خیلی اشکا ربود که فرمند ادامه داد :

- من داشتم با همسرتون در مورد دیشب صحبت میکردم ...

به سرعت سرم رو به سمت سامان چرخوندم و نگاه خندانم رو غافل گیر کردم ... زیر لب زمزمه کردم " همسرم " ... سامان که جو رو مصنوعی دید گفت :

- عزیزم بشین داخل ماشین سرده ...

بعد رو به فرمند با استیل جدی و مغرور خودش گفت :

- خیلی ممنونم دکتر ... امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم

فرمند هم نگاه سرگردانش بین من و سامان در رفت و آمد بود :

- خواهش میکنم ... دکتر پارسا برای همه ما قابل احترام هستند

من هم خداحافظی کردم و داخل ماشین نشستم ... سامان هم که نشست با نگاه خندونی گفت :

- خب ... کجا بریم خانوم

گیج و کلافه بودم و لبخند سامان روی اعصابم بود:

- میشه نخندی ؟ اصلا این از کجا به همچین برداشت خردمندانه ای رسیده بود ؟

- خدایی خیلی باهوشی ...

و خندید ... عصبی بودم و این در چهره ام کاملاً نمایان بود ... نگاه جدی من رو که دید سعی کرد خنده اش رو هضم کنه و بعد از چند دقیقه جدی گفت :

- گویا این پارکینگ برای اساتید بود و من نمی دونستم ... وقتی پارک کردم نگهبان اومد و تذکر داد ... من هم پیاده شدم تا براش توضیح بدم که دنبال تو اومدم ... همون لحظه دکتر فرمند سر رسید و چون اسم تو رو شنید رو به نگهبان توضیح داد که من همسرت ام ... بعد هم که ایستاد و سر صحبت رو باز کرد ... این دیشب میخواستی تو رو برسونه ؟

نگاهی به حالت جدی صورتش کردم که مشغول رانندگی بود :

- اره
- چرا؟
- چرا چی؟
- چرا میخواست تو رو برسونه؟ اصلا کجا تو رو دید؟
- دیشب که سر ایستگاه منتظر بودم... اومد و تعارف کرد... منم چون میخواستم شرش رو از سرم باز کنم گفتم
قراره همسرم بیاد دنبالم نمی دونستم این شر دامن تو رو میگیره...
- باز دوباره صدای خنده اش بلند شد... این بار من هم همراهش می خندیدم:
- نه خدایی بد هم نشد... از این به بعد هر وقت پیام دنبالت دیگه توضیح نیاز ندارم
- پرو...
- مگه بده؟ شوهر به این خوبی... اقا... کاری... خانواده دوست... مهربون... خوشتیپ
- بیشتر برای خودت نوشابه باز کن
- ابروهاش رو با حالت خنده داری بالا فرستاد:
- مگه بده؟
- سکوت کردم برای سوالی که هنوز جوابی براش نداشتم... خوب یا بد...
- بعد چند دقیقه که در سکوت گذشت گفت:
- خونه کاری داری؟
- خونه؟! نه چطور؟
- پس شام بریم بیرون
- شوخی میکنی!!!!
- به چهره من میاد؟ گلی جون و نوا خونه ی عمه دعوت اند و من نه دلم میخواد به اون مهمونی برم و نه اینکه
خونه تنهایی شام بخورم
- اخه هنوز ساعت پنج و ربه
- اشکالی نداره

- پس بریم درکه ..

- سرده هوا ...

- دوتایی که لباس گرم داریم

- سرما میخوری دختر

- نه...

- اگه سرماخوردی چی ؟

- نمیخورم

انگشتش رو بالا گرفت و با تهدید گفت :

- اگه سرما خوردی اونوقت من میدونم و تو ...

پیاده روی و دیدن ادمهایی که فارغ از زندگی و گرفتاری و کار و مشکلات نشستند و میخندد و گاهی دودی هوا میکنند جالب بود ... برای منی که سالها بود تک تک لحظه های زندگی مثل نگاتیو از جلوی چشم عبور میکرد ، این بی خیالی و جدا شدن جالب بود و لذت بخش ...

- شام چی میخوری ؟

- فرقی نداره ... هرچی خودت خوردی همون ...

- من سلطانی میخوام

- برای منم از همون سفارش بده

و روی تخت به حوضچه ی ابی رنگی چشم دوختم که باگلدون های شمعدونی تزئین شده بود ... به دختر و پسر دوقلویی که با کلاه و شالگردن و لباس گرم بدون توجه به صدا زدن های مادرشون دست در اب یخ می کردند و جیغ میزدند... ناخودآگاه لبخندی زدم ... از داخل کیفم دو بسته شکلات در آوردم و به سمتشون رفتم :

- سلام ... بفرما خانومی

و اول به دختر و بعد هم به سمت پسرک گرفتم :

- شما هم بفرما اقای کوچک ... میتونم اسمتون رو بپرسم

دختر که چهره ی بانمک تر و شیطان تری داشت سریع گفت :

- اسم من آرا نه ... اینم داداشم آراد ...
- خوشبختم خانوم و آقای کوچک ... منم اسمم رهاست
- آراد با ژست مردانه ای گفت :
- ماهم خوشبختیم خانوم زیبا
- خنده ام گرفته بود ... به زحمت خنده ام رو قورت دادم که آرا گفت :
- من میتونم خاله رها صداتون کنم ؟
- اره عزیزم چرا که نه ... من میتونم یه چیزی بگم ؟
- دوتایی همزمان گفتند " بگو " ...لبخندی زدم و ادامه دادم :
- الان هوا خیلی سرده ... اینجا هم سرد تره ... فکر کنم زمستون باشه ولی من یادم نیست چه ماهی هست ، شما میدونید ؟
- آراد مغرورانه گفت :
- اسفند
- بله بله ... توی این ماه همه چیز سردتره و باید مراقب باشیم که سرما نخوریم چون در اینصورت ...
- به پشت سرم و به تخت خودمون نگاه کردم ...سامان دست به سینه جلوی اون ایستاده بود و با لبخند به من نگاه میکرد ... سرم رو نزدیک تر بردم :
- اون اقاهه رو اونجا می بینید ؟
- دوتایی مرموزانه انگار که در حال کشف بزرگ ترین معمای تاریخ باشند به سامان نگاه کردند و اهسته تراز من گفتند :
- اره
- خب... اون اقاهه دکتره ... منم تهدید کرده اگه سرما بخورم حسابم رو میرسه
- یعنی اگه سرما بخورین چی میشه ؟
- خیلی جدی راست ایستادم :
- من نمی دونم ... ولی قطعاً اتفاق خوبی نمی افته
- دوتایی دوباره به سامان نگاه کردند ... آراد اهسته گفت :

- بهش نماید بدجنس باشه

آرا ادامه داد :

- اصلا هم شبیه نامادری سفید برفی نیست ...

در حالی که از زور خنده صورتم قرمز شده بود با حالتی جدی گفتم :

- مگه اون جادوگره توی فیلم گیسو کمند بهش می اومد ؟

هر دو چهره ی متفکری گرفتند و بعد گفتند :

- نه...

- پس به نظرم بهتره سرما نخوریم

آرا با شوق گفت :

- اره خاله ... این فکر خوبیه ... این جوری دیگه نمیتونه اذیتمون کنه

- به نظرم عالیه ... الانم من برم پیشش تا عصبانی نشده

از بچه ها خداحافظی کردم و با لبخند عریضی به سمت سامان حرکت کردم ... لبخندم رو جواب داد و اشاره کرد تا اول من روی تخت بشینم...

- حالا من جادوگرم ؟

هنوز میخندیدم :

-!... مگه صدا رسید ؟

- دارم برات رها خانوم ... فقط یادت باشه ...

- سخت بگیر ... میخوامستم نکته آموزشی بهشون یاد بدم

- با جادوگر کردن دکترا ؟

در حالی که هنوز لبخند روی لب هام بود چشم هام رو درشت کردم :

- تو از کی اینجایی ؟

- از قسمت معارفه اش

- اخ اخ پس همه اش رو شنیدی ...

خنده ای کرد و سرش رو با تاسف تگون داد ...

آخر شب که داخل ماشین کنار هم نشسته بودیم گفت:

- نظرت با یه مسافرت برای گلی جون چیه ؟

به چهره متفکر و شاید خسته ای که پشت نقاب این دکتر مغرور مخفی شده بود نگاه کردم و گفتم :

- سفر براشون خیلی خوبه فقط بستگی داره کجا و با کی باشه

- راستش دو ماه پیش به اصرار داییم اسم مامان رو برای سفر حج نوشتم تا همراه خانواده اونا بره سفر ... از طرفی

به خاطر وضعیت عزیز جون من و نوا فیش نخریدیم ... حالا قراره سوم عید دایی اینا راهی بشن ولی نمیدونم

مامان رو بفرستم یا نه ...

- حالا نظر من رو میخوایی ؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای انداخت :

- نه عزیزم میخواستم ببینم با سفر جک استراوا به برلین موافقی یا نه ؟ یعنی درخواستم اینقدر گنگ بود بانو یا

سرکارم گذاشتی ؟

خجول از سوال بی مورد سر به زیر انداختم و سکوت کردم که صدای پر از خنده اش بلند شد :

- حالا نمی خواد این همه سرخ و سفید بشی که کار دستمون بدی

سریع سرم رو بالا اوردم تا ببینم منظورش از این جمله " کار دستمون میدی " چیه اما نتونستم چیزی از چهره

ی خونسردش بخونم... نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد :

- خب نگفتی نظرت چیه ؟ سفر اونم حج برای روحیه اش خوبه ؟

دست هام رو با بند کیفم مشغول کردم :

- خب چهلم عزیز چی پس ؟

نیم نگاهی به من کرد :

- اونکه میشه دوم فروردین ... راستش نمی خوام مراسم شلوغی برگزار کنیم ... در عوض بقیه ی هزینه اش رو به

یه موسسه خیریه که خود عزیز جون از بانیان اصلیش بود میدم ... حالا نظرت رو بگو ...

- خیلی هم خوبه ... ببین من نمی دونم اوضاع الان گلی جون توی خونه چه جوریه ... اگه مثل بعد فوت عزیز جون

همون اوایل باشه که نه اما اگه بهتر شدند به نظر من میتونه مفید باشه البته باید خیلی سفارششون رو به داییت

بکنی که تنها نموند ...

- در ظاهر خیلی بهتره ... دیگه بی تابی نمیکنه ... ولی آخر شبها که از کنار اتاقش رد میشم صدای گریه اش رو میشنوم

- این همه علاقه و وابستگی ایشون به عزیز جون برام خیلی عجیبه ...

آهش اونقدر اهسته نبود که به گوشم نرسه ... با لحن غمگین تری گفت :

- بعد از اختلاف بابا و عمه سر ارث پدری شون عزیز جون که دید دامادش طمع داره که بیشتر از حق زنش از این خانواده سهم ببره خونه پدر بزرگم رو فروخت و به اونها داد و اومد خونه ما ... ماما اون روزها پرستار بیمارستان بود که به خاطر عزیز جون استعفا داد و همدم و همنشین اون شد ... از اون موقع به بعد گلی جون همراه همیشگی عزیز بود و این همراهی و وابستگی بعد از فوت بابا شدت بیشتری گرفت ... گلی جون مادرش رو وقتی هفت سالش بوده از دست داده بعد هم کنار نامادری بزرگ شده ... حق داره عزیز رو نه مادر شوهر بلکه مادر خودش ببینه ...

سری تکون دادم و با بغضی که هر لحظه نفس گیر تر میشد به سختی لب زدم :

- میدونم... عزیز جون یه فرشته بود ... اون با منی که مدت کمی میشد باهاشون آشنا شده بودم اون همه با مهر و محبت رفتار میکرد ... قطعا برای کسی که چند سال هر روزش رو با ایشون گذرونده باید دردناک و زجر آور باشه ...

نگاهم رو به بیرون و خیابون های خلوت دادم ... بغضم هوای باریدن داشت و نمی خواستم با این بارش بی موقع سامان رو غمگین تر از این کنم که هست ...

روزهای آخر سال بود و خیابون ها شلوغ تر از همیشه ... مردم در رفت و آمد خرید سال نو بودند و هوا زودتر از روزها نوید بهار و گرمای دلنشینش رو میداد ...

تصمیم داشتم حالا که بچه ها کلاسهای آخر سال رو زودتر تعطیل کردند کمی بیشتر برای خودم و خانواده ام باشم ... ماما و بابا فردا می رسیدند و یک هفته ای یعنی تا دوم عید با من بودند و از اون طرف مثل هر سال یه سفر به شمال داشتند ... داشتم خونه رو تمیز میکشیدم که گوشی داخل جیب سیوشرتم لرزید ... بخار شوی رو خاموش کردم و بعد نگاه کوتاهی به صفحه موبایل جواب دادم :

- به سلام نوا خانوم

- سلام رها خانوم

لحن شادی نداشت ولی مثل قبل پر از خنده بود :

- حالا منو مسخره میکنی جوجه ؟ یادت رفته من بزرگترم ؟

- اره حالا تو هی این چهار سال تفاوت سنی رو بکوب توی سرم ... باشه ؟
- باشه... خودت خواستی ها ... چه عجب یادی از فقرا کردی ؟
- ما همیشه به یادتون هستیم
- عزیزی...
- راستش رها کارت داشتیم ... الان وقت داری حرف بزنی ؟
- اره مهربون ...
- روی مبل نشسته و ادامه دادم :
- من در خدمتم ...
- قضیه خواستگاری داریوش صولتی رو که یادت هست ؟
- اره... اتفاقی افتاده ؟
- خب... چند روز پیش مامانش دوباره تماس گرفت ... با اونکه از فوت عزیزجون خبر داشت گفت اینبار به نیت
آشنایی میخوان بیان
- متفکر زمزمه کردم :
- هدی نگفته بود ...
- چون مامان گفت نه ... فعلا تا چهلیم عزیزجون نه ... از اون طرف سامان معتقد بود باید بیشتر با هم آشنا بشیم
ولی حالا که مامان راضی به دعوتشون داخل خونه نیست از یه طریق دیگه ...
- ازدست روشن فکری های این داداش تو ... احيانا خودش پیشنهادی نداشت ؟
- اتفاقا چرا ... پیشنهاد کرد مامان که قراره بره حج ... ما هم توی خونه نمونیم و بریم سفر البته داریوش و اقا کاوه
و هدی رو هم دعوت کنیم که جمعمون خانوادگی باشه نه صرفا دوستانه ... حالا ...
- سکوتش لبخندی روی لبم کاشت و ادامه دادم :
- حالا هم میخوایی من به هدی زنگ بزنم و قضیه رو بگم ...
- خیلی غیر مستقیم ... البته سامان گفت میتونه خودش زنگ بزنه و با داریوش مطرح کنه ولی من مخالفت کردم
... این دیگه خیلی زشته
- الان دکتر کجاست ؟

- سامان؟ رفت بیمارستان
- اجازه هست یه صحبتی هم با اون بکنم؟ بعدش به هدی زنگ میزنم
- اره گلم ... فقط حواست به غیر مستقیمش باشه
- من با هدی از این حرفا نداریم خانوم خانوما ... به اون میگم غیر مستقیم بگه ... نظرت چیه؟
- صدای خنده اش رو که شنیدم مطمئن شده عزیز جون هم همین لبخند رو برای بچه هاش میخواد نه غم ...
- تلفن رو که قطع کردم شماره سامان رو گرفتم اما کسی جواب نداد ... با تصور اینکه شماره ام رو که ببینه خودش تماس میگیره در نقش خانوم خونه فرو رفتم و شروع کردم به ادامه ی خونه تکونی ...
- سه ساعت و نیم بعد بود که اسم سامان روی گوشی خاموش و روشن شد ... خسته از کار روی میز اشپزخونه نشستم :
- سلام
- صدام به قدری بی حال و خسته بود که خودم رو هم شوکه کرد :
- سلام... خوبی تو؟
- اره... شما خوبی؟
- پس چرا صدات اینجوریه؟
- خسته ام سامان
- چرا؟؟؟
- خونه تکونی با اعمال شاقه ... وحشت ناکه
- خندیدنش رو حس میکردم و خوشحال بودم که باعث شادیش شدم ...
- خب میذاشتی یکی بیاد کمکت
- نمیخوام... به خاطر شلوغی دم عید کار این موسسه خدماتی ها تمیز نیست ... بعدم خونه چهارصد متری که نیست خودم از پشش بر میام
- اره واقعا ... از این صدا معلوم خودت میتونی ... چقدش مونده؟
- اشپزخونه و پذیرایی تموم شد ... پرده ها و ملحفه ها رو هم دادم خوشکشویی فقط اتاقا مونده که اونم کار دو ساعته

- میخوایی پیام کمک ؟

لحنش نه شوخی بود و نه جدی بیشتر پر از محبت بود ... تحت تاثیر همین مهر جواب دادم :

- نه اقایی خودم از پیشش بر میام ... کجا بودی که برنداشتی ؟

نفس عمیقی کشید :

- اتاق عمل بودم

- سه ساعت ؟

- نه یه چهارساعتی طول کشید

- پس تو الان از من نابودتری ...

- بیشتر از خستگی ناراحتم

- چرا ؟ خوب پیش نرفت ؟

- الحمدلله خوب بود ولی کیس زیر دستم یه پسر بچه ی دوازده ساله بود

مکثی کرد و ادامه داد :

- نمیدونی چقدر درد داره تیغ جراحی روی تن یه بچه بکشی

- انشالله خوب میشه ... مگه نه ؟

احتیاج داشتم به این تایید از طرف کسی که خیلی وقت ها توی سخت ترین لحظات بوده و آرامشش رو هدیه کرده :

- انشالله... خب نگفتی چی شده بانو هوای ما رو کرده ؟

به این تغییر مسیر صحبت عادت داشتم ... با لبخند گفتم :

- کسی گفته خیلی ...

حرفم رو قطع کرد و با شوخی گفت :

- اعتماد بنفسم بالاست ؟ اره ... تو ...

و بعد با صدای بلند خندید ... من هم همراه با اون خندیدم ... بعد از چند دقیقه گفتم :

- خب جناب اعتماد خان این پیشنهاد روشن فکرانه چیه که به نوا دادی ؟

- کدومش؟

- خیلی پر رویی ... اخه بچه کدوم ادم عاقلی با خواستگار خواهرش اونم خواستگاری که هنوز به خونه راهش ندادند میره سفر؟

- من...

- در اینکه حضرت عالی خیلی غربی مآبانه فکر میکنی شکی نیست ولی به نظرت اینبار درسته؟

- چی؟ پیشنهاد سفر؟ به نظر من درست ترین کار ممکنه ... ادم ها رو باید در سفر بشناسی... حالا اینکه اونا خونه مون برای خواستگاری رسمی نیومدن دلیل نمیشه که پیشنهادشون رو هم ندید بگیریم ...

- گلی جون میدونه؟ یعنی موافقه

- اره میدونه ... وقتی دلایل من رو شنید قانع شد ...رها تو از چی نگرانی؟ از حرف بقیه؟ تو که من رو میشناسی یک صدم درصد حرف مردم برام مهم نیست ... بعدشم اگه قراره خانواده صولتی با این پیشنهاد سفر که توی چارچوب تعریف شده ی خانواده ها قراره انجام بشه برداشت سوءی از نجابت و پاکی خواهرم بکنند همون بهتر که همین اول بشناسیمشون ...

با لحن ناراحتی زمزمه کردم:

- من فقط نگران احساس نوام ...

اروم بود و آرامش کلامش ناخوداگاه من رو هم اروم میکرد:

- عزیزم نوا که بچه نیست ... بعدشم باید اون رو بشناسه یا نه؟ این بهترین فرصته چون منم مرخصی دارم و میتونم لحظه به لحظه کنارش باشم

با حسرتی که نمی توانستم از لحن دور کنم زمزمه کردم:

- خوشبه حال نوا که برادر داره ...

این حسرت تنها حسرتی بود که توی این سالها نتونستم براش جایگزینی پیدا کنم ... حسرت داشتن یه برادر بزرگتر، یه حامی با جنس برادرانه ... شاید سامان هم این غم رو فهمید که شادتر از قبل گفت:

- ای بابا ... اصلا میخوایی من زنگ بزنم بگم غلط کردین اومدین خواستگاری ناموس من؟ فردین بازی در بیارم؟ موافقی؟

از لحن مشتکی سامان خنده ام گرفت ... با همون صدای پر از خنده گفتم:

- نمیخواد فردین بازی در بیاری ... حالا بفرمایید بنده چه کاری از دستم بر میاد

- فقط سروری ... والا ...

از لحن مشتى گونه اش خنده ام بلند تر شد و همزمان معترضانة گفتم :

- سامان!

- جانم...

در حد چند ثانیه با شوک این واژه نه خنده اى موند و نه حتى نفسى ... بعد از چند دقیقه اروم زمزمه کرد :

- دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم ... و اندر این کار دل خویش بدریا فکنم ...

سکوت کردم که ادامه داد :

- با هدی خانوم تماس بگیر قضیه رو بگو ... اگه موافقت کردند برای مقصدش باهاشون هماهنگ میکنم

- باشه...

کلافه گفت :

- رها...

- بله؟

- هیچی... نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست ... کاری نداری ؟

- نه به امان خدا ...

- تو هم مراقب خودت باش ... روز خوش ...

داغون بودم ... اگه تا امروز شک داشتم ولی با این مکالمه شکم به یقین رسید ... من هیچ وقت ادم دیر فهمی نبودم ... همون طور که نا رضایتی میلاد رو از زندگی مون خیلی قبل تر از پایان روزهای تکراری فهمیدم این تغییر حال و هوای سامان هم فهمیدنش کار سختی نیست ... فقط میترسم ... من هنوز از احساس خودم مطمئن نیستم ... کاش خدا کاری کند !!!

صحبت با هدی و دادن پیشنهاد سفر کار سختی نبود... مهم ترین خبر اون روزها موافقت خانواده صولتی به خصوص داریوش با این شناییتی بود که به لطف سامان در قالب سفر برنامه ریزی شده بود ... و بهترین اتفاق این روزها بودن مامان و بابا کنار من بود ... خرید عید ... شیرینی پختن های مامان ... و حتی اونقدر خوشحال بودم و فارغ از درگیری های ذهنی که دلم میخواست امسال خودم سفره ی هفت سین بچینم ...

با تی شرت و شلوار گل گلی خوشگلی که تنم بود و شبیه باغچه شده بودم وسط پذیرایی روی زیر اندازی که روی سرامیک ها پهن کرده بودم نشسته بودم و سفره هفت سینم رو درست میکردم ... ظرف های سفالی فیروزه رنگی

که توی خرید ها گرفته بودم بهترین انتخاب بود ... بابا و مامان به رسم همه ی ظهر هاشون بعد نهار خوابیدند ولی من از شوق پس فردا نشسته بودم و سفره ی هفت سین می چیدم ... صدای ویبره گوشی باعث شد دل از کار بگیرم و نگاهی کنم ... اسم سامان و پیامش عجیب بود ... خیلی ... اون هم برای کسی که این روزها مدام درگیر آماده کردن مقدمات سفرگلی جون و خودشونه :

"گیرم که باران هم امد ...

همه چیز را هم شست ...

هوا هم عالی شد ...

فایده اش برای من چیست ؟

هوای دل من بی تو پس است ..."

بلافاصله بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم ... بارون می اومد ... من هم دلتنگش بودم ... به وسعت تمام تردید ها ... تردید بین دوست داشتن و عشق ...

بی اراده براش نوشتم :

" حقیقت دارد که من می توانم

با شعر های تو

با باران مشاعره کنم

و بند نیایم "

هنوز به باران و درخت های جوونه زده زل زده بودم که گوشی توی دستهام لرزید :

" این روزها

اب و هوای دلم انقدر بارانی ست

که رخت های دلتنگیم را

فرستی برای

خشک شدن نیست "

مصمم تر از قبل نوشتم :

" خدایا

این دلتنگی های ما را هیچ بارانی آرام نمی کند... فکری کن

اشک ما طعنه می زند به باران رحمت "

بعد از چند دقیقه ویبره ممتد گوشی نگاهم رو به اسمی می برد که این روزها عجیب جاش کنارم خالی بود ... سرم رو به شیشه تکیه دادم و جواب دادم :

- سلام...

- سلام بانو ... خوبی ؟

اروم زمزمه کردم :

- نمیدونم...

اون هم به پیروی از من اروم گفت :

- باید حرف بزنیم

- الان نه سامان

- پس کی عزیز دلم ؟

- نمیدونم... ولی الان نه ...

- هر وقت تو بخوایی ... هر موقع امدادگیش رو داشتی

- من گیجم !

- روی ضریب هوشی تو بیشتر از اینها حساب باز کرده بودم ... انتظار داشتم زودتر بفهمی

- شرایط من عادی نیست ... این حرف ها عادی نیست ... هست سامان ؟

خودم هم برای استیصالی که توی جمله اخرم بود دلم شکست ...

- اخه خانومی چرا خودت رو اذیت میکنی ؟ ما باید با هم حرف بزنیم ... خیلی حرفها هست که من باید بگم ... تو

از گذشته من هیچی نمی دونی ... بذار حرف بزنیم ... اینجوری راحت تر میتونی بپذیری

یعنی اون هم این تردید رو فهمیده بود ؟ ...

- الان نه ... بذار کمی هضم کنم ... الان نمی تونم بیشتر بشنوم ... من در قبول تغییرات کندم تو که این رو خوب

می دونی ...

- باشه عزیزم ... هر وقت اماده بودی حرف میزنیم

... -

- میخوایی بریم قدم بزنیم؟ بی حرف ...

- داشتم هفت سین درست میکردم

- بریم زود برت میگردونم ... فقط در حدی که تو کمی ذهنت رو اروم کنی

- لباس میپوشم

- نیم ساعت دیگه اونجام ...

لباس پوشیده بودم ... یه مانتوی بهاره ی قهوه‌ای تیره با شلوار کتون کرمی و روسری کرمی ... ساده ... از اتاق که بیرون اومدم نگاهم به مامان افتاد که به عادت همیشه برای عصرانه بابا چایی دم می کرد ... من رو که دید با تعجب پرسید :

- جایی میری؟

- سامان قراره بیاد دنبالم ... کمی قدم میزنیم زود بر میگردم

سرم رو توی کیفم کردم تا مطمئن بشم گوشیم همراهمه ...

- رها...

سر بلند کردم و چشم دوختم به نگاه پر از آرامشش... به آرامش و اطمینانی که این روزها نیاز داشتم ...

- بله؟

- به خودت و دلت و احساسات اعتماد کن

پفی کشیدم و با عجز گفتم :

- سخته مامان ...

- اون مردی که الان قراره بیاد دنبالت اونقدر مطمئن بوده که این همه مدت مثل یک دوست همراهیت کرده

- من نمی دونم ...

- ولی من از همون ظهیری که اون طور اشفته به بابات گفتم نمیخواد خونه مون دعوتشون کنیم میدونستم ... از همون نگاه نگرانش توی باغ خونه اقا جون ... این نگاه ، بیشتر از نگرانی یه دوست بود ... خیلی بیشتر ... حالا که تو خامی بذار اون رابطه تون رو مدیریت کنه ...

یک ساعت بعد بود که کنار هم روی سنگ فرش های باران خورده ی پارک راه می رفتیم و اون اروم و خونسرد مثل همیشه از کارش می‌گفت ...از گلی جون و استرس سفرش ... از نوا و سفر پیش رو ... از داریوش و اراده اش ... از شرکت زوریخ و روال عادی کارها و سفر تابستون آینده اش به اونجا ... از همه و همه گفت و من در تمام این مدت بی حرف گوش می دادم ...

– بشینیم؟

نگاه خندونی کرد :

– خسته شدی ؟

– کمی...

و روی نیمکت سرد و خیس پارک نشستم که صدای سامان رو بلند کرد :

– پاشو ببینم چی کار میکنی دختره ی کله شق

با تعجب بهش نگاه کردم که گوشه چادرم رو کشید و مجبورم کرد بایستم ... دستمالی از جیب کتش در آورد و روی صندلی رو خشک کرد

– حالا بشین

و خودش زودتر از من نشست ... حیف که ذهنم پر از تلاطم بود وگرنه حتما به این حساسیتش می خندیدم ... کنارش با فاصله نشستم و چشم دوختم به رو به رو... اون هم سکوت کرده بود و فقط تماشاگر بود ... من به شبنم های روی گلبرگ ها تازهی گلها چشم دوخته بودم ... دلم حرفی جدای از دلیل تغییرات این روزهای زندگیم رو میخواست ... حرفی عادی به قدمت روزهای هم نشینی با کوثر ... همون قدر ساده و همون قدر دوستانه ...

– گلها رو دوست دارم ... عمر کوتاهشون با ارزششون کرده ... میدونی سامان ... بعضی از گل ها با ارزش تر اند چون هر جایی نمیشه پرورششون داد .. خاص اند ...

– خاص بودن رو دوست داری ؟

– عادی نشدن رو دوست دارم

نگاهش هم مثل کلامش نوازش داشت :

– تو هیچ وقت عادی نمیشی

– وقتی یک زندگی پر از عادتهای تکراری رو پشت سرت داشته باشی حق بده که نتونی همیشه تازه بودن رو باور کنی ...

- هر صبح که طلوع رو ببینی یا هر شب که چشم ببندی یا هر وقت که خسته از ادمها و روزگار به منبع آرامشت پناه ببری دوباره عاشق خواهی شد ... به قول یکی عشق قدرت این رو داره که بارها و بارها متولد بشی ... به اندازه یک تولد معجزه اسا ، خاص و نو ...

نگاهی به چشم هاش کردم :

- من مثل همه نیستم

- منم نیستم ... خدا ادمها رو مثل هم نیافرید

- ولی حق تو ...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم ... انگشت اشاره اش رو با فاصله ی میلیمتری روی لب های من گذاشت :

- هیس... نگو ... خواسته ی من همین بودن بی صدا و همین آرامشیه که از بودند دارم

...

- باور کن برای من هر روزی که میبینمت ... و هر لحظه ای که کنارتم تولده ...

چی میگفتم به این همه محبت پنهان و اشکار ؟ چی میگفتم که توجیح دل و عقل باشه ؟

صدای زنگ در بلند شد ... بعد از چند دقیقه صدای احوال پرسی مامان اومد و صدای ناز نوا ... با شوق لباسم رو با تونیک بنفش و روسری همرنگش عوض کردم ...

- سلام مهمون ناخونده

به سمت من برگشت ... لبخندش تضاد غمگینی با لباس تماما سیاهش داشت :

- سلام صاحبخونه ی مهمون نواز

- خیلی خوش اومدی عزیزم ... چه عجب از این طرفا ؟

روی مبل رو به روش نشستم ... مامان از قبل برای ریختن چایی رفته بود ...

- شماکه نمیایی یعنی منم نیام ؟

- این چه حرفیه نوا جان ... اینجا خونه خودته

این رو مامان گفت که سینی به دست به ما نزدیک میشد ... بلند شدم و سینی رو ازشون گرفتم ... دو تا فنجان بود و یک ظرف شیرینی

- پس خودتون چی ؟

- شما راحت باشید من میرم پیش پدرت
- لبخند زدم :
- پس براتون چایی میارم
- خودم میریزم ... شما بشین پیش مهمونت ...
- قربونت برم
- پشت چشمی نازک کرد و گفت :
- کمتر لوس کن خودت رو ...
- با خنده فنجون رو ظرف رو جلوی نوا گذاشتم ... تشکر کوتاهی کرد و من سر جام نشستم :
- خب تعریف کن ببینم چی شده خونه ما رو نورانی کردی ؟
- خونه شما با وجود مامان و بابات نورانی شده
- لبخند مهربونی زدم :
- اونا که فرشته ان ... وجود تو یه عطر دیگه ای داره
- با شیطننت خالص همیشگیشت گفت :
- چه عطری ؟
- زحمت عزیزم ... زحمت
- ما رو باش با کی جمعمون کردند شدیم هفتاد میلیون
- دروغه مگه ؟
- بله که دروغه ... حیف که اومدم دعوتت کنم وگرنه حالت رو سر جاش می اوردم
- با تعجب گفتم :
- خبریه ؟
- جدید نه ... راستش میخواستم بگم حالا که هدی و اقا کاوه هم با ما میان تو هم با ما بیا...
- ممنون خواهری ...
- این تشکر یعنی قبول ؟

- نه یعنی عذر عدم پذیرش

- چرا؟؟؟

- چون من کمی این روزها گرفتارم ترجیح میدم تهران بمونم

- خب سرکار که نمیخواهی بری ... بیا بریم دیگه ...

- بمونم بهتره ...

- همون داداش مغرور و درخت من برای تو خوبه که ازت نظر نمیخواه فقط میگه بریم ...

لبخندی به حرصش زدم و به اشپزخونه رفتم ... درحال چیدن میوه ها توی دیس بودم که نوا موبایل به دست وارد اشپزخونه شد :

- اره اینجاست

- ...

- منم بهش همین رو گفتم

- ...

- صبرکن

و گوشی رو به سمت من گرفت ... با لبخند مرموز و چشم های پر شیطنتی گفت :

- سامانه با شما کار داره

چشم هام از تعجب گرد شده بود ... فکر نمیکردم تهدیدش رو عملی کنه ... گوشی رو ازش گرفتم :

- بله

- سلام خانوم

- سلام... خوبی ؟

- بله... اگه شما با دل ما راه بیایی بهترم میشم ...

ترسیدم از اینکه صدایش به گوش نوا برسه ... اشاره کردم که ظرف میوه رو ببره و خودم هم گوشی بدست از اشپزخونه خارج شدم و کنار پنجره ایستادم ...

- چیکار کنم ؟

- نوا میگه قبول نکردی بیایی سفر ... میتونم بپرسم چرا ؟
- نمیدونم ... شاید میخواستم ناز کنم
- اصلا شوخی نکردم ... برعکس عمق کلامم دلتنگی بود و بغض ...
- خودم خریدارم ... رها ...
- ج...بله !
- من نمیتونم تو رو اینجا بذارم و یک هفته با خیال راحت برم سفر ... اینو درک میکنی ؟ ادم عاقل بزرگترین داشته اش رو توی این شهر تنها ول نمیکنه بره ...
- من چی ام سامان ؟
- تو همه نفس منی
- ...
- میایی بریم ؟
- میام...
- نمیخواهی بررسی کی و کجا ؟
- خیلی وقته تو که باشی نیاز به پرسیدن نیست
- اونوقت ادعا میکنی بلد نیستی ؟ وقتی با یک جمله بی قرارم میکنی ...
- ...
- رها می دونی هر وقت که بخوایی من هستم تا صحبت کنیم ؟
- وقت میخوام ...
- من که گفتم تا هروقت تو بخوایی ولی فکر منم هستی دیگه ؟
- سامان
- جانم ...
- برم ؟
- میخوایی بری ؟

- نه... اما نوا منتظره

- اون جغجه میتونه منتظر بمونه

لبخندی زدم و اروم زمزمه کرد :

- زشته... بعدا حرف میزنیم

- باشه بهت زنگ میزنم ...

گوشی خاموش رو که به سمت نوا گرفتم لبخندی به صورتم پاشید :

- حسابت رو رسید ...

لبخند خجولی زدم :

- میام ...

- میدونستم فقط اون از پس تو بر میاد

زمزمه کردن دعای سال تحویل بعد از چند سال کنار خانواده بی نظیر بود ... باید این دوری از ادمهایی که عزیزترین های زندگیت اند رو چشیده باشی تا امروز برای لحظه لحظه کنارشون نفس کشیدن شکر کنی ...

"یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال "

توی آخرین لحظه های این سال از عمق دلم تعجیل خواستم برای این انتظار هزار و صد و خورده ای ساله ... خیر خواستم برای همه اتفاقات زندگیم ... سلامتی خواستم برای همه ... و خوشبختی برای عزیزانم ...

بلند شدم و به اغوش بابا رفتم :

- تبریک میگم دختر بابا

- منم تبریک میگم ... سال خوبی داشته باشین

و تبریک و اغوش آرامش بخش مادرانه و زمزمه های دخترانه ...

- برام دعا کن مامان

- دعا کردم عزیزم ... انشالله هرچی خیره اتفاق بی افته ...
- بابا کنار گوشی نشست تا اولین نفر به اقاچون زنگ بزنه ... امسال بعد از سالها خونه اقاچون کنار بقیه نبودند ...
- صدای گوشیم باعث شد وارد اتاق بشم و در رو ببندم ... سامان بود :
- سلام بانو جان ... سال نوت مبارک
- سلام ... سال نو شما هم ...
- کجایی؟؟
- توی اتاقم چطور ؟
- فکر کردم کنار مامان و بابات هستی که رسمی صحبت میکنی
- فعلا من نگرانم شما جلوی گلی جون باشی
- منم توی اتاق ام ولی محض اطلاع باید بگم مامان از خدشه
- ...
- رها جان
- بله...
- لباس خنک بردار کیش خیلی گرمه ... می دونی که صبح چهارم پرواز داریم ؟
- باشه
- خودم میام دنبالت
- نیازی نیست ... خودم میتونم پیام
- البته که میتونی ولی من دلتنگ تر از این حرفام ...
- یه خواهش بکنم ؟
- بفرمایید بانو
- جلوی نوا ...
- حرفم رو قطع کرد :
- من تا حالا حرمت تو رو هیچ جایی نشکستم حتی جلوی نوایی که از احساس من خبر داره

- خبرداره ؟!!!!

- اره... ما محرم تر از این حرفا هستیم که حرف نگوئی بینمون بمونه

- من خجالت میکشم

- سرخ و سفید شدی نشدی ها ... من همین جووری هم با بدبختی جلوی خودم رو نگه داشتم

معترضانه گفتم :

- سامان

- جان سامان !

انگار معجزه این واژه بود برای آرام شدن ...اروم تر از قبل گفتم :

- من ازت وقت خواستم

- منم دادم ولی نخواه که از همین ابراز علاقه های ریز و درشت هم دریغ کنم ... درکم کن

مامان صدام میکرد :

- چند لحظه گوشی

در اتاق رو باز کردم و جواب دادم :

- جانم مامانم

- آماده شو بریم منزل دکتر رادمهر

- الان مامان ؟!!!!

- اره عزیزم ... برای عرض تسلیت ... عید اولشونه

- قربونت برم شاید اونا از این رسم ها نداشته باشن

- اشکال نداره ما که داریم

نفس عمیقی کشیدم :

- چشم... زمان بدید آماده بشم

- پس منم با گلی خانوم تماس میگیرم

- باشه...

در رو دوباره بستم ... گوشی رو بلند کردم که صدای خنده سامان به گوشم رسید :

- بخند اقا سامان ... وقت خنده ی منم میرسه

- نه خدایی خوشت اومد ؟ فقط اراده کردم گفتم دلتنگم خدا خودش درست کرد ...

- کارین داری ؟

- نه بانو ... میبینمت

بین لباس هام دنبال چیزی گشتم که هم مناسب روز اول سال نو باشه و هم مناسب فضای غمگین خونه ی اونا ... چشمم رسید به مانتوی سنتی سورمه ای که سر استین ها و پایینش حاشیه ی ترمه کوب فیروزه ای داشت ... از بین روسری هام هم یک روسری مشکی با شلوار مشکی پیدا کردم و آماده شدم ... ارایش فوق ملیحی روی صورتم کشیدم و بعد از مطمئن شدن از تیپم از اتاق خارج شدم ...

- من آماده ام ...

- چه عجب بابا جان !

خجالت زده سرم رو پایین انداختم :

- شرمندم

لبخند بابا باعث شد دسته کلیدم رو به سمتش بگیرم :

- بابایی این سوئیچ ... ماشین رو گرم میکنید تا من و مامان هم بیاییم ؟

- با ماشین من بریم

- عمرا... بعد مدتها سه تایی میخواییم بریم بیرون ... دلم هوس کرده عقب ماشینمم تست کنم

بعد رفتن بابا رو کردم به مامان و با استرس گفتم :

- تیپم خوبه ؟ جلف نیست ؟

لبخند مامان با این حرفم عمیق تر شد و جواب داد:

- خوشگلی رها ... خیلی هم سنگین و متینه ... بریم ؟ دیر شد!!!!

با اضطراب و استرسی که نمیتونستم از مامان پنهون کنم گفتم :

- اره اره بریم ...

- رها...

سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم :

- بله؟

- اروم باش ... ما فقط به عنوان یه دوست خانوادگی داریم میریم به خانواده رادمهر تسلیت بگیریم

اهسته زمزمه کردم :

- نمیتونم

ولی اون محکم بود :

- بایدبتونی ... اگه نمی تونی بهتره هرگز نبینی شون

- سعیم رو میکنم اروم باشم

- زیر لب الا بذكر الله تطمئن القلوب رو زمزمه کن و اروم باش ... باشه دخترم ؟

نگاهم گره خورد به چشم های مصمم و نگاه پر از آرامشش ... من از این دریای آرامش سیراب میشدم ...

توی تموم مسیر غیر از موقع هایی که ادرس خونهشون رو میدادم و چند دقیقه ای که با هدی و کاوه صحبت

میکردم و تبریک میشنیدم سکوت کرده بودم و زیر لب ذکر میگفتم ... سبد گل مشکی پر از نرگسی که به

پیشنهاد من گرفته بودیم رو برداشتم و به دست بابا دادم ... زنگ در که زده شد من احساس میکردم قلبم جایی

نزدیک به گلوم پمپاژ می کنه ... استرسم مشهود و وحشتناک بود ... به قدری که حتی زمانیکه در به رومون باز

شد من زیر گوش مامان زمزمه کردم :

- میشه من نیام ؟

و جوابم تنها و تنها نگاه پر از اخم مامان بودو سکوت ...

نفهمیدم کی سامان برای خوش امد گویی وارد حیاط شد و با بقیه احوال پرسى کرد ... فقط زمانی به خودم اومدم

که من و اون کنار هم ایستاده بودیم و بقیه وارد شده بودند :

- خوبی؟

با گیجی زمزمه کردم

- ها؟...

- ها نه بله ... میگم خوبی ؟ چرا رنگت پریده ... درد داری ؟

سعی کردم در جواب تمام نگرانی هاش لبخندی بزدم که بیشتر شبیه به انحنای لب ها بود تا لبخند :

- خوبم ... فقط استرس دارم

اخم هاش با سرعت باور نکردنی در هم شد :

- برای چی ؟

سرم رو پایین انداختم از نگاه خیره اش و زمزمه کردم :

- نمیدونم ... از خونه که راه افتادیم اینجوری بودم

- نگران مامان و نوایی ؟

- نباشم ؟

لحنش مهربون شد که با محبت اشکاری گفت :

- نه عزیزم ... قرار نیست اتفاقی بیافته ... اصلا حالا که اینطوری شد میخوایی یک راستب ریم اتاق من و اصلا هم

نریم توی پذیرایی تا شما اونا رو نبینی ؟

با لحن غضبناکی گفتم :

- سامان!!!

دست هاش رو بالا برد و به شوخی و خنده گفت :

- چرا میزنی بانو ... باور کن بچه زدن نداره ... من تسلیمم فقط پیشنهاد دادم

- سامان!!!

- جانم...

- میشه بس کنی ؟

- بله...

به یکباره جدی شد و دست راستش رو داخل جیبش گذاشت و با دست دیگه به جلو اشاره کرد :

- بفرمایید خانوم ...

- ممنونم

دوش به دوش هم وارد سالن شدیم ... صدای تق تق کفشم روی سنگ های براق کف سالن شاید بیشتر از همه در

گوش خودم میپیچید ...

باحضورمون نوا با لبخند و بلند سلام کرد که باعث شد سر ها به سمت مون بچرخه و من چشمم بیشتر از همه به گلی جون بود با اون چشم های خیس و غمگین ... دست هام عرق کرده بود و سنگینی نگاهشون رو روی خودم احساس میکردم ...

- خوش اومدی عزیزم

صدای گلی جون بود ... این رو گفت و باهام رو بوسی کرد ... لبخندی زدم به همه مادرانه ها و دخترانه های این زن و زمزمه کردم :

- باز هم متاسفم و تسلیت میگم

- ممنون دختر گلم ... امیدوارم توی شادی هاتون جبران کنم

همه جوابم تنها لبخند کمرنگی بود ...

سامان کنار بابا نشسته بود و من کنار نوا ... از سفر پس فردا میگفت و از برنامه ریزی ها ... از اینکه داریوش عصر چهارم فروردین پرواز داره و هدیه و کاوه هم ساعت یازده شبش ... از یک هفته ای که قراره اونجا باشیم و اون کلی نکته روانشناسی ردیف کرده بود برای سنجیدن داریوش ... با خودم فکر کردم ملاک من برای دیدن سامان چی بود ؟ ... منصفانه که فکر میکردم خیلی دلیل ها جز دلم داشتم برای انتخاب مردی که ارزوی هر دختریه...

صدای گلی جون نگاهم رو به سمت چهره ی لاغرش کشوند :

- رها جان ...

- بله؟

- مراقب نوا هستی ؟

لبخندی به همه ی نگرانی های مادرانه اش زدم :

- نوا هم عین هدی ...

همین یک جمله کافی بود تا به این مادر نگران بفهمونم خواهرانه و مثل یک بزرگتر کنارشم ... گلی جون هم تبسم داشت :

- تو هم برای من عین نوایی ...

بعد رو کرد سمت مامان و ادامه داد :

- باورتون همیشه چقدر ممنونشم ... توی روزهای بعد رفتن عزیز حضور رها کمک بزرگی بود که هیچ کسی منکرش نیست ... خوشحالم که کنارمون بود

مامان نیم نگاهی به من کرد و گفت :

- همه دوستی برای روزهای آرامش نیست ... رها وظیفه اش بود که اینجا باشه ... راستش شرمندتونم اگه وضعیت قلبی و بیماری اقاچون نبود ما هم می اومدیم ... ولی شما که بهتر خبر دارین ...

گلی جون سری تگون داد و با تاسف گفت :

- اره... برای نوه ی سوده خانوم هم واقعا ناراحت شدم ... انشاالله آقای پارسا هم کسالتشون زودتر برطرف بشه
- انشاالله...

نیم ساعت بعد بود که قصد رفتن کردیم ... سامان درست مثل استقبال برای بدرقه هم تا دم در همراهی مون کرد ... موقع رفتن کنار گوشم گفت :

- بهت زنگ میزنم ... در دسترس باش

نگاه عمیقی به صورت خونسردش کردم و سری تگون دادم :

- باشه...

بابا پیشنهاد داد همین امروز برای تبریک منزل دکتر مهدوی هم بریم ... تماس که گرفتیم اما حاج خانوم با اصرار برای نهار دعوتمون کرد و مامان هم که دید نمی تونه قانعشون کنه قبول کرد ...

توی پذیرایی خونه ی استاد نشسته بودیم ... بابا و استاد از سیاست و اقتصاد می گفتند و مامان هم با فرشته ی زمینی استاد همنشین شده بود ... ویره موبایلم باعث شد با معذرت خواهی از سالن بیرون بزنم ... سامان بود که بعد از احوالپرسی های معمولی گفت :

- کجایی خانوم ؟

- خونه ی استاد مهدوی ...

- خوش بگذره

- ممنون ولی حوصله ام سر رفت

توی صداش شیطننت لطیفی بود :

- میخوایی پیام دنبالت بریم دور دور ...

- شوخی میکنی ؟ یعنی جراح پر مشغله ما به قدری بیکار شده که میخواد بیاد دنبال من بریم دور دور ؟

اه عمیقی کشید و جواب داد :

- فعلا که این جناب دکتر دستش زیر دل بانو گیر کرده
- یعنی دستت که ازاد بشه از این خبرا نیست
- من از ان روز که در بند توام ازادم ...
- کاش میخوندی ...دردم از یار است و درمان نیز هم ...
- کاش بقیه اش رو هم شما میخوندی دیگه ... دل فدای او شد و جان نیز هم ...
- پررو میشی
- شما اذن بده من تعهد میدم پررو نشم
- ...
- رها یادته اون شبی که رفتیم کنار دریاچه ... همون شبی که تو داستان زندگیت رو گفتی ...
- اره...
- اون شب من کنارم نه دختر بچه ی درسخونی که همه فکر و ذهنش فقط کتاباشه بلکه ققنوس زیبایی رو دیدم که از دل یک اتیش در اومده ... یه چیزی رو اعتراف کنم ؟
- سکوتم رو به علامت رضایتم گذاشت :
- اون شب تو برای من به اندازه ی قلبم بزرگ شدی ... خانوم ... مقتدر ... نجیب و زیبا ... من تازه چشم هام باز شد و دیدم کسی هست که میشه به اندازه ی تمام عمرم همسفر لحظه های تلخ و شیرینم باشه
- من...
- کمی به من فرصت بده ... تو هم من رو ببین ... قول نمیدم ایده ال زندگیت باشم ولی میتونم همون آرامشی که کنار تو به من میرسه رو بهت هدیه کنم

فصل چهارم

سه روز بعد بود که چمدون رو توی ماشین سامان گذاشتم و همراهش شدم ...مامان و بابا دیروز رفتند ... بعد از کلی سفارش و اشک و حرف به سمت شمال حرکتک کردند ... توی این چند روز مراسم چهلم عزیز کوچیک و خودمونی برگزار شد ... توی بهشت زهرا گلی جون باز هم بی تابی کرد و من دعا میکردم خدا صبر بده برای دردی

که زیادی بزرگ بود ... دیروز صبح هم راهی سفر حج شد ... البته من به خاطر بدرقه مامان و بابا نتونستم برم
فروگاه و خداحافظی کنم ولی تماس گرفتم و التماس دعا گفتم ...

سامان به سمت پارکینگ رفت و گوشه ای پارک کرد ... نوا زودتر از همه ی ما بیرون پرید ... مرد خونسرد من ولی
شادتر از همیشه نگاهی به من کرد :

– بفرمایید بانو

لبخندی زدم و پیاده شدم ... خودش هم پیاده شد و چمدون ها رو روی زمین گذاشت ... نوا چمدون طوسی نسبتا
بزرگ خودش رو برداشت و با عجله گفت :

– چقدر لفتش میدین ... زود باشین دیگه ...

سامان ولی با تاثیر از همون شادی نهفته گفت :

– اخه تو عجولی خواهر من ... نترس پروازمون نیم ساعت دیگه است البته اگه تاخیر نداشته باشه

این رو گفت و هر دو چمدان رو برداشت و حرکت کرد ... نوا هم با لبخند عریضش چشمکی زد و از ما جلو افتاد ...

– بده من چمدونم رو

سامان نگاهی کرد و گفت :

– لازم نکرده ...

– ااا سامان زشته ... خودم میتونم چمدونم رو بیارم

– زشت این ه که یه مرد اینجا باشه و شما چمدون بیاری

لبخندی زدم و گفتم :

– آقای مرد خواهرتون چمدونش از منم بزرگ تره ... برو اونو بردار

نوا که دو قدمی از ما جلوتر بود برگشت :

– چرا پای منو وسط میکشی رها جان ...

– پای جناب عالی بخوایی نخوایی وسط هست

– من توی دعوای دوتا مرغ عشق دخالت نمی کنم

خجالت کشیدم ... سرم رو پایین انداختم و اهسته گفتم :

– تقصیر توئه ها ...

این جمله که با خجالت و کمی ناراحتی زمزمه شد خطاب به سامان بود ...اون هم که دید من از فرصت پیش اومده راضی نیستم چرخی گرفت و هر سه چمدون رو روی اون گذاشت و به من گفت:

- حالا راضی شدی؟ دلت خنک شد من باید چرخ به این سنگینی رو بیارم؟

با شیطنتی که کمتر در خودم سراغ داشتم گفتم:

- ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند و اعدا چه حاجت است ...

اون هم که از جواب من شگفت زده شده بود گفت:

- ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق / ان که او عالم سر است بدین حال گواست ...

خنده روی لبم خوشکید و با بهت بهش خیره شدم ... فکر نمی کردم ناراحت بشه... تا نشستن توی هواپیما دیگه حرفی نزد ...

بلیت هامون سه تا صندلی توی ردیف وسط بود ... نوا گوشه نشست من هم به اجبار مجبور شدم کنارش بشینم ...

اهسته کنار گوشش گفتم:

- میشه بیایی وسط بشینی؟

نگاه خندانی به کرد:

- چرا؟

- بیا دیگه نوا جونم

- من رو گوش دراز حساب نکن هااا ... اگه از دستت شکاره پس مطمئن باش با من کوماره ،همون هاپوئه بود ...

هم خنده ام گرفته بود و هم نمیخواستم پشت سرش اینطور صحبت کنیم ... به زور اخم کردم و گفتم:

- نوا این چه حرفیه ... زشته پشت سرش

- چه دفاعم میکنه حالا ... مونده تا این درخت ما رو بشناسی ببینی چه کلاه گشادی سرت رفته

سامان که کنارم نشست به اجبار سکوت کردم ... چند دقیقه ای از تیک اف میگذشت ... نوا عمیقا به خواب رفته بود ولی سامان سرش توی مجله ی انگلیسی زبانی بود که از مهمان دار گرفت ... سنگینی نگاه من رو حس کرد و با سوال به من چشم دوخت ... زیر لب زمزمه کردم:

- من منظوری نداشتم

نفس عمیقی کشید و با لبخند کوتاهی گفت:

- وقتی بی منظور حرفی میزنی وزنش بیشتره
- من فقط می خوام تا وقتی که حسابم با دل و احساسم صاف نشده صبور باشی
- رها... صبر من مال امروز و دیروز نیست ... یکساله که من سکوت کردم ...
- سرم رو به سمت شونه ام خم کردم و با لحن ارومی گفتم :
- این چند وقتم روی اون یک سال ... به خاطر من
- لبخند دلنشینی روی لبش نشست :
- برای همین چیزاست که اصرار دارم تکلیفمون رو زودتر مشخص کنی
- سریع سرم رو راست کردم و با خجالت به دست هام خیره شدم ... مجله رو لوله کرد و روی دستم زد :
- ای ای خانوم خانوما به من نگاه کن ...
- به زحمت بهش نگاه کردم که با حفظ لبخندش گفت :
- من برای داشتن همه ی دلت تا ابد صبورم
- توی لابی هتل نشسته بودیم و منتظر سامان بودیم ... نوا مدام غر میزد که خسته است و خوابش میاد و من دلم میخواست اون یک ساعت خواب داخل هواپیما رو یادآوری میکردم ... بالاخره بعد از نیم ساعت سامان کارت به دست اومد :
- اینم کارت اتاق شما ... طبقه دوم اتاق ۲۱۶
- کارت ها رو با تشکر گرفتم که نوا گفت :
- پس خودت و داریوش چی ؟
- ابرو های سامان به حالت بامزه ای بالا پرید :
- اهای خواهر کوچیکه من غیرت دارماااا سیب زمینی نیستم
- نوا پشت چشمی نازک کرد و رو به من گفت :
- خوبه پیشنهاد این سفر از جانب خودت بود
- حالا به قول یکی لیمو ترش نشو ... من و داریوش یه اتاق ... هدی خانوم و کاوه هم یکی ... سوال دیگه ای نیست ؟
- نوا به تقلید از خودش ابروهایش رو بالا فرستاد :

- سوال که نه اما امر هست ... این چمدون ها رو تا بالا بیار
من به فاصله ی یک متر از اون ها ایستاده بودم و کل کل خواهر برادر رو تماشا میکردم ... سامان جوری لپ نوا رو کشید که من دردم اومد :

- نوکر شما هم هستیم ...

و بعد با ژست زیبایی خدمتکار رو صدا کرد و کارت اتاق ما و خودش رو داد و توضیح داد که کدوم چمدون رو کجا بذاره ... خنده ام گرفته بود از این حرف گوش کن بودنش ...

ویبره موبایلم باعث شد چشم هام رو به سختی باز کنم و دنبالش بگردم ... با دیدن شماره خمیازه ای کشیدم و تماس رو وصل کردم :

- سلام

- سلام خانوم خوش خواب ... پاشید دیگه از گرسنگی مُردم

با صدای دو رگه ای گفتم :

- مگه ساعت چنده ؟

- از دوازده و نیم رد شدیم

- الان نوا رو بیدار میکنم

- پس من نیم ساعت دیگه میام دنبالتون

- میشه یک ساعتش کنی ؟ من کار دارم

- باشه بانو ... میبینمتون

نوا با حالت با نمکی خواب بود ... دستش از کنار تخت اویزون بود و لحاف دور کمرش گره خورده بود ... اهسته تکونش دادم :

- نوا... بیدار شو ... نوا جان ... نوا خانوم ... نوا ... نوا ... نوا ...

نه ... حتی چشم هاش رو میلیمتری باز نکرد ... تقریبا فریاد زدم :

- نوا!!!!

بیچاره از ترس به سمت پایین تخت کج شد ولی دستی که اویزون بود سریع ستون شد و اون رو از افتادن نجات داد ... با ترس و وحشت گفت :

- چیه ؟ چی شده ؟

سعی کردم خنده ام رو فرو بدم و جدی گفتم :

- یک ساعته دارم صدات میکنم ... پاشو ببینم ...

دوباره دراز کشید و با چشم بسته گفت :

- فقط ده دقیقه

لحاف رو کشیدم :

- تو بگو یک دقیقه ... عمرا ... پاشو ببینم ... پاشو وگرنه الان یه عکس ازت میندازم و سوژه ی هدی میکنم ...
پاشو که میشناسیش

با چشم های بسته روی تخت نشست و گفت :

- بفرما... خوب شد؟

بعد با حالت زاری دستش رو به موهای وز شده اش کشید :

- خدا... اینجا هم نمیذارن راحت باشم ... نمیشد اتاق من رو تکی میگرفتند ؟

- میدونی الان دلم چی میخواد ؟

نگاه سوالیش رو که دیدم ادامه دادم :

- دلم میخواد اقا داریوش این قیافه رو هم از تو کشف کنه ببینم هنوزم روی پیشنهادش می مونه

- از خداشم باشه

- اره از خداشم باشه ... موهای وز شده ... صورت پف کرده ... چشم های بسته ... لباس نامرتبم ... این همه حُسن
رو کجا قایم کرده بودی تو ؟

نوا که حالا خواب از سرش پریده بود به سمت چمدون های گوشه اتاق رفت :

- ساعت چنده ؟

- یک شده ... به لطف جناب عالی

حوله به دست به سمت سرویس رفت و گفت :

- من یه دوش بگیرم

- فقط زود ... منم میخوام برم

بسته ی کادو پیچ شده ای رو از داخل چمدونم در اوردم و روی تخت نوا گذاشتم ... تا اون دوش میگرفت من هم نمازم رو خوندم ... داشتم سلام میدادم که حوله به سر بیرون اومد :

- قبول باشه

- قبول حق ... زود باش نوا جان من به سامان گفتم ساعت یک و نیم حاضریم

بسته رو از روی تختش برداشت و با نگاه مهریونی گفت :

- اون رو که ول کن ... این چیه رها ؟

- مال شماست ... ببخشید که دیر شده

در حالی که بسته ی روبان پیچی شده ای که با کاغذ گراف و روبان قرمز بسته بودم رو باز میکرد گفت :

- چی هست حالا ؟

- باز کن ببین خوشه میاد ...

حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم

بعد دوش کوتاهی بیرون اومدم و چشمم افتاد به مانتوی سبز بسته ای که با شال نباتی توی تنش قشنگتر از ویتترین اون فروشگاه برق میزد ... نگاه من رو دید :

- خیلی قشنگه گلم

- ناقابل... انشالله دیگه هیچ وقت توی لباس سیاه نبینمت

لبخندم رو با لبخند غمگینی جواب داد ...

چند دقیقه بعد بود که لباس پوشیده هر دو از اتاق بیرون زدیم ... اون با مانتو شلوار اهدایی من و من با مانتوی طوسی کمرنگ تابستونی و روسری بنفش بی حال... نوا زنگ اتاق ۲۱۷ رو زد و گفت :

- اون موقع که اومد گفتم ساعت دو حاضریم

نگاهی به ساعت کردم که دو و ربع رو نشون میداد ... سامان که در رو باز کرد با خوشرویی سلامی کردم و سریع گفتم :

- مقصر من بودم ببخشید ...

خوب میدونستم مثل خودم به زمان اهمیت زیادی میدی برای همین تمام مظلومیت و احساسم رو توی چشم هام ریختم و به دور از چشم نوا بهش خیره شدم ... نگاه من رو که دید لبخندی زد :

- نگران خودتون بودم وگرنه من که به گرسنگی و دیر غذا خوردن عادت دارم

توی رستوران من هم مثل بقیه خوراک مخصوص میگو سفارش دادم ... سامان نگاه تحسین برانگیزی به دردانه خواهرش کرد :

- رنگش خیلی بهت میاد

نوا با لبخندی به من و برادرش نگاه کرد :

- هدیه رها جونه

سامان به شوخی اخم کرد و گفت :

- پس من چی ؟

من هم با لحنی که پر از شیطنت بود گفتم :

- مگه شما هم مانتوی پسته ای دوس داری ؟ نگفته بودی ...

صدای خنده ی نوا بلند شد ... سامان اما با لبخند و نگاهی که معنی " بعدا دارم برات " میداد به من خیره شد و من توی ذهنم به پیراهن طوسی رنگی فکر میکردم که توی چمدونم بود ...

نوا تمام طول غذا یا سامان رو به خاطر دقتی که به غذا خوردن من نشون میداد دست مینداخت یا سوال میپرسید :

- خب برنامه امروز چیه ؟

در همون حین که لیوان دلستر رو از دسترس من دور میکرد گفت :

- تا عصر هیچی مگر اینکه تو بخوایی بری جایی ... اما شب میریم ساحل و شاید شام رو اونجا خوردیم

نوا با ذوق به سمت من برگشت :

- ما که خوابمون نیما بریم وسایلمون رو برداریم بریم ساحل ... حموم افتابش معرکه است

هنوز در حال انالیز ذهنی جمله ی نوا بودم که سامان گفت :

- شما هرجا میخوایی بری برو ولی رها نیما ...

من و نوا متعجب بهش خیره شدیم که با خونسردی گفت :

- هوا گرمه حالش بد میشه

ناراحت سکوت کردم ... دلم نمیخواست سامان به جای من تصمیم بگیره ... البته که نوا رو همراهی نمیکردم ولی این دستور دادن رو دوست نداشتم ... نوا هم بعد کمی غر غر گفت که منتظر هدی می مونه ...

بعد نهار نوا پیشنهاد قهوه سامان رو رد کرد و به اتاق برگشت ولی من نشستم ... نمی خواستم از همین روز اولی با دلخوری و سو تفاهم سفرمون رو شروع کنیم باید توضیح میداد ...

به قیافه ی کمی عبوس من نگاه کرد :

- خانوم خانومای ما چرا ناراحته ؟

- من برای این رفتارت توضیح میخوام ... من بچه نیستم دیگه نزدیک سی سالگی ام ...

- چرا فکر کردی بچه ای ؟

- چون شما به جای من تصمیم میگیری

با لحن اروم و پر مهری گفت :

- اگه دیدی سر غذا اونجوری رفتار کردم چون وضع معده و مزاجت رو میشناسم باید بیشتر مراقب غذاها باشی تا توی این سفر اذیت نشی ... اگه برای رفتن به ساحل میگی خب من ...

خیره به صورتش نگاه کردم و منتظر بودم تا جمله اش رو تموم کنه ... به فنجونش چشم دوخت و ادامه داد :

- من نمی خوام برنزه کنی ... خودت خوشگل تری

چشم هام از شدت تعجب گشاد شده بود ... این مرد تو این مدت این همه هیجان رو کجا قایم کرده بود؟ با این فکر احساس کردم تموم چند لیتر خون بدنم توی صورتم جمع شد...

ساعت حدود شش بود که همراه اون و نوا از هتل خارج شدیم ... توی امتداد ساحل غروب افتاب زیباترین نقاشی خلقت بود ... هوا هنوز گرم بود حتی بادی که میوزید گرما داشت ...

نوا مثل بچه های سه ساله پا به زمین میزد و طلب بستنی میکرد ... سامان هم دید چاره ای نداره :

- شما اینجا بشینید من برم ببینم میتونم بستنی برای این جغجغه پیدا کنم

نوا به اعتراض اسمش رو صدا کرد ولی اون خندون و پر انرژی ما رو تنها گذاشت ...

داشتم با نوا حرف میزد که صدای سلامی نگاه هر دو نفرمون رو بالا برد... پسر سی و چند ساله ای با تیشرت و شلوار سفید و کلاه لبه دار به ما خیره شده بود ... نوا جواب سلامش رو داد و گفت :

- امری داشتین ؟

- میخواستم ببینم میتونم شما رو همراهی کنم ؟

سعی کردم اروم و محترمانه برخورد کنم :

- ممنونم ولی ما تنها نیستیم

از کیف پول چرمش کارتی رو بیرون کشید :

- بله... این کارت و شماره ی ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که سایه ی سامان رو از جایی سمت راست خودم دیدم ... بهش که نگاه کردم سینی بستنی ها رو به دست نوا داد و با لحن خونسردی که تضاد زیادی با چهره ی قرمز شده از خشمش داشت گفت :

- فکر نمیکنم نیازی به این کارت باشه

پسر که هیبت سامان رو دید گفت :

- بنده قصد جسارت نداشتم فقط میخواستم بیشتر با ایشون آشنا بشم

نگاهش به هر دو نفر ما بود و من نمی فهمیدم منظورش از اشنایی چی و کیه...

سامان ولی لحنش رو حفظ کرد :

- ضرورتی برای این اشنا نمی بینم ...

بعد به نوا که بی صدا به مکالمه اونها گوش میداد نگاه کرد و ادامه داد:

- خواهرم نامزد داره

پسر با چهره ی مصممی گفت :

- منظورم خواهرتون نبود

با ترس به چهره ی سامان زل زدم که کم رنگ صورتش به ارغوانی میزد ... برای چند لحظه سکوت کرد و تنها نفس عمیقی کشید ... بعد اهسته گفت :

- احيانا منظورت همسر بنده که نبود

نوا هم مثل من با شوک این جمله به سامان نگاه کرد :

- داداشی بریم ؟ داریوش الان میرسه ها ...

سامان بعد نگاه طولانی و پر از اخمی که به صورت پسر پاشید تنها گفت :

- بریم

ما سریع ایستادیم و همراهش شدیم ... ترسیده بودم ... از یک طرف کاری نکرده بودیم که گنهکار باشیم از طرف دیگر چهره سامان اونقدر عصبانی بود که جرات حرف زدن نداشتیم ... بعد یک پیاده روی طولانی به هتل رسیدیم ... نوا به سمت اتاقش رفت ولی من با درخواست سامان توی لابی رو به روش نشستیم ...

- میشه بگی چرا اینقدر ترسیدی ؟

نگاهی به صورتش کردم :

- تا حالا اوج عصبانیت رو ندیده بودم

- رفتار نا معقولی ازم سر زد رها ؟

لحنش بیشتر از عصبانیت پر از غم بود ...

- نه ...

- پس چرا از اون موقع ساکتی ؟ جوری که خودم شک کردم نکنه رفتار بدی ازم سر زده

- من فقط میخواستم اروم بشی

- من موقعی اروم میشم که با تو حرف بزنم نه اینکه سکوت پر از ترست رو ببینم ... ببین منو بانو ...

نگاه مستقیم من رو که دید گفت :

- درسته من بعضی موقع ها که ناراحتم دلم میخواد سکوت کنم ولی این هیچ ربطی به عصبانیت نداره ... عصبانی که هستم دلم میخواد ازم بپرسی که چرا عصبانی ام تا منم بهت بگم از دست خودم عصبانی ام نه تو ... که چرا باید سه سال کنارت باشم و نبینمت ولی یه غریبه در عرض چند دقیقه این راه رو طی کنه ... خانومی ... من ادم ترسناکی نیستم

سعی کردم تمام علاقه ام به این مرد رو توی لحنم جمع کنم :

- مهم منم که هیچ وقت اون غریبه رو نخواهم دید ... من فقط مرد خونسرد و مغروری رو میبینم که چهار سال کنار من دوستانه راه رفت و منو مجذوب رفتار صبورانه اش کرد ...

خندید :

- باورکن این مرد اونقدرها هم که نشون میده خونسرد و صبور نیست

- ولی من روی قول و حرفش حساب باز کردم

با لحن نوازش گری گفت :

- تا همیشه میتونی روی حرف من حساب باز کنی ...

سعی کردم حرف رو عوض کنم و با ناراحتی مصنوعی گفتم :

- حیف بستنی مون

چشم هاش خندون بود وقتی زمزمه کرد :

- فدای سرت ...

رسیدن داریوش کمی فضا رو رسمی تر از قبل کرد ... سر میز شام منتظر حاضر شدن سفارشمون بودیم ... سامان

و داریوش داشتند در مورد برنامه های این یک هفته حرف میزدند و من و نوا خانومانه به صحبت های اونا نگاه

میکردیم... نوا به سمت من برگشت و زیر گوشم گفت :

- یه لطفی به من میکنی ؟

- درخدمتم

- این داداش من رو بعد شام نیم ساعت از اینجا دور کن

تعجب کردم :

- واسه چی ؟

- میخوام امار این داریوش رو در بیارم

- شوخی میکنی ...

- نه باور کن جدی ام ... دارم از فضولی میمیرم ولی نمیتونم حرف بزنم

- خب فرض کن ما رفتیم چه جوری میخوایی سر صحبت رو باز کنی

- اونش راحتته ... تو فقط سامان رو از اینجا ببر

- باشه

بعد خوردن شام به سمت نوا برگشتم :

- نوا جان کارت اتاق رو میدی ؟ من کارتم رو فراموش کردم

و با چشمکی بهش فهموندم جزئی از نقشه است ... سریع کارت رو به دستم داد و گفت :

- میخوایی بری اتاق ؟ تنها میری ؟

- اره... باید چیزی بردارم

بلافاصله بعد از ایستادنم سامان هم ایستاد و گفت :

- من همراهیشون میکنم که تنها نباشند ... تا شما دسر رو سفارش بدید ما هم برگشتیم

و با اشاره دستش حرکت کردم ... توی تمام طول راه نتونستم لبخندم رو محو کنم ... سوار اسانسور که شدیم سامان گفت :

- نقشه تمیزی بود

- نگو که فهمیدی ...

- شما دو تا اب میخورید من قصد پشت اون عمل رو میفهمم اونوقت میخوایی چشمک زدنت رو ندید بگیرم ...

همزمان با پیاده شدن از اتاقک اهنی خندیدم :

- خوشم اومد ...

- حالا کجا میری ؟

- اتاقم... کمی استراحت میکنم

در اتاق رو که باز کردم گفتم :

- چند دقیقه وایسا

و سریع وارد شدم ... از داخل چمدونم بسته کادو پیچ شده رو برداشتم و دم در برگشتم

- بفرمایید

نگاهش که روی بسته نشست لبخند عمیقی زد :

- دست شما درد نکنه

- ناقابله ... غم از دلت دور ...

بی حرف به صورتم خیره شد و بعد از چند ثانیه که زیاد هم طولانی بود به قلبش اشاره کرد :

- تو که اینجا باشی جایی برای غم و غصه نمی داری

علاقه و محبتش اش بغض رو به صدام آورد ... بی اختیار اسمش رو زمزمه کردم :

- سامان...

- جانم بانو ...

قطره اشکی رو که چکید سریع پاک کردم :

- میرم بخوابم ... به نوا هم بگو ...

منتظر نمودم تا جوابش رو بشنوم ... در رو بستم و پشت در بی صدا اشک ریختم ... همه وجودم عشقش رو طلب میکرد ... داشتم دق میکردم زیر بار این تردید خواستن و نتونستن ... کاش اون پنج سال زندگی هیچ وقت نبود ... کاش از اول من بودم و سامان ... همه ی غم های عالم یک طرف اینکه احساس میکنی برای عشقت کمی یک طرف ... هر چقدر خودم رو گول بزنم نمی تونم از واقعیت فرار کنم ... سامان حق من نیست ... حق اون یک دختر با غم هایی به وسعت آخرین مد لباس و رنگ سال ه نه من ... نه من ...

با صورت خیس از اشک وضو گرفتم و جانمازم رو پهن کردم ... با چادر نماز پر از یاسم رو به قبله نشستم و خدا رو با صفت کریم ش صدا کردم ...

یادمه یکبار داستانی شنیدم که هنوز هم بعد از سالها از خاطرم پاک نشده:

روزی درویشی نزد عارفی رفت و از او خواست تا ذکر یا وردی به او بیاموزد... عارف گفت روزی هزار مرتبه بگو یا کریم ... درویش اهل دل در جواب عارف گفت : ان چه کریمی است که باید هزار بار او را بخوانی تا یک بار به تو نظر کند ، کریم ان است که یکبار او را صدا کنی و هزار بار جواب بشنوی ...

نمی دونم چقدر سر جانماز اشک ریختم و عطر تسبیح گلی کربلاییم رو به وجود کشیدم ولی صدای در خبر از برگشتن نوا می داد ... هیچ وقت دوست نداشتم کسی اشکها و ناله هام رو ببینه ... بدون نگاه کردن بهش سلام کوتاهی کردم و سریع جا نمازم رو جمع کردم ...

- سلام... من گفتم نیم ساعت ... نه بری و دیگه نیایی

جوابی ندادم که جلوم ایستاد و با صدای پر تعجبی گفت :

- ببینم تو رو ... تو چرا اینجوری شدی ؟ داشتی گریه میکردی ؟ اره رها ؟

سرم رو تند تند تکون دادم و با صدایی که به خاطر گریه به سختی شنیده میشد جواب دادم :

- نه نه ... خوبم ...

کنار نرفت :

- واستا ببینم ... این چشما چرا قرمزه ؟ چیزی شده ؟ با سامان بحث شد ؟

دستم رو به سمت تخت کشید :

- بیا اینجا بشین و تعریف کن چی شده ...

- چیزی نیست نوا جان فقط دلم گرفته

با لحن غمگینی زمزمه کرد :

- من هیچ وقت خواهری نداشتم که محرمش باشم ... ولی دلم میخواد خواهرانه بشنوم ... رها من حتم دارم گریه امشب تو به اون نگاه ناراحت و خسته ی سامان مربوطه ... نمی خوام دخالت کنم ولی شاید کمکی ازم بریاد ... رها ببین منو ...

نگاه از انگشت های لرزانم گرفتم و به صورتش دادم :

- اون خیلی دوست داره که بعد این همه سال خواسته تنهایی هاش رو با تو شریک بشه ... من مطمئنم دلیل برگشتنش به ایرانم هم به تو وصل میشه ... چرا یه فرصت به خودتون نمیدی؟

- من نمی تونم نوا ...

- چرا؟

- تو از گذشته من چی میدونی ؟ از زندگیم ...

- سامان بهم گفته ... تو طلاق گرفتی و اون فرد هم حالا زن و زندگی داره ... چرا باید خودت رو به پای تجربه ی تلخ گذشته ها بسوزونی ؟

- سامان حق من نیست ... اون میتونه یه زندگی اروم و خوشبخت داشته باشه ... پسری با ویژگیهای اون ارزوی هر دختریه ... حق اون دختریه که خیلی از اولین ها رو با اون تجربه کنه نه من ...

لبخند به صورتش نشست :

- اخه تو از زندگی و گذشته ی اون چه می دونی ؟ حتی اگه اون گذشته هم نبود من شک ندارم باز هم تو رو انتخاب می کرد ... اون تو رو دوست داره و زندگی با تو رو میخواد ... بهش فرصت بده که حرف هاش رو بزنه ... مطمئن باش خیلی حرفها داره برای شنیدن ...

- نوا...

- نگران نباش خوشگل خانوم ... اگه تو هم به اندازه ی ذره ای از علاقه ای که اون به تو داره رو توی قلبت حس میکنی تردید نکن ...

بودن با هدی و نوا خوب بود ... به وسعت خستگی های اخر شب ... به وسعت شیطنت ها و شلوغ کاری ها و خرید های دیوانه کننده ... به وسعت حرص دادن اقایون ... به وسعت تمام اینها خوب بود ...

برای من اما خوب تر قدم زدن های بی حرفی بود که عصر ها کنار مرد صبور زندگیم در امتداد ساحل داشتم ... به دور از هیاهوی گذشته و ترس از آینده ... پر از آرامش و سادگی ... گاهی که دل مهر ندیده سرکشی میکرد بی هوا به خدا شکایت میکردم خواسته ی زیادیه اگر این آرامش رو همیشگی بخوام ؟

روز چهارم اقامتمون بود ... نوا و هدی برنامه شنا گذاشته بودند و من بی اختیار مخالفت خودم رو اعلام کردم :

- شما که من رو می شناسید ... هرجایی دوست ندارم شنا کنم ...

هدی نگاه خشمگینی به سمتم پرتاب کرد و باعث شد لبخندی روی لبم بشینه :

- خانوم بهداشت دریاست برکه که نیست ... نوا تو یه چیزی بهش بگو

کلافگیش رو دوست داشتم ... هرچند هم که بی خیال می بودم ولی نمی تونم منکر دلتنگیم برای اذیت کردن و حرص دادن هدی بشم ...

- رها بیا بریم قول میدم جایی ببرمت که وی ای پی باشه ... خوبه ؟

نگاهی به نوا کردم :

- بابا چه اصراری دارید منم ببرید ؟ اصلا من دلم میخواد کتاب بخونم

- اخه عزیز من ... موندن تنها توی هتل صلاح نیست ... اقایون هم برای خودشون برنامه ریختند و اینجا نیستند

- من کاری به کسی ندارم نوا جان ... شما برید بهتون خوش بگذره

هدی که از چهره اش نارضایتی می بارید گفت :

- من دلم میخواست سه تایی بریم

لبخندم پر رنگ شد :

- منم دلم نمیخواد پیام شنا ... هوا گرمه ... افتابش داغه ... تازه اگه حرف من رو قبول دارید که من توصیه میکنم شما هم شنا نکنید ...

هدی بلند شد و رو به نوا گفت :

- بریم عزیزم ... اگه به این باشه الان کلاس علمی به پا میکنه و ما رو هم از رفتن منصرف...

- نه که تو هم خیلی گوش میدی ؟

به سمت من برگشت :

- اخه ابجی بزرگه اگه به تو باشه که باید گوشه میخانه نشست و درس سحر اموخت

خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم ...

راستش وقتی صبح یکی از دانشجو هایی که مشاوره توی پایان نامه اش رو قبول کرده بودم تماس گرفت و اصرار کرد تا منابعی که برام ایمیل کرده رو بخونم و سریع نظرم رو بدم خوشحال شدم که بهانه خوبی برای گریز از دست اون دوتا پیدا کردم...

نوا و هدی که رفتند پای لپ تاپ نشستیم و شروع به خواندن کردم ... تنها کاری که تمام ذهنم رو درگیر میکرد و هیچ وقت در حین اون گذر زمان رو متوجه نمیشدم ... نمی دونم چقدر گذشته بود که با اتمام نوشته ها دستی به گردنم کشیدم و چشمم از لپ تاپ گرفتم ... دلم قهوه میخواست با کمی شیر و خامه ... گوشه ای رو از کنار تخت برداشتم و شماره ی کافی شاپ هتل رو گرفتم ... بعد از سفارشم بلند شدن و چند قدمی توی طول اتاق راه رفتم ، حرکات کششی و قدم زدن باعث شد کمی از کوفتگی عضلاتم خلاص بشم .

یک ربع بعد بود که صدای در خبر از آماده بودن سفارشم می داد ... چادرم رو روی پیراهن نخه سورمه ای و نارنجی و شلوار ورزشی مشکی پوشیدم و در رو باز کردم

- سفارشتون رو اوردم ...

- ممنونم

سینی رو از دستش گرفتم و اجازه ورود ندادم ... هنوز در رو کامل نبسته بودم که در اتاق ۲۱۷ باز شد و من چهره ی خواب الود سامان رو در استانه ی در دیدم ... با دیدن چشم های پف کرده اش لبخندی زدم و گفتم :

- آقای دکتر لنگ ظهره ها !

انگار تازه من رو در قاب در دیده بود ... لبخند کمرنگش بوی خجالت میداد :

- از دست شما خانوما مگه من توی این چند روز خواب درست و حسابی داشتم ؟

- اِ پس حالا ما مقصر شدیم

ابروهاش رو بالا انداخت و با لحن خاصی گفت :

- نیستید؟

فهمیدن منظورش کار سختی نبود ... با نگاه به تیپ آماده اش حرف رو عوض کردم :

- جایی میری ؟

- میرم پایین یه چیزی بخورم ... گرسنه

- مگه تو با اقایون نرفتی ؟ بچه ها که گفتند شما هم برای خودتون برنامه دارید

- صبح هرچی داریوش اصرار کرد گفتم نه ... واقعا خوابم می اومد ... نوا و هدی خانوم کجان؟

- رفتند شنا

لبخندش عمیق شد وقتی پرسید :

- تو نرفتی ؟

- نه کار داشتم ...

اشاره ای به سینی دستم کرد :

- اینا چیه ؟

با افسوس نگاهی به فنجون بی بخارم کردم و جواب دادم :

- قهوه ای که احتمالا سرد هم شد ...

- لباس بپوش بریم پایین

- نه ممنون ... یه ایمیل که باید حتما برای یکی از دانشجو هام بفرستم

- خب لپ تاپت رو بردار بیا پایین ... هم من یه چیزی میخورم هم تو قهوه ات رو دوباره سفارش میدی ، کارت رو هم همون جا انجام میدی

مخالفت نکردم ... دلم میخواست بیشتر کنارش باشم حتی اگه این بودن محدود میشد به همراهی های پر سکوتش ...

توی کافی شاپ دو تا قهوه با کاپ کیک سفارش دادیم ... زیر سنگینی نگاه خونسردش در حال تایپ افکارم بودم ولی تمرکز کردن زیر این حجم گرما سخت بود ... سرم رو بلند کردم و با استفهام نگاهی به چشم هاش انداختم ، فنجونش رو گذاشت و بی ربط گفت:

- سرعت اینترنتش چگونه ؟

- تعریفی نداره ولی کار من رو راه میندازه ...

- قهوه رو سه باره سفارش بدم ؟

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم ... همزمان که با تموم شدن نوشتنم ، فنجون خالیم رو روی میز گذاشتم و تشکر کردم ...

- کیکنم بخور ...

نگاهی به ظرف خوشگلی که روی میز بود کردم :

- واقعا اشتها برانگیزه ولی خوردنش مصادف میشه با نهار نخوردن

ظرف رو جلوی خودش کشید :

- همون بهتر که نخوری

خنده ام گرفته بود ... اهسته گفتم :

- اینجوری که معلومه قصد خوردن نهار نداری

- اصلا نگران نباش عزیزم برای اونم جا هست ...

بعد از چند روز اولین بار بود که بین مکالمه ها از واژه عزیزم استفاده میکرد ... میدونم که اشتباست ولی دلم برای عاشقانه های ساده و بدون اغراقش تنگ شده... بغض سنگینی روی دلم نشست از این حال غریبی که گرفتارشم ... سکوتم رو دید که به چشم هام نگاه کرد :

- بریم قدم بزنیم ؟

- بریم...

لحتم غمگین بود و پر از درموندگی ...

بیرون هتل توی حاشیه ی بلوار راه میرفتیم و طی قانون نانوشته ای هیچکدوم قصد برهم زدن سکوت رو نداشتیم ... بالاخره این سامان بود که به حرف اومد :

- هفده سالم بود که به اصرار بابا رو راضی کردم که کارهای اقامتم رو توی امریکا درست کنه... یکسال اونجا توی یکی از کالج ها زبان خوندم و بعدش برای ادامه تحصیل توی رشته ی پزشکی اقدام کردم ... از بچگی این رشته رو دوست داشتم ... سالهای اول تمام فکر و ذهنم پی درس بود ... انگار هیچ کسی رو نمیدیدم فقط خودم بودم و کتابهام ... سال سوم بودم که سر یه سو تفاهم یا بهتره بگم اتفاق با فردریک آشنا شدم ... هم رشته بودیم ... پسر بدی نبود ... من توی ایران دوست های زیادی داشتم ولی هدفی که باعث شد بابا رو راضی به رفتن کنم اونقدر بزرگ بود که وقتی برای پیدا کردن دوست نمی موند... از طریق اون کم کم با پیترو آندره و ژوزفین و النا و چند تا دیگه از دوستانش آشنا شدم ... گروه شاد و پر انرژی بودند ... در اینکه من کودکی و نوجوانی خیلی قشنگی کنار

خانواده ام داشتم شکی نیست ولی هیچ وقت سرگرمی هم سن و سالهای خودم رو تجربه نکرده بودم ... میدونی رها یه جوری زیادی پاستوریزه بودن هم گاهی خوب نیست... من عجیب بی تجربه بودم و اکیپ اونا برای من جالب بود ... بخصوص النا ... دختری که شیطنتش من رو به وجد می آورد ، هر جایی که بود محور خنده و شادی بود ... شدم پایه ی مهمونی ها و دور همی هاشون فقط تنها جایی که همراهی شون نمیکردم توی کشیدن مواد بود وگرنه انواع نوشیدنی ها رو امتحان کرده بودم ... شب تولد النا اوج همه ی هیجانات من بود ... دختر فوق العاده زیبایی که اون شب مثل پرنسسی می درخشید ... خیلی بچگانه به نظر میاد ولی من همون شب بهش ابراز علاقه کردم ... ابراز علاقه ایکه من رو در مسیری جدا از تربیت خانوادگی و عقاید گذاشت ... شش ماه بعد وقتی به خودم اومدم اون دوست دختر و هم خونه ی من بود ... النا دختر ازادی بود ، پدر و مادرش با هم خونه شدن ما مشکلی نداشتند ... دیدن هر روزه ی اون تندیس زیبایی وسط اتاقم من رو به جایی رسوند که حتی نمی تونستم بدون فکر کردن به اون روزم رو تموم کنم ... دیگه ایران هم نمی اومدم و مدام درس و دانشگاه رو بهانه میکردم ... وقتی دست به دست هم توی محوطه ی دانشگاه راه میرفتیم نگاه من مغرور تر و مالکانه ترمیشد ، حس بودن با کسی که همه ی بچه های دانشگاه ارزوی بوسیدنش رو دارند به من قدرتی میداد که اون وقت ها حاضر به از دست دادنش نبودم ... تصمیم داشتم بعد از تموم شدن درسم بهش درخواست ازدواج بدم ...

نگاه غمگینش رو به من داد و با لبخند تلخی گفت :

- خسته که نشدی ؟

- نه... دوست دارم بشنوم

دوباره به رو به رو خیره شد و ادامه داد :

- برنامه ریزی هاش رو کرده بودم و اونقدر مطمئن بودم که حتی عکسش رو برای خانواده ام فرستادم ... هر بار که باهاشون صحبت میکردم نصف بیشتر حرفهام مربوط به النا بود... خانواده ام هم فهمیده بودند اونقدر شیفته اش شدم که نصیحت هاشون بی فایده باشه... دو سال و نیم باهم زندگی کردیم ... اما خدا خواست تا من وقتی از این کابوس بپریم که زندگیم اوار شده باشه روی سرم ... هیچ وقت اون روز رو فراموش نکردم ...هیچ وقت ... مثل هر روز صبح بلند شدم و قصد رفتن به دانشگاه کردم ... النا چند روزی بود که به خاطر بیماری مادرش برگشته بود خونه و من سعی میکردم به صحبت کردنهای اخر شب قانع باشم ... ولی اون روز فرق داشت ... از صبح سردرد بدی داشتم و وقتی سر یکی از کلاس ها به خاطر تشخیص اشتباهم استاد از کلاس بیرونم کرد خراب تر شدم... دیگه موندن توی دانشگاه بی فایده بود ... به خونه برگشتم تا کمی استراحت کنم ولی برگشتن همان و اوار شدن همان ... وقتی وارد اتاقم شدم با صحنه ای رو به رو شدم که تا مدت زیادی نتونستم قدم از قدم بردارم ...

به اینجا که رسید دستش رو به صورتش کشید و چند ثانیه ای سکوت کرد ...نفس عمیقی کشید :

- میدونی وقتی مدتها وسط گله ی گرگها باشی فکر میکنی دیگه گرگ شدی ولی اون اتفاق باعث شد من بفهمم من در برابر اونها گوسفندی بودم که لباس گرگ به تن کرده ... اون روز دیدن النا با اون وضع توی اتاق تصویر دیگه ای از حقیقتی بود که من همیشه سعی در نادیده گرفتنش داشتم ...

با شرم پرسیدم :

- بهت خیانت کرد ؟

لبخندی به خجالت من زد و با محبت گفت :

- تا بانوی من خیانت رو چی ببینه ...

نگاه از من گرفت و ادامه داد :

- من اون رو نه با یک مرد بلکه با یک زن توی اتاق دیدم ...

چشم هام از شدت حیرت گشاد شده بود و دهانم باز مونده بود ... ولی سامان انگار توی این عالم نبود ... دونه های عرق روی پیشانیش برق می زدند و بی توجه به وضعیت من ادامه میداد :

- دیگه نتونستم توی اون خونه برگردم ... وضعیت خوبی نبود اصلا خوب نبود ... توان رفتن به دانشگاه رو نداشتم ، اصلا انگیزه ای هم برای رفتن نداشتم ... یک سال از درس مونده بود ... بابا و مامان کارهاشون درست نمیشد که بیان پیشم ... خبردار شده بودند ... یعنی حال روحی من اونقدر وخیم بود که بی خبر نموند ... به اصرار اونها برگشتم ایران ... تازه به عمق فاجعه پی برده بودم ... من خیلی چیزها رو از دست دادم ... مثل این می موند که شب بخوابی و صبح پاشی ببینی شش سال از عمرت یعنی گذشته ای که داشتی و دختری که میخواستی آیندت رو باهاش بسازی رو همزمان از دست دادی ... احساس پوچی و ضعفی که میکردم هر روز گوشه گیرتر و افسرده تر میکرد ... روانشناسها می گفتند بحران و من حتی حوصله غذا خوردن نداشتم ... مامان اشک می ریخت ... نوا با همون خواهرانه ی نابش محبت میکرد ... و عزیز دعا ... ولی این اخر داستان نبود ... شوک سوم سخته بابا بود ... توی بیمارستان تازه به خودم اومدم ... انگار تازه داشتم میدیدم نبود بابا یعنی چی ... بی قرار بودم ... شده بودم شبیه پسر بچه هایی که گمشدن و فقط دعا میکنند باباشون پیدا بشه تا دیگه هیچ وقت اذیتش نکنند ... وقتی اونشب بهم گفתי کاری نکنید که خداوند دردهاش کوچکتان را با دردهایی بزرگتر از خاطرتان ببرد یاد اون روزهای خودم افتادم ... خدا با مریضی بابا بهم فهموند درد بزرگتری هم هست ... با ارزش ترین داشته ی من خانواده ام بودند و من داشتم با دستم خودم تک تک شون رو نابود میکردم ... عزیز بعد از مدتها سکوت فقط به من یک جمله گفت : وقت کردی به اسمان هم نگاهی کن حتما جواب میگیری ... حرف عزیز خیلی معنی ها داشت خیلی... من خیلی از خدا دور شده بودم اونقدر دور که فرسنگ ها بین اون و خودم فاصله حس میکردم ولی دلم میخواست دوباره دستم رو توی دست هاش بذارم ... همون شب بعد از مدتها یا شایدم سالها نماز خوندم و نذر

کردم برای خوب شدن بابا ... وقتی بعد یک هفته حال بابا ثابت و طبیعی شد من هم شروع کردم به ادای نذر ...
میدونی نذر من چی بود ؟

منتظر جواب دادن من نشد :

- نذر کردم اگه خدا بابا رو بهم برگردونه من هم ادم بودن و از همه مهم تر بنده بودن رو تمرین کنم ... حدود ده سال از اون اتفاق میگذره و خدا محکم تر از من پای این عهد مونده... بارها و بارها لغزیدم اما هربار در استانه ی پرتگاه دست های خدا رو حس کردم...

کنار تکه سنگی ایستاد و اشاره کرد بشینم ... نشستم و به دریای ابی رو به روم خیره بود ... نمی دونستم چی باید بگم ... خوشحال باشم یا ناراحت ... بخندم یا گریه کنم ... دلم براش میسوخت یا خوشحال بودم ... نگاهی بهش کردم که کنار سنگ روی زمین نشست ... اینبار که صداش بلند شد نوازش لطیفی داشت که انکارش سخت بود :

- بعد اون اتفاق هیچ دوست صمیمی نداشتم یعنی من احساس صمیمیتی با کسی نمیکردم ... میترسیدم از ضربه خوردن دوباره ... دور خودم حریم و خط قرمزی داشتم که مرز تمام دوستی هام بود ... اولین باری که توی هواپیما اونجوری جوابم رو دادی خوشم اومد ... بعد اون شب حس موذی عجیبی وادارم کرد تا بیشتر بخوام اطرافت باشم ... احتیاطت توی رفتار با ادمها و احترامی که برای بقیه قائل بودی برام جالب بود ... بارها امتحانت کردم ... توی مسافرت ، توی مهمونی ، توی خلوت و حتی توی خونه ات و برام عجیب بود که تو توی همه ی این موقعیتهای و توی بازه زمانی های مختلف یک برخورد رو با طرف مقابلت داری ... میدونستم رفاقت با تو ارزشش رو داره ... میدونستم چیزی هست که به خاطرش ترجیح میدی به فاصله ولی من دوستی میخواستم که بتونم بهش اعتماد کنم ... و تو برام قابل اعتماد بودی ... اول فقط یک کنجکاوی بود بعد شدی یک همراه و بعد دوست و حالا تمام قلبم ...

بعد از چند ثانیه گفت :

- بهم ن نگاه کن ...

چشم به خاکستری نگاهش دادم ... لبخند خالصی زد :

- من تمام حرفها و تردید های تو رو از نگاهت میخونم ... اما فقط جواب یه سوال رو ازت میخوام بدون نگاه به گذشته و بدون ترس از آینده ... دلت با من هست ؟

چی میگفتم ؟ من مدتها بود دلم با اون بود ... مدتها بود با دیدن اسمش روی صفحه موبایلم لبخند می زدم ...

سکوت منو که دید گفت :

- رها من فقط از یه چیزی میترسم که هر چقدر هم از نگاهت بخونمش ولی تا نشنوم قرار نمیگیرم ...

به دستهام خیره شدم :

- فکر میکردم اونقدر من رو شناختی که بدونی اگه نبود من الان اینجا نبودم ...

- این رو بذارم به حساب ابراز علاقه ؟

سکوت کردم و فقط سرم رو به علامت مثبت تگون دادم ...

نفس حبس شده اش رو رها کرد و دست هاش رو به اسمون بلند کرد ... خدا روشکری که گفت زمزمه نبود بلند بود ...

هنوز از شرم سرم پایین بود ... گوشه ی چادرم رو بلند کرد و بوسید :

- نمیخواهی ما رو به نگاه مهمون کنی ؟

حرکتی نکردم که با محبت ادامه داد :

- رها خانوم ؟ رها جان ببین منو ...

به سختی به صورتش نگاه کردم ... نگاهش هم مثل لبه اش می خندید :

- ممنونم...

توی تمام طول راه برگشت سکوت کرده بودم ... انگار حالا که از احوال دلم خبردار شده بود خجالتم از نگاهش بیشتر شده ... حتی زمانی که با وجود مخالفت من اصرار به خوردن نهار داشت باز هم مستقیم نگاهش نکردم ... خوب بود که بچه ها هنوز بر نگشته بودند وگرنه با دیدن چهره ی من خیلی زود با خبر میشدند ...

مجبورم کرد نهارم رو کامل بخورم ... سر میز بیشتر از اینکه نگاهش به غذای خودش باشه به صورت من نگاه میکرد ... موقع جدا شدن هم دم در اتاق گفت :

- فکر نکن متوجه نشدم از ساحل تا اینجا یکبار هم به من نگاه نکردی ...

وارد اتاق که شدم دست های سردم رو روی صورت داغم گذاشتم و با لبخند واز ته دل خدا رو شکر کردم ...

نوا به خاطر هم اتاق بودن با من زودتر از قضیه باخبر شد ولی نذاشتم تا به هدی چیزی بگه ... میخواستم اول با پدر و مادرم صحبت کنم ... هرچند با نگاه بی پروای سامان که مدام روی صورت من می نشست اگر چیزی نفهمیده باشند باید شک کرد ...

نوا از خوشحالی روی پا نبود و مدام برای برگشتن مادرش لحظه شماری میکرد... من نگران مخالفت گلی جون بودم اما وقتی سامان تعریف کرد که عزیز و گلی جون بعد از اولین باری که مهمون من توی اپارتمان زوربخم شده بودند بهش بابت بی عرضه بودن شکایت میکنند و حتی گلی جون بارها ازش میخواد تا جدی تر در مورد فکر کنه ، خیالم راحت تر از قبل شد ...

ساعت دو نیمه شب بود و سامان با پیامک چند دقیقه قبلش من رو مجبور کرده بود همراهش قهوه بخورم ... بدون کوچکترین صدایی لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم... وقتی پشت در با چهره ی خندانش مواجه شدم اخمی کردم و زمزمه وار گفتم :

- زورگو...

- من مخلص شما هم هستم

همین طور که حرکت میکردیم ادامه داد :

- از فردا که برگردیم دیگه نمیشه مثل این یک هفته همدیگه رو ببینیم ... فکر دلتنگی منم باش

شوخی میکردم ... خودم هم خوابم نمی اومد ... توی این چند روز از شدت خجالت کم شده بود یعنی خودش جایی برای خجالت کشیدن نمیداشت ، از بس که مدام یا پیام می فرستاد و یا توی تماس و خلوت های دو نفره من رو به حرف می کشید ...

توی لابی هتل نشسته بودیم و ساعت دو و بیست دقیقه شب در حال خوردن قهوه بودیم ...

اشاره ای به فنجونش کرد و گفت :

- به نظرت دیگه میشه خوابید ؟

- با این حجم کافئینی که ما داریم میخوریم عمرا ...

لبخندش عمیق شد :

- رها...

- بله...

- امروز با گلی جون حرف زدم ... قضیه رو گفتم

بی حواس گفتم:

- کدوم قضیه ؟

- خواستگاری من و جواب مثبت شما

قهوه توی گلویم پرید و شروع به سرفه کردم ... به سرعت بلند شد و چند ضربه ی نه چندان اهنهسته به پشتم زد ... نفسم که برگشت دستم رو به علامت کافی بودن بالا بردم ... با نگرانی به صورتم نگاه کرد :

- خوبی؟

فقط سرم رو تکون دادم ... از کنارم دور شد و بعد از چند دقیقه با لیوان ابی برگشت :

- بیا یکم اب بخور

خوردن اب حالم رو بهتر کرد ... واقعا داشتم خفه میشدم ...

- چرا مراقب نیستی ؟

نگاه خشمگینی به سمتش پرتاب کردم و گفتم :

- همش تقصیر توئه ... ادم خبر به این مهمی رو بدون مقدمه میگه ؟

دستش رو کلافه به گردنش کشید ... بعد از چند دقیقه که اروم شدم گفتم :

- خب؟

- خب چی ؟

لبخند محوی زدم :

- خب گلی جون چی گفت ؟

لبخندی زد و گفت :

- اها... گفت بهت بگم چادر سفید عقدت رو به خونه ی خدا تبرک کرده

این یعنی گلی جون راضیه ... لبخندی زدم و توی دلم برای هزارمین بار خدارو شکر کردم ...

سامان که لبخند من رو دید با شادی که قابل پنهان کردن نبود گفت :

- مامان برگرده با خونه تون تماس میگیریم و قرار خواستگاری رو میذاریم

- ولی من باید قبلش برم مشهد و خودم باهاشون صحبت کنم ... بذار ببینیم خواستگاری نوا به کجا میرسه ...

- چرا؟

- نوا خواهر کوچک تره ... فکر کنم اینقدر توی این چند روز درگیر بودی که یادت رفته واسه چی اومدیم سفر

- اصلا فراموش نکردم ... اتفاقا به نتایج خوبی هم رسیدم ...

- پس تا بعد خواستگاری نوا صبر کن

نگاهش توی چشم هام نشست :

- اگه دست من بود حتی یه روز نمیذاشتم ازم دور بشی ...

ابروهام رو بالا انداختم و با شیطننت گفتم :

- پس خوبه که دست تو نیست

لبخند محوی زد :

- رها خانوم ... میدونی که این شیطننت ها و حاضر جوابی ها عواقب داره ؟

یک هفته مسافرت تموم شد ...

پرواز هدی دیرتر از ما بود به همین خاطر داخل هتل خداحافظی کردیم ... زیر گوش دردانه ی در اغوشم زمزمه کردم :

- مراقب خودت باش ... زودتر هم من رو خاله کن

لبخندی به صورت سرخ شده اش زدم و رو به کاوه گفتم :

- برای این یک هفته ممنون ... واقعا سفر خوبی بود ... مراقب خودت و این امانتی ما هم باش

دستش رو دور شونه ی هدی حلقه کرد و با لبخند گفت :

- برای منم همین طور ... خیالتون راحت ، امانتی شما زندگی منه ...

از دور به داریوش که کنار نوا در حال صحبت بود نگاه کردم ... خوشحال بودم که نظر نوا هم در مورد بزرگ پسر خانواده صولتی مثبت بود ...

کمی اطراف رو نگاه کردم تا شاید بتونم سامان رو پیدا کنم ولی خبری ازش نبود ... رو به کاوه گفتم:

- دکتر رادمهر رو نمیبینم ... نیست ؟

ما توی محوطه ی باز هتل ایستاده بودیم ... نگاه گنگ کاوه هم یعنی خبر نداشتن ... شماره اش رو گرفتم :

- جانم بانو ...

- کجایید شما ؟ پروازمون دیر نشه

- میام الان ...

بعد از چند دقیقه با چهره ی بشاشی خارج شد و به سمت ما اومد ...

- ببخشید دیر شد ...

بعد با لبخندی که جز حذف نشدنی چهره اش بود به من نگاه کرد و گفت :

- بریم؟

- بریم...

- نوا کجاست؟

- اونجا کنار اقا داریوش

به سمت اونها رفت و نمیدونم چه جمله ی معجزه اسایی گفت که لبخند عمیقی روی صورت داریوش و لبخند بسیار زیبایی در چهره ی نوا نشست ...

توی هواپیما با همون ترتیب قبل نشستیم ... نوا ، من و سامان ... نوا بعد از رسیدن به عادت همیشگی خیلی زود نفس هاش منظم شد ...

نگاهی به چهره ی خونسرد مرد کنارم کردم :

- چی بهشون گفتمی که گل از گلشون شکفت ؟

اشاره ام به نوا رو که دید گفت :

- گفتم تو که میخوایی یک هفته دیگه خونه ما باشی چرا مرثیه وداع میخونید

با تعجب گفتم :

- واقعا؟ یک هفته ؟

سرش رو به معنی تایید تگون داد :

- اره... ترسیدم پسر مردم از دوری عشق هلاک بشه اون وقت خونس بیفته گردن من

- گلی جون خبر داره ؟

- با ایشون مشورت کردم که گفتم یک هفته ...

- کی بر میگردن ؟

- دوشنبه ...

- انشالله به سلامتی ...

لبخند دلنشینی زد و گفت :

- از یه طرف هم دلم به حال خودم سوخت

- چرا؟!!!

- چون هیچکی به فکر این دل بیچاره ی من نیست

با خجالت به دسته ی صندلی چشم دوخت و معترضانه ولی اهسته گفتم :

- سامان!

- جانم بانو ... اخه چرا بحثش که میشه تو رنگ عوض میکنی ؟ این مسئله دور از ذهن نیست عزیزم ...

- میترسم

گوشه ی چادرم رو کشید :

- ببین من رو ...

نگاه منتظرم رو دید که گفت :

- اولاً به من اعتماد کن ... دوماً به قول عزیز جون در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ...

با لحن پر از التماسی گفتم :

- تو مطمئنی ؟

لبخندش عمق گرفت :

- جواب این سوال رو بذار بعد عقد بهت میدم

اخم محوی کردم :

- چرا؟

همزمان که لب تاپش رو باز میکرد بدون نگاه به من جواب داد :

- چون این سوال جواب عملی داره

تا چند ثانیه در حال تحلیل جواب بودم و وقتی به نتیجه ای نرسیدم زمزمه کردم :

- من که نفهمیدم !

نگاهش به صفحه ی لب تاپ بود ولی نیم رخ صورتش خندان شد :

- به وقتش ... این رو ببین

نگاهم به عکس پسر بچه ای رسید که با صورت قرمز و زرد میخندید ... خیلی با نمک بود :

- این کیه ؟

- منم دیگه

دوباره و با دقت که نگاه کردم میشد شباهت هر چند کمرنگی پیدا کرد ... ناخود آگاه گفتم :

- خیلی خوشگل بودی

به سمتم برگشت و با ابرو بالا رفته و لبخند گوشه لب گفت :

- بودم ؟

شیطنتم گل کرد ... جواب دادم :

- اره دیگه ... ببین چقدر نازه

- وقتی نمونه واقعیش رو داری چرا سنجاق کردی به عکس بیست و سه سال پیش

- نکنه انتظار داری بگم خوب موندی ؟

سرش رو بالا و پایین کرد و دوباره به عکس ها چشم دوخت :

- الان نمیتونم چیزی بگم ... اینا جز همون جواب های عملی محسوب میشه که یه جا یادداشت میکنم تا بعدا بهشون جواب بدم

عکس های خانوادگی زیادی که توی اکثر اونها نوا دختر بچه ی سفیدی بود در اغوش گلی جون ...

و پدرش با چهره ای که اعتماد به نفس و نفوذ نگاهش اولین ویژگی گویای چهره اش بود ... کم کم که جلو میرفتیم عکسها میرسید به دوران دانشجویی در امریکا وبعد زندگی در سوئیس ... و از یک بازه زمانی به بعد من هم در اونها بودم ... گاهی گوشه ای از عکس ها و گاهی عکسهای تک نفره و بی خبر از من که معلوم میشد سوژه اصلی من بودم ...

- تو اینا رو کی گرفتی ؟

- توی پارک Roseaie ژنو

راست میگفت ... من بودم که با چشم بسته در حال بوییدن یک بوته ی رز هلندی سرخ بودم ... لبخندی از مرور خاطرات زدم و گفتم :

- واقعا زیبا بود ...

Roseraie یا باغ گل سرخ یکی از معروفترین پارکهای گل سرخ اروپاست که سرتا سراون پوشیده از گلهای رز و چمن های سرسبزه ... پارکی که علاوه بر دیدن دویست نوع گونه گل امکان دیدن ده ها مجسمه و فواره ی ایتالیایی هم داره ...

عکس های بعدی هم بیشتر مربوط به سفرها و گردش های دونفره یا دست جمعی بود ...

صدای زنگ تلفن باعث شداز اتاق بیرون بیرم و دنبال صدا بگردم ... وقتی گوشی رو روی میز اشپزخونه پیداکردم با دیدن اسم هدی سریع وصل کردم :

- سلام خواهری

- سلام ابجی کوچیکه ... خوبی ؟

- مرسی ... چرا دیر برداشتی ؟

- گوشیم رو پیدا نمیکردم ... چه خبرا ؟

- خبر اینکه تو الان کجایی ؟

- احیانا ادم ساعت چهار عصر پنجشنبه ای کجاست ؟ خونه ام دیگه ...

- پس شامت رو درست کن ما اومدیم

با لبخندی امیخته با تعجب گفتم :

- کجایید مگه شما ؟

- هنوز شیرازیم ... داریم میریم فرودگاه ... دو ساعت دیگه پرواز داریم ...

- به سلامتی برسید ... با کی میاین ؟

- من و کاوه از اینجا ... داریوش که از سه شنبه اونجاست ... مامان جون و پدرجون هم سحر رسیدن

- پس الان کجان ؟

- حتما هتل اند

- شماره شون رو میدی ؟

- واسه چی ؟

- دعوتشون کنم اونا هم بیان

- میفرستم واست

- منتظرم هدی ...

بعد از فرستادن شماره تماس گرفتم و با کلی اصرار خانوم صولتی رو راضی کردم تا برای شام مهمون من باشند...
توی اشپزخونه بودم که صدای موبایلم دوباره بلند شد ... با دیدن اسم سامان لبخندی زدم و جواب دادم :

- سلام برادر عروس

صدای خنده اون هم به گوش می رسید

- سلام بانوی من ... خوبی عزیزم ؟

- ممنونم اقایی ...

- چی کار میکردی ؟

- دارم شام مییزم ... مهمون دارم

با تعجب گفت :

- مهمون ؟ نگفته بودی ...

- راستش خودم هم تازه فهمیدم ...هدی و کاوه توی راه اند ، از اون طرف زنگ زدم خانواده صولتی رو هم برای شام دعوت کردم

- پس جای ما خالیه ...

لحنش بوی دلتنگی داشت درست عین خود من :

- میخوایی به گلی جون بگم شما هم بیایید اینجا ؟قرمه سبزی هم درست میکنم!!!!

صداش به طرز غیر قابل باوری شاد شد :

- من از خدومه ... بذار به مامان بگم

- میخوایی من زنگ بزnm ؟

- نه صبر کن ... خونه ام الان صداش میکنم

صداش که بلند مامانش رو صدا میکرد می اومد ...

- مامان

- بله بله ... چرا داد میزنی پسر ؟

- مامان شب خانواده صولتی مهمون اند خونه رها میگه شما هم میایید ... بیا خودت صحبت کن
- تمام طول مکالمه ی عجولانه ی سامان لبخند روی صورتش نقش داشت ... صدای گلی جون نزدیک تر شد
- جانم ...
- سلام گلی جون
- سلام عزیز دلم ... خوبی دخترم ؟
- ممنونم ... شما خوبی اید ؟
- مگه میشه صدای عروسم رو بشنوم و بد باشم ؟
- از دوشنبه که برگشته بود یکبار به دیدنش رفته بودم و اون با محبت ناب مادرانه اش شرمنده ام کرده بود ...
- شما لطف دارید ... ببخشید که بد موقع سامان صداتون کرد احتمالا در حال استراحت بودید ...
- نه مهربون داشتم کتاب میخوندم... با من راحت باش
- مهربونی از خودتونه ... راستش شب خانواده صولتی مهمان من هستند ... میخواستم شما هم بیایید و خوشحالم کنید
- من که از خدومه دوباره روی ماهت رو ببینم ... در ثانی این پسر هول من جایی برای رعایت اداب نمیداره
- با تصور چهره ی الان سامان لبخندم عریض شد :
- پس منتظر تونم ... نگران هم نباشید مطمئن باشید دیدن خانواده صولتی قبل مراسم رسمی کمی از استرس نوا هم کم میکنه
- چه میدونم والا ... فعلا که از وقتی برگشتم دارم یه چهره جدید از این دختر میبینم ... میترسم تا فردا خودش رو هلاک کنه ...
- من درک میکنم این استرسها طبیعیه برای همین تاکید دارم شما هم بیایید تا کمی اوضاع رو عادی تر ببینه ...
- بعد خداحافظی با گلی جون دوباره صدایش توی گوشی پیچید اینبار ولی جدی و مردانه :
- هدی خانوم کی میرسه ؟
- احتمالا چهار ساعت دیگه یا شایدم بیشتر ...
- میخوایی غذا سفارش بدم ؟
- نه خیرم ... بعد مدتها مادرشوهرم رو مهمون کردم میخوام هنرم رو نشون بدم

خنده اش داخل گوشی پیچید ... خوشحال بودم که تونستم کمی حال و هوای دلتنگی رو دور کنم ... بعد از چند ثانیه که هنوز صدای رگه هایی از خنده داشت گفت :

- فدای شما و مادر شوهرت ... چیزی لازم نداری ؟

- نه ... ممنونم

- میخوایی من پیام کمکت ؟

با کلافگی نگاهی به اشپزخونه کردم و گفتم :

- سامان جان میشه یه لطفی بکنی ؟

- امر بفرما بانو ...

- بذار من به کارم برسم

- باشه خانومی ... پس من سمیه خانوم رو میارم اونجا

- نیاز نیست

- حرف نباشه ... میبینمت

خدا !!! من از دست این پسر چی کار کنم ...

یک ساعت بعد بود که صدای در خبر از رسیدنش میداد ... در رو باز کردم و لبخندی به چهره ی سمیه خانوم زدم :

- سلام خانوم جان

- سلام خیلی خوش اومدین

به سامان که با چند کیسه ایستاده بود و با لبخند من رو نگاه میکرد چشم دوختم :

- کسی بهت گفته خیلی لجبازی ؟

- اولاً سلام خانومم ، خسته نباشی دوماً بله همیشه دارم از شما میشنوم

- بیا تو پسر بد ...

سامان مستقیم به سمت اشپزخونه رفت و نایلون ها رو روی میز گذاشت ... به سمیه خانوم اشاره کردم :

- بفرمایید بشینید تا یه چایی بیارم خدمتون

- نه خانوم جون فقط بی زحمت بگید من کیفم رو کجا بذارم ...
- همزمان که سمیه خانوم رو راهنمایی میکردم حواسم به سامان هم بود که روی مبل لم داد ... با لبخند پرسیدم :
- قهوه ؟
- برگشت و در جواب لبخندی زد و گفت :
- اخ گل گفتمی ... خدا زودتر عروست کنه
- بین خنده معترضانه اسمش رو صدا کردم :
- سامان !
- جانم بانو ... اینکه دعای خیر مورد علاقه خانوم هاست
- سامان جلوی سمیه خانوم زشته
- بابا خاله سمیه از خودمونه
- نگاهی به زن خندان پنجاه ساله رو به رو کردم و سرم رو با حالت تاسف تکون دادم ...
- بعد از بردن فنجان قهوه برای سامان و گذاشتن چایی برای مهمون خونه ام سریع مشغول به کار شدم ... کیسه های خرید سامان که شامل میوه و نوشیدنی و شیرینی بود رو جا به جا کردم و همزمان از داخل اشپزخونه گفتم :
- توی خونه داشتم چرا زحمت کشیدی ؟
- اولاً زحمتی نبود دوما محض احتیاط...
- اخه کسی محض احتیاط این همه خرید میکنه ؟
- تکیه به چارچوب اشپزخونه ایستاد و گفت :
- غر زن خاله ریزه ...
- سمیه خانوم مشغول آماده کردن ماهی و جوجه بود و در اون بین به تذکر های سامان هم میخندید :
- خاله دست به قرمه سبزی ها نزن ...
- در حالی که قارچ رو برای سوپ خورد میکردم با شرمندگی نگاهی به چهره اش کردم و گفتم :
- تو رو خدا ببخشید ... نمیدونم امروز چرا اینجوری شده
- نه خانوم جان من از اقا سامان به دل نمیگیرم ... مثل پسر خودم می مونه اون هم مدام میخواد سر به سرم بذاره

- خدا حفظش کنه

- خدا اقا سامان رو هم برای شما وگلی جون نگهداره ...

لبخندی به محبتش زدم و تند و تند مشغول شدم ... سامان نگاهی به جوجه ها و ماهی کرد و پرسید :

- اینا رو چه جوری میخوایی باربیکو کنی ؟

سمیه خانوم زودتر از من جواب داد :

- میذارم توی فر اقا ...

نگاهی به چهره ی جدی و ژست ایستادنش کردم و گفتم :

- جناب خوشتیپ خان ... شما قصد داری همین جوری ما رو نگاه کنی ؟

خندان و حق به جانب گفت:

- دوستان عیب نظربازی سامان مکنید / که من او را زمحبان شما می بینم

صدای خنده ی من و سمیه خانوم بلند شد ... از خنده سرخ شده بودم و نزدیک بود اشکم در پیاد ... به سختی

خودم رو نگه داشتم و جواب دادم :

- این همه از نظر لطف شما می بینم...

ساعت نزدیک شش و نیم بود که سامان سمیه خانوم رو برد تا به خونه اش برسونه و شب با گلی جون و نوا برگرده... غذاها آماده بود ... علاوه بر غذا دسر و سالاد هم درست کردیم و عملا دیگه کاری نداشتیم ... دوش گرفتم ، ارایش ملیحی کردم و لباس هام رو با زیر سارافونی قهوه ای تیره و سارافون سنتی خردلی و قهوه ای ، شلوار کتان قهوه ای و روسری خردلی بلند عوض کردم ... کمی مبل ها رو جا به جا کردم تا جا برای پهن کردن سفره باقی بمونه ... دوست نداشتیم حالا که جمعمون صمیمی و دوستانه است نوع دیگه ای غذا رو سرو کنیم ... ساعت هفت و نیم بود که شماره هدی رو گرفتم :

- سلام !

- سلام ... کجایید شما ؟

- ده دقیقه دیگه اونجاییم

- منتظرم

نیم ساعت بعد بود که هدیو کاوه توی پذیرایی خونه در حال خوردن چای بودند :

- داریوش هم میاد ؟
- نگاهی به هدی کردم و جواب دادم :
- یه درصد فکر کن نوا اینجا باشه و برادر شوهر تو نیاد
- نوا واسه چی ؟!!!
- خانواده رادمهر هم شام دعوت اند
- نگاه هر دو نفرشون متعجب بود ... لبخندی زدم و ادامه دادم :
- چرا اینجوری نگاه میکنید ؟ نوا استرس شدید داشت گفتم قبل مراسم خواستگاری همدیگه رو ببینند تا کمی شرایط طبیعی بشه ...
- اومدن خانواده صولتی امکان جواب دادن رو از بچه ها گرفت ... هدی با شیطننت اشکاری رو به من که در حال تعارف چای بودم گفت :
- رها یه تماس با خانواده رادمهر میگیری ببینی کجان ؟ چرا دیر کردند ...
- و بلافاصله زیر چشمی نگاهی به داریوش کرد ... خانوم صولتی با شوق گفت :
- مگه مهمون دیگه ای هم داری رها خانوم ؟
- لبخند محوی زدم و گفتم :
- بله گلی جون و بقیه هم قراره برسند...
- داریوش که با شنیدن این حرف باز نورافشان شده بود پرسید :
- همه شون ؟
- نگاه کوتاهی به سمتش کردم و با حفظ لبخند گفتم :
- بله همه شون ...
- به سمت اشپزخونه رفتم تاسری به غذا ها بزنم ... هدی وارد شد و روی صندلی چوبی میز غذاخوری نشست :
- میگم رها
- هوم ...
- این خانواده رادمهر هم با تو خوب صمیمی اند

- خب قراره فامیل بشیم دیگه !
- اون که اره ... ولی چرا با تو این همه صمیمی اند ؟
- محض اطلاع به واسطه من قراره نوا جاری تو بشه هااااا ...
- پس یعنی خبری نیست ...
- پشت به هدی در حال چیدن میوه ها بودم ... حتما اگر بر میگشتم هدی از لبخندم پی به خیلی اتفاق ها می برد...
- چه خبری جز فامیل شدن ؟
- نمی دونم ولی ...
- هدی ...
- بله
- برگشتم و با نگاه خندونی بهش خیره شدم :
- تو چه جووری مدرکت رو گرفتی ؟
- نگاه متعجبش رو که دیدم لبخندم عمیق تر شد ...
- فکر میکردم زرنک تر از اینها باشی ... یعنی واقعا متوجه نگاه های سامان توی کیش نشدی ؟
- از سکوتش استفاده کردم و ضربه اهسته ای به سرش زدم ... دستش رو به سرش گرفت و گفت :
- چرا میزنی ؟
- چون از حالت شوت بودن خارج بشی... اخیه نابغه هر غریبه ای هم بود از نگاه های تابلوی اون به من میفهمید در عجب متو چرا نفهمیدی
- با تعجب و صدای بلند گفت:
- یعنی ؟
- سرم رو تکون دادم و همزمان با صدای جیغش یک متر پریدم ... به سرعت از گردنم اویزون شد و تند تند من رو می بوسید :
- وای خیلی خوشحالم رها ...
- کاوه زودتر از بقیه خودش رو به اشپزخونه رسوند و با ترس گفت :

- چی شده ؟؟؟

هدی رو از خودم دور کردم و با خونسردی که از سامان یاد گرفته بودم گفتم :

- چیزی نشده ...

بعد اهسته تر گفتم :

- هدی ست دیگه گاهی سیم هاش خوب کار نمیکنه

کاوه نگاهی به زنش کرد ولی اون خوشحال تر از این بود که در برابر من عکس العملی نشون بده ...

صدای خانوم صولتی بلند شد که پرسید :

- چی شد هدی جان ؟

به سمت پذیرایی برگشتم :

- چیزی نیست نگران نباشید ...

هدی با سرعت به اغوش کاوه رفت و زیر گوشش چند جمله زمزمه کرد ... نمیشد چیزی بهش گفت و انتظار داشت

کسی باخبر نشه ... سریع گفتم :

- هدی هنوز مامان و بابا خبر ندارند ...

ولی گویا کار از کار گذشته بود که صورت کاوه هم خندان شد :

- تبریک میگم

سری تکنون دادم و با خجالت گفتم :

- تو رو خدا امشب مراقب زنت باش کاوه ...

اومدن بقیه خوب بود ... گلی جون با محبت همیشگی ... نوا با دخترانه های ناب و خالصش و سامان با ژست مردانه

و توجه های اشکار و پنهانش ...

بعد از شام کنار بقیه نشسته بودم و نگاه های خریدانه ی هدی به سامان رو شکار میکردم ... خنده ام گرفته بود از

این همه دقت ... از طرفی سامان که مشغول صحبت با آقای صولتی و داریوش بود هر بار که به سمت من برمیگشت

با نگاه های مستقیم هدی متعجب میشد و خجول ...

برای برداشتن ظرف به اشپزخونه برگشتم ... در حال سرک کشیدن توی کابینت بودم که با صدای سامان به

سمتش چرخیدم :

- کمی اب به من میدی ؟

- البته ...

تنگ و لیوان ابی روی میز گذاشتم ... تشکری کرد و گفت :

- چرا هدی خانوم اینجوری به من نگاه میکنه ؟

لبخند عمیقی زدم :

- موضوع خواستگاری شما رو فهمیده داره از درستی انتخاب من اطمینان حاصل میکنه

لبخند اون هم پر از شیطنت بود :

- ا ... خب زودتر میگفتی خانومم تا من این همه ریاضت به خودم ندم ...

با تمام اصراری که گلی جون و خانوم صولتی و حتی سامان برای بودنم در مراسم خواستگاری داشتند ولی

ضرورتی نمیدیدم تا در جمعی باشم که خانواده ی پدری سامان هم در اون حاضر اند ...

آخر شب هدی برای من تعریف کرد از حرفهای رد و بدل شده تا شرط های قید شده ی گلی جون برای انتقالی داریوش و صیغه محرمیتی که برای راحتی بیشتر نوا و داریوش خونده شده ... و بعد برنامه ریزی یک عقد ساده برای ولادت حضرت زهرا (س) ... خوشحال بودم ... برای نوایی که خواهرانه دوشش داشتم و خوشبختی رو حقش می دونستم ...

صدای گریه ی مامان حالم رو خرابتر می کرد ... اهسته زمزمه کردم :

- مامان جان اروم باش ... هنوز که چیزی نشده عزیزم ...

- ...

- اخه قربونت برم اینجوری که توخودت رو داغون می کنی ...

به سختی گفت :

- نمی ... تونم ... رها ...

- می فهمم ... ولی شما باید آرامش خودت رو حفظ کنی ... الان بابا به آرامش شما نیاز داره ...

- اگه اتفاقی بیفته ؟ ... وای رها...

- اخه مادر من ... گل من ... شماکه ماشالله خودت می دونی ناامیدی از بزرگترین گناه هاست ... شما که همیشه

من رو اروم میکردی چرا اینجوری بی تابي می کنی ؟ عمو برام پرونده پزشکی رو فرستاد میرم اینجا با چندتا

دکتر دیگه هم مشورت می کنم ببینم چی میگن ... بعدشم توکل کنید و توسل ... می دونم سخته ولی الان همه از شما انتظار آرامش و صبر دارند ... من درعجیم از حال شما ... هنوز که اتفاقی نیوفتاده ... بذارید من با سامان هم صحبت کنم فقط شما اروم باش ... جانِ رها ...

- قسم ... نده ...

- باشه گل بانو ... ولی شما هم قول بده گریه نکنی ...

- رها منتظر خبرم

- چشم ... به دیده ی منت فقط شما اروم باش ...

از ماشین که پیاده شدم وزن چند گرمی برگه های پرینت شده ی پرونده روی دوشم سنگینی میکرد ... میترسیدم ... حق می دادم به مامان و بقیه برای این حال خراب ... من هم نگران نخ تسبیحی بودم که اغوشش زیباترین حس های دنیا رو داشت ...

از اطلاعات ادرس اتاقش رو پرسیدم ... اهسته در زدم ... بلافاصله بعد از اجازه وارد شدم و اون در بهت بودن من چند لحظه ای سکوت کرد ... سعی کردم لبخندی بزنم ولی موفق نبودم :

- سلام

- سلام بانو ... شما کجا ، اینجا کجا ؟

- باید می دیدمت

بلند شد و اشاره ای به مبل کرد ... خودش هم رو به روی من نشست :

- خیره انشالله ... بگو ببینم چی شده ...

زیر نگاه سنگینش برگه ها رو از داخل کیفم در اوردم و به دستش دادم ... با اخم کمرنگی که حاصل دقتش بود به برگه ها خیره شد و بعد از چند دقیقه گفت :

- اقا جونت ؟

سنگینی بغض نفس کشیدن رو سخت تر می کرد ... سرم رو تکون دادم و اولین قطره اشک از گوشه چشمم پایین اومد ...

لبخند مهربونی زد :

- چرا گریه ؟

انگار همین جمله اذن جاری شدن باران بود ... نمی تونستم از بارش بی امان این ترس جلوگیری کنم ... سکوت کرد و تنها بعد از چند دقیقه لیوانی ابی به دستم داد ... خنکی اب التهاب وحشت ناک گلوم رو بهتر کرد ... تشکری کردم و با نگاه مستقیم گفتم :

- حالا چی میشه ؟

لیوان رو از دستم گرفت واز جیب روپوش سفید رنگش شکلاتی به دستم داد :

- حالا ؟ هیچی ... شما این شکلات رو میخوری و آرامش خودت رو حفظ میکنی تا دوباره زیر سرم نری ...

- پس اقا جونم ...

- اون رو بسپار به من ... بذار با دکتر خودش و چند نفری صحبت کنم بعد نظرم رو میگم ... ولی مطمئن باش تمام تلاشم روبرای دیدن دوباره ی لبخند تو می کنم ...

دلم برای لوس کردن های دخترانه و ناز کشیدن های پدران اش تنگ شده بود ... عمو فقط از بستری بودنش گفت ولی حال خراب بقیه چیزی بیشتر از یک حمله ی ساده ی قلبی رو خبر میداد ... برای من ولی امنیت حضورش نعمتی بود که جایگزین هیچ احساسی نمی شد ...

مردِ اروم من اما این روزها فقط حفظ ظاهر می کرد ... خوب می فهمیدم هر شب که از پشت تلفن از جلسات پزشکی ویدیوکنفرانسی مشترکش با دکتر اقاچون می گفت با تمام خستگی و اشفتگی سعی در اروم کردن من داره ... و بالاخره نتیجه ی همه این مشورت کردن ها عمل قلب پیر مرد بود... هم ترس و هم نگرانی همه وجودم رو احاطه کرده بود ولی ذهنم روی یک جمله سامان نشسته بود " من هم توی تیم عملش هستم " و هر بار که این حرف رو مرور می کردم آرامش مثل قطره قطره ی شبنمِ خنکی روی قلبم فرود می اومد و مطمئن بودم اون کاری نمیکنه که تپش قلب برکت زندگی من به خطر بیافته ...

نگاهی به ساعت گوشیم کردم ... چیزی حدود یک شب بود ... می ترسیدم خواب باشه ... نیم ساعتی در تردید بین زنگ زدن و نزدن دست و پنجه نرم کردم ولی وقتی دلتنگی غلبه کرد تنها یک کلمه نوشتم " خوابی ؟ "

به فاصله ی چند ثانیه گوشی لرزید :

- سلام خانومم ... چرا خوابیدی ؟

- سلام ... بد خواب شدم ... تو چرا بیداری ؟

- تو فکر کن یک درصد خیال داشتن تو بذاره بخوابم ...

نفس عمیقی کشید :

- رها این شرایط خیلی سخته برام... درکم کن ... من تو رو دوست دارم و این دوری بیشتر از هر چیزی عذابم میده

- ببخشید ...

نمی دونم چرا جز این کلمه جوابی پیدا نکردم ...

- اخه عزیز دلم من که میدونم تو هم از این موقعیت راضی نیستی ... چرا نمیذاری هر دو تامون به ارامش برسیم ؟
می دونی گلی جون اخر شب بهم چی گفت ؟ میگفت تو و رها کی میخوایید این فاصله رو تموم کنید... رها بذار مامانم با خونه تون تماس بگیره ...

- منم خسته ام ...

- اجازه میدی به مامان بگم ؟

- من باید قبلش خودم برم مشهد ... وضعیت الان کلاسام جوری نیست که بتونم یک هفته مرخصی بگیرم ...

- نگران اون نباش خودم درستش میکنم ... برات بلیت بگیرم ؟

- باشه ...

- ممنون ...

بالاخره بعد از سه روز وکلی پیگیری و دوندگی سامان تونست برای ده روز از کلاس هام جایگزین پیدا کنه ... بلیتم برای صبح فردا بود و من در حال بستن چمدون ... صدای تلفن خونه بلند شد ...

- بله ؟

- سلام دختر نازم

- سلام گلی جون ...

- خوبی دخترم ؟

لبخندی روی صورتم نشست :

- ممنونم ... شما خوبید ؟ نوا چطوره ؟

- ما هم خوبیم ... چی کار میکردی ؟

- داشتم چمدون می بستم ...

- فردا پرواز داری ؟

- بله ...

- میخواستم با مامانت صحبت کنم ولی سامان گفت مخالفی

- راستش ... مخالف نیستم فقط میخوام قبلش از خودم بشنوند ... به خاطر وضعیت الان اقا جون ترجیح میدم استرس کمتری رو بهشون وارد کنم ...

- پس فردا شب باهاشون تماس میگیرم...

- هر جور صلاح می دونید عمل کنید

- من پسر رو میشناسم ... این روزها انگار خبری از اون همه صبر نیست ... بی قرار و نا ارومه و من همه اینها رو از خالی بودن اغوشی میبینم که جای رهای نازنیشه ...

خجالت کشیدم :

- من ...

- راحت باش عروسکم ... تو برای من خیلی عزیزی ... منم میخوام زودتر شما رو کنار هم ببینم و حظ خوشبختی تون رو ببرم...

ساعت هشت صبح بود که سوار ماشینش شدم :

- سلام

- سلام خانوم قشنگم

نگاهی به صورت خندانش کردم :

- این قیافه ی خوابالو قشنگه ؟

- تو برای من همه جوهره قشنگی ... کی بشه زودتر این روزا تموم بشه

- خسته شدی ؟

نگاه متعجبی کرد و با محبت گفت :

- نه ... فقط دلتنگم ... رها خیالم راحت نمیشه تا تو رو کنارم نداشته باشم ...

- ...

- ببین منو ...

نگاهی به چشم های نافذی که من رو درگیر کرده بود انداختم :

- تو نفس منی ... این رو میدونی ؟

- پشیمون نمیشی ؟

چشم هاش مواخذه گر شد :

- انگار هنوز خیلی کار دارم برای همراه کردن شما ...

سعی کردم همه مهری که داشتم تو نگاهم باشه:

- من هستم

نگاهش بین جاده و صورت من در رفت و آمد بود :

- همه ارزوی من بودنته ...

ماشین رو پارک کرد و به سمت من برگشت ... پر چادرم رو بوسید و گفت :

- سهم من از تو دلتنگی بی پایانی است که روزها دیوانه ام می کند و شب ها شاعر ...

لبخند کمرنگی زد :

- این چند روز اندازه ی چند قرن میگذره ...

باز هم این بغض لعنتی :

- برای منم ...

لرزش صدام رسوا کننده بود و من در عجبم بودم از دلتنگی بزرگی که نرفته گریبان گیر شده بود ... اون هم کلافه

بود ... به فرمون تکیه داده بود ... انگشت اشاره اش رو گوشه ی لبش گذاشت و خیره به منی شده بود که سعی در

مهار بغضم داشتم ...

- سختش میکنی رها ... خیلی سخت

...

- خانومم ...

...

- قول میدم چشم بهم بزنی این فاصله تموم بشه ...

از پنجره هواپیما به ابرهایی نگاه می کردم که مثل دل من هوای باریدن داشتند ... خداحافظی نکردم ... یعنی بغض صدای من و غم نگاه اون مانع از گفتن حرف بود ... فقط چند دقیقه به نگاهش خیره شدم و چمدون به دست ازش دور شدم ولی تا آخرین لحظه سنگینی نگاهش روی سیاهی چادرم نشسته بود ...

به سمت سالن حرکت کردم و با دیدن مامان و بابا پا تند کردم برای رسیدن ... اغوش باز کردم برای مادرانه های نابش :

- سلام قربونت برم

- سلام عروس خانوم ...

با تعجب از اغوشش بیرون اومدم و به نگاه غمگینی که تضاد محسوسی با لبخندش داشت چشم دوختم :

- شما از کجا می دونید ؟

- فهمیدنش کار سختی نیست وقتی هدی باخبر باشه

لبخند خجولی زدم :

- من اومدم که خودم بگم ...

لبخند و نگاهش با تمام خستگی هنوز هم آرامش داشت ...

بابا هم خوشحال بود ... این رو میشد از اغوشی فهمید که بیشتر از همیشه من رو در حصار خودش نگه داشت ...

از طرفی خجالت زده بودم و ناراحت از دست هدی و از طرف دیگه خوشحال بودم که بار بزرگی از روی دوشم برداشته شد ...

شب گلی جون زنگ زد و از مامان اجازه گرفت برای خواستگاری رسمی ... از صحبت هاشون فقط این رو فهمیدم که قرار رو برای شب سه شنبه گذاشتند ...

صدای زنگ موبایلم نگاهم رو از غزل های حافظ گرفت ... سامان بود ... بعد از سلام و احوال پرسی گفت :

- چی کار می کردی خانوم ؟

- به یاد دوست تفال میزد ...

- خب بخون ببینم

با شیطننت گفتم :

- در نمازم خم ابروی تو در یاد امد / حالتی رفت که محراب به فریاد امد ...

اون هم که فهمیده بود خنده ی مردانه ای کرد و گفت :

- ای بابا ...

- خب اقا شما چی کار میکردی ؟

- بنده تازه از بیمارستان و یک عمل خسته کننده برگشتم

- سامان ...

- جانِ سامان

- عمل اقا جون ؟

- نگران نباش عزیزم ... هفته آینده یکشنبه است ...

- تو مطمئنی این کار درست ترینه ؟

- به من اعتماد نداری ؟

- بیشتر از چشم هام ...

- پس نگران نباش ... این بهترین راهه ...

ماشین بابا رو روشن کردم و راه افتادم ... باید میرفتم ... نه به خاطر خودم بلکه به خاطر جایگاه مردِ زندگیم ... قبل حرکت با سامان صحبت کرده بودم ... مخالفت کرده بود ، حرف زده بودیم و قانعش کرده بودم که این کار لازمه ... زنگ در رو به صدا در آوردم ... استرس داشتم حتی حالا که تا اینجا اومده بودم باز هم میترسیدم از رفتاری که ممکن بود ببینم ... در با صدای اهسته ای باز شد و من وارد حیاط شده ... سنگ فرش هایی که چمنهای سبز از لا به لای اونها سرک می کشید و درخت های اقاقیایی که عطر پیچیده اونها به مشام می رسید ... پا تند کردم و نگاه رسوندم به زن شصت ساله ی رو به روم که حتی گذر عمر هم از اقتدارش کم نکرده بود :

- سلام خاله جان

- سلام ... خوش اومدی ...

همیشه همین طور بود ... نه خوشحالی زیادش رو دیده بودم و نه بی تابیش رو ... پشت سرش وارد عمارتی شدم که هنوز هم مثل همون سالها سکوت وحشتناکی داشت ...

روی مبل های کنده کاری شده ی گردویی نشستم و تنها در جواب سوالش قهوه ای گفتم ... خدمتکاری که پذیرایی میکرد رو نمی شناختم ... حالا من نه اون دخترک ترسیده ی ده ساله که مدام مجبور میشد سر میز غذا

حواش به صدای قاشق و چنگالش باشه بلکه زن موفقی بودم که بهترین تحصیلات و جایگاه اجتماعی رو داشتم

...

- خب تعریف کن ببینم مامانت چهطوره ؟

به عصاش تکیه زده بود وبه من خیره بود :

- مامان هم خوب بودند ... بسیار سلام رسوندند

- چه عجب یادی از این پیر زن کردی؟

یا من اشتباه شنیده بودم یا واقعا در عمق کلامش چیزی شبیه به محبت رو حس کردم ...

- من به یاد شما هستم ... این که کمتر می بینمتون دلیل بر فراموشی نیست

- بزرگ شدی ... خانوم شدی ... شنیدم استاد دانشگاهی

- بله ...

- اگه مامانت به حرف من گوش میداد و تو عروس احسان میشدی این حال و روزت نبود که اول جوونی مطلقه

بشی ...

- من و احسان هیچ وقت شبیه به هم نبودیم ... من نمی تونستم شوهرم رو با دوست دخترهای رنگارنگش تقسیم کنم

احسان پسر دایی من و یکی از پر اوازه ترین پسرهای فامیل بود ... می دونستم این بحث سر دراز دارد ...

- احسان هرچی که بود از خون ما بودو بهتر از پسرعمه ی بی عرضه ات بود ... هرچند شنیدن خبر مرگ پسرش خوشحالم نکرد ... بیچاره زنش ...

خدا رو شکر که حداقل برای مرگ پسر بچه ی پنج ساله ابراز خوشحالی نکرد ... و این رو تنها مدیون حس

مشترکی بودم که به خاطر مرگ دختر و داماد و نوه ی چند ساله اش داشت ...

- گذشته ها گذشته و من اینجا نیستم که این گذشته رو کالبد شکافی کنم ...

نگاه منتظرش رو که دیدمادامه دادم :

- من میخوام ازدواج کنم و اومدم شخصا ازتون کسب اجازه کنم

- من چه کارم ؟

- شما خاله ی بزرگ من و جایگاه مادری دارید برای مامان ... خوب میدونم که بعد از فوت مادر جون شما سرپرستی مامان رو به عهده گرفتید ...
- اشک جمع شده ی نگاهش مهرتاییدی بود به دل نازک شدنش ...
- حالا کی هست ؟
- برادر یکی از دوستانم ...
- تحصیلات و کارش چیه ؟
- تخصصش توی رشته قلب رو در امریکا گرفته ... حدود نه سال اونجا زندگی کرده و بعد از فوت پدرش مدیریت یک شرکت مهندسیدر سوئیس رو به عهده گرفته البته در حال حاضر ایران زندگی میکنه ...
- خانواده اش ؟
- همون طور که عرض کردن پدرش چند سالی هست که فوت کردند یک مادر بزرگ داشت که اون هم سال قبل به رحمت خدا رفت ...مادر فوق العاده مهربون و با محبتی داره و یک خواهر ...
- اینبار مطمئنی ؟
- لبخند کوتاهی زدم :
- بیشتر از همیشه ...
- برات ارزوی خوشبختی می کنم
- میخوام شما هم در مراسم فردا شب باشید ... به جای مادر بزرگ و فامیل مادری ...
- ...
- خاله جان ... می دونید که مامان شما رو فوق العاده دوست داره ... نذارید بهترین شب زندگیم شاهد حسرت های مامان باشم... باشه ؟
- از عمارت که بیرون می اومدم خوشحال بودم ... همه این اضطراب چند ساعته به لبخند مامان می ارزید ...
- سوار شدم و این بار مسیرم جایی عجیب تر از مقصد قبلی بود ...
- ... جلوی اپارتمان زیبای سفید رنگ پارک کردم و در ذهنم دنبال تعداد سالهایی بودم که وارد این خونه نشدم ...
- خبری برای اومدن نداده بودم و فقط دعا میکردم خونه باشه ...

اینبار در که باز شد لبخند کمرنگی روی لبم نشست ولی این لبخند با دیدن میعاد و یاسمن ... سحر و میلاد و الهه و امیر علی که حالا مردی شده بود به بهت تبدیل شد ...

با عمه احوال پرسى گرمیکردم و بر خلاف انتظارم استقبال بقیه هم دست کمی از رفتار صمیمانه عمه نداشت ... با تعارف الهه همراه خانوم ها وارد قسمت دوم پذیرایی شدم ... جایی که از طرف آقایون دیدی نداشت ... لبخندی به شکم برآمده ی یاسمن زدم و گفتم :

- کی قراره ما این جوجه رو بغل بگیریم ؟

دستی به برآمدگی دوست داشتنی کشید و با لبخند و مهر مادرانه ای گفت : دو ماه دیگه ...

- انشالله سالم و صالح باشه ...

نگاهی به سحر ساکت کردم:

- خب خانوم خانوما شما چطوری ؟

لبخندش رو دیدم ولی قبل از شنیدن جواب الهه با لبخند عریضی جواب داد :

- اگه کوچولوی شیطونش بذاره خوبه...

با تعجب به سمت سحر برگشتم :

- واقعا ؟ بارداری ؟ چند ماهته ؟

شرمگین از انتظار چندجفت چشم اهسته گفت :

- تازه فهمیدم ... وارد هفته نهم شدم ...

لبخند منم به سرعت پهنشد و با شادی که قابل پنهان کردن نبود گفتم :

- وای سحر چقدر خوشحالم کردی ... این خبر حتی از خبری که من اومدم به عمه سوده بدم هم غافل گیرانه تر بود ...

عمه سوده که تا اون لحظه تنها با لبخند به جمع ما نگاه می کرد گفت :

- خبری شده عمه ؟ خیر باشه ...

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم :

- خیر که خیره ... اومدم شخصا کسب اجازه کنم ...

دست های چروکیده ولی گرمش روی دست های یخ زده ام نشست :

- اونی که باید سرش پایین باشه تو نیستی دخترم منم که شرمنده مهربونی توام ...
- دست هاش رو گرفتم و سریع گفتم :
- این چه حرفیه عمه ... گذشته هاگذشته بذارید فقط لذت آینده باشه و بس ...
- الهی با شوق و ذوق بغلم کرد :
- وای تبریک میگم ... خب کی هست این مستر خوشبخت ؟ نگو که همون آقای دکتر جدی و با پرستیژه ؟
- اتفاقا خودشه ...
- وای رها خیلی خوشحالم ...
- یاسمن نگاهی به هر دوی ما کرد و پرسید :
- کیه ؟ ما میشناسیمش ؟
- الهی باز هم زودتر جواب داد :
- اره بابا ... همون که توی مهمونی اقاچون اینا با مادر بزرگ و مادر و خواهرش اومدند ... اگه اشتباه نکنم فامیلش رادمهر بود ...
- لبخندم هر لحظه عمیق تر میشد :
- سامان رادمهر ...
- بله بله دکتر سامان رادمهر ...
- کوفت مسخره ام میکنی ؟
- اخه خودت رو که نمیبینی با چلچراغ چشم هات
- عمه ببین دخترت رو ...
- عمه با لذت به کل کل های بچگانه ی من و الهه نگاه می کرد و من شاکر بودم که امروز لحظه به لحظه خدا رو با تمام عظمتش احساس کردم ...
- کاوه به خاطر شغل و مرخصی های پی در پی نتونسته بود بیاد ولی هدی اومد ... دوشنبه ظهر رسید و از لحظه رسیدن تا عصر به من استرس وارد کرد ... مدام دور من می چرخید و سوال ها و توصیه هاش رو مسلسل وار شلیک می کرد :
- " چی میخوایی بپوشی؟ "

" امل بازی درنیاری چادر سرت کنی "

" کفشت رو با روسریت ست کنی "

" نمی خواد چایی بیاری خودم میارم "

" ارایش می کنی ...نبینم مثل پیر زن ها بیایی "

" خودشون تنها می یان ؟ "

" کاش خاله رو دعوت نمی کردی "

" اقا جون چی ؟مامان گفت عمو رو هم دعوت کرده "

و کلی حرف که واقعا کلافه ام کرده بود ... اخرش مجبور شدم از اتاق بیرونش کنم و در رو قفل کنم ...

ویبره گوشی من رو از حالو هوای حرفهای هدی بیرون کشید :

- سلام خانومم

- سلام ... احوال شما ؟

- اگه زودتر خانومم رو بدند برم که عالی میشم

- ...

- رها جان ؟ خوبی ؟

- استرس دارم ...

- چرا عزیزم ؟

- نمی دونم ولی نگرانم ... به نظرت چی میشه ؟

- چیز خاصی نیست بانو ... یه مهمونی ساده است که قراره در کنارش در مورد آینده ما هم تصمیم بگیرند ...

- شما کجایی ؟

- تازه از حرم برگشتیم ... هتل ام

- خوش به حالت ... منم دلم پنجره فولاد میخواد ...

- بهت قول میدم دفعه بعد با هم بریم ...

بعد با لحنی که شیطنتی ژرف داشت گفت :

- لباست چه رنگیه ؟

تعجب کردم :

- چطور ؟

- میخوام پیراهنم رو با لباس شماست کنم ...

- شوخی میکنی ؟ همین جوری زیر ذره بینی

- اصلا اشکال نداره ... بگو ببینم...

- فکر کنم فیروزه ای نباتی بپوشم

- مثل شب مهمونی ؟

- کدوم مهمونی ؟

- همون که به مناسبت برگشتن من به ایران مامان برگزار کرد ... اون شب هم کت فیروزه ای با شلوار نباتی داشت

- هنوز یادته ؟

- من هرچیزی که مربوط به توئه یادمه ... حتی حرف عزیز ...

من هم یادم بود ... اصلا مگه میشد تعریفی به اون زیبایی رو فراموش کنم ...

بعد از چند سال حالا این همه ادم به بهانه ی سرنوشت من دور هم جمع شده بودند ... مامان و بابا ، هدی ، خاله ،
عمو حامد و زن عمو ، اقاچون و مادر جون با وجود وضعیت جسمی شون از اون طرف گلی جون ، نوا و داریوش و
مرد جدی و خونسرد من ...

اقاچون نگاهی به من کردو رو به سامان گفت :

- خب اقای دکتر شما از شرایط رها با خبراید ؟

- بله ...

صداش محکم و با اطمینان بود ...

- مشکلی با این موضوع ندارید ؟ رها برای همه ی ما اونقدر عزیز هست که نپذیریم در آینده به خاطر گذشته اش
حرفی بشنوه ...

نگاهی به صورت رنگ پریده من کرد و با همون جدیت گفت :

– برای منم این آینده است که مهمه و نه گذشته ... مطمئن باشید رها از جانب من رفتاری که ناراحتش کنه نخواهد دید ...

اقاجون که از این جواب به شدت راضی بود لبخند دلگرم کننده ای زد و رو به خاله گفت :

– سهیلا خانوم شما حرفی ندارید ؟

خاله با همون اقتدار همیشگی به عصاش تکیه زده بود :

– نه آقای پارسا ... خدا رو شکر جناب دکتر شخصیت بارز و خود ساخته ای دارند ... فقط امیدوارم بتونند رها رو خوشبخت کنند

سامان با همون لحن جواب داد :

– رها برای من خیلی مهمه و این مهم بودن یعنی خوشبختی اون وظیفه ی منه ... می دونم ازدواج تصمیم بزرگیه و می دونم عنوان همسر بودن چه مسئولیتی رو به دوش من میذاره مطمئن باشید تمام تلاش من برای آرامش و خوشبختی اونه ...

جواب محکمش لبخند بابا رو به دنبال داشت و نگاه خیس مامان ... بقیه صحبت ها سر مهریه و زمان عقد بود ... وقتی در جواب سوال اقاجون که نظرم رو در مورد مهریه پرسید بود صد و چهارده شاخه نرگس و چهارده سکه گفته بودم حتی نگاه گلی جون هم بارانی شد ... سامان اصرار به سه دنگ از خونه ی محل زندگیمون داشت ولی من نمی خواستم مهرم سقف خونه یا سکه باشه ... شاید هیچ کسی به اندازه من به درک این جمله نرسه که مهریه زیاد خوشبختی نمی یاره ... مهریه من عشق و آرامش همسرم بود که حالا داشتم و جز این چی می تونستم بخواهم ؟ ... علاوه بر نظر خودم سفر حج هم پیشنهاد اقاجون بود که اطاعت شد ...

جواب آزمایش ها و کارهای محضر زودتر از چیزی که فکرش رو میکردیم انجام شد ...

نگاهی به مانتوی نباتی رنگ و روسری یاسی رنگ و آرایش ملیح صورتم کردم ... زیر لب زمزمه کردم : فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ ...

چادر به دست از اتاق بیرون رفتم و نگاه تحسین امیز بقیه رو به جون دل خریدم ... بابا جلو اومد و بغلم کرد :

– خدا رو شکر که زنده بودم و این روز رو دیدم ...

اعتراض امیز گفتم :

– بابا !

بی توجه به اعتراض من گفت :

– رها خوشبخت باش و همیشه بخند، این تمام ارزوی ماست ...

نگاه مامان بارانی بود و هدی با لبخند به من نگاه می کرد ... رو به هدی کردم :

– کاوه کی میرسه ؟

– رسیده الان حرمه ...

قرار بود امروز عصر صیغه عقد رو کنار حرم اقا بخونیم و فردا عقد محضری رو انجام بدیم ... همه با هم سوار ماشین بابا شدیم و انگار معجزه توکل بود که آرامش عمیقی همه وجودم رو احاطه کرده بود ...

از پله های دارالحجه که پایین رفتیم من سامان رو دیدم با لبخند کمرنگ و نگاه تحسین امیزی که حالا اعتراف میکنم عاشق صاحب این چشم های خاکستری شدم ...

سلامی کرد و در جواب سوال بابا گفت :

– بقیه داخل اند ... منتظر شما ...

اونها جلوتر رفتند و من موندم و مردِ دوست داشتنی خودم :

– خانوم خانوما چرا دیر کردید ؟

ابروهام رو بالا انداختم و با لبخند شیطنت امیزی گفتم :

– ترسیدی پشیمون بشم ؟

درست مثل خودم جواب داد:

– می دونی این شیطنت ها عواقب داره؟

سرفه مصلحتی کردم و با نگاه به ورودی رواق گفتم :

– بهتره بریم بقیه منتظر اند

– اره اره بهتره بریم چون من دیگه تحمل دوری از خانومم رو ندارم ...

همزمان که با هم قدم بر میداشتیم اعتراض امیز اسمش رو صدا کردم و باز هم معجزه جوابش بود که خلسه ی مست کننده ای رو هدیه داد ...

گلی جون به قولش عمل کرد و قبل از عقد چادر مشکیم رو با چادر سفید زیبایی که به خانه خدا تبرک شده بود جایگزین کرد ...

تفال ام به قران سوره ی اعراف بود و من در تمام مدت خواندن خطبه محو ایه ای شده بودم که جواب خیلی از ناگفته های بین من و اون بالایی بود :

هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَ جَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا ... او خدایی است که همه ی شما را از یک فرد آفرید ، و همسرش را نیز از جنس او قرار داد ...

جواب اونقدر واضح بود که نیاز به فکر کردن نداشت ... جمله کوتاه نوا حواس من رو برگردوند :

- رها جان نمی خوایی این داداش ما رو دریابی ؟

نگاهی به صورت نگران سامان کردم و با لبخندی گفتم :

- با کسب اجازه از محضر مولای رؤف و پدر و مادرم بله ...

صورتش به انی اروم شد... بعد از جواب بله اش و تموم شدن صیغه زیر گوشم زمزمه کرد :

- سخته ام دادی ...

و تنها در جواب لبخندی پراز راز های سر به مهر زدم ... سیل تبریک ها و ارزوها چیزی بود که بلافاصله بعد از عقد شاهدش بودیم ...

گلی جون با لبخند مهربون همیشگی به اغوشم کشید و گفت :

- پسر جدی و خونسردم رو ضمانت میکنم ولی میخوام بدونی اگه روزی نیاز به گوش شنوا داشتی می تونی روی من به عنوان مادرت حساب باز کنی ...

لبخندش رو با لبخندی جواب دادم و زمزمه کردم :

- شما رو همیشه مادرانه دوست داشتم چیزی که هیچ وقت نیاز به دلیل و نسبت نداشته ...

نیم ساعت بعد همه رفته بودند و فقط من بودم و مرد زندگیم ... من بودم ولی این بار نه به عنوان رها بلکه به عنوان بزرگترین مسئولیت زندگیش ... همسرش ...

گرمای دستش که روی دستم نشست لبخندی به همه ی ممنوعه هایی زدم که حالا حلال ترین عالم بود ...

دستم رو بلند کرد و این بار به جای مهر به پر چادرم ، این مهر روی انگشتان دستم نشست :

- به لحظه های من خوش اومدی ...

و من جز شکر چیزی در جواب بودنش نداشتم ...

دوشش داشتم ... خودش بهتر از هرکسی این رو می دونست ... سرم رو روی شونه ام کج کردم و با چشمانی که نفهمیدم کی خیس شد لب زدم :

- ممنون برای بودند ...

دلم گریه می خواست ... بارشی به رنگ باور حضورش و به شکر نعمت یکی شدن ...

دستش رو دور شونه امانداخت و زیر گوشم گفت :

- گریه نکن خانوم ... من قول دادم فقط لبخند روی لبتم بیارم

در حالی که دونه های بیشمار و بی اجازه ی اشک رو پاک می کردم با لبخند گفتم :

- اشک شوقِ همسفر شدن با شماست اقایی ...

- عزیزم ... حالا میفهمم خدا خیلی دوستم داشت که تو سر راهم قرار داد ...

ساعت حدود ده بود که دم در خونه از تاکسی پیاده شدیم ... سه ساعت تمام رو به روی پنجره فولاد نشستیم و من براش تک تک روزهایی رو مرور کردم که با درد از خدا درمان می خواستم ... روزهایی که درست رو به روی گنبد و پنجره فولاد و ایوان طلای اقا می نشستم و ساعت ها حرف میزدم و سبکی دلم میشد صدق شنیدن اونها ...

حرف زده بودیم ... زیارت کرده بودیم ... نماز شکر خونده بودیم ... راه رفته بودیم ... شام خورده بودیم و حالا رو به روی هم ایستاده بودیم :

- نمی یایی داخل ؟

لبخندش زیباتر شده بود یا من تازه زیبایی اون رو می دیدم ؟

- ترجیح میدم امشب هم هتل باشم ...

- ما همیشه به اتاق خالی داریم ...

شیطنت امیز تر از همیشه گفت :

- اتاق خودتم نه و اتاق مهمون ... باشه رها خانوم فقط یادت باشه ...

خجل از نگاه بی پروایی که روی صورتم می چرخید زمزمه کردم :

- اِ سامان ...

به کوتاهی یک نفس گرمای سوزانی روی گونه ام نشوند :

- جان دل سامان ... برو تو دختر خوب تا منم با خیال راحت برم ...

وارد اتاقم که شدم به خودم لعنت فرستادم که چرا برای موندنش اصرار نکردم ... هنوز به ساعت نرسیده بود که دلتنگ حضورش بودم ... لرزش گوشیم و اسمش همون لبخند ناخودآگاه همیشه رو داشت :

- جانم ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد با نفس عمیقی گفت :

- همیشه پیام دنبالت ؟

...

- بیارمت هتل ... یا بریم بیرون...

لحنش کلافه بود وقتی گفت:

- هرگز فکر نمی‌کردم برای یک دوری چند ساعته اینطوری بی تاب بشم ...

- الان کجایی ؟

- پشت پنجره اتاق خیره شده به شهر پر از نور ...

...

- دلم می‌خواست ساعت ها بشینم و فقط صدای نفس کشیدن رو بشنوم ...

...

- یا ساعت ها تو رو در حال نواختن پیانو نگاه کنم ...

- برای تو نواختن ، فقط به من میاد... گفته بودم خندیدن رو دوست دارم ؟

- بیشتر به روی تو لبخند زدن به من میاد ...

لبخندی زدم به این گرو کشی ساده ی کلامش ...

برای ساعت ده وقت محضر داشتیم ... گلی جون اصرار داشت برای خرید حلقه خودم و سامان تنها بریم و من از خدا خواسته از این خلوت دو نفره استقبال کردم ... در امتداد خیابان خسروی راه می رفتیم و من بین ویتترین براق مغازه ها دنبال حلقه ی بخصوصی بودم ... بعد از کلی پیاده روی توی یکی از ویتترین ها نگاهم به حلقه ی ساده ی سفیدی افتاد که دور تا دور اون با یک ردیف برلیان ریز پوشیده شده بود ... زیبا بود ... وقتی نمونه ساده

تر و البته پلاتینی اون رو هم برای سامان و سرویس طلای سفید و ظریفی هم برای من خریدیم به سمت محضر حرکت کردیم ...

حالا من رسماً و قانوناً و شرعاً همسرِ مردِ کنارم بودم و اینبار برعکس دفعه قبل این واژه چقدر شیرین و ملموس بود ...

مامان برای نهار همه روخونه دعوت کرده بود ... شلوغی خونه و دلتنگی کلافه ام کرده بود و میدیدم اون هم باحسرتی ناب به من نگاه دوخته ولی حیف که کاری ازم بر نمی اومد ...

ویبره گوشیم مهر تاییدی به متقابل بودن دلتنگی مون بود :

" همیشه بریم اتاقت؟ "

خنده ام گرفته بود از این لحن ملتمس و زیادی بچگانه ... نگاه غمگینی کردم و لبخند غمگین تری زدم ...

در جواب نوشتم :

" دلتنگی همیشه از ندیدن نیست . لحظه های دیدار با همه زیبایی گاه پر از دلتنگی است "

پیامک بعدش تمام وجودم رو خاکستر کرد :

" درد عاشق را دوايي بهتر از معشوق نيست / شربت بيماري فرهاد را شيرين كنيد "

گلی جون و نوا و داریوش برای هشت شب بلیت داشتند ... حالا که همه چیز اروم شده بود دلم فقط و فقط یک تنهایی دونفره می خواست و یک دنیا آرامش ... در امتداد دریاچه ی سنگی راه می رفتیم و همه ی بچه ها کنار آب برای گرفتن بچه قورباغه های ریزی که لقب ماهی گرفته بودند رو نگاه میکردیم ... دستم رو بین دست دستهای مردانه اش حبس کرده بود و هرازگاهی لبخند زیبایی نثارم می کرد ... به بازوش تکیه دادم و اهسته گفتم :

- خوبه که مثل صدات دریغش نمیکنی...

- چی رو ؟

- لبخندت رو ...

شونه هاش تکون خورد و روی نیمکت چوبی پارک نشست ... جای خلوت تر و اروم تری بود ... کنارش که جا گرفتم اینبار به جای دست هام شونه هام حبس شد در حجم عظیم بودنش ...

- فردا با تیم جراحی افا جونت جلسه دارم

به سرعت به چشم هاش نگاه کردم ... انگار میخواستم جدیت کلامش رو از نگاهش بخونم ... لبخند مهربونش خالی از شوخی بود ...

- سامان ...

لبخندش عمیق تر شد وقتی زمزمه کرد :

- جان دلم ...

- من نگرانم

فشاری به شونه ام وارد کرد :

- اخه بانو من به تو چی بگم ؟ اولاً من و اون تیم همه ی تلاشمون برای خوب شدن اقاچون توئه دوما خودت که بهتر می دونی همه وسیله ی اند ، شفاگر اصلی خداست پس فقط دعا کن و امیدت رو از دست نده

- چرا از عصر که توی فرودگاه بامامانت خداحافظی کردیم باهام حرف نزدی ؟ خطایی ازم دیدی ؟

صورت متعجبش رو پایین آورد و به چشم هام خیره شد :

- نه!!! چرا همچین فکری کردی ؟

- چون خودت گفתי وقتی ناراحتی دلت نمی خواد حرف بزنی ولی وقتی عصبانی هستی صحبت میکنی ...

- خانومم !!! تو به چی فکر میکنی ومن به چی ... چه چیزایی توی اون سرکوچیکت گذشته و بهم نگفتی ...

با خجالت چشم از صورت متعجب و نگاه مهربونش گرفتم و به دست هام خیره شدم :

- فکر کردم...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم و با محبت نابی زمزمه کرد :

- من فقط کمی فکرم مشغول بود بعدشم چرا باید ناراحت باشم وقتی خدا قشنگ ترین هدیه اش رو توی بغلم گذاشته ؟

- من ... میشه...

بغض صدام راه نفس می بست... نفس عمیقی کشیدم و به شونه اش تکیه دادم و با تمام وجود عطرش رو به مشام کشیدم

- رها جان ...

قطره های اشک اروم اروم روی صورتم می لغزید ...

- سامان حرف که نمی‌زنی من می‌ترسم

...

- می‌ترسم از سکوتی که نتیجه اش تنهایی من باشه ... سامان من ... من ...

حق گریه ام اجازه ادامه نداد ... سرم رو در اغوشش پنهان کردم و فقط دستی بود که سرم رو به سینه ی مردانه اش تکیه داد و نوازش میکرد :

- رها بهت قول میدم که همه خاطرات بد گذشته ات رو پاک کنم ... نمی‌ذارم با این افکار خودت رو داغون کنی
چند دقیقه از اروم تر شدنم می‌گذشت ... من با سکوت به شونه هاش تکیه داده بودم و همچنان به رو به رو خیره بودم ... فشاری به انگشتم وارد کرد و گفت :

- من دوست دارم و همیشه خواهم داشت... میدونم پیش خواهد اومد که از هم ناراحت و دلگیر بشیم ولی ازت می‌خوام تا بهم بگی که مثل امشب از یه کوتاهی من برای خودت کوه نسازی ... میدونم امشب مقصر بودم و عذر می‌خوام ...

- حتما با خودت گفתי عجب زن خل و چلی گرفتم

شونه هاش از زور خندیدنی لرزید :

- برعکس با خودم گفتم دمت گرم اقا سامان همین روز اولی خوب ذاتت رو نشون دادی

- ببخشید

- خانومم ... غم چرا ؟ تو برای من خیلی عزیزی

- گرسنه

نگاه خندونش رو روانه ی صورتم کرد :

- کشته مرده ی قرابت این واژه ی خبریتم وسط لحظات احساسی

- خب چی کار کنم گرسنه ام ... ظهرهم که زیر نگاه بقیه به خودمون نتونستم کامل غذا بخورم
فشار دست هاش دور شونه ام بیشتر شد :

- اخه من با تو چی کار کنم ها ؟ فکر دل من رو نمیکنی که وسط پارک شیطننت گل میکنه ؟

لبخندی روی لبم نشست ... اشک هام رو پاک کردم و زیر گوشش گفتم :

- اخه میدونم اینجا خبری از تلافی نیست

-اره ؟

با حفظ لبخند چشمکی زدم:

-اره ...

- باشه فقط یادت بمونه ...

چشم هاش پر از شیطننت بود و من میترسیدم از لبخند مرموزی که گوشه ی لبش نقاشی شده ...

نفس عمیقم رو بیرون فرستادم و با استرس به صورت خندان و شادش خیره شدم ... از یک ساعت پیش که من رو مجبور کرده بود به خونه زنگ بزنم و بگم امشب باهاش می مونم نتونسته بود شادی محسوسش رو پنهان کنه ... خدا رو شکر که مدارکم همراهم بود و برای اتاق گرفتن به مشکلی برنخوردیم ... سامان به محض رسیدن به هتل اتاق خودش رو پس داد و یک سوئیت دونفره گرفت ...

اشاره کرد تا اول وارد بشم ...نگاهی به اطراف کردم و قبل از نشستن چادرم رو در اوردم ، در اتاق که بسته شد نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و روی من مکث کرد ... نفس عمیقی کشید و با کشیده شدن دستم به اغوشش پرتاب شدم ... دست هاش دورم حلقه شد و چشمام ناخواسته بسته شد از آرامش بودنش ...

گیره روسریم رو باز کرد و خرمن موهام حصار دورم شد ... بین موهام لب زد :

- وقتی هستی همه چیز خوبه ... حتی اسمون هم ابی تره ... ولی امان از لحظه ای که دور باشی ... بهم قول بده رها که همیشه باشی ...

مسخ شده از لبریز این همه هیجان زمزمه کردم :

- تا لحظه ای که نبضم می زنه و این نفس بیاد و بره هستم ...

دستم بالا اومد و اون گرمای دلنشین اینبار به رگ حیاتم رسید :

- نباشم اون روز که نزدنش رو ببینم

اعتراض امیز گفتم :

- خدا نکنه ...

بعد از چند دقیقه اهسته از اغوشش بیرون اومدم و گفتم :

- حالا من رو مجبور کردی همین جوری بیاییم هتل نگفتی من لباس ندارم ؟ من حتی وسایل شخصی هم نیاوردم

با تمام محبتی که در لبخندش بود ولی نمی تونستم از شیطننت چشم هاش صرف نظر کنم :

- خب ... کی بود وسط پارک بلبل شده بود ؟ حالا جرئت داری اتیش بسوزون

اهسته عقب عقب رفتم ... چشم هام رو گرد کردم و با خنده ای که نمی تونستم جمعش کنم گفتم :

- کی بود ؟ من بودم ؟ چرا یادم نمیاد ...

- آره خانوم خانوماااا خودخودت بودی ...

انفجار خنده ام بلند شد... به محض خیز برداشتنش پا به فرار گذاشتم ... خوب بود که از قبل موقعیت سنجی کرده بودم ... دور مبل ها می چرخیدم و گاهی می ایستادم ، سامان هم برعکس من جهت چرخشش رو عوض می کرد و مدام خط و نشون می کشید ... چون مکان تعقیب چرخشی بود نمیتونستیم سرعت بگیریم ... بعد از چند دقیقه هر دو نفس نفس زنان ایستادیم ... دستهام رو پشت سرم گره زدم و خنده ای روی لبم نشوندم ...

شادی و هیجان لحظه ای حواسم رو پرت کرد و متوجه خیز برداشتن سریع سامان نشدم ... تا به خودم بیام بین بازوهاش اسیر شده بودم ... صورتش سرخ سرخ بود و لب هاش رنگ گرفته بود ، نم مختصری هم روی پیشانیاش دیده میشد ...

- حالا از دستم من فرار میکنی جوجه؟

هنوز نفس نفس میزد ولی لبخند مرموزش بوی شرارت داشت ... به تقلا افتادم :

- من کی فرار کردم ؟ فقط میخواستم پیتزا ها رو هضم کنم

- از کی تا حالا ؟

- از همین حالا ...

ابروهاش رو با استفهام بالا انداخت و لحظه به لحظه لبخندش عمیق تر میشد :

- آره ؟

- آ...

حرفم هنوز تموم نشده بود که نفسم حبس شد ... حرکت نرم وآرومش برای بستن راه حرفی که داشت بیرون میومد انقدر زیبا و بکر بود برای من که نمیدونم کی من هم همراهش شدم ... هرچه که بود شاید زیباترین نوع سکوت بود و ناب ترین حس دنیا ...

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد:

- اینم جزای بلبل زبونی ...

- قلبم بی امان می تپید و نمیدونستم در جواب این تنبیه شیرین و این نگاه بی قرار چی باید بگم ... سرم رو تکیه داده بودم به سینه اش و معجزه ی انگشت هاش رو مثل نسیمی بین موهام نفس میکشیدم...
- موهات بی نظیر اند ... اولین و آخرین باری که موهات رو دیدم اونقدر ترسیده و نگران بودم که هیچی یادم نموند
- اروم زمزمه کردم :
- کی !!!!
- همون شب که اومده بودم دعوت کنم برای مهمونی ، که دم اپارتمانم ...
- قطع جمله اش نگاهم رو به نگاه سرخش رسوند ... کلافه بود و من با یادآوری اون خاطره چیزی جز یک جفت چشم خاکستری نگران به یادم نیومد :
- من زن خوشبختی ام که برای شوهرم قبل همسر بودن رفیق ام ...
- ...
- گفته بودم دوستت دارم ؟
- بعضی اوقات فکر میکنم من از لحظه تولد عاشق تو بودم ... همه راه ها اشتباه بود جز دوست داشتن تو ... اصلا دوست نداشتنت کار من نیست ...
- به چهره ی معصومش که نگاه میکردم باورم میشد که من تنها حالا ، اینجا در اغوش مردی ام که عشقش برای من خواب شیرینی بود که هیچ وقت نمی دیدم ...
- اهسته از گوشه تخت پایین اومدم... کنار پنجره چشم دوختم به تصویر زن خندانی که نه تنها لب ها بلکه تمام اجزای صورتش میخندید ... چند سال بود اینطور نخندیده بودم ؟ پنج سال ؟ هفت سال ؟ ده سال ؟ شایدم بیشتر ... دست هاش روی شکمم قفل شد و ناخودآگاه تکیه دادم به شونه هایی که بلندتر بودند ... زمزمه اش رو شنیدم :
- چرا نخوابیدی ؟
- تو چرا بیدار شدی ؟
- خوابم سنگین نیست ... میشه ببوسمت ؟
- لبخندی به انعکاس خوشبختی روی شیشه زد ...
- واقعیتش رو بگم ؟
- میخوایی دروغ بگی ؟

- فکر خجالت من رو نمیکنی که همچین سوالی میپرسی ؟

لب های داغش روی گردنم نشست ...چقدر بد بود که نقطه ضعفم در عرض چند دقیقه دستش اومده بود :

- قلقلکم میاد ... نکن سامان ...!

نفس های داغش تمام تنم رو منقبض میکرد ... کنار گوشم لب زد :

- من میخوام خجالت نکشی ... یعنی دیگه کنار من نکشی ...

- قول نمیدم ... بستگی داره خوبش گیرم بیاد یا نه

- چی ؟!!!

- خجالت دیگه ... برای کشیدن

لبخندم پر از شیطننت بود ... دلم ضعف میرفت برای سر به سر گذاشتن با مرد سی و چند ساله ام ... برای زن بودن و تکیه کردن و تکیه گاه بودن ... برای آرامشی که بعد دو ساعت همراهی نصیب شده بود و چقدر زیبا اعتراف کرده بود که این نزدیکی در عین دوری آرام اش کرده ... و چقدر ممنون بودم برای نگاهی که در عین بی قراری شرم نگاهم رو دید که عقب نشست و فراتر نرفت ...

نفس عمیقی گرفتم از دونه های تسبیح بین دستم ... من نه ایمان مامان رو داشتم که قران به دست بگیرم و نه بی تابی الهه رو که مدام وسط سالن راه برم ... زیاد بودیم ولی سکوت که باشه فرقی نمیکنه یک نفر باشی یا ده نفر ... مادر جون و عمو ... بابا و مامان ... عمه سوده و عمه فریبا... الهه و میلاد و میعاد ... و من ... از همون وقتی که پرستار سفید پوش با لبخند عاریه ای گفته بود منتظر باشیم همه اینجا نشسته بودیم ...

صدای چرخ های تخت روی سفیدی سالن نگاهم رو کشید به سمت پیرمرد روی تخت با لباس های یک دست ... نگاه همه چرخیده بود و حالا همه مثل دونه های پراکنده تسبیح دورش جمع شده بودند ... گریه های الهه و عمه فریبا و قربون صدقه رفتن های اطرافیان رو هم دوست نداشتم ... دستش رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم :

- من دلم سیب ترش میخواد ... زودتر برگردین

لبخندش رو دیدم که دلم اروم گرفت:

- برای دیدن بچه تو هم که شده برمیدرم

همین جمله کافی بود برای نشستن بغض ... دستی روی شونه ام نشست و عقبم کشید ... کی نزدیکم شده بود که نفهمیده بودم؟ من این حجم بودن رو میشناختم ... این دست ها که چند روزی بود روایت گر لحظه های دونفره بودند ...

- اروم باش

تخت پیرمرد که دور شد چشم بستم و به اغوشش فرو رفتم ... اهمیتی داشت که بقیه شاهد این صحنه‌ها بودند ؟
نوازش دستهایش حتی از روی چادر هم آرامش داشت ...

- من بهت قول میدم که خوب میشه ...

میترسیدم از این اشک‌ها که دلیلش نبودن باشه ... اصلا از هرچی نبودن بود میترسیدم ...

- سامان ...

- جانِ دلم ... اروم باش عزیزم

- میخوام برم حرم ... تو مراقبش هستی ؟

- هستم ...

مثل دیوانه‌ها پشت فرمون اشک میریختم ... چه مهم که ادم‌های اطراف حتی راننده‌ها هم با تعجب به زن‌گریان دیوانه نگاه میکردند ؟ چه مهم که وقتی از اغوش مردم جدا شدم نگاه خیره‌ای رو دیدم که نمیشد فهمید حسرت داشت یا ناراحتی و شاید سامان هم سنگینی اون رو بی‌نگاه حس کرد که مهر بودنش مالکانه روی انگشت‌های دستم نشست و جمله‌اش روی قلبم " مراقب خودت باش "

سر جای همیشگی نشستم و اشک ریختم و حرف زدم ... گفتم از یکی بود و یکی نبودها ... از روزهایی که هیچ کسی جز خودش نبود ... از روزهایی که تبعید بهشت میشدم با شیشه عطر یاس مامان ... از روزهایی که روی تراس سوئیت دانشجویی امین الله می‌خوندم به نیت این صحن و سرا ... از روزهایی که گوشه‌ی همون تراس توی سرمای زمستون زانو بغل میکردم و اشک یخ زده می‌شمردم ... از خیلی روزها گفتم ... تازه رسیده بودم به مرور خنده‌ها و آرامش‌ها و شیطنت‌ها ، به لحظه‌های دو نفره که تلفنم لرزید ... دیدن اسمش همون اندازه لذت بخش بود که مرور لحظه‌های بودنش :

- جانم

- جانت بی‌بلا ... سلام خانومم

حالا باید نماز شکر میخوندم ؟ برای میم مالکیتی که این روزها عجیب می‌چسبید ...

- چی شد ؟

- عمل راضی‌کننده بود ... باید منتظر به هوش اومدنش باشیم

- چقدر زود تموم شد ...

- زود نیست خانوم ... شما اونجا زمان رو حس نکردی والا سه ساعته و نیم گذشته ...

- بهشت هم بدون تو چیزی کم داره... میایی؟

- میام ...

نگاهی به دو جفت کفشی کردم که کنار هم نفس میکشیدند و بی اختیار زمزمه کردم :

"عاشقا ...

کفشهای خاکسار را بگو برو

دل که رو به راه و سر به راه بود

گام ها اگرچه بارها خطاکنند

گم نمی شوند ..."

دستم فشرده تر شد ... حتی حالا با تمام خستگی ، باز هم محبت چشم هاش غلبه داشت به حس هایی که بی حرف به رخ میکشید...

- دعا خوندن رو دوست دارم ولی بیشتر از اون دلم حرفهایی رو میخواود که نگفته از چشم هام می خونه ...
همیشه وقتی می اومدم اینجا بهش میگفتم تو نگفته از چشم هایم بخوان ، من نامه ننوشته ام ...

- چی داشتی میگفتی قبل اومدنم؟

لبخند زدم :

- از تو میگفتم ... از طعم عاشقی... از خودم میگفتم و از قدم هایی که دیگه تنها نیست وسط این اشفته بازار ...
...سامان ...

- جانم نفسم ...

لبخندم حفظ شد برای نگاهی که با مکت توی نگاهش قفل کردم ...

- برگردیم تهران؟

- نمی خوایی بمونی تا نتیجه عمل رو ببینی؟

- فکر میکنی کی به هوش بیاد؟

- حداکثر تا فردا صبح ...

- بعد به هوش اومدنش بریم

- من حرفی ندارم ... برای فرداشب بلیت بگیرم؟

- باشه ...

از پله ها که پایین می اومدیم به این فکر میکردم عاشق که باشی حتی هوای الوده تهران هم مطبوع تر میشه ...
این بار بی حرف چمدون من رو هم برداشت ... لبخند زد و لبخند زدم به خاطره های مشترکی که کم هم نبودند ...
بعد از به هوش اومدن اقا جون و رضایت پزشکش از عمل ما هم راضی شدیم به برگشتن ... توی فرودگاه وقتی بابا دست من رو توی دست های سامان گذاشت گفت :

- تولد این دختر بعد چند سال برای ما معجزه بود ... مراقب این معجزه خدا باش ...

نگاه متفکرش رو میشناختم ... اینکه بابا با یک جمله مسئولیت سنگینی روی دوش هاش گذاشت ...

چمدون ها رو توی صندوق عقب ماشین توی پارکینگ گذاشت ... سوار شدم و کمر بند بستم و لبخند زنان گفتم :

- خب اقا هه چه حسی داری ؟

اون هم لبخند داشت اما سنگین ...

- حس خوب

- فقط ؟!

لبخندش با دیدن سر خم شده و لبهای برجیده من عمیق تر شد :

- از عواقب امور که آگاهی داری ؟

- ا سامان اذیتم نکن ...

همزمان که ماشین رو حرکت داد با نیم نگاه خندانی گفت :

- چه اذیتی بانو ... باور کن توی این چند روز این حقیر بیشتر اذیت شدم

- چرا اونوقت ؟

- من یه چیزی میگم شما تصور کن ... باشه ؟

- باشه

- تو فکر کن توی یک بیابون با افتاب سوزان و وحشت ناک یه پیاده روی طولانی داشتی بعد از کلی راه رفتن

هلاک و تشنه به یک چشمه ی جوشان و گوارا میرسی ، بگو خب

خنده ام گرفته بود ... قصه تعریف کردن بهش می اومد ...

- خب !

- ولی بهت میگویند نمیتونی از اون آب بخوری ... اونوقت چه حالی بهت دست میده
- خیلی دردناکه
- حالا فکر کن اون تشنه من باشم
- حالا منظورش رو فهمیده بودم ... احساس کردم خون به صورتم هجوم آورد ... دستم رو با شدت به بازوش کوبیدم و با جیغ و خجالت گفتم :
- سامان ...
- دستش روی بازوش نشست و با لحن بانمکی گفت :
- چرا میزنی ؟ چقدر ظالمی به جای دادن آب میخوایی تشنه رو بکشی ؟ اگه میدونستم دست بزن داری قبل ازدواج یه فکری میکردم ...
- کامل به سمتش برگشتم و دستم رو نزدیکش بردم و با لبخند و نگاهی پر از تهدید زمزمه کردم :
- چه فکری اونوقت ؟
- همیشه بری سوال بعدی ؟
- نه عزیزم ... میخوام بدونم چه فکری میکردی ...
- با ترس و لبخندی امیخته به شیطننت گفت :
- هیچی خانومم فقط یه زره می ساختم چرا عصبانی میشی ؟
- با خیال راحت به صندلی تکیه دادم و چشم بستم :
- حالا که زره نداری باید بیشتر مراقب باشی ...
- چشم
- میتونستم خنده ریزش رو بشنوم ولی خستگی و خواب الودگی فقط اجازه لبخند محوی رو داد ...
- ماشین ایستاد و من تازه فهمیدم که بقیه مسیر رو همه اش خواب بودم ... چشم باز کردم و فضای نیمه ی روشن پارکینگی رو دیدم که اصلا آشنا نبود ... با تعجب به سمت سامان برگشتم :
- کجاییم ؟
- در سمت خودش رو باز کرد و با لبخند زیبایی جواب داد :
- خونه مون ... زود باش رها که هلاک خواب ام ...

خونه مون ؟ کدوم خونه ؟ ... با تعجبی که نمی توانستم پنهانش کنم پشت سرش به راه افتادم ... توی اسانسور به دیوارکنار تکیه داده بود و با لبخند کمرنگی به من نگاه میکرد ... خستگی از سر و پاش میبارید ... جلوی در بزرگ قهوه ای رنگ که زن داخل اسانسور طبقه هشتم رو براش اعلام کرده بود ایستادیم ... کلید انداخت و مثل همیشه تعارف کرد به جلوتر رفتنم ...

از راهرو نه چندان طولانی که رد شدیم سمت چپ به پذیرایی بزرگی رسیدیم که دو قسمت داشت و هر قسمت با پنجره های بزرگ ... پذیرایی اصلی با چهار پله از همکف جدا میشد که پیانوی رویال زیبایی تمام وسایل اون بود ... سمت راست راهرو هم آشپزخونه بزرگی بود با حداقل وسایل که مشرف به پذیرایی میشد ...

صداش می پیچید :

- چطورره ؟

- خیلی خوشگله

- نه به خوشگلی تو ... قابل خانومم رو نداره

نگاهم روی صورتش نشست و دست هام روی سینه اش ... فاصله امون رو تموم کرد و دست هاش دور کمرم حلقه شد :

- واقعا اینجا خونه ماست ؟

لب هام سوخت ... کوتاه ولی دوست داشتنی ...

- اره خوشگلم ... وقتی از سوئیس برگشتم خریدم به امید اینکه یک روز ارامشش باشی ... نمیخواهی اتاق ها رو ببینی ؟

لبخندم رو دید که دستم رو به سمت راهروی کنار دیوار آشپزخونه کشید ... راهرویی با سه در ... سمت چپ اتاق بیست و چهار متری بود با پنجره کوچیک ... در بعدی اتاق کوچیک تری بود که نورگیری بیشتری داشت و آخرین در اتاقی مثل اتاق اول ولی با پنجره ی بزرگ و جلوه ای بی نظیر از نورهای رنگارنگ شهر ... سرویس خواب مشکی و قرمز دونفره ابرو هام رو بالا برد ... به صورت منتظرش خیره شدم :

- چرا دو نفره ؟ خیلی اینجا میایی ؟

جمله ام بدون اینکه بخوام مواخذه گر بود ... صدای قهقهه اش که بلند شد فکر کردم خیلی کم خنده ی بلندش رو شنیدم ... هنوز بهش خیره بودم ... بعد از چند دقیقه با اثرات خنده شمرده شمرده گفت :

- آخه دختر خوب ... من با تو چیکار کنم؟ میدونی من عاشق اون چشمام... وقتی مثل دختر بچه های تخس نگام میکنی؟ زیاد میام چون بعضی وقت ها که دلم هوای دخترک فیروزه ای پوش سبک رو میکرد به اینجا پناه می اوردم و تا صبح پیانو میزدم ... دو نفر است چون من تخت هام همه دو نفره است ...

با خجالت سرم رو پایین انداختم و فکر کردم باید حسادت رو هم به حس های تازه جوانه زده ام اضافه کنم!

بین بازوهایم که فشرده شدم صدای آخ ام در اومد ...

- تا تو باشی اونجوری به من نگاه نکنی

لحتم ناخودآگاه پر از ناز زنانه بود وقتی اسمش رو صدا کردم:

- سامان ...

لبخندم رو بوسید:

- جانِ دلم

- ولم کن ...

- کجا خانوم؟ هستیم در خدمتتون

- برم چمدون رو بیارم ... میخوام لباس عوض کنم

- خودم میارم

اهسته از اغوشش خارج شدم

- پس زود باش ... با این لباسا خسته تر میشم

از بین لباس های چمدون حوله ام رو با پیراهن سفید طلایی بیرون کشیدم ... نگاهی به سامان کردم که فقط کفش هاش رو در آورده بود و با همون لباس ها روی تخت دراز کشیده بود ... زمزمه وار صدا زد:

- آقای ...

اهسته به سمت تخت رفتم و دست چپی که روی چشمهایم بود رو تکون دادم:

- سامان جان ...

چشم که باز کرد عقب کشیدم و گفتم:

- پاشو پسر خوب اینجوری نخواب ... پاشو لباس هات رو در بیار

در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز میکرد با تعجب پرسید:

- تو نمی خوابی ؟

- تا دوش نگیرم نمی تونم بخوابم... میتونم از حموش استفاده کنم ؟

- آره ... راحت باش

منتظر حرف بیشتری نمودم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم ... دوش گرفتم زیاد طول نکشید موهام رو با حوله ی کوچیکتری بستم ... پیراهن یقه شل و بی استین سفیدم پر بود از خط های اسلیمی طلایی باقدی که به زور به یک وجب روی زانو می رسید ... هنوز اونقدر راحت نشده بودم که شلواریک بپوشم به جای اون ساپورت کرمی رنگم رو پوشیدم ... جلوی میز آرایش خلوت اتاق نشستم و کمی از لوسیون انارم به دست ها و بازوها و گردنم زدم ... دیوارکوب رو خاموش کردم و سمت دیگه تخت دراز کشیدم ... به چهره ی ارومش نگاه کردم ... نفس های عمیقش خبر از خواب بودنش می داد ... لبخندی زدم و چشم بستم ...

- خانوم خانوماااا ...

سرم رو اروم بالا اوردم :

- صبح به خیر ...

لبخند پر مهربی زد :

- صبح تو هم خانوم خوشگله ... چرا با موی خیس خوابیدی ؟ نمیگی سرما میخوری ؟

- خسته بودم تنبلیم کرد ...

- پاشو بانو ، تا من دوش میگیرم زحمت حلیم ها رو بکش ...

ذوق زده گفتم :

- حلیم گرفتی ؟

- آره عروسک ...

یقه ی تی شرتش رو پایین کشیدم و برای اولین بار گونه اش رو لمس کردم :

- ممنون

لبخندش زیباتر و نگاهش براق تر شد :

- آگه می دونستم اینجوری تشکر میکنی کل دیگ حلیم رو می خریدم ...

کنار تخت ایستادم و خندان گفتم :

- اگه خوشمزه باشه یه جایزه ویژه پیش من داری ...

صدای خنده اش بلند شد و همزمان موهای وز شده و شانه نشده ام رو با دست به هم ریخت :

- با کمال میل بانو ...

تند و سریع روی تخت رو مرتب کردم...موهام رو شونه زدم و روی سرم گوجه کردم و بعد شستن دست و صورت وارد آشپزخونه شدم...

خوب بود که تونستم دوتا ظرف و قاشق پیدا کنم ... سفره پلاستیکی کوچولویی که خریده بود رو روی کانتر پهن کردم و بشقاب و ظرف حلیم رو گذاشتم ... بعد از چند دقیقه مرد سفید پوشی رو دیدم که با حوله سفید روی سرش و لبخندی که جز لاینفک صورتش بود به سمتم می اومد ...

اشاره ای به سفره کردم و گفتم :

- ببخشید که امکانات زیادی نداشتم...

- مهم کنار شما غذا خوردم ... سنگ هم که باشه من شاکرم ...

ابروهام بالا پرید :

- اینا رو گفتمی که جایزه رو زودتر بگیری ؟ عمرا ... تا مزه اش رو نجشم خبری ازش نیست

با خنده سر تکون داد و سکوت کرد...

ظرفها رو که داخل سینک گذاشتم حضورش رو کنارم حس کردم :

- خوشمزه بود ؟

لبخند مرموزم از چشم هاش دور بود... جواب دادم:

- بله ... عالی بود

- حالا وقت چیه ؟

دست چپم هنوز لبه سینک بود ... به سمتش برگشتم و با لبخندی که اینبار بازتاب برق چشم هاش بود جواب دادم :

- وقت چیه ؟

- هدیه من ...

- اها ... بله زن و قولش ...

بعد از شستن سریع ظرفها به اونکه در عین آرامش و بی خیالی نظاره گر حرکاتم بود رو کردم :

- خب بریم

ابروهاش از شیطنت بالا پریده بود... و من دعا میکردم لبخنده ام به قهقهه تبدیل نشه

- کجا ؟

- لباس بیوش بریم خونه مامانت

چهره اش شبیه بادکنکی بود که دچار سانحه شده ... بی توجه به نگاه متعجب و شگفت زده اش به زور لبخندم رو حفظ کردم و به سمت اتاق راه افتادم ...

به اتاق نرسیده صدای بلندش داخل اشپزخونه پیچید :

- رها !!!!

واقعا نمی شد نخندید :

- جانم ...

- تو منو دست انداخته بودی ؟

- نه به جون حنا

- به جون کی ؟

حس کردن اینکه دو متری با من فاصله داره کار سختی نبود ... به سمتش برگشتم و با صورتی که قطعا از زور خنده قرمز شده بود اهسته گفتم :

- حنا ...

- کی هست این حنا خانوم ؟

- دوس داری ببینیش ؟

- البته

میتونستم شعله های انتقام رو توی چشم هاش ببینم ... هنوز مونده بود تا من رو بشناسه ... سرفه ی مصلحتی کردم تا لحن و صورتم جدی تر باشه ... توی این لحظه واقعا به استعداد نداشته ی بازیگریم نیاز داشتم :

- اونوقت شما چرا باید ایشون رو ببینید ؟

- نباید ببینم ؟

بچه ی تخس ... مثل خودم سوال رو با سوال جواب می داد ...

- به نظر من اشکال نداره فقط جلوی مجنونش امیدوارم نگی عکس عشقش رو دیدی که بی شک چشم هات رو از کاسه در میاره ...

ابروهاش بالا پریده بود و مردمک چشم هاش تعجب ، کنجکاوی ، تردید و شیطننت رو فریاد می زدند :

- یعنی اینقدر دوشش داره ؟

چشم هام رو یک دور چرخوندم و با کلافگی گفتم :

- اینقدر براش کمه اقا .

- میشه دیدش ؟

- اتفاقا یه عکس ازش توی نوت بوک دارم ... بیا نشونت بدم ...

وارد اتاق شدم و سراغ کیفم رفتم... نوت بوکم رو به اون که روی تخت نشسته بود دادم و برای فرار از هرگونه عکس العمل احتمالی با چهره ای خونسرد به سمت سرویس رفتم تا در موقع لزوم فرار رو برقرار ترجیح بدم ...

- خودت نمیایی ؟

- روشنش کن تا من برم مسواک بزنم

مسواک و خمیردندون رو برداشتم که صداش رسید

- رمز داره

- شماره موبایل سوئیسی خودته به جز سه رقم اول

مسواک به دست منتظر موندم تا ادرس فایل رو بپرسه و من با خیال راحت مسواک بزنم ... نگاهی به صورتش کردم ... انگار در حال حل مشکل ترین معادله ی دنیا بود ...

- بالا اومد ... کجا برم ؟

- برو درایو دی ... پیکچر ... ایران ... امسال ...

- خب !!!

- عکس ردیف سوم باید توی باغ باشه دیدی ؟

- اره ...

- خب سومین عکس از همون ردیف

سکوتش به معنی تعجب بود ... بعد از چند لحظه نگاهی به من که مسواک به دست جلوی سنگ ایستاده بودم کرد :

- اینکه فقط خودتی و هدی خانوم ...

- مطمئنی ؟

- با یه مرغ که بغل هدی خانومه ...

- مرغ چیه بی ادب ... اون اسم داره اسمش حناست ... جرات داری جلوی تاج سیاه بگو حنا چشمت رو در میاره ...

چشم هاش که گرد شد ... قهقهه منم بلند شد ... نیم خیز شده بود که سریع در سرویس رو بستم و قفل کردم ...
با لبخند مشغول مسواک زدن شدم و تموم تهدیدهایش رو به جان و دل خریدم :

- واستا ببینم ... تو یک ساعته منو سرکار گذاشتی بعدشم به جای اعتراف سر من رو گرم یه مرغ کردی ؟ مگه دستم بهت نرسه ... باز کن ببینم ... جرات داری باز کن ... رها اخرش که بیرون میایی ... من میدونم و تو ...

با آرامش مسواک میزد و اصلا عجله ای برای بیرون رفتن نداشت ...

بعد از بیست دقیقه که صداها قطع شده بود اروم گفتم :

- سامان جونم

...

- سامانم ...

- بله ...

- هنوز عصبانی ؟

صداش خشک و خشن بود :

- اره ...

- نباش دیگه

- تو من رو یک ساعت سرکار گذاشتی

- اولاً من گفتم جایزه ولی نوعش رو که تعیین نکردم ... زشته گلی جون میدونه ما برگشتیم باید بریم سر بزنی

صداش هیچ انعطافی نداشت :

- قضیه عکس چی ؟
- اونجا هم من دروغ نگفتم
- ولی نگفتی هم قراره من عکس یه مرغ رو ببینم
- بی انصاف تو دست میذار روی رگ حسادت و غیرت من اونوقت انتظار داری راست راست نگات کنم ؟ بعدشم مرغ نه و حنا خانوم
- اولش شوخی بود بعدشم کنجکاوی
- هر دو موردش توی مرام من نیست
- شوخی یا کنجکاوی ؟
- هیچ کدوم ... اسم و وجود یه زن دیگه ...
- رها تو جدی میگی ؟ من فقط شوخی کردم ...
- ولی این شوخی جنابعالی به قیمت حسادت من تموم شد
- به یه مرغ ؟
- تو که از اول نمی دونستی حنا مرغه ... پس تصویرت یه خانوم بود ...
- می دونستم بحث سر عکس یه مرغ اونم داخل سرویس بی نهایت مسخره است ولی واقعا حس حسادتم این روزها پر رنگ تر از همیشه بود ... خیلی ...
- بیا بیرون صحبت میکنیم
- اذیتم نمیکنی ؟
- قولی نمیدم
- پس منم نمیام
- رها من مشکلی با دراز کشیدن روی تخت ندارم ولی فکر نکنم تو دلت بخواد تا شب داخل سرویس باشی
- اول قول بده اذیتم نمیکنی
- گفتم که من قولی نمیدم که از پشش برنیام
- پس منم همین جا میشینم

- هر جور مایلی

افتاده بود روی دنده لج و اصلا هم قصد کوتاه اومدن نداشت ... از طرفی باید به گلی جون سر میزدیم و این بحث و شیطننت که از روزهای سی سالگی من بعید بود عجیب برنامه هام رو به هم ریخته بود ... صدای صحبت کردنش باعث شد گوش تیز کنم برای مکالمه اش :

- ممنونم ... ما هم خوب هستیم

...

- اره دیشب دیروقت رسیدیم نخواستیم مزاحم بشیم

...

- منم از طریق بیمارستان پیگیر وضعیتشون بودم

...

- انجام وظیفه بود

با حس اینکه مامان یا بابا پشت خط اند بدون در نظر گرفتن موقعیت در رو باز کردم و بیرون رفتم ... با ژست زیبایی کنار پنجره ایستاده بود و تلفنی صحبت میکرد ... با دیدن من ایستاد و با لبخند خاصی گفت :

- رها اینجاست می خواد حالتون روپیرسه ...

سریع به سمتش رفتم و گوشی روگرفتم ... صدای مهربون مامان بود که لبخند رو به لبهام آورد :

- سلام مامان گلم

- سلام عروس خانوم

خجالت کشیدم ... شنیدن واژه ی عروس از مامان بی نهایت زیبا و بی نهایت غریب بود ...

- بابا خوبه ؟ اقا جون چطوره ؟ هدی و کاوه ؟

- اروم دختر یه نفس بگیر ... همه خوب اند ... تو خوبی ؟ زندگی متاهلی خوبه ؟

نگاه خندون و پر مهری به مردی که هنوز کنارم ایستاده بود کردم :

- ما هم خوبیم ... اونم عالییه ...

صدای خنده ی اروم مامان پر از شوق و لذت بود :

- خدا رو شکر ... خدا رو شکر ... حالا جز دیدن نوه هام هیچ ارزویی ندارم

اعتراضی نکردم ... خود من هم ارزوی دیدن بچه ی هدی رو داشتم ... بعد از کلی صحبت و شنیدن کلی سفارش خجالت اور از مامان که در نبود بابا راحت بیان شد گوشی رو قطع کردم ... هنوز ایستاده بود و به من خیره بود ... بی لبخند ... بی عصبانیت ... بی حرف ... باعشق ... و من شاید عاشق ژست های ایستادنش شده بودم که بعد از هربار دیدنش هزار بار توی دلم قربون صدقه اش می رفتم ...

مستقیم چشم دوختم به تیله های شب رنگی که کهکشان داشت ... اروم لب زد :

- مدامم مست می دارد نسیم جعدگیسویت / خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت

دست هاش روی کمرم نشست و با لبخند دلفریبی ادامه داد :

- من قولی ندادم اینو یادت باشه...

دستهام شل شد و از حرکت ایستاد... اون ... اون کلک زده بود

لبخندش اروم بود مثل همیشه ولی نگاهش برق شیطنت و انتقام داشت ... اهسته گفتم :

- شیوه ی چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

غیر مستقیم هم به فریب خوردن خودم اشاره کردم و هم طلب بخشش کردم ... لبخندش عمق گرفت :

- میدونستی من کوتاه نیام

هیچ راهی نبود ... میدونستم تلافی می کنه و بد هم تلافی میکنه ... همه راه ها و حالت ها از فرار به سمت اتاقای بیرون گرفته تا برگشتن داخل سرویس و حتی جیغ زدن رو مرور کردم ولی با توجه به وجود دست هایی که کمرم رو گرفته بود همه این حالتها دور از واقعیت بود ...

با امید به اینکه همیشه یک راهی هست دست هام رو روی شونه اش گذاشتم و با لبخندی که خودم از شدت همراهیش با چشم هام خبر داشتم بهش خیره شدم ... میتونستم حدس بزنم این نگاهی که لبخندش به یکباره پرکشید کجا مکث کرده ... و امیدوار بودم بتونم حواسش رو پرت کنم ...

- فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم ...

تمام حس های زیبای دنیا رو میشد وسط کهکشانش دید ... زیر لب زمزمه کرد :

- شبی دل را زتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم ...

سوختم ...

جواب بی نظیری بود ... غرق در هیجان بودنش به این فکر می کردم که خدا همیشه جوابی برای سخت ترین و دردناک ترین لحظات داشته ... جواب تمام اشک های من آغوش مردم بود ...

خیره به نیم رخش بودم و اون که سنگینی این نگاه های مشتاق و بی حرف رو حس کرده بود هراز گاهی با لبخند سیرابم میکرد ...

دستم رو گرفت و اروم نوازش کرد :

- جانم خانومم ؟

- من که چیزی نگفتم ...

- نگفتی ولی از وقتی از خونه راه افتادیم حرفت بین چشم ها و زبونت در گردش ... میشنوم

از وقتی بعد از اون همراهی کوتاه گلی جون تماس گرفته بود و ما رو نهار دعوت کرده بود دلم می خواست حرف بزنم ... بی قراریش رو حس کردم و اصلا دلم نمی خواست برای احترام به دوران عقدمون اینطور کلافه بینمش ...

- نمیدونم ... ذهنم شبیه اتوبانی شده که پر از فکر و حرف نگفته است ...

- منم گفتم که میشنوم ...

- سامان شاید باید این حرف رو تو بگی ولی ...

مکتم رو که دید گفت :

- ولی ؟

چشمام رو بستم و توی دلم اسم اون بالایی رو صدا زدم ... تند گفتم :

- کی میریم سر خونه زندگی مون ؟

نفس عمیقی کشیدم از گفتن این حرف ... چشم هام رو که باز کردم نگاهش متعجب بین صورت من و خیابون در رفت و امد بود :

- مگه الان سر خونه زندگی مون نیستیم ؟

وای خدای من ... خیره شدم به انگشت های دستم که هنوز اسیر دستش بود :

- نه ... خب راستش ... راستش منظورم اینه ...

- رها میشه حرفت رو کامل بزنی ؟ من متوجه نمیشم ...

- آه ... خب من منظورم اینه که ...

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... چرا من این همه خجالت می کشیدم ؟

چشم باز کردم و به صورتی که هنوز هم متعجب بود خیره شدم :

- بین من نه عروسی میخوام و نه چیز دیگه ای فقط میخوام زودتر من جهیزیه ام رو توی اون خونه بچینم و زندگی مون رو شروع کنیم ... سامان ...

لبخند محوی داشت :

- جانم ...

- من سخته ... دوتا خونه که نمیدونم کجا باید باشیم ... میدونم نسبت به این چند روزی که عقد کردیم زوده ولی من سی سالمه و دلم نمیخواد روزهای با تو بودن رو از دست بدم ... از طرفی من حال تو رو درک میکنم ... لبخندش محسوس بود وقتی که می گفت:

- از فردا میریم دنبال خریدهای خونه و کارهای عروسی ... وسایل رو با سلیقه شما می خریم از اون طرف هم کارهای عروسی رو دنبال می کنیم ... شاید بتونیم برای یک ماه دیگه یک باغ پیدا کنیم برای مراسم ...

- من عروسی نمیخوام ... وسایل خونه هم با سلیقه هردومون باشه ولی من میخرم ... دلم می خواد مثل همه جهیزیه خودم روتوی اون خونه بچینم

- ولی وقتی من هستم ...

وسط حرفش پریدم :

- تو باش ... همیشه گفتم همه ارزوی من بودندنه ولی بذار من خودم جهیزیه ام رو بخرم

- پس درمورد عروسی نه نیامی ... ما حتی یه مراسم برای نامزدی یا عقدی هم نداشتیم

غم عالم به دلم نشست ... درسته من یکبار لباس عروس پوشیده بودم ولی اون ... اهسته گفتم :

- ببخشید یادم رفته

- چی رو ؟

- اینکه خیلی ها ارزو دارند عروسی تو رو ببینند

ماشین رو که گوشه خیابون پارک کرد با تعجب به سمتش برگشتم ... به در تکیه داده بود و با چشم هایی که حالا سیاهتر از همیشه بودند به من خیره شده بود ... فهمیدن اینکه عصبانی و ناراحت از یه بچه هم ممکن بود ... و من از این سکوت می ترسیدم ... اهسته زمزمه کردم :

- حرف بدی زدم ؟

برخلاف انتظارم لحنش بیشتر ناراحت بود تا عصبانی :

- اخه من به تو چی بگم رها ؟ ها ؟ خودت بگو ... من که میدونم چی توی اون سر کوچولوت گذشت که این جمله رو گفتم

- دروغ گفتم ؟

- نه عزیز من ... دروغ نگفتم ولی اگه من اصرار به مراسم دارم برای خودم نیست به خاطر توئه که فقط یه خاطره از عروسیت توی ذهنت بمونه ...

- ولی من اصلا برام مهم نیست ... اونو میشه با یه ماه عسل هم جبران کرد

سرش رو تکیه داد ... لحنش باز هم مهربون شد :

- من دلم نمی خواد حسرتی به دلت بمونه

- تنها حسرتی که شاید بعدها به دلم بمونه از دست دادن روزهایی که میتونستیم با آرامش زیر یک سقف زندگی کنیم و نکرديم... اگه واقعا خودت یا خانواده ات اصراری به مراسم نداری بعد امتحانات دانشگاه بریم ماه عسل ... همین ...

- میشه با مامان هم مشورت کنیم بعد نظر رو بگم ؟

- البته ... اینم بگم که هر تصمیمی که بگیری من قبولش میکنم فقط میخوام بهم بگم که توی این تصمیم خواست من چیه ...

چشم از خنده های گلی جون و نوا می گیرم و مات صحنه ی رو به رو میشم ... تمام وجودم چشم میشه برای دیدن دخترک روبه روم ... دخترکی که هنوز هم بعد از این همه سال لبخندش مهر داشت و خواهرانه بود... که حجم بودنش برای من برابری می کرد با کوثر و همراهی های بی منتش ... که برابری می کرد با هدی و شیطنتها و خوب بودن ها ... که برابری می کرد با یک دلتنگی بزرگ و وسیع ... اغوش که باز کرد پرواز کردم ... پرواز کردم و نفهمیدم در جواب سلامی که به دختر مشهدی داد چی گفتم ... فقط و فقط دلتنگی چند ساله بود و اوج این دلتنگی تک قطره ی اشک درشتی بود که از گوشه ی چشمم بارید ...

- بزرگ شدی ... لوس تر هم شدی ...

ضربه ی نه چندان اهسته ای به پشتش زدم و با بغض نفس گیر دلتنگی نالیدم :

- چرند نگو ... بذار ببینم که هستی... که خواب نیست ...

اون هم نفس عمیقی کشید و اهسته تر گفت :

- دلم برات نقطه شده بود

بعد از چند دقیقه اهسته از اغوشش عقب کشیدم :

- خوش اومدی ...

با همه دور بودن ها ولی هنوز هم عادت خاص خودش رو داشت ... عادت لحظه هایی که شیطننت غالب رفتارش می شد و لحنش کشمی اومد :

- خوش اومدم ؟ رفتی سوئیس درس بخونی یا فامیل ما رو از راه به در کنی ؟

هنوز هم گاهی بی ملاحظه بود ... که من رو در اولین حضورم به عنوان عروس این خونه سوال پیچ می کرد ... که هنوز هم این همه رک گویی غربی وارث رو حفظ کرده بود ... چشم غره رفتم و این بار دست های آشنایی بود که روی شانه هام نشست و صداش کنار گوشم :

- خوش اومدی خانوم دکتر

جمله اش لبخندم رو عمیق تر کرد ... لحنش از اون حالت هایی بود که در لفافه به طرف مقابل می گفت " جرات داری خانومم رو اذیت کن " ... و من با ایمان به همین بودن شانه به شانه لب زدم : " شنیدی ؟ "

لبخند ساحل ولی واقعی شد از دیدن حمایتی که نصیب من شده بود :

- این لبخند و هم قدم شدن حق هردوتون بود از زندگی ... خوشبخت بشین

نیم ساعت بود که من کنار دوست روزهای قشنگم نشسته بودم و به کل از یاد برده بودم که این بار من نه به عنوان رها پارسا بلکه به عنوان زن سامان روی مبل های سلطنتی این خونه ی اشرافی نشستم ... نوا که از بدو ورود من و بهتی که از دیدن ساحل نصیبم شده بود درست مثل گلی جون لبخند به لب فقط نگاهم کرده بود گفت :

- رها جان نمی خوایی لباس رو دربیاری ؟

و من تازه یادم اومد که با همون مانتو و روسری یشمی رنگ بین بقیه نشستم و فقط چادرم روی دسته ی مبلم اویزون بود ... سریع ایستادم و با شرمی که اینبار به خاطر بی حواسی و فراموشی دامنم رو گرفته بود زمزمه کردم :

- کجا می تونم لباس هام رو عوض کنم ؟

باز هم مثل همیشه گلی جون بود و لحن مادرانه اش :

- می تونی از اتاق سامان استفاده کنی عزیزم

نگاه سرگردونم رو به سامان خونسرد که با فنجونش درگیر بود دوختم و گفتم :

- اتاقش کجاست ؟

صدای خنده های بلند ساحل و نوا توی خنده های ریز گلی جون ترکیب شده بود و زیر سقف پذیرایی این خونه می پیچید ... ساحل اروم اروم گفت :

- تو چه طور عروسی هستی که اتاق شوهرت رو ندیدی ؟

نگاه خصمانه ای روانه چشم های شیطونش کردم و غریدم :

- سامان جان میشه اتاق رو نشونم بدی ؟

و سامان بی توجه به نگاه های من با آرامش و خونسردی همیشگی از روی مبل بلند شد و رو به اون دوتا گفت :

- ساحل خانوم شما اتاق خصوصی ادوارد رو دیدی ؟ نوا جان شما اتاق داریوش رو چه طور ؟

و بعد بی توجه به دهن های بازمونده اونا رو به من کرد و با لبخند خاصی که قصدش فقط بیشتر کردن حرص اون دوتا بود گفت :

- بریم عزیزم حتما اونا دیدن که تورو هم توصیه به دیدن اتاق من می کنند ...

لبخندم رفته رفته پر رنگ تر شد با دیدن دهن باز ساحل و قرمزی گونه های نوا ... دستش رو پشت کمرم گذاشت و اهسته به سمت یکی از اتاق های بالا راهنماییم کرد ... اتاق بزرگی نبود ولی دلباز و نورگیر بود و انگار این مرد عادت داشت به نور و روشنایی که همه اتاق های انتخابیش غرق در حضور خورشید بودند ...

با لبخندی که هیچ جوهره نمی تونستم از روی لب هام پاکش کنم لباسم رو با کت اسپرت کرم رنگ و شلوار قهوه ای عوض کردم ... موهام رو باز و بسته جمع کردم و بعد از مطمئن شدن از آرایش محو صورتم به سمت سامانی برگشتم که بی حرف روی تختش نشسته بود و من رو با نگاه پر از تحسینی برانداز می کرد :

- بریم ؟

بی توجه به سوالم بلند شدن و روبه روم قرار گرفت ... دستهای داغش که روی گونه هام رو قاب گرفتند چشم بستم از حجم خوب بودنش :

- کجا خانوم ؟ میایی اتیش به پامیکنی میخوایی بری ؟

سریع چشم باز کردم و لبخند نامحسوسی که گره خورده با تک تک اجزای صورتش بود رو به دل کشیدم :

- اونا پایین منتظر ما نشستند

- اونا الان سرشون گرمه

- سامان ...

ناز صدام ناخوداگاه بود ...نگاهش بی تاب تر بین چشم ها و لبم در گردش بود ...

- جانم نفس ...

- الان موقعیت خوبی نیست اقایی ...

مسخ شده لب زد :

- تو حال من رو درک نمیکنی

- خوبم درک میکنم ... چرا فکر میکنی من به تو نیاز ندارم ؟

ضربان قلبم بالا رفته بود و قطعا صورتم سرخ بود از پمپاژ حجم عظیم خون جا به جا شده ...

نفس های عمیقش از برای خاموش کردن اتیشی بود که به گفته خودش من روشن کرده بودم دستم رو اهسته گرفت و لبخند خسته ای تحویل داد :

- بریم بانو ...

سرم به دوران افتاده بود و احتمال اینکه از هیجان بالای این چند دقیقه فشار خونم بالا رفته بعید نبود ...برخلاف سامان که قصد رفتن داشت من حرکتی نکردم و فقط وقتی که به سمتم برگشت و پرسوال نگاهم کرد زمزمه کردم "سرم"

حالم رو فهمید که دستم رو به سمت تخت کشید ... لبه تخت نشوندم و خودش رو به روم روی زانو زد :

- چی شد یکهو ؟

سرم رو به دستهام تکیه دادم :

- سرم ... سرم داره می ترکه ...

- چرا ؟ تو که الان خوب بودی ...

- فک کنم فشارم رفت بالا

وقتی که اینطور خیره ی عمق نگاهم میشد انگار میخواست تمام حس های اشکار و پنهان رو بخونه :

- سابقه داری ؟

- اره ...

اره من یک کلمه نبود یک روایت بود... درد بود ... بغض بود ... غم بود ... نامرئی شدن بود ...

بی حرف از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با کیفی برگشت که اکثر اوقات وسایلش رو داخل اون میذاشت ...
کمکم کرد تا کتم رو در بیارم و فقط با یک تاپ کوتاه روی تخت دراز کشیدم ... معاینه ام کرد و فشارم رو گرفت ...
طبق حدسم فشارم نزدیک به شانزده بود ... با تهدید مجابم کرد که از روی تخت تکون نخورم و خودش بعد از
چند دقیقه با یک لیوان دوغ بی نمک و ترش برگشت ... زیر نگاه ذره بینانه اش تمام محتویات لیوان رو سر
کشیدم و برای نیم ساعت مجبور شدم همچنان روی تخت دراز بکشم ... وقتی مجدد فشارم رو گرفت و عدد
رضایت بخش رو دید اجازه داد تا از جام بلند بشم ...

کتم رو پوشیدم و دوباره موهای بهم ریخته و بلندم رو بستم ... پشت سرم ایستاد و دستش روی شونه ام نشست
... نگاهش حتی از انعکاس اینه هم نفوذ خیره کننده ای داشت :

- چرا بهم نگفتی ؟

شونه هام رو بالا انداختم :

- چیز مهمی بود ؟

- البته که من باید خبر می داشتم ... توی این چند روز هم اذیت شدی ؟

سرم رو تکون دادم و بی حال گفتم:

- نه ... همیشگی نیست

سکوتش پر از فکری بود که من نمی خواستم باشه ... شانه به شانه هم پایین رفتیم و اینبار عطر اسفند دود
شده ای بود که فضای خونه رو معطر کرد ... اعتراف میکنم محبت های این زن برای من جز خالص ترین مادرانه
هایی بود که تا به حال نسبت به خودم دیده بودم ... از جنس مادران ههای مامان و مادر جون و حاج خانوم و عزیز
... عزیز ... چقدر جاش بین این روزهای ماخلالی بود ... صدای گلی جون لبخند داشت برام :

- الهی فدات بشم چی شدی تو ؟

- خدا نکنه گلی جون ... چیزی نشده که ... بادمجون بم بی افته ...

لبش رو گاز گرفت و رو به سامانگفت :

- بیشتر مراقبش باش مادر ... این دختر امانته ...

سامان پلک هاش رو به معنی تایید روی هم گذاشت و من چقدر این اطاعت بی صدا رو دوست داشتم ... ساحل
گفت :

- مگه سابقه هیپرتانسیون * داره ؟

سامان به جای من جواب داد :

- میدونم چی تو ذهنته ولی مزمن نیست ... اکثر اوقات افت فشار داره

- پس الان به یکباره ...

سامان بی حوصله سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشم هاش رو روی هم گذاشت و در همون حالت جواب ساحل رو داد :

- یه رفلکس طبیعی بود

(*هیپرتانسیون : بیماری فشار خون)

نگاه ساحل موشکافانه شد ... سر پایین انداختم و انگشت های دستم رو به بازی گرفتم ... نوا که چند دقیقه ای بود به خاطر جواب به تلفنش از جمع فاصله گرفته بود برگشت و سکوت رو شکست :

- وای رها این موها چقدر بلندتر شدند ...

گلی جون هم اشاره اش به موهام رو همراهی کرد :

- چرا من تا حالا موهاش رو ندیده بودم ؟ رنگ شرقی اصیلی دارند ... فوق العاده است

نوا با خنده بلندی گفت :

- اخه مادر من تا حالا رها رو بدون سامان ندیدی

از دست این دختر که امروز قصدجون من رو کرده بود با این حرفها ... گلی جون با حفظ تبسم روی صورتش جواب داد :

- بدون حجاب کاملا چهره ات متفاوته... با حجاب چهره ی معصومی داری و حالا بی نهایت نازی ...

موهام فرق کج بودند و دسته بزرگ از اونها روی پیشونیم به سمت راست و گوشه صورتم هدایت کرده بودم و انتهای همون دسته رو با گیره ی ریز نقره ای به موهای نزدیک گوشم سنجاق کرده بودم و گذاشته بودم امتداد بلندش که فرهاش رو مثل بقیه موهام از اخر به نمایش می داشت گوشه ی صورتم خودنمایی کنه ...

ساحل هم برای عقب نیافتادن از بحث پیشنهاد داد :

- فکر کنم رنگ خرمایی خیلی به این فرهای درشت بیاد

سامان که حالا دقیق شده بود روی صورتم گفت :

- شما چطور دکتری هستی که نمی دونی این رنگها مواد شیمیایی مضره ؟

همین یک جمله اعلام مخالفت علنی بود که با تغییر رنگ موهام کرد ...

بعد از چند دقیقه صحبت ها از من به ساحل رسید و زمان رفت و برگشتش ... اینطور که میگفت تا اوایل اگوست اینجا میموند و قرار بود در این مدت همراه یک تور ایرانگردی خوب از خجالت خودش دربیاد ... برایش خوشحال بودم ... برای خاطرات و لحظه های قشنگی که از بودن با ادوارد دکتر چهل ساله ی انگلیسی تعریف می کرد ... که وسط آه هایی که بوی غربت می داد فقط اسم و خاطر اون مردی که از عکسش هم شادابی و مهربونی می بارید لبخند روی لبش می آورد ...

بعد از نهار سامان و گلی جون رو تنها گذاشتیم و توی اتاق نوا جمع شدیم ...

- رها از کوثر چه خبر ؟

نگاهی به صورتش میکنم ... از مرز سی سالگی گذشته بود ولی هنوز شیطنت های دهه سوم زندگی اش را داشت ... از اون دخترانه های نابی داشت که تمام نمی شدند :

- بی خبر نیستم ... سه سالی هست به خاطر شغل همسرش منتقل شدند اصفهان

- کوچولوش چه طوره ؟ فکر کنم گفتمی بچه دارند اره ؟

لبخندم اوج گرفت :

- کوچولوهایش ... یه دختر و یه پسر ... محمد امین که واسه خودش مردی شده ... و مائده فکر کنم الان دو سالش باشه ...

فکرم پر میکشد سمت دوست دوران شاد زندگیم ... نبود ولی من به خوشبختی و زندگی سراسر ارامش دلخوشم ...

نوا میوه و پذیرایی رو روی میز گوشه اتاقش گذاشت و به سمت منی اومد که زانوهایم رو بغل کرده بودم و دست دورشون حلقه کردم ...

- میوه اوردم تعارف نمیکنم خودتون بردارین ...

لبخندی به رفتارهای غیر منتظرهایش زدم ... کنارم روی تخت نشست و اشاره ای به پاهام کرد ... نفهمیدم منظورش رو :

- جانم ؟

- صافش کن

پاهام که دراز شد سرش روی پام قرار گرفت و ناخودآگاه به عادت نوازش های هدی دستم بین موهاش نشست ... ساحل خندان که شاهد مکالمه ما بود با شنیدن و دیدن زنگ گوشیش انحنای لب هاش بیشتر کش اومد و باعذر خواهی به سمت بالکن اتاق رفت ...

- اینم از دست رفت

نگاهی به صورتش کردم ... سفید و ظریف با چشم های مشکی ... چشم های سامان من بین این خانواده تک بود ...
لبخندم رو حفظ کردم :

- خیلی هم دیر شده براش ... نزدیک چهل شده و باید زودتر به فکر یه خانواده باشه

- اونجا اینجور چیزا عادیه ... خیلی وقت ها پنجاه رو که رد می کنند تازه یاد ازدواج می افتند

اخمی کمرنگی کردم ولی همچنان دستم بین ابشار موهاش بود :

- اونجا شاید ولی برای مایی که بین خانواده بزرگ شدیم این تنهایی ها دردآورده ...

- می دونم ... تنهایی سخته ...

طاق باز دراز کشید و نگاهش رو به چشم هام رسوند :

- تو تا حالا تنهایی نکشیدی نوا خوشگله!

به رو به رو خیره شدم و نفس عمیقی برای حیات این تن کشیدم :

- تنهایی یعنی خودت باشی و خودت ... خودت باشی و یه عالمه گرگ آماده به دریدن ... خودت باشی و پوز خند
بقیه و کلی حرف نامربوط ... خودت باشی و خستگی راهی که دویدی ...

نگاهش کردم سعی کردم لبخندی بزدم ولی به همه چیز شبیه بود جز لبخند :

- تنهایی یعنی همه باشند ولی کسی که باید باشه نباشه ...

- چرا پیش خانواده ات نموندی ؟

- اوایلش اونقدر حالم خراب بود که نمی تونستم اونجا بمونم ... حرف و حدیث هایی که از گوشه کنار به گوشم می

رسید عذابم می داد ... نتایج کنکور که اومد انگار حکم ازادیم اومده بود با مشورت عمو اومدم تهران ... الانم رو با

اون روزا مقایسه نکن ... یه دختر خسته و غمگین و افسرده که فقط سرش توی کتابه ... خیلی که حالم خراب

میشد پناه می بردم به تراس اتاقمون و یه گوشه روی زمین میشستم و تا ساعت ها بی صدا و بی خبر از عالم و

ادم گریه میکردم ... استاد مهدوی همون روزا به دادم رسید ... اولش وقتی دید دستی به قلم دارم کارام رو به

دکتر محسنی نشون داد و تا چند ماه واسطه ی من و دکتر محسنی بود ... حالم که کمی بهتر شد خودش رو کنار

کشید و من خودم مستقیم با پژوهشکده در ارتباط بودم ... فرشته جون هم همون روزا شد مونس دردهای من ...

پارسال که با سامان داشتیم برمیگشتیم زوربخ توی فرودگاه دیدی شون ... یادته ؟

سرش رو که تکون داد با خیال راحت تری زمزمه کردم :

- انگار خدا این دو نفر رو افریده بود که حال من رو خوب کنند ... بگذریم ...

- خداوند زحمت ببندد دری / زرحمت گشاید در دیگری

- این بیت مصداق زندگی منه ...

تقه ای به در خورد و با اجازه نوا سامان وارد شد ... لبخندم هنوز هم ناخودآگاه واقعی میشد با دیدن چهره اش ... به نوا که هنوز دراز کشیده بود نگاهی کردم و اهسته گفتم :

- این مرد برای من بزرگترین رحمتی بود که خدا نصیبم کرد ...

اون هم خندش عمق گرفت وقتی صدای تک برادرش بلند شد :

- یادمه یه بار دیگه هم گفتم من گوشام خیلی تیزه ...

اهسته نزدیک شد و سمت چپم نشست... دستش که دور شونه هام حلقه شد نگاهم رسید به لب هایی که قشنگ ترین لبخند خدا بودند برای من :

- تو نفس منی اگه من رحمتم ... من نفس کم میارم اگه دور باشی ...

نوا با لبخند و سکوت معنا داری از اتاق بیرون رفت ... از روی شونه اش نگاهی به بالکن اتاق انداختم ... ساحل روی صندلی نشسته بود و غرق در صحبت بود ... پل زدم به شب رنگ نگاهش و هرم نفس های داغش رو روی اجزای صورتم حس کردم :

- با گلی جون صحبت کردی ؟

سرش رو تکون داد :

- با نظر تو موافق تر بود ... میگفت درسته عزیز به شادی بچه هاش راضیه ولی بهتره تا سالگرد فوتش مراسم مجللی نداشته باشیم ... دوتا پیشنهاد داشت یک اینکه تا سالگرد صبر کنیم و بعدش یه عروسی بزرگ بگیریم و دوم اینکه یه مهمونی خودمونی شام بگیریم و بعدش بریم ماه عسل ... منم چون نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم راه حل دوم رو قبول کردم ...

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و با خلسه ای که ارمغان آرامشش بود زمزمه کردم :

- قبلا هم گفتم من در هر صورتش راضی ام ... تو که باشی راضی ام ...

دستش روی حجم بسته ی موهام رسید و اهسته بازش کرد ... خرمن موهام دورم رو گرفت و اون مثل تمام عاشقانه های دونفره مون دستشو روی تک تک تار سرم کشید ... نامردی می کرد ... نمی گفت وقتی که نیست چطور با این اعتیاد جدید سر کنم ... حتی دقیقه های دور بودنش هم من رو خمار میکردند ...

- از فردا مرخصیت تموم میشه باید بری دانشگاه
- میدونم
- میخوایی بری خونه خودت ؟
- برام فرقی نداره ... هر جا تو راحتی همون جا برای من بهشته
- دختر بد می دونی با تک تک کلماتت چه اتیشی روشن میکنی ؟
- من آتش نشان خوبی ام ...
- روی حرفت هستی دیگه ؟
- اوهوم ...
- اوهوم نه خانوم خانوما ... بله...
- عاشق که باشی میشه زبان کهن فارسی رو هم دستخوش تغییر کرد
- با کلمات سخیف ؟
- اینا کلمات سخیف نیست همسر جان... اینا عاشقانه است
- شونه هاش لرزید و لحنش پر از لبخند شد :
- من معذرت میخوام که معنی جدید اوهوم رو نمی دونستم
- بخشیده میشی ...
- لطف میکنی بانو ... منت سر ما میداری ...
- زمزمه هام داشت اهسته تر میشد و کش دار تر :
- میدونم ...
- صداش رو بین خواب و بیداری شنیدم:
- چطور تا قبل از تو توی این دنیای خاکستری دووم اوردم بانو ؟
- و دیگه نفهمیدم زمان کجا ایستاد...
- دستم رو به سمت سرم بردم و چند دقیقه ای طول کشید تا بفهمم من کیم ... اینجا کجاست ...
- اتاق تاریک بود و کاملا معلوم بود خبری از خورشید نیست ... من این همه خوابیده بودم ؟

اهسته بلند شدم ... برق اتاق رو روشن کردم و دستی به لباس و موهام کشیدم ... بعد از شستن دست و صورتم با چهره ای که فقط مقدار کمی از پفش با اب سرد خوابیده بود راهی پایین شدم ... کسی داخل پذیرایی نبود ... سرکی به اشپزخونه کشیدم و با دیدن گلی جون اون هم پیشبند بسته و مشغول اشپزی با لبخند سلام کردم :

- سلام به روی ماهت

- ببخشید خیلی خوابیدم ...

- دلت خواسته خوابیدی به کسی چه مربوط ؟ بیا اینجا بشین تا یه دمنوش بدم بخوری ...

- شما چرا ؟ خودم میریزم ...

دستم رو گرفت و به زور روی صندلی نشوند ...

- بشین حرف هم نباشه ...

- ممنونم

لیوان دمنوش خوش عطر رو که به دستم داد لبخندی به صورتش پاشیدم و پرسیدم :

- بقیه نیستند ؟

- ساحل که رفت خونه برادرش ... نوا هم توی کتابخونه است ... سامان هم طبق معمول توی گلخونه ...

چرا به این دقت نکرده بودم که توی اتاق نوا هیچ کتابی نبود ؟!!!

زیر لبخندها و نگاه مهربونش یک لیوان دیگه دمنوش ریختم و همراه با لیوان خودم سینی به دست به سمت حیاط رفتم ...

گلخونه گوشه ی سمت چپ حیاط و تقریبا پشت حوض بود ... با ورودم موجی از هوای مطبوع وارد ریه هام شد ... من عاشق گل ها بودم ... گلخونه ی بزرگی نبود شاید فقط چهل متر ولی به خاطر تراکم بالای گلها و درختچه ها امکان پیدا کردن سامان نبود ...

- اقایی ... همسر جان ... کجایی شما ؟

- من اینجام نفس بانو ...

صداش پر از خنده بود ... اهسته به سمتش حرکت کردم و با دیدن مرد دستکش به دستی که خندان و پر انرژی در حال عوض کردن خاک گلدون بود دلم ضعف رفت برای اغوشش ...

- اومدی خانوم خوش خواب ؟

- باید بیدارم می‌کردی

- مگه دلم می‌اومد؟ نبودی که خودت رو توی خواب ببینی ...

- دمنوش اوردم ... سرد میشه ...

- میام ... شما بشین اونجا تا منم بیام ...

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و وقتی یک میز گرد فلزی سفید رنگ با صندلی‌هایی از همون جنس و بالشتک‌های رنگین کمونی دیدم بلافاصله جاگیر شدم ... نگاهی به دور تا دور گلخونه کردم ... جایی که من نشسته بودم تقریبا مرکزیتی داشت با بیشترین وسعت دید ...

- اینجا خیلی قشنگه ...

- موافقم

دستکش‌ها رو با فاصله از دستش درآورد و رو به روی من نشست

- میشه یکی از توت‌ها رو توی دهنم بذاری بانو؟ دست‌هام تمیز نیست ...

اطاعت کردم و از داخل قندان روی میز توت خشکی برداشتم ... حالا نوشیدنی گرم نبود ولی باز هم خوردنش توی این گلخونه ی‌باصفا کنار همسفر روزهای زندگیم می‌چسبید ...

- چرا شب خاکشون رو عوض میکنی؟

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و وقتی که به گلدون رسید گفت:

- از اون دسته گل‌هایی که نور افتاب نباید به ریشه‌هاش بخوره برای همین الان عوض کردم ...

- یه زمانی به خاطر علاقه ام به گلها توی خونه مون من مسئول رسیدگی به گلها بودم ولی الان حتی یک دونه گلدون هم ندارم ...

آهم اونقدر بلند نبود ولی به گوشش رسید:

- خونه خودمون یک گوشه از پذیرایی رو فقط به گل اختصاص میدیم ... چطوره؟

- خوبه ...

بازم هم با مرور گذشته هوای دلم بارونی شده بود و سامان خوب رفیق روزهای غربتش رو میشناخت که مجبورم کرد خاک دوگلدون دیگه رو من عوض کنم ... اون وسط اونقدر شوخی و مسخره بازی در آوردیم که بیشتر از تعویض خاک خودمون خاکی شدیم

- سامان دلم به حال این بیچاره ها میسوزه

- چرا؟!

- اخه معلوم نیست اینا چی بشن... نکنه خشک بشن؟ وای ...

با چهره ای که هنوز آثار خنده از اون نرفته بود نگاهم کرد و پراز شیطننت گفت :

- اتفاقا اون دوتا گلدون های مورد علاقه ی گلی جون بودند ... خشک بشن بیچاره ای ...

دستم روی دهنم رفت و با ترس و وحشتی که گریبانم رو گرفته بود گفتم :

- وای ... راست میگی؟ چرا از اول نگفتی؟ اصلا تو چرا اینا رو دادی به من؟

سرش رو تکون داد و اهسته گفت :

- اخه گفتم اگه بلایی سرشون بیاد بگم من نبود رها بوده ...

معتراضانه گفتم :

- سامان!

- جانم ...

- خب اینجوری که از دست من ناراحت میشن ...

- خب میدونم ... اگه من دست میزدم خونم حلال بود ولی چون تو بودی احتمالا فقط به یه قهر دو روزه رضایت بدند ...

- سامان راست میگی؟ من میرم دو تا گلدون مثل همینا واسشون میخرم ...

با تاسف سری تکون داد و در حالیکه بلند میشد گفت :

- زحمت نکش ... اینا یه گونه ی استرالیایی اند که اینجا نایابه ...

- سامان ...

اینبار تقریبا جیغ زده بودم ... شیطننتش رو حس میکردم ولی ترس از خشک شدن و خراب شدن گلدون های مورد علاقه ی گلی جون اجازه تحلیل شرایط رو نمی داد ... اون هم از جیغ من متعجب و بهت زده بود ... داشت گریه ام میگرفت ...

- چرا جیغ میزنی رها؟

- گلهها ... سامان ...

اروم اروم لبش به خنده ی مهربونی باز شد و دست هاش رو دورم حلقه کرد :

- جان دلم خانومم ؟

- خشک نشن یه وقت ...

لب هاش رو به پیشونیم رسوند و اهسته گفت :

- نه عزیز دلم ... شوخی کردم ... اینا درسته نایاب اند ولی جون سخت هم هستند... تازشم گلی جون اونقدر دوستت داره که فکر نکنم جز فدای سرت چیزی بهت بگه ...

- کاش من دست نمیزدم ... همیشه خرابکاری میکنم ...

فاصله کوتاهی گرفت و مشکوک پرسید:

- همیشه ؟

سرم رو بالا و پایین کردم :

- اوهوم ...

- سابقه داری ؟

- شدیداً ...

نگاهش باعث شد داستان کچل کردن نهال بیچاره ی باغ اقا جون رو تعریف کنم و اون که از بهت و خنده نمی دونست کدوم رو انتخاب کنه با لحن خندانی گفت :

- رها ...

- جونم ...

- تو واقعا کچلش کردی ؟

- اوهوم ... راستش از اون موقع به بعد اقا جون دیگه قیچی دست من نداد ...

- یعنی منم دیگه گلدون دستت ندم ؟

- من بزرگ شدم ...

- من که اینجا جز یه دختر بچه ی تخس و ناقلا چیزی نمیبینم

- سامان ... من بچه ات نیستم زنتماااا ...

ابروهاش بالا پرید :

- مطمئنی ؟

- چی رو ؟

- اینکه ز نمی ؟

- مگه شک داری ؟

- نه ولی مطمئنی دیگه ؟ میدونی زن بودن عواقب داره ؟

سکوتم رو به پای رضایت گذاشت و برای چندمین بار در طول این مدت راه نفسم رو بست ... بعد از دقایقی که در عین کوتاهی طولانی بود سرش رو به پیشونیم تکیه داد و لب زد :

- میترسم امدگی نداشته باشی

نگاهم از چشم هاش گریزون بود :

- دارم ...

- من میتونم بازم صبر کنم

- صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدر نماندست

سنگین نگاهش هنوز روی چشم هام بود ...

- در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن ...

سر میز شام نگاهم فراری بود از تیله های شب رنگش ... طوری که حتی گلی جون هم متوجه شرم بی موقع من شده بود و گاهی با لبخند و گاهی مادرانه نگاهم میکرد ...

خونسردیش مثل همیشه برای من عجیب بود و تحسین برانگیز ... وقتی کنار گلی جون از برنامه ریزی برای مراسم عقد نوا میگفت و گاهی از سفر دو ماه آینده خودش به زوربخ یا لحظه هایی که نگاه به دل من می داد و سیرابم میکرد از جام حیات نگاهش ... که فقط من وسط اون جمع می فهمیدم حرفهای نگفته ای که در پس تکرار پر مکررات شب رنگ خیره کننده اش ، حروف چینی و جمله بندی می شد ... که فقط من بودم که از تمام اونها اروم باش رو می چشیدم و با تمام وجودم لمس می کردم ارامشی که قطره قطره به جان دل می رسید ...

لبخندم به شوخی های نوا بود و اصرار گلی جون به عدم امدگی نوای بیچاره ... چرا که گلی جون هم مثل خیلی از مادرها معتقد بود دخترش حتی از پس یک نهار ساده هم بر نمیاد چه برسه به خانه داری ... خسته بودن رو بهانه کردم با عذر خواهی کوتاهی به سمت اتاقش رفتم ...

نمی دونم چه حکمتی در حضورش بود که "بودن"ش باعث می شد اروم باشم و حالا که قدم به قدم از اون جمع فاصله می گرفتم باز هم اضطراب و ترس و شرم جای تمام حس های خوب رو می گرفت ...

لباسم رو با تاب و شلواری کوتاهی عوض کردم ... اهسته اهسته تمام ارایشم رو پاک کردم ... مسواک زدم و هنوز شانه چوبی که یادگار سفر های هدی بود رو به خرمن موهام نرسونده بودم که بعد از تق کوتاهی وارد اتاق شد ...

چرا حس می کردم حالا که اینجاست آرامش هم مهمان وجودمه ؟ لبخندش واقعی بود ... خیلی واقعی که لب های خشک شده از استرس من رو هم به خنده ای کشید ...

بی حرکت به حرکات و رفت آمدش نگاه می کردم ... مسواک زده به سمت کمدش رفت و من انگار مسخ بودم که درست مثل بچه هایی که ترس از گم شدن مادرشون دارند و لحظه ای رهاشون نمی کنند ، نگاه ازش نمیگرفتم که مبادا آرامشم گم بشه ...

نگاه خیره ی من رو که دید لبخند نادری زد و اشاره کرد :

- اجازه میدید ؟

سرخ شدن کم بود ... سر به زیر انداختم و با انگشت شانه رو به به بازی رفتم ... دستی شانه رو از بین انگشت هام بیرون کشید و زمزمه کرد :

- بذار من شونه کنم ...

پشت سرم ایستاد و بی توجه به حال من ادامه داد :

- مدارکت رو امشب برای من بذار تا فردا فراموش نکنم

بی حواس گفتم :

- مدارک چی ؟

- مدارک برای درخواست ویزا

- ویزای کجا ؟!

لبخندش دیدنی نبود ولی وسط واژه واژه ی کلامش حس می شد :

- سوئیس دیگه ... نکنه قراره من تنها برم ؟

- نه !

و این نه اونقدر دستپاچه و پر از دلهره بود که شانه رو از حرکت انداخت ... مقابلم روی زمین زانو زد :

- چته رها جان ؟ چرا نگرانی ؟

لازم بود تکرار کنم حالا که هستی، حالا که اینجایی خبری از نگرانی نیست ؟ اینی که هست ترس از نبودنته با طعم تنهایی ...

- تو که تنها نمیری ؟

انگشتان دستم رو گرفت و با لحن مهربانی که جز مهر و عشق چیزی از اون خونده نمی شد گفت :

- معلومه که نمیرم ... برای همین گفتم مدارکت رو برام بذار تا پیگیر ویزا بشم ...

عمق نگاهش چیزی داشت که وادارم میکرد تا بگم :

- دوستت دارم سامان ... اونقدر زیاد که گاهی میترسم از این همه دوست داشتن ...

ستاره بارون شد شب رنگ نگاهش ... و من این شوق و لذت و نگاه رو خوب می شناختم که نگاه دوختم به دست های گره شده مون ... دستم رو بلند کرد و مهر عشقش روی انگشتانم نشست :

- برای من کلمات خیلی حقیر اند تا عمق علاقه ام رو برات وصف کنم ... میدونی چرا بهت می گم نفس ؟ چون تو اکسیژنی برای وجودم ... نبودن اکسیژن یعنی مرگ و من با نبودن تو قطعاً خواهم مرد ...

معترض شدم :

- خدا نکنه ...

لبخندی اروم روی لبش نشست ... کمرنگ ولی پر از دلتنگی :

- اره ... خدا نکنه بی نفس بشم ...

و برای من فقط تصور نبودنش بغض بود و اشک ... نگاهم که تار شد دستم رو کشید و مجبورم کرد روی پاش بشینم :

- الان چرا گریه میکنی ؟

- ...

- نفسم ...

- ...

- ...

- من میترسم

- از چی عزیز دلم ؟

- سامان قول بده هیچ وقت تنهام نذاری ... قول بده اگه ... اگه ...

- اگه چی بانو ؟

- اگه یه روزی تو نباشی منم نیستم... از خدا میخوام قبل از تو بال پرواز باز کنم که من تحمل نبودنت رو ندارم ...

با تمام توانش من رو به اغوش کشید ... لحنش بی نهایت سردرگم و متحیر بود :

- رها !!!!!!!

- قول بده ...

- رها !!!! نگو ... خواهش میکنم... چرا تو اینقدر بی انصافی ؟

- من ...

انگشتش محکم روی لبم نشست :

- هیس ... خواهش میکنم هیچی نگو...

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت در اغوشش نشستم و اون پیوسته و اروم نوازشم کرد ... خواب نبودم ولی نمی تونستم تکون بخورم ... چیزی بین بیداری و خواب ...

سحر توی تخت خوابش چشم باز کردم... نمی دونستم کی روی تخت رفته بودم و از همه عجیب تر کی خوابیده بودم ولی سامان درست مثل پسر بچه های معصوم کنارم خوابیده بود ... لبخندی زدم و اهسته از تخت پایین اومدم ...

وضو گرفتم و چادر به سر به نماز ایستادم ... سلام که دادم پایین تخت طرفی که اون خوابیده بود نشستم و زل زدم به صورتش ... ناراحت بودم از حالی که دیشب گریبانم رو گرفت ... حق این مرد این همه عذاب و بی قراری کنار من نبود ... باید جبران می کردم ...

لبخندی زدم و نگاهی به چهره ی خندونش کردم :

- حالا چه اجباریه مناسبتش رو بگم؟

ده دقیقه بود توی پارکینگ اساتید داخل ماشین نشسته بودیم و سر توضیحی که قرار بود به بقیه برای شیرینی که خریده بودیم بدیم ، بحث می کردیم ...

- اینجا رو بذار به عهده ی من ، خودم از پشش بر میام تو به فکر محل کار خودت باش

خنده اش شدت گرفت :

- اون که حله ... فقط دلم خیلی میسوزه

ابروهام از تعجب بالا پرید :

- واسه چی ؟

آه مصنوعی کشید :

- واسه اون بنده خداهایی که با دیدن شیرینی عزادار میشن

- به به ... از خاطر خواهات تا حالا چیزی نگفته بودی...

لپم رو کشید ... دستم رو روش گذاشتم و با درد گفتم : آخ درد گرفت ...

- اخه نمی دونی وقتی حسود میشی چقدر بانمکی

- آره ؟ حسادت خودت رو ندیدی اقا پسر

- در اونکه من نسبت به داشتن تو حسودم شکی نیست ... انکار هم نمی کنم ...

نگاهی به ساعت جلوی ماشین انداخت و وایی که از دیدنش به زبون آورد :

- رها دیرمون شد ...

خندیدم و بی خیال گفتم :

- من که یک ساعت دیگه کلاس دارم... نگران خودت باش

با شیطنت وصف ناپذیری به چشمم زل زد و زمزمه کرد :

- نگرانتم میشم ...

تهدید خوبی بود ولی من بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم ... دستگیره رو کشیدم و در حالی که پیاده میشدم گفتم :

- جای نگرانی نیست جناب دکتر

جعبه ها رو از صندلی عقب برداشتم و در همون حال ادامه دادم :

- عصر میایی دنبالم ؟

اثار خنده هنوز روی صورتش بود :

- نمی دونم کارم تا کی طول میکشه... تماس میگیرم ... پیام کمک ؟

- زیاد سنگین نیست ... پس منتظرم

با خداحافظی کوتاهی ازش دور شدم... تا رسیدن به در دانشکده کلی با خودم غر زدم که چرا پیشنهاد کمکش رو رد کردم ،جعبه ها سنگین نبود ولی من هم چادر داشتم و هم کیف و با این اوصاف بردن جعبه ها سخت شده بود ... به جز یکی از جعبه ها بقیه رو به نگهبانی سپردم و به سمت دفترم حرکت کردم ...

دیدن مهتاب با لبخندی که فارغ از مشکلات و اتفاقات همیشه روی لبش بود عالی بود ... از اغوشش که بیرون اومدم اشاره ای به جعبه کرد و گفت :

- مناسبتش !!!؟

- فضول ... بی مناسبت بخور

- عمرا ... تو بگو من از شیرینی بگذرم ولی از مرخصی طولانیت محاله بگذرم ...

خنده ام شدت گرفت و در حالی که به سمت اتاق خودم می رفتم گفتم :

- ازدواجم

دیگه نمودم تا به چرندیات و کنجکاوی های مهتاب گوش بدم ...

چند ساعت مداوم تدریس بدون خستگی باعث شد به یاد بیارم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود حتی برای شنیدن بهانه ها واه و ناله های دانشجوها ...

ساعت حدود شش بود و من نزدیک به ده بار بود که صدای ظریف زن رو از پشت گوشی میشنیدم " مشترک مورد نظر دردسترس نمی باشد "

دروغ بود اگه میگفتم نگران نشد مولی می دونستم که طبق معمول توجیه موجهی برای این بی خبری داره ...

تا کسی گرفتم و مستقیم به سمت اپارتمان خودم راه افتادم ... پانزده روز یعنی نصف ماه ؛ یعنی یک بیست و چهارم یعنی یک عالمه روز که از خونه خودم دور بودم و عجیب که حالا احساس غربت داشتم ...انگار حالا که تنها بودم ، بی شریک ، بی سامان ، بی مرد خیلی از حس ها خودنمایی میکردند ... ترس ، غربت ، وحشت ، دلتنگی و حتی بی پناهی ...

سعی کردم با تمام حس های بد بجنگم و فکرم رو مشغول گرسنگی کنم ... سامان هم قطعاً گرسنه بود ...

دوش گرفتم و پیراهن نباتی با خطوط شکلاتی اسلیمی که قدش نزدیک به زانو هام بود و از پشت سر پاپیون بزرگی داشت که دستک هاش تا پشت پام کشیده میشد رو پوشیدم ... از ارایش خودم که مطمئن شدم به سمت

اشپزخونه حرکت کردم و همزمان دوباره شماره ی سامان رو گرفتم ... اینبار برخلاف انتظارم بوق خورد و صدای اروم و خسته اش توی گوشی پیچید :

- جانم ...

من جانم بودم ... خودش گفته بود نفسش و من می دونم که جز این مرد کسی نمی تونست تکه های خورد شده ی دلم رو به هم وصل کنه ...

- رها جان ...

صداش حواسم رو برگردوند و با صدای ارومی زمزمه کردم :

- سلام عزیزم

مکشش رو دوست داشتم ... ولی اینبار زیاد انتظار نکشیدم ... صداش خسته بود ولی رگه هایی از اشتیاق داشت ... گرم و محسوس :

- سلام خانوم خودم ... خوبی نفس ؟

- مگه میشه صدای شما رو بعد از کلی نگرانی شنید و خوب نبود ؟

دلم نمی خواست وسط خستگی شکایت از گوشی خاموشش کنم ولی نمی تونستم بی خیال این چند ساعت نگرانی بشم ، هرچند کمرنگ...

- اتاق عمل بودم ... یه عمل اورژانسی ... وقت نبود بهت خبر بدم

این وقت نبود یعنی به یادتم بودم یعنی میخواستم خبر بدم یعنی یادم بود که تو منتظر تماس منی ولی وقت نبود ... نفس اسوده ای کشیدم و با شادترین لحنی که درخودم سراغ داشتم گفتم :

- اومدم خونه ... دارم غذا میپزم... میایی ؟

با تردید پرسید :

- خونه خودت ؟

- اره ... حالا میایی ؟

- فکر میکنی بذارم تنها بمونی ؟

لبخندم عمق گرفت ... من عاشق این مرد بودم :

- پس منتظرم ...

- خرید داری بگو سر راه بگیرم

نگاهی به یخچال کردم :

- برات اس میکنم

بعد از خداحافظی لیست خرید رو برای سامان فرستادم و سراغ آشپزی رفتم ... سوپ و لازانیا بهترین پیشنهادی بود که به ذهنم رسید ... دلم میخواست کنارش مرور خاطرات دوران رفاقت کنم اون هم با لازانیا ... سریع دست به کار شدم ...

در فر رو بستم و درجه رو تنظیم کردم ... از غذاها که مطمئن شدم سراغ سس کاراملم رفتم تا با میوه هایی که به سامان سفارش داده بودم سالاد میوه ام رو تکمیل کنم ... ظرف نسکافه توی دستم بود که صدای زنگ در خبر از اومدنش داد ، باید کلید خونه رو بهش می دادم ...

از چشمی نگاه کردم و وقتی از بودنش مطمئن شدم با لبخندی که فقط مختص خودش بود در رو باز کردم ... وارد شد ، برق نگاه و لبخندش تضاد زیادی با خستگی صورتش داشت :

- سلام ببخشید خوشگل خانوم احيانا شما خانوم بنده رو ندیدید ؟

بی حرف با لبخند نگاهش کردم و وقتی از گذاشتن میوه ها روی کانتر مطمئن شدم روی پاشنه ی پا بلند شدم ، دستام دورگردنش حلقه شد و تمام احساسم رو به گونه اش منتقل کردم ، اون لحظه هیچ سلامی اشتیاق من رو از بودنش نشون نمی داد ... شاید اون هم متوجه عمق احساس و دلتنگیم شده بودم که دستش روی کمرم نشست و اجازه فاصله گرفتن نداد ... اینبار لبخندم بوسیده شد و من برای هزارمین بار حس کردم چقدر عاشقانه های این مرد رو دوست دارم...

من توی آشپزخونه مشغول بودم اون هم پشت میز غذاخوری نشسته بود و از امروزش میگفت ... از شیرینی که همکاراش به عنوان شیرینی ازدواجش قبول نکردند و قول یک مهمونی رو گرفتند ... از عمل یک جوون بیست و پنج ساله ... از غیبت یکی از جراح های تیم پزشکی گفت و درخواستی که از اون برای دستياری شده بود ... از خستگی و حتی از دلتنگیش برای من ... انگار این بخش از احساسمون مشترک بوده "دلتنگی" ...

و من در تمام مدت گفته های اون بیشتر شنونده بودم و گاهی با جمله ای همراه ... سالاد میوه رو مقابلش گذاشتم و کی گفته که راه ورود به قلب مرد ها غذا نیست !؟

با دقت و حوصله میز رو چیدم و سامان بی توجه به اصرار من با همون خستگی که هنوز در نگاهش موج میزد من رو در سرو غذا همراهی کرد ...

- راضی به زحمت نبودیم بانو ...

چرا هر جمله اش برای دل من زلزله بود ؟ یعنی اینقدر بی جنبه شده بودم ؟

- زحمتی نبود آقایی

از تمام طول غذا فقط لبخند ها و توجهش رو به خاطر دارم ... حتی دقتش در دور کردن نوشیدنی از کنار دستم ...
چقدر خوبه کسی باشه که حواسش به درد های توست ... کسی که درد رو دیده و چشیده ... و من چقدر خوشبخت
بودم و هستم که طیب دردم رفیق و همسفرمه ...

- کجایی خانوم گل ؟

چشم از فنجونم جدا کردم و به رویای حاضری که حالا رویا نیست لبخند زدم ... هرچند دیر ولی حالا هست ...

- همین جا ... زیر سقف این چار دیواری ... کنار قشنگ ترین هدیه خدا

چرا نگاهش تند تند حرف میزد ؟ مگه نمی دونه من تازه واردم ... شاگرد نوپای وادی عشق ... بخوان اهسته اهسته
...

- کلمه می دزدی ؟

- کلمه می خونم ... چرا رنگ چشمهات قابل تشخیص نیست ؟ گاهی سیاه گاهی خاکستری ؟

- حرف عوض میکنی ؟

به عادت شیطنت این روزها ابرو بالا بردم :

- مگه حرفی بود ؟

- نبود ؟

- سوال رو با سوال جواب میدی ؟

- ندم ؟

- سامان ...

لحنم لوس نبود ولی سرشار از نازی بود که ده سال تمام نثار هیچ کسی نکرده بودم ... من برق نگاهش رو عاشقم
...

- جانم ...

- گفته بودم ؟

- چی رو نفس ؟

- عاشقتم...

و انگار من نبودم که دیشب اعتراف می کردم ... با فکر به این جمله لبخندم عمیق تر شد ... زمزمه اش شنیدنی بود :

- زین نادره ترکجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان اب زلال

خوب بود که در مشاعره ها ذهنم یاری میکرد :

- من تشنه ان یارم گر خفته و بیدارم / با نقش خیال او همراهم و هم جفتم

رو به روی مبل من ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد... دل رها همیشه به این مرد اعتماد داشته ولی می دونستم اعتماد این بارم رنگ و بوی رفاقت نخواهد داشت ... عطر عاشقی به مشامم می رسید ...

- افتخار میدیدی بانو ؟

و تمام ذهنم لبریز از این جمله می شود " برای پروانه شدن پيله دستان تو کافيست " ...

انگشتانم بین دستش قفل شد ... سریع ولی به نرمی یک نسیم بهاری به اغوشش پناه بردم ... دستش بین موهام می رقصید ولی من محو نگاهی بودم که جنون می داد ... چطور میشه بیگانه ای مثل من اینطور لیلی بشه ؟

- اجازه میدی ؟

از من وسط این جنون اجازه میخواست ؟ من بی تاب ترم... بی تاب و بی قرار ... اذن من لبخندی بود که نثارش کردم ..

از تکان و خش خش تخت چشم باز کردم ... هنوز خواب الود بودم و به شدت خسته ... از لای پلک های بهم چسبیده ام نگاهش کردم و دوباره به خواب رفتم ...

صدای اذان ضبط شده گوشی باعث شد با وجود تمام خستگی به زحمت از تخت جدا بشم ... نگاهی به جای خالی کنارم انداختم و راهی حمام شدم ... حوله به سر با چادر و جانماز محبوبم راهی سالن پذیرایی شدم تا همون جای همیشگی ... زیر نور مهتاب و کنار پنجره ی سراسری قامت به عشق ببندم ولی محو صحنه ی رو به روم شدم... محو دستانی که رو به آسمان بود و نگاهی که از عرش جدا نمی شد ... بارها نماز خوندنش رو شاهد بودم ولی امشب هوای زمزمه های نامعلومش بوی عاشقانه ی عارفان داشت...

صدای گام هام رو شنید که دل برید از اسمون بالای سرشو نگاه دوخت به نگاهی که بدجور دیشب اسیر شده بود :

- سلام نفس بانو...

- سلام و رحمت و نور ... قبول باشه

نگاهش خیس بود و زیر نور کمرنگ سالن براق تر از همیشه ...

- قبول درگاهش...

اشاره ای به جانماز در بغلم کردم و گفتم :

- خوندی یا اقامه کنم بهت ؟

لبخند شرمگین و خجولی روی لبش نقش بست و دستی به ریش نداشته اش کشید :

- خجالت میدید بانو ... ما رو چه به مقتدا شدن ... هنوز اندر خم "ب" بسم الله موندیم

زل زدم به نگاه بارونیش و بی اختیار همون چیزی که به دل می اومد رو به زبون جاری کردم :

- کسی که ایستاده را قائم می گویند ؛ و کس دیگری که می ایستاند را " قوام " ... خودت برایم خواندی : الرَّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ... تو مرا ایستاندی ... من با تکیه بر مردانگی تو ایستادم ...

عمیق شده بود در نگاهم ... نه لبخندی ... نه اخمی ... خیرگی نگاهش حرف داشت و من مترجم نصف و نیمه را چه به ترجمه نگاه - او - ...

تبسمی کردم و گفتم :

- اولین نماز بعد از یکی شدنمون رو مقتدا باش ...

چشم به چشمش که می دوزم دلم می لرزه و اوار میشم روی خرابه ای که شاید اسمش دل باشه و نیست ... نگاه می دزدم ... اون هم نگاهش رو جدا میکنه می ایسته و پشت به من و رو به قبله ...

دست هاش رو برای تکبیر الاحرام می بره کنار گوشش و اروم اروم زمزمه می کنه :

- پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا/ فی بُعْدِهَا عَذَابٌ فِی قُرْبِهَا السَّلَامَه/ گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم/وَ اللهُ مَا رَأَيْنَا حُبًّا بِلا مَلَامَه ، به نام نامی عشق دو رکعت نماز صبح میخوانیم، قربةً الى الله، الله اکبر ...

و من یاد جمله ای افتادم که می گفت " رسم دوست داشتن نمی دانست اگر دل به خدا نداده بود "

لبخند نقاشی شده روی لبش رو دوست دارم ... توی اشپزخونه در حال ریختن چاییه و من دلم کمی هوای شیطننت داره ...

- اخ ...

دستم رو روی کمرم میذارم و تکیه میدم به صندلی های وسط اشپزخونه ... با سرعت برگشت و وقتی من رو تکیه زده دید لیوانش رو روی میز گذاشت و کنارم ایستاد :

- چی شد ؟!

لحن نگران و دلوپسش رو عاشقم ... چقدر ناز باید بود برای زن بودن ...

- کمرم ...

- چرا ؟ زیر دلت هم درد میکنه ؟ بیا بشین اینجا ببینمت ...

اروم به سمت صندلی هدایتهم کرد و رو به روم زانو زد :

- رها جان ... خانومم بین منو ..

نگاه من رو که متوجه خودش دید گفت :

- به خاطر دیشبه ؟ میخوایی بریم دکتر ؟

- تو خودت دکتر ...

- خب اره عزیزم ولی دکتر زنان که نیستم ... شاید نیاز به معاینه داشته باشی ...

از فکر معاینه دکتر درد فراموشم شد و صاف نشستم :

- خوب شدم نمیخواه ... دکتر نه ...

نگاه متعجب و حیرت زده اش رو که دیدم جلوی نیش عمیقی که داشت باز می شد رو گرفتم و به تبسمی زورکی

بسند کردم ... بعد از سکوت کوتاهی گفت :

- اگه درد داری باید بری دکتر شاید ...

دوباره مکثی کرد و با نگاه ریز شده اش ادامه داد :

- داشتی من رو امتحان میکردی ؟

به زور لب هام رو به هم دوخته بودم که نکنه وسط نگاه مچ گیرانه اش از هم باز بشن و دستم رو بشه ... سرم رو به

معنی " نه " تگون دادم ... ولی معلوم بود که قانع نشده ... با همون لحن پرسید :

- چرا ... داشتی ناز میکردی ... والا هیچ دردی یکهویی ساکت نمیشه ...

قبل از باز شدن نیشی که دیگه امکان جمع کردنش نبود از روی صندلی پریدم و به سمت سالن فرار کردم ... دلم

میخواست برمیگشتم و چهره ی متعجبش رو میدیدم و یک دل سیر قهقهه می زدم ... زیاد دور نشده بودم که

دوتا بازوم رو توی دست هاش اسیر کرد و به سمتش چرخوند :

- کجا کجا ... خانوم خانوما ... حالا منو سرکار میذاری ؟ عواقبش یادته ؟

خنده ی پر صدایی کردم و در تلاش برای فرار از دستش بریده بریده گفتم :

- نه ... کدو خوردم ... خواهش میکنم سامان ...

و خوب میدونستم عواقب این شیطنت جز دست گذاشتن روی نقطه ضعف من نیست ... لبش رو که روی گردنم حس کردم تمام موهای تنم سیخ شد ... بعداز کلی دست و پا زدن راضی به رها کردنم شد ...

چند وقتی بود ماشین من خاک میخورد و با خودم فکر میکردم اصلا روشن میشه ؟ ... نگاهم به جلو بود ولی حواسم پیش سامان که با ژست همیشگی رانندگی می کرد ... انگشت به لب و غرق تفکر ...

- کجا جناب ؟ غرق نشی ...

لب هاش کش اومد و با دستش دستم رو گرفت :

- همین جا ... کنار اکسیر حیاتم ...

- من چاکر شومام...

لحن داش مشدی من لبخندش رو عمیق تر کرد :

- به به ...استاد مملکت و این لحن کلام ... چه دانشجویی تربیت بشه اینجا ...

با دست ازادم مشتی به بازوش زدم ...

- آخ ... درد گرفت پرنسس ...

- تا شما باشی دفعه دیگه تدریس من رو زیر سوال ببری

- گردن من از مو باریک تر ... شما اخم نکن ...

چیزی نگفتم ... و فقط دل دادم به دستانی که نوازش میشد :

- اخم که می کنی هوای بهار هم طوفانی میشه ... بخند نفس ...

نرسیده به دانشگاه گفتم :

- تا چهار کلاسی؟

- نه تا دو بیشتر ندارم ...

- سعی میکنم زودتر پیام دنبالت بریم خرید

- خرید چی ؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای به سمتم انداخت و گفت :

- نمیخواهی برای عقدی نوا لباس بخری ؟ اون مراسم یه جورایی اعلام ازدواج ما هم هست ...

با یادآوری مراسم اخمی کردم و زمزمه کردم :

- مختلطه ؟

- معلومه که نه... مامان شدیداً روی اینجور مراسم ها حساسه ...

با جواب دلخواهی که شنیدم لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم :

- باشه عصر میریم...

باز هم به زن زیبای درون اینه نگاه می کنم... ولی نمیفهمم ... این منم ؟! این همه زیبا ؟! با صدای هدی به سمتش
برمیگردم :

- دل بکن از اون اینه ... زنگ نزدند ؟

حواس چندگانه ام بر میگردند :

- نه ... ولی زنگ میزنه

- نوا رسیدند اتلیه ؟

به گوشی خاموش بین انگشت های دستم نگاه میکنم و با یادآوری فرشته ای که امروز قرار بود رسماً عضوی از یک خانواده دو نفره بشه لبخند زدم ... چهره داریوش با اون نگاه مات و خشک شده لحظه ای از خاطرم نمیرفت... نیم نگاه دوباره ای به اینه انداختم ... اصلاً امروز این اینه از دست من کلافه بود ... لباس صورتی که فروشنده تاکید داشت اسم کثیف رو روی اون بذاره و من تاکید داشتم بگم گلبهی تیره ... پیراهن دکلمته ی بلند و ساده ای با سه گل رز از جنس همان پارچه درگوشه سمت چپ دامن که بیش از اندازه به لباس نامزدی شبیه بود و اصرار من در مقابل نظر سامان راه به جایی نبرد ولی لحظه ی اولی که تصویر نشسته ی پیراهن رو روی تنم دیدم تایید کردم که انتخابش فوق العاده است ... ساده شیک و بی نهایت زیبا ...

حالا من در این لباس با این آرایش متفاوت ولی روشن ، زن زیبایی رو میبینم که خودم نیستم و شاید این خود واقعی من بود و رهای قبلی من مستعار من ... نمی دونم ...

با حس لرزش گوشی اسلاید رو به سمت راست کشیدم و دم گوشم گذاشتم :

- جانم...

نفس عمیقش رو دوست دارم ... هنوز هم بعد از یک ماه بی قرار شدن مرد سی و چند ساله ام رو عاشقم ...

- میتونی بیایی ؟

کمی سر به سرش گذاشتن عیبی داشت ؟

- اگه نتونم ؟

لحن اون هم مقابله به مثل کرد ... الحق که رسم بازی بلد بود :

- اونوقت مجبورم پیام بالا و تا خود ماشین بغل کرده بیمارمت ...

خنده پر صدام رو که شنید با لحن متفاوتی گفت :

- میشه بیایی؟ دلم برات تنگ شده ای بابا ... نمیگن زن منو از صبح برمیدارن میبرن من دلم تنگ میشه؟

- من که دلم برای تو یه ذره است اقا ... در جریان باش !

- میایی پایین یا پیام بالا ؟

کلافه است و من اذیت بیشترش رو صلاح نمی دونم ... بدون قطع کردن گوشی به هدی که حالا کنار میز منشی
ارایشگاه آماده ایستاده علامت میدم که بریم ... شغل روی سرم رو پایین می کشم به حدی که فقط جلوی پام رو
بینم و در همون حال ادامه میدم :

- عاشقان زمزه ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همان است که بود

رو به روی اسانسور ایستادیم ... هدی با لبخند ریزی که ندیده هم حس میشد دکمه رسیدنش رو زد ... مکثش
طولانی نشد وقتی برام زمزمه کرد :

- از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جان است که بود ...

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب / زان که بیچاره همان دلنگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می داری / همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

و من نمی دونم کی رسیدیم پایین ... کی ماشین رو پیدا کردیم و کی سوار شدیم ... ولی لبخند بی نظیرش رو یادم
هست ... هنوز گوشی کنار گوشم بود... هنوز غزلش وسط سلول های خاکستری زمزمه میشد و تکرار ...

گوشی رو که از دستم کشید لبخندش عمق گرفت روی چهره ی مات من ... و من برای بار هزارم با خودم تکرار
کردم " خدا هنوز هم به بنده ها امیدوار است " ... وقتی من از کویر بی ستاره به شب های بهشت تبعید شدم
باورم شد که خدا هنوز به بنده ها ، به من امیدوار است ...

هنوز هم سکوت همه حرف های رد و بدل شده بود ... تابلوی آرایشگاه که از جلوی چشمم گذشت تازه به یاد اوردم هدی نیست ... به سمتش برگشتمو با هراس گفتم :

– هدی رو جا گذاشتم

نگاه متعجبش روی من نشست و بعد قهقهه ای بود که در اتاقک پیچید ... به سختی به سمت عقب برگشتم و زمانی که هدی رو در حال غش دیدم لبخند کمرنگی روی لبم نشست ... مثل دختر بچه های خطاکار ریز لب زمزمه کردم :

– فک کردم امانتی جا موند ...

– اخه خواهر من ! بایدم من رو یادت بره ... اون جویری که تو و دکتر محو همدیگه شده بودید گفتم بدون تعارف بشینم تا من رو جا نداشتید ...

لحن سامان هنوز خنده داشت :

– نفرمایید خواهر زن جان ... کاوه صد بار سفارشتون رو کرده بود ... تازه تا برسم هر پنج دقیقه زنگ میزد و تکرارشون میکرد ...

هدی هم کم نیاورد و با لحن شوخی گفت :

– خوبه سفارش شده بودم دکتر والا ...

– دکترش رو فاکتور بگیرید راحت ترم

– عمرا ... بعد عمری دامادمون شده دکتر حالا بهش نگم دکتر ؟ درسته خواهرمم هم دکتره ولی هیچ وقت اجازه نداد بهش بگیرم دکتر از طرفی شاید اون واقعا دکتر نباشه ولی شما که قطعا دکترتونم چه دکترتون ! دکترتون امریکا ... مطمئن باش از زیر بار مسئولیت دکترتون نمیتونی فرار کنی دکتر ...

حالا نوبت من و سامان بود که صدای خنده مون توی اتاقک پیچید ... بعد از چند لحظه نفسی گرفتم و با ته مونده های خنده گفتم :

– عجب دکتر در دکترتون شد !

سامان هم سر حال شده بود :

– من به همون اسم کوچیکم راضی ام خانوم مهندس

مسیر رسیدنمون تا تالار کوتاه تر از دفعات قبل بود و اون هم دلیلی نداشت جز همکلامی با عزیزترین های زندگیم ...

جدایی زنانه از مردانه برای خیلی ها قابل قبول نبود... پچ پچ ها قابل شنیدن بود وقتی از کنارشون رد می شدیم ولی نه من و گلی جون و نه خانواده صولتی علاقه ای به بها دادن به این پچ پچ ها نداشتیم ...

از لحظه ی ورودم به سالن دیده بودم که هیاهو و صحبتها اوج گرفته بود و من بدون رفتم به اتاق پرو فقط شنلم رو برداشته بودم و روی پشتی صندلی گذاشته بودم و همراه گلی جون برای خوشامد گویی رفتم ... برخوردها و دیدارها متفاوت بود ... بعضی ها از دیدنم بی نهایت شاد می شدند ... بعضی ها بی تفاوت و بعضی بی نهایت مغرض ... و از تمام این ادمها دیدن هیچ کسی به اندازه مامان و مادر جون خوشحالم نکرد ...

مراسم شلوغی بود ... خانواده صولتی هم مثل رادمهر فامیل و اشناهای زیادی داشتند که قبول دعوت کرده بودند ... خوب بود که عقد شون دو روز قبل در محضر انجام شده بود و ما حالا استرس اون رو نداشتیم ... گلی جون مدام حرکت میکرد و من میدیدم برای عقدی تنها دخترش چقدر مضطربه ... آه های گاه و بیگاهش نشون از لمس جای خالی عزیز جون داشت و بس ...

- سلام

به سمت صدا برگشتم و با دیدن پروانه لبخندم عمیق تر شد :

- سلام دوست عروس

به تقلید از من گفت :

- سلام زن داداش عروس

هر دو به خنده افتادیم ... با پیوستن هدی به ما جمعمون کامل شد ... پروانه به طرز شگفت انگیزی خونگرم و دوست داشتنی بود و این رو هدی بعد از چند دقیقه اینطور ابراز کرد :

- پروانه جون حتما خوب میدونی که من و رها برادر نداریم از طرفی یه برادر شوهر داشتیم که اون هم قسمت نوا شد ولی واقعا حیف ... کاش یه پسر داشتیم تو رو براش خواستگاری میکردیم... میشه روی عروسم حساب باز کنم ؟ قطعاً پسر نداشته ام هم مثل مامانش خوش سلیقه است ...

و پروانه با خنده ی زیبایی که تا بحال ازش ندیده بودم از پیشنهاد هدی استقبال کرد البته مشروط به اینکه هدی زودتر به فکر این پسر نبوده و ندیده باشه

قبل شام اعلام کردند داماد و برادرش قصد اومدن به جمع رو دارند و خیلی ها که حجاب و ظاهر براشون مهم بود به هیاهو افتادند ... بعد از رسیدن داماد و چند دقیقه ای که در جمع موندگار شد و هدایایی که داده شد و رقصیدن کاوه با هدی ، سامان هم به جمع اضافه شد و اینبار مجلس فضای پر شور تری به خودش گرفت ... پیانویی که من از سر شب چشمم به اون بود میزبان ما شد و اینبار پیشنهاد نواختن اهنگ از جانب نوا بود ... اهنگ آرامش بهنام صفوی ... البته من اون اهنگ رو کامل یاد نداشتیم و تنها قسمتی از اون رو نواختم و سامان هم با صدای همراهم

شد ... سامان در مقابل اصرار های کاوه و داریوش برای رقص جواب منفی داد و گفت فقط با خانومش میرقصه و من هم رقصیدن رو به بعد از رفتن کاوه و داریوش موکول کردم ... بلاخره اون دو نفر دل از خانوماشون کردند و من با اصرار هدی شنل از سر گرفتم و برای اولین بار بعد از عقد با چهره و ارایشی متفاوت مقابل سامان ایستادم ...

- قصد جون کردی ؟

لبخندم رو به صورتش پاشیدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم :

- خیلی متفاوت شدم ؟

گرمای نفسش روی شونه و گردنم می چرخید :

- مگه تفاوت بده؟ اتفاقا بی نهایت زیبا شدی ...

- زیبایی مصنوعی رو دوست ندارم

- مصنوعی نیست... این تویی رها ... هیچ چیز مصنوعی روی دل نمیشینه ... ولی تو امشب ...

- امشب چی ؟!

نفسش عمیق تر بود و سوزاننده تر :

- ولش کن ... کی تموم میشه ؟

- خسته ای ؟

نمی خواستم ولی لحنم کمی ناراحت بود ... و شاید ناراحت شد ...

چشم هاش روی نگاهم قفل شد و با لحن محکمی که همیشه برای من تاثیر گذار بوده زمزمه کرد :

- من فقط برای رسیدن به تو بی تابم ... دلم خلوتم با تو رو طلب میکنه ...

زبان من لال بود در مقابل نفوذ این لحن و نگاه ...

کفش هام رو در اوردم و اروم روی تخت دراز کشیدم ... حتی انرژی نداشتم لباسم رو عوض کنم ... بالا و پایین رفتن تخت خبر از برگشتنش داشت :

- پاشو خانومم لباست رو عوض کن

- وای نه ... واقعا نمیتونم

- پاشو تنبل لباست خراب میشه ها ...

- مامان اینا رسیدن خونتون ؟

نوا و داریوش مستقیم رفتند فرودگاه تا راهی سفر بشند ...

- اره الان زنگ زدند گفتن رسیدن ... خوب شد که مامان و بابا رفتند خونه ما حداقل خیالم از بابت گلی جون راحت که تنها نیست ... پاشو رها

- نمیتونم سامان... تمام بدنم درد میکنه انگار یه تصادف وحشتناک داشتم

دوباره همون بالا و پایین رفتن ها و اینبار به فاصله چند ثانیه صدای کمد بلند شد :

- بانو لباسات کجاست ؟

اهسته چشم باز کردم و به اون که جلوی کمد ایستاده بود نگاه کردم :

- لباس راحتی هام رو هنوز نچیدم اونجا از کشوی اول یه بلوز شلوار بدی ممنون میشم

یک هفته نبود که جهیزیه ام رو چیده بودیم ... البته پذیرایی و اتاق ها رو به یه دکوراتور سپرده بودیم ولی خب هنوز خیلی چیزها سر جای خودش نبود ... توی این یکماه اونقدر گرفتار و درگیر بودیم که گاهی وقت استراحت هم نداشتیم ...

بعد از اون روز دوتایی رفتیم سراغ خرید جهیزیه ... گلی جون و نوا خودشون کلی گرفتاری داشتند و اصلا نمیشد انتظار کمک ازشون داشت برای همین خیلی از کارها به دوش خود ما دو نفر بود ... دوست داشتم خودم خونه رو دکور میکردم ولی نزدیک بودن مراسم نوا و وظایفی که روی دوش من به عنوان تنها عروس خانواده بود باعث شد دکوراسیون و چیدمان وسایل رو به گروهی بسپاریم که سابقه درخشانی داشت ...

نتیجه همه این سختی ها و خستگی های این مدت ساعت سه صبحی بود که به خونمون برگشتیم ... به خونه خودمون ... خونه من و همسرم ... و من خوشحالم که هم مراسم عالی برگزار شد و هم خونه آماده ...

چشمام از کم خوابی و خستگی درد میکرد ولی خوابم نمیبرد ... همیشه همینطور بودم ، از وقت خوابم که میگذشت خواب سخت به سراغم میامد ... اهسته خودم رو از حصار اغوشش ازاد کردم ولی قبل از اینکه پام به زمین برسه دستم کشیده شد :

- کجا نفس ؟

صداش دو رگه و خش دار ولی هوشیار بود :

- خوابم نمیره... میرم یه لیوان شیر بخورم شاید تونستم بخوابم

دستم رو رها کرد و روی تخت نشست ... چهره اش به شدت خسته و نامرتب بود ... از دیدن تصویر مقابلم تک خنده ی شادی روی لبم نشست :

- تو چرا بلند شدی ؟ بگیر بخواب

- گشمنه ...

اونقدر این جمله بامزه گفته شد که نتونستم جلوی قهقهه ام رو بگیرم ...

- اخه فدات شم مگه تو شام نخوردی ؟

- اولاً خدا نکنه تو فدای من بشی دوما نه باور کن فقط راه رفتم که نکنه چیزی کم و کسر باشه

لبخندم هنوز عمیق بود :

- پاشو بریم ببینم چی کار میتونم برات بکنم ...

به سمت اشپزخانه راه افتادم و اون هم درست مثل پسر بچه ای گرسنه و در انتظار پشت سرم می اومد ...

از داخل یخچال مرغ سوخاری آماده رو برداشتم و توی ماکروفر گذاشتم ... تا آماده شدن اون یک لیوان شیر هم برای خودم گرم کردم ... ظرف غذا ، خیارشور ، سس و سالاد فوری رو روی میز چیدم و لیوان به دست مقابلش نشستم.

- خودت نمیخوری ؟

- نه همین شیر کافیه ... خسته ام ولی نمیتونم بخوابم ... تو اصلاً خوابیدی ؟

- اره ولی نه عمیق فقط چرت زدم

- چرا !!؟

- با گرسنگی نمیتونم بخوابم

اخم کمرنگی کردم :

- خب چرا به من نگفتی تا غذا برات بردارم ؟

- فراموش کردم ... خودم به خدمتکارا گفته بودم یک پرس از هر کدوم بذارند کنار تا موقع رفتن ببرم ولی خب وقتی توی ماشین نشستم یادم اومد که غذاهام جا موند ...

دست راستم رو ستون سرم کردم به با نگاهی که کم کم خمار میشد به چهره اش چشم دوختم

- کسی بهت نگفته وقتی یه ادم گرسنه میبینی اینطوری بهش زل نزنی چون عواقب داره ...

- سامان ...

- جانم بانو ...

- غذات رو بخور زود بریم بخوابیم

همه اجزای صورتش میخندید و من این شادی رو شاکرم ... با همه وجود ...

- کوچولوی خوابالوی من ... پاشو برو منم اینا رو جمع کنم ، مسواک بزنم اومدم ...

سرم رو روی میز گذاشتم و با صدایی که به شدت تحلیل رفته بود جواب دادم :

- نه راحت بخور بعدش باهم میریم ...

و باز هم غول خواب بی خبر من رو با خودش برد ...

دو ماه بعد :

نگاهم روی نوار باریکی بود که دو خط قرمز پررنگ رو نشون میداد ...

نمی دونم باید شاد باشم یا گریه کنم ولی اشک زودتر از همه چیز سد راه رو شکست و فرود اومد ...

از سرویس خارج شدم و گوشه ی مبل چمبره زدم ... اشک بی هیچ اذنی می بارید و من مات و مبهوت اون دو خطی بودم که دیده بودم ...

می دونستم بی بی چک منفیش اعتباری نداره ولی مثبتش قطعاً مثبته ...

سرم رو چرخوندم و نگاه روی چمدون های بسته ی گوشه اتاق رسوندم ... به پرواز نیمه شب امشب ... به خبری که باید به سامان بگم و اصلاً نمی دونم چطور ...

تک زنگ در ورودی و بعد صدای چرخش کلید خبر از اومدن سامان می داد ... از همون ورودی بلند شروع به صدا کردن کرد :

- بانو ... رها بانو ... کجایی خانومی ؟

و وقتی منو با اون قیافه داغون و بی حال روی مبل دید چشم های سیاهش از ترس مات و ثابت موند :

- چی شده ؟

قدم تند کرد و کنار مبلی که در اون زانو بغل گرفته بودم نشست :

- چی شده ؟ رها جان ؟ خوبی عزیزم ؟ چرا این شکلی شدی ؟ چرا گریه کردی ؟

...

- حرف بزن بانو ؟ برای کسی اتفاقی افتاده ؟

و وقتی سکوت من رو دید به سمت تلفن یورش برد ... انگار با خودش حرف می زد :

- حتما یکی زنگ زده که این شکلی شدی ...

به سختی اسمش رو خوندم : سامان

نگاهش روی چهره ی من نشست :

- جان دلم ؟ چرا این شکلی شدی اخه ؟

- حالم خوب نیست ...

دوباره کنارم زانو زد و اینبار نبضم رو گرفت ... باسرعت وارد اتاق کارش شد و با کیف وسایلش برگشت ... اون

فشارم رو می گرفت و من بی صدا و خیره به اون نگاه می کردم ...

سرش رو بلند کرد و با اخمی که نشون از دقتش داشت گفت :

- هفت ... پایینه ... باز چیکار کردی با خودت ؟

...

- دراز بکش تا یه سرم بیارم ...

نا امید از سکوت من ایستاد و بعد از نگاه عمیقی که رنگ و بوی تفکر داشت از من دور شد ...

پلک بستم و به این فکر کردم که چطور باید بهش بگم ... بعد از چند دقیقه خیسی پنبه و الکل و بعد سوزش

دستم تمام اون چیزی که بود که حس کردم و باز هم خواب ...

نگاهم روی چهره گلی جون و خنده های داریوش و شیطنت های نوا می چرخید ... از خانواده من کسی نبود ...

یک هفته قبل رفته بودیم و از همه ی خانواده ام خداحافظی کرده بودیم ... هنوز هم که به اون چند روز فکر

میکنم ذهنم میرسه به اون مهمانی خونه ی اقاجون و همان تکرار خاطرات پنج شش سال پیش ... همون ادمها ...

همون نگاه ها ... همون محبت ها ... و حتی همون غرور و حسرت و خودخواهی و نفرت های بی دلیل ... همه همون

بود فقط بعضی کم و بعضی اضافه شده بودند ... دنیا همین بود ... صحنه امدنها و رفتن ها ...

کلمه چند حرفی که روی تابلو و مقابل اسم پرواز نشست برای بار اخر به اغوش گلی جون و نوا رفتیم و خداحافظی

کردم ...

- بریم

این چندمین باری بود که همسفر این مرد بودم برای این سفر ... و شاید خداهم حواسش به تنهایی من بود که

اینچنین حضور سامان رو بین روزهام پررنگ کرد ...

دوباره همون پرسه ی همیشگی ... گیت ... بازرسی ... ادمها و بلاخره هواپیما ...

از صبح و بعد از حال بد و سکوت من ، سامان کم حرف شده بود ... خوب می دونست که در دنیا از هیچ چیز به اندازه کم محلی ترس و نفرت ندارم ... کوتاهی نگاه و کلامش فقط یک معنی داشت و اون هم دل ازردگی بود ... ما حرف نزده باهم نداشتیم ... هیچ وقت ... چه روزهایی که فقط و فقط رفیق هم بودیم و چه لحظاتی که عاشقانه همسفر هم شدیم ...

- سامان ...

چشم بسته تکیه داده بود به صندلی ولی از نفس های نامنظمش مشخص بود که خواب نیست ...

جواب که نگرفتم دست پیش بردم و انگشتانش رو به غنیمت گرفتم :

- آقای من ...

- بله ...

- عزیزم...

- بله...

- نفسم ...

لبخند که روی لبش نشست مطمئن شدم که موفق شدم ... هنوز چشم هاش بسته بود :

- جانم ... از دستت ناراحتم

- می دونم ... ببخشید ...

- من ببخشید نمی خوام رها ... دلیل میخوام ... که چرا بعد از یکساعت غیبت وقتی وارد خونه میشم باید خانومم رو ، کسی که نفسم به نفشش بنده رو توی اون حال ببینم ... چی شده که به من چیزی نمیگه و سکوت میکنه ... ما از کی برای هم غریبه شدیم که من خبر ندارم ...

- میشه به من نگاه کنی؟ خواهش میکنم ...

به پهلوی چپ چرخید و صورتش رو مماس با صورت من کرد ... نگاهش روی تمام صورتم می چرخید ... چشم ها ... بینی ... گونه ها ... و لب ها ... نفس عمیق رو بیرون فرستادم و ادامه دادم :

- تو میدونی از هیچ چیز به اندازه کم محلی واهمه ندارم

- تو هم میدونی از اینکه زنم ... نفسم ... تمام داراییم ... همه وجودم حرف دلش رو بهم نزنه چقدر میترسم ... ترس از دور شدن و غریبه شدنم برای تو ...

پریدم وسط حرفش :

- تو غریبه نیستی ...

- هستم ...

- نیستی ...

- هستم که اگه نبودم باید میدونستم چرا چند روزه دیگه خبری از اون رهای سبک و ازاد همیشگی نیست ... که باید میفهمدم چرا رهایی که همیشه محبتش رو بی شمار خرج میکرد کمی عصبی شده ... که چرا امروز صبح حالش بد شد و اشک ریخت و مثل همیشه شونه های من تکیه گاه اشک هاش نشد ...

بغض بین نگاه و گلوم می چرخید ... نفسم سنگین شده بود و من می دونستم چقدر هوای باریدن دارم ...

- به یگانگی خدا ... به عشقمون قسم تو هنوز برای من همون سامانی ... همون تکیه گاه ... همون رفیق روزها سخت ... همون امید و نور ... همونی ...

دستم اسیر پنجه های مردانه اش شد :

- پس چی شده که نمی خوایی به من بگی ؟ چی شده که توی نگاهت هست ولی روی زبونت نه ...

- کمی فرصت میخوام ... بذار با بهت و سردرگمی خودم کنار پیام میگم ...

- باهم نمیشه ؟

- میشه ...

چشم بستم و نفسم عمیقی کشیدم و با آرامشی که با اشوب درونم در تضاد بود لب زدم : من حامله ام!

بعد از چند دقیقه چشم که باز کردم لبخند سامان اولین و تنها تصویر مقابلم بود ... میشد برق اشتیاق و محبت رو از نگاهش خوند ...

- من چند ماهه منتظر این خبرم

حالا نوبت من بود که غافلگیر بشم :

- سامان ...

- جان دلم بانو ...

- تو ... تو ...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم و با لبخندی که زیباترین نقاشی خدا بود زمزمه کرد :

- من و تو از همون اول هیچ پیشگیری نداشتیم ... به هر حال دیر یا زود این اتفاق می افتاد البته که سن من و تو برای پدر و مادر شدن مناسب بود و من منتظر این خبر بودم ... ولی کاش همون صبح به من هم میگفتی تا از این سفر صرف نظر میکردیم ... حالا چطور فهمیدی ؟

هنوز مبهوت جملاتی بودم که شنیده بودم ... به سختی زمزمه کردم : بی بی چک

- خب پس رسیدیم زوربخ از یکی از بیمارستان ها برای چکاپ و سونو وقت میگیریم ... انشالله که حالش خوبه

- سامان ...

- جانم ...

- زود نبود ؟ ما تازه ازدواج کرده بودیم ...

- مگه تو دوست نداری مادر بشی ؟ دیدم حسرت رو وقتی به بچه ها نگاه میکنی ...

- تو بچه دوست داری ؟

- من تو رو و بچه ی تو رو دوست دارم ...

چقدر زیبا گفت که هرچه از دل براید لاجرم بردل نشیند ... صداقت دوستت دارم های این مرد همیشه به دل می نشست ...

من روزهای سی و چند سالگیم رو ؛ بعد از کلی فراز و نشیب و بعد از کلی اشک و لبخند کنار بزرگترین هدیه های خدا عاشقم ... عاشقم که این لحظه کنار همسری نشستم که جزئی از تن هایی بود که برای رنگی کردن روزهای تنهایی من قدم برداشته بود...

مردی که برای عاشق کردن من چقدر آرام و صبورانه جلو اومده بود ... و فرزندى که حضورش ارزوى ده ساله ی من بود ...

میدونم تا دنیا دنیاست اگر نگاه اون بالایی و دعای عزیزانم و دست های این مرد باشه هیچ مشکل و دردی بی مرهم نخواهد موند ...

پایان

جایی خواندم که نوشته بود : دلا خو کن به تنهایی که از تن ها بلا خیزد ...

باید در جوابش نوشت : تنهایی مقدس ترین ازمون خداست ... ازمون برای لحظات و دردها و سختی ها ... ازمون برای گلچین از بین تن هایی که در اطراف ماست ... تنهایی قداستش به الهی بودنش است ... کاش یاد بگیرم که در تنها ترین لحظات زندگی ، ما در اغوش خدا می باریم نه در کنج دلمان ...

تقدیم به کسی که وجودش آرامش قلمم بود / ع.ر(boood)

هجده فروردین ماه سال یکهزار و سیصد و نود و چهار ... ساعت ۱۱ و ۵۷ دقیقه ...

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید